عُشاق نامدار

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

جلد دوم

جلد دوم

ملکه‌ای که جز به خود و سرگرمی هایش نمی‌اندیشد!

ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه، همچنان به خوشگذرانی و برگزاری ضیافت‌های مجلل اشتغال داشت و هرچند از بلایی که به سر فوکه جوان آورده بود، پشیمان بود، ولی جز به گردش و تفریحات خود نمی‌اندیشید.

در این زمان به نوشتهٔ «لویی گاستن» مورخ فرانسوی، مادرش ملکهٔ ماری‌ترز امپراطریس اتریش خوابی دید که شرح آن را برای دخترش ملکهٔ فرانسه نوشت. خوابی که شرح آن سخت عبرت‌انگیز است و برای تنبیه آدمی بسیار مهم است. این نامه که به خط ماری‌ترز موجود است چنین می‌باشد و ماری‌ترز مادر ماری‌آنتوانت در آن نامه که از وین پایتخت اتریش به ورسای فرستاده شد، چنین می گوید:

«من مردد بودم که آیا شرح این خواب را برایت بنویسم یا نه، چون می‌ترسیدم که باعث نگرانی تو شود ولی بالاخره فکر کردم که اگر تو را از این رؤیا آگاه کنم بهتر از آن است که بدون اطلاع باشی. من در حال خواب دیدم که تو پریشان‌حال هستی و مشاهده نمودم که یک قلعهٔ بزرگ به نظر می‌رسد که برج‌های مرتفع دارد و افراد مسلح آن قلعه را احاطه کرده‌اند. با اینکه من قلعهٔ باستیل را ندیده‌ام، از وضع قلعه حدس زدم که می‌باید قلعهٔ باستیل باشد و در حال رؤیا می‌فهمیدم که محاصره کردن آن قلعه از طرف افراد مسلح مربوط به تو است.

آنگاه بالای قلعه یک پرچم سفید نمایان شد و مثل این بود که قوای آن قلعه خیال دارند تسلیم شوند و طولی نکشید که افراد مسلح که اطراف قلعه بودند وارد آن دژ شدند و یک سر بریده را که بر نیزه زده بودند از قلعه خارج کردند.

در همان حال که قلعه از طرف آن اشخاص مفتوح می‌شد، من تو را مشاهده می کردم و دیدم لباسی که تو برتن داری شبیه به لباس زن‌هایی است که در صومعه به‌سر می‌برند و صورتت بسیار سفید شده بود. من به تو نزدیک شدم و گفتم: دختر عزیزم، چرا لباس زن‌های تارک دنیا را دربرکرده‌ای؟ و تو به من گفتی این لباس عزا می‌باشد. من از حرف تو بسیار وحشت کردم و خواستم از تو بپرسم چه کسی فوت کرده؟ اما فرصت به دست نیاوردم چون در حال رؤیا منظره‌ای دیگر به چشمم رسید و مشاهده کردم که دست و پای تو را بسته‌اند و چند نفر

تو را به سوی یک شیء عجیب می‌برند و اطراف آن شیء حیرت‌انگیز مجسمه‌های خدایان دیده می‌شد.

من حدس می‌زدم کسانی که تو را به سوی آن شیء حیرت‌آور می‌برند سوءنیت دارند و می‌خواهند تو را به هلاکت برسانند. به‌همین جهت فریاد زدم و کمک خواستم و فریادم مرا از خواب بیدار کرد. من از این جهت شرح این خواب وحشت‌آور را برای تو می‌نویسم که از این رؤیا ناراحت شده‌ام و فکر می‌کنم که خطری تو را تهدید می‌نماید که امروز می‌توان با استمداد از خداوند جلوی آن خطر را گرفت. خداوند ما را که از سلاطین هستیم، مافوق افراد عادی قرار داده و خمیر ما از آب و گل دیگری است؛ ولی حتی سلاطین هم از قضا و قدر در امان نیستند و به‌طوری‌که تاریخ گذشته نشان‌داده برای آنها نیز حوادث ناگوار به‌وجود می‌آید.

من عقیده دارم که تو برای جلوگیری از خطری که امیدوارم از حدود یک رؤیا تجاوز ننماید، به خداوند متوسل شوی و بکوشی که به‌وسیلهٔ عبادت و اقامهٔ مراسم عشای ربانی در کلیسا از هبوط آن جلوگیری نمایی.»

ماری‌آنتوانت بعد از خواندن این نامه، خنده‌کنان آن را به شوهرش لویی‌شانزدهم نشان داد و گفت: مادرم فکرهای پریشان دارد و چون یک خواب وحشت‌آور دیده تصور می‌نماید که خطری مرا تهدید می‌کند.

لویی‌شانزدهم نظری به نامه انداخت و بعد آن را روی میز نهاد و به راه افتاد. ماری‌آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، کجا می‌روید؟

لویی‌شانزدهم گفت: دستور داده‌ام اسب‌های مرا آماده کنند و می‌خواهم به شکار بروم.

خوابی که ماری‌ترز مادر ماری‌آنتوانت دید و در صحت آن تردیدی وجود ندارد زیرا نامهٔ آن زن موجود است، سومین اخطار طبیعت به ماری‌آنتوانت بود.

قبل از آن تاریخ، دو مرتبه طبیعت به ملکهٔ فرانسه اخطار کرده بود که دست از بوالهوسی‌های خود بکشد ولی ماری‌آنتوانت به آن اخطارهای طبیعت اعتنا نکرد.

اندکی بعد از این واقعه، ماری‌آنتوانت با جوانی آشنا شد که تاریخ او را آخرین محبوب ملکهٔ

فرانسه می‌داند یعنی آخرین کسی است که به‌عنوان عاشق ماری‌آنتوانت اسم و رسمش در تاریخ باقی مانده است.
در زندگی کسانی که عاشق‌پیشه هستند، افرادی پیدا می‌شوند که اسمی از آنها در تاریخ باقی نمی‌ماند زیرا نامی معروف ندارند یا اینکه مدتی به‌عنوان عاشق یا معشوق به‌سر نبرده‌اند تا اینکه نامدار شوند؛ ولی این جوان که آخرین محبوب ماری‌آنتوانت بود، اسم و رسم داشت و در سال ۱۷۶۶ میلادی در خانوادهٔ ریشیلیو قدم به جهان نهاده بود.
عضو ارشد این خانواده کاردینال‌دوریشیلیو بود که در دورهٔ سلطنت لویی‌سیزدهم صدراعظم فرانسه به‌شمار می‌آمد و از او نسل مستقیم باقی نماند برای اینکه زن نداشت و کاردینال‌ها نباید زن بگیرند.
ریشیلیو صدراعظم فرانسه از اصیل‌زادگان بود و بنا بر رسم قدیم، که خاندان‌های بزرگ یکی از پسران خود را برای خدمت به کلیسا می‌فرستادند، او را به مدرسهٔ مذهبی فرستادند و کشیش و آنگاه اسقف و سپس کاردینال شد؛ لیکن برادرش مثل اکثر اصیل‌زادگان آن دوره حرفهٔ سپاهی را انتخاب کرد و افسر ارتش گردید و زن گرفت و فرزندانی از وی باقی ماندند و تمام اعضای خانوادهٔ ریشیلیو از برادرزادگان صدراعظم لویی‌سیزدهم بودند.
یکی از آنها دوک‌دوریشیلیو معروف بود که در دورهٔ لویی‌پانزدهم عشقبازی‌هایش مشهور شد و در قضیهٔ فوکه هم نقشی مهم ایفا کرد و ما در این خاطرات چندمرتبه از وی یاد کردیم.
جوانی که اینک از وی نام می‌بریم و از خانوادهٔ ریشیلیو بود و در سال ۱۷۶۶ میلادی در پاریس متولد شد، در شانزده‌سالگی وارد خدمت وزارت امور خارجه فرانسه گردید و در نوزده‌سالگی شغلی به او دادند که امروز نام «وابسته» را بر آن گذاشته‌اند.
کار ریشیلیوی جوان این بود که هر دو یا سه روز یک مرتبه از وزارت امور خارجه به دفتر مخصوص لویی‌شانزدهم می‌رفت و کاغذهایی را که باید به نظر لویی‌شانزدهم برسد، به دفتر مخصوص ارائه می‌داد و در اتاق انتظار می‌نشست تا اینکه کاغذها از اتاق شاه رجعت داده شود.
ورسای هم پایتخت درباری بود هم پایتخت اداری و وزارت امور خارجهٔ فرانسه در ورسای قرار

داشت و ریشیلیو روزهایی که به دربار می‌رفت، راهی طولانی را نمی‌پیمود و محتاج کالسکه یا اسب نمی‌شد.

ریشیلیو جوانی بود سفید گندمگون و دارای قامت بلند و در آن موقع در نوزده‌سالگی قدری لاغر و رخساری بسیار غمگین داشت و فقط بینی بلند او که نوک آن چون نوک عقاب قدری خمیده بود، طبق موازینی که امروز برای زیبایی در دست است، نقص وی به‌شمار می‌آمد.

ولی موازین مربوط به زیبایی به اقتضای زمان خیلی فرق می‌کند همچنان‌که در قدیم عقیده داشتند که دهان زن باید کوچک باشد و امروز دهان بزرگ را می‌پسندند و «مارلن‌دیتریش» هنرپیشهٔ سینما که دارای بینی پهن بود، بینی پهن را ملاک زیبایی کرد و یک زن زیبا طبق موازین این عصر اگر در دورهٔ سلطنت لویی‌شانزدهم وارد کاخ ورسای می‌شد، همه از وی رو برمی‌گردانیدند زیرا او را زشت می‌دانستند.

بینی بلند ریشیلیو هم که نوک آن چون منقار عقاب برگشته بود نه فقط در آن دوره نقص صورت آن جوان محسوب نمی‌گردید، بلکه طبق قواعد مسلم زیباشناسی بالاخص در قیافهٔ مردها، از عوامل زیبایی به‌شمار می‌آمد و دیگر اینکه آن‌گونه بینی دراز و خمیده از مشخصات اصیل‌زادگی هم شمرده می‌شد.

ریشیلیوی جوان هردفعه که به کاخ ورسای می‌رفت، کاغذهای خود را تحویل می‌داد و در اتاق انتظار می‌نشست تا اینکه کاغذهایش را بیاورند و به او بدهند. گاهی هم لویی‌شانزدهم وی را احضار می‌کرد تا اینکه راجع‌به بعضی از کاغذها از وی توضیح بخواهد و ریشیلیو نیز توضیح می‌داد.

یک‌روز بعد از اینکه ریشیلیو وارد اتاق لویی‌شانزدهم شد دید که ملکه آنجاست و سر فرود آورد.

وقتی چشم ملکهٔ فرانسه به قامت بلند و رعنای آن جوان افتاد و چهره‌اش را از نظر گذرانید حس کرد که مطلوب خود را یافته است.

ماری‌آنتوانت، به‌طوری که قبلاً در این خاطرات اشاره شد، نسبت به مردها سلیقه‌ای مخصوص داشت و مردهایی را می‌پسندید که طول عمرشان به بیست‌سال نرسیده باشد و

در بین آنها کسانی را ترجیح می‌داد که ریش و سبیل از عارضشان نروییده باشد و ریشیلیو در آن موقع واجد تمام صفاتی بود که مرد جوان را محبوب ماری‌آنتوانت می کرد.

در کاخ ورسای رسم نبود که در موقع کار اداری کسی را به دیگری معرفی نمایند، به‌خصوص اگر یک وابستهٔ جوان مثل ریشیلیو باشد، لذا لویی‌شانزدهم وی را به همسرش معرفی نکرد و به او گفت: آقای ریشیلیو نزدیک بیایید و به من بگویید که این رقم صدوبیست‌وپنج هزار لیو (لیره فرانسوی) که در اینجا نوشته شده چیست؟

ریشیلیو به میز تحریر شاه نزدیک شد و گفت: اعلیحضرتا، این رقم عبارت است از مبلغی که برای مرمت سفارت اعلیحضرت در سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه خرج شده است.

شاه با لحنی که نیمی جدی و نیمی شوخی بود گفت: آقای ریشیلیو، ما به جای اینکه سفارت خودمان را در سن‌پطرزبورگ مرمت کنیم، با این مبلغ می‌توانستیم یک سفارت جدید در آنجا خریداری نماییم!

جوان گفت: اعلیحضرتا، سن‌پطرزبورگ گران‌ترین شهر روسیه و اروپاست و هزینهٔ مصالح ساختمانی و اجرت کارگر در آنجا دو برابر لندن می‌باشد، درصورتی که اعلیحضرت اطلاع دارند که لندن را گران‌ترین شهر اروپا می‌دانند ولی اگر سفارت اعلیحضرت در لندن بود، هزینهٔ مرمت سفارت از یک پنجم این مبلغ تجاوز نمی کرد.

درحالی که وابستهٔ جوان توضیح می‌داد، ماری‌آنتوانت به دقت او را می‌نگریست و از مشاهدهٔ دهان خوش ترکیب و بینی منقاری و شنیدن صدای گرم آن جوان لذت می‌برد و از سکوتی که برقرار شد استفاده کرد و خطاب به شوهرش گفت: آیا این آقا در وزارت امور خارجه کار می‌کند؟

لویی‌شانزدهم جواب داد: بلی خانم! ماری‌آنتوانت گفت: من او را جوانی شایسته می‌بینم و نام یکی از خانواده‌های اصیل فرانسه را هم دارد؟

ریشیلیوی جوان از فرط خرسندی سرخ شد و سرفرود آورد و ماری‌آنتوانت سپس خطاب به خود ریشیلیو گفت: آقا، از توضیح شما پیداست که راجع‌به روسیه و سن‌پطرزبورگ اطلاعات خوبی دارید و چون علیاحضرت کاترین‌دوم ملکهٔ روسیه از من دعوت کرده است که سفری به سن‌پطرزبورگ بکنم، مایلم اطلاعاتی راجع‌به آن شهر به دست بیاورم و شما اگر اطلاعاتی از وضع آن شهر دارید در دسترس من بگذارید.

ریشیلیو گفت: علیاحضرتا، چه نوع اطلاعاتی مورد توجه علیاحضرت می‌باشد؟

ماری‌آنتوانت گفت: من خواهان اطلاعات کلی از آب و هوا و شمارهٔ سکنهٔ شهرها و وضع اقتصادی آن کشور هستم و شما می‌توانید پس‌فردا ظهر به خانم لانبال مراجعه نمایید و اطلاعات خود را به او بدهید تا به من برسد.

ریشیلیو گفت: علیاحضرتا، امر شما اطاعت خواهد شد و پس‌فردا ظهر اطلاعاتی را که خواسته‌اید به خانم لانبال تقدیم خواهم کرد تا به علیاحضرت برساند.

ماری‌آنتوانت از وابستهٔ جوان وزارت امور خارجه اطلاعاتی خواست که هرکس می‌توانست آن اطلاعات را به وی بدهد. منظور ملکهٔ فرانسه این بود که به وابستهٔ جوان بفهماند که نباید برای تحصیل اطلاعات دقیق زحمت بکشد و اوراق پرونده‌ها را از نظر بگذراند.

دعوتی که کاترین‌دوم ملکهٔ روسیه از ماری‌آنتوانت کرد تا به آن کشور مسافرت نماید، صحت داشت و لویی‌شانزدهم نیز از آن دعوت مستحضر بود، ولی ماری‌آنتوانت آن دعوت را اجابت نکرد و هربار که می‌خواست به روسیه سفر کند واقعه‌ای پیش می‌آمد که مسافرتش را به تأخیر می‌انداخت.

ریشیلیو که نمی‌دانست مسئلهٔ خواستن اطلاعاتی راجع‌به پایتخت روسیه بهانه‌ای بیش نیست، بعد از مراجعت از دربار پشت میزکار خود نشست و با استفاده از پرونده‌ها و گزارش‌های موجود در وزارت امورخارجه یک گزارش مختصر راجع‌به وضع سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه نوشت و دو روز دیگر در موقع ظهر به منزل ملکه رفت و ورود خود را به اطلاع شاهزاده خانم لانبال رسانید.

شاهزاده خانم لانبال دستور داد که آن جوان را وارد اتاقش بکنند و با حیرت مشاهده کرد که ریشیلیوی جوان کیفی زیربغل گرفته ولی آن کیف را با زنجیر به مچ دست خود بسته است.

لانبال گفت: آقا، این کیف چیست و برای چه آن را با زنجیر به مچ دست خود بسته‌اید؟

ریشیلیو گفت: خانم، این کیف حاوی گزارشی است که علیاحضرت ملکهٔ فرانسه راجع‌به سن‌پطرزبورگ از من خواسته‌اند. لانبال گفت: به‌فرض اینکه چنین باشد، چرا آن را با زنجیر به دست خود بسته‌اید؟

جوان گفت: خانم، قسمتی از این گزارش مستخرج از پرونده‌ها و اسناد محرمانهٔ وزارت امور خارجه می‌باشد و جنبه اسرار را دارد و طبق مقررات وزارت امور خارجه هر وقت که اعضای آن وزارت اسنادی را حمل می‌کنند که از اسرار دولتی می‌باشد می‌باید آنها را در یک کیف مضبوط جا دهند و کیف را با زنجیر به مچ دست خود ببندند که کسی نتواند آن را از دست یا زیر بغل آنها برباید.

خانم لانبال بر سادگی آن جوان خندید و گفت: آقا، من اطلاع دارم که علیاحضرت از شما خواسته‌اند که گزارشی راجع‌به وضع پایتخت روسیه برای ایشان تهیه کنید ولی باید به شما بگویم که ملکهٔ فرانسه حال خواندن نامه‌ها و گزارش‌های مفصل را ندارد و میل دارد که گزارش شما را شفاهی بشنود و بهتر این است که شما این زنجیر را از دست بگشایید و کیف خود را اینجا بگذارید تا من شما را نزد ملکهٔ فرانسه ببرم و شما گزارش شفاهی خود را به سمع ملکه برسانید.

ریشیلیو ناراحت شد و گفت: خانم، مقررات وزارت امور خارجه صریح است و می‌گوید حامل اسناد محرمانه نباید کیف حاوی اسناد را از خود دور کند.

لانبال گفت: آیا شما می خواهید با همین وضع و در حالی که این کیف را زیر بغل دارید و با زنجیر به دست خود بسته‌اید، نزد ملکه بروید؟
ریشیلیو گفت: خانم، معذرت می خواهم و من چون عضو وزارت خارجه هستم، از تشریفات اطلاع دارم و می‌دانم که در غیر از مواقع خدمت نمی‌توان با این وضع به حضور ملکه رسید، اما من در حال خدمت هستم و شبیه به سربازی می‌باشم که در میدان جنگ مأمور می‌شود از طرف یکی از ژنرال‌ها گزارشی را به اطلاع شاه برساند و غبارآلوده وارد خیمهٔ شاه می‌شود و کسی هم بر او ایراد نمی گیرد که چرا بدون تعویض لباس وارد خیمهٔ شاه شده است!
خام لانبال متوجه شد که جوان مزبور گرچه یک عضو فعال وزارت امور خارجه می‌باشد ولی در مکتب زندگی هنوز درس اول را هم فرانگرفته و مباحثه کردن با او بدون فایده می‌باشد و گفت: بسیار خوب آقا، شما بنشینید تا من بروم و به ملکه اطلاع بدهم که آمده‌اید.
ریشیلیوی جوان نشست و خانم لانبال رفت و ورود ریشیلیو را به اطلاع ملکهٔ فرانسه رسانید.
ماری‌آنتوانت خندید و گفت: او را وارد کنید.
دو دقیقهٔ دیگر شاهزاده خانم لانبال وابستهٔ جوان وزارت امور خارجه را وارد اتاق ماری‌آنتوانت کرد و ریشیلیو بدون اینکه کیف را که با زنجیر به مچ دستش بسته بود، از خود دور کند، سرفرودآورد و ماری‌آنتوانت گفت: آقای ریشیلیو، اطلاعاتی که خواسته بودم آوردید؟
ریشیلیو گفت: بلی علیاحضرتا.
ماری‌آنتوانت گفت: گویا خانم لانبال به شما گفته که من حوصلهٔ خواندن گزارش‌های مفصل را ندارم، لذا شما باید شفاهی به من اطلاع بدهید.
ریشیلیو گفت: اطاعت می کنم. سپس زنجیر را از مچ دست گشود و کیف را باز کرد که گزارش را از آن بیرون بیاورد و بخواند، ولی ماری‌آنتوانت گفت: آقا، من حوصلهٔ شنیدن یک گزارش مفصل را ندارم. کیف خود را آنجا روی میز بگذارید و نزدیک بیایید و اینجا کنار من بنشینید و در چند کلمه بگویید که سن‌پطرزبورگ کجاست و آیا هوایش از ورسای سردتر است یا گرم‌تر.
مرد جوان کیف خود را روی میز نهاد و به ماری‌آنتوانت نزدیک شد، ولی جرأت نمی کرد بنشیند و ملکهٔ فرانسه بار دیگر به او گفت که جلوس کند و ریشیلیو روی نیمکت راحتی کنار

ملکه، مثل یک مجسمه بی‌حرکت نشست و ملکه گفت: شروع کنید.
ریشیلیو گفت: علیاحضرتا، سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه که در گذشته یک دهکدهٔ ماهیگیری بود، در شمال روسیه کنار دریا واقع شده و در فصل زمستان هوایی بسیار سرد دارد.
ماری‌آنتوانت گفت: کافی است و راجع‌به سکنهٔ آن صحبت کنید.
ریشیلیو گفت: سکنهٔ سن‌پطرزبورگ درحال‌حاضر یکصد هزار نفر است ولی پیش‌بینی می‌کنند که در آینده زیادتر خواهد شد.
ماری‌آنتوانت پرسید: مردهای سن‌پطرزبورگ چطورند؟
وابستهٔ جوان گفت: منظور شما چیست؟ ماری‌آنتوانت اظهار کرد: می‌خواهم بگویم که آیا در سن‌پطرزبورگ جوان‌هایی به زیبایی شما یافت می‌شوند یا نه؟
ریشیلیوی جوان وقتی این حرف را شنید، مثل ارغوان سرخ شد و سر را پایین انداخت.
یک‌مرتبه خبر دادند که شاه می‌آید و ریشیلیوی جوان که منتظر آمدن لویی‌شانزدهم نبود مضطرب شد، اما ماری‌آنتوانت از خبر آمدن شاه مشوش نگردید.
چند لحظه دیگر دو لنگهٔ در اتاق را به روی لویی‌شانزدهم گشودند و پادشاه فرانسه تبسم‌کنان وارد اتاق گردید و ریشیلیو برخاست و سر تعظیم فرود آورد و ماری‌آنتوانت گفت: اعلیحضرتا، به‌طوری که اطلاع دارید من از آقای دوک‌دوریشیلیو خواسته بودم که راجع‌به سن‌پطرزبورگ و روسیه اطلاعاتی فراهم کند و برای من بیاورد و اینک آن اطلاعات را آورده است و چون می‌دانم که اعلیحضرت به مسائل جغرافیایی علاقه دارید، اگر وقت داشته باشید ممکن است که بنشینید و شما هم توضیحات آقای دوک‌دوریشیلیو را بشنوید.

پادشاه فرانسه با اشارهٔ سر و تبسم، تعارفی به وابستهٔ جوان وزارت امور خارجه کرد و خطاب به ملکه گفت: عزیزم، از صبح تا به حال من مشغول بحث جغرافیایی بودم. ملکه پرسید: اعلیحضرتا، با که بحث می کردید؟

لویی شانزدهم گفت: با نمایندگان دولت آمریکا مشغول بحث بودیم.

ماری‌آنتوانت که نسبت به مسائل سیاسی فقط به‌طور کلی توجه داشت و هرگز وارد جزییات نمی‌شد گفت: اعلیحضرتا، من تصور می کردم که اختلافی که بین دولت شما و دولت آمریکا بود رفع شده است.

لویی شانزدهم گفت: بلی، رفع شد و امروز هم پیمان رفع اختلاف به امضا رسید ولی راجع به حدود مستعمرهٔ فرانسه در آمریکا بحث می کردیم و من آمدم به شما مژده بدهم که بالاخره تمام منطقهٔ «لوئیزیان» به فرانسه تعلق گرفت و امیدوارم کسانی که بعد از من در این کشور سلطنت می کنند، قدر این مستعمره را بدانند و به رایگان آن را از دست ندهند. بعد پادشاه فرانسه برای اینکه نسبت به دوک جوان ابراز لطف کرده باشد، گفت: از آقای دوک دوریشیلیو بپرسید که لوئیزیان کجاست و چقدر برای فرانسه ارزش دارد.

دوک جوان سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، لوئیزیان قسمتی از خاک آمریکاست که یک شط بزرگ دارای صدها رود فرعی به اسم «میسی‌سیپی» در آن جاری است و وسعت آن شش یا هفت برابر خاک فرانسه است.

ماری‌آنتوانت حیرت زده پرسید: آیا شش یا هفت برابر خاک فرانسه وسعت دارد؟

دوک گفت: بلی علیاحضرتا!

ماری‌آنتوانت گفت: من تصور می کنم ملت فرانسه تا ابد سپاسگزار اعلیحضرت خواهد بود، زیرا یک چنین خاک با وسعت را که لابد حاصلخیز هم هست به او اعطا کرده‌اید.

لویی شانزدهم گفت: من انتظار سپاسگزاری ملت فرانسه را ندارم و فقط مایلم که قدر و ارزش اراضی وسیعی را که من در دورهٔ عمر خود به ملت فرانسه داده‌ام بداند.[۴۷]

دوک‌دوریشیلیو چون دید که شاه می‌خواهد با ملکه صحبت کند، گفت: علیاحضرتا، گزارشی که باید تقدیم شود، در این کیف است و چون تصور می کنم که باید درخواست رخصت نمایم

استدعای مرخصی دارم.
لویی شانزدهم گفت: من کاری ندارم و توقف نمی‌کنم و آمدم که به شما (خطاب به ملکه) بگویم که امشب به مناسبت امضای پیمان فرانسه و آمریکا ضیافتی در تالار آینهٔ ورسای منعقد می‌شود و شما هم با حضور خود بر زیبایی و شکوه جشن ما بیفزایید و آقای کنت‌دوموبور صورت اسامی مدعوین را به شما تقدیم خواهد کرد.
سپس شاه از ملکه و دوک جوان خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.
کنت‌دوموبور رئیس تشریفات کاخ سلطنتی که چند دقیقه بعد از خروج شاه وارد اتاق ملکه شد، دایی ریشیلیوی جوان بود و از او حمایت می‌کرد و بالاخص مواظبت می‌نمود که آن جوان زیبا گرفتار افسون خانم‌های درباری نشود و در آغاز جوانی، عیش و عشرت او را از کارهای اداری و سیاسی باز ندارد.
وقتی موبور وارد اتاق ملکه شد و ریشیلیو را در آنجا دید، از مشاهدهٔ او یکه خورد، چون انتظار نداشت دوک جوان را در اتاق ملکه ببیند و با اینکه چشمش به کیف و زنجیر کذایی افتاد و دریافت که وابستهٔ وزارت امور خارجه آمده تا گزارشی به ملکه تقدیم نماید، باز نگران شد، زیرا ماری‌آنتوانت را می‌شناخت و می‌دانست که آن شاهزاده خانم اتریشی نسبت به جوان‌های نورس که تازه قدم به مرحلهٔ بلوغ گذاشته‌اند توجه و تمایل مخصوصی دارد.
نظری عمیق که موبور به خواهرزادهٔ خود انداخت از چشم‌های خرده‌بین ملکه پنهان نماند و آنچه باید بفهمد فهمید و نظری به صورت اسامی مدعوین انداخت و موبور را مرخص کرد.
بعد هم موقع صرف شام نزدیک شد و دیگر ملکهٔ فرانسه فرصت نداشت که ریشیلیو را در اتاق خود نگاه دارد و مجبور شد او را مرخص نماید، ولی قبل از اینکه جوان از اتاق ملکه خارج شود، به او گفت که روز بعد، برای اینکه بقیهٔ گزارش خود را به اطلاعش برساند با خانم لانبال تماس بگیرد.
وابستهٔ جوان وزارت امور خارجه با همان وضع که وارد اتاق ملکه شده بود، از آنجا بیرون رفت و تا موقعی که اسناد خود را در گاوصندوق وزارت امور خارجه جا نداد، آسوده خاطر نگردید و در آن وقت موبور دایی‌اش، شخصی را نزد او فرستاد که به ملاقاتش برود.

ریشیلیو نزد موبور رفت و رئیس تشریفات کاخ سلطنتی برادرزاده خود را نشانید و گفت: امروز من وقتی وارد اتاق ملکه شدم شما را در آنجا دیدم و گویا برای تقدیم گزارشی نزد او رفته بودید؟

ریشیلیو گفت: بلی دایی عزیز.

موبور گفت: من می‌خواهم توصیه‌ای به شما بکنم و آن این است که بکوشید مناسبات شما با ملکهٔ فرانسه از حدود مناسبات رسمی و اداری تجاوز نکند.

ریشیلیو در آن روز برای مرتبهٔ دوم سرخ شد و گفت: بسیار خوب دایی عزیز.

موبور گفت: من این را از روی خیرخواهی می‌گویم چون گرچه مورد التفات ملکه‌ای چون ماری‌آنتوانت که بزرگترین ملکهٔ جهان می‌باشد، قرار گرفتن یک موهبت است اما وقتی از نظر او افتادید، لطمه‌ای بر زندگی مادی و معنوی شما وارد می‌آید که قابل جبران نخواهد بود و اگر روابط شما با ملکه رسمی باشد، هرگز دچار لطمهٔ روحی و یأس نخواهید شد. ولی موبور که دورهٔ نوزده‌سالگی خود را فراموش کرده بود، نمی‌توانست بفهمد وقتی یک جوان چون ریشیلیو حس می‌کند که مورد توجه و علاقه ملکه‌ای مانند ماری‌آنتوانت قرار گرفته، در روحش چه طغیانی به‌وجود می‌آید.

ماری‌آنتوانت در آن موقع که ریشیلیو نوزده‌ساله بود، سی‌ودو سال از عمرش می‌گذشت یعنی در مرحله‌ای بود که یک زن جوان به حد اعلای زیبایی و دلربایی خود می‌رسد.

تا سن سی‌سالگی زن هنوز آن اعتماد و قوت قلب را که باید در زندگی به دست بیاورد نیاورده و گرچه موارد استثنایی هست و بعضی از زن‌ها در سن بیست و بیست و دو سالگی دارای اعتماد و نیروی معمولی می‌شوند، ولی به‌طور کلی، زن جوان در مرحلهٔ سی‌سالگی به کمال زیبایی و همچنین به کمال رشد روحی و جنسی می‌رسد. در آن سن از زن جوان یک نیروی معنوی مثل امواج حرارت و نور ساطع می‌شود که شاید در قلب مردهای جاافتاده و تجربه‌آموخته اثر ننماید، ولی در قلب یک جوان نوزده‌ساله خیلی مؤثر واقع می‌شود، به‌خصوص اگر یک هاله و دیهیم افتخار مثل اکلیل ملکهٔ فرانسه هم روی تارک زن جوان قرار گرفته باشد.

آن روز وقتی ملکهٔ فرانسه به وابستهٔ جوان وزارت خارجه گفت که در سن‌پطرزبورگ مردهایی به زیبایی شما هستند. ریشیلیو دانست که ملکه او را دوست می‌دارد. حتی یک جوان روستایی هم می‌فهمید که این گفته از دهان یک زن اعتراف به عشق است تا چه رسد به جوانی چون ریشیلیو؛ این بود که رنگش سرخ شد و قلبش تپید و وقتی از اتاق ملکهٔ فرانسه خارج شد، عاشق او بود و با اینکه به دایی‌اش گفت دقت خواهد کرد که مناسبات او با ملکهٔ فرانسه از حدود مناسبات رسمی و اداری تجاوز ننماید، نمی خواست به وعده عمل کند.
کنت‌دوموبور رئیس تشریفات کاخ سلطنتی به مناسبت شغل خود پیوسته در دربار بود و در دربار لویی شانزدهم که هیچ چیز پنهان نمی‌ماند، از تمام قضایا مستحضر می‌شد.
ملکهٔ فرانسه فهمید که اگر ریشیلیوی جوان را در آپارتمان خود بپذیرد، موبور مطلع خواهد شد و لذا به لانبال ندیمهٔ خود سپرد که برای ملاقات او با ریشیلیو محلی دیگر را در نظر بگیرد.
خانم لانبال بعد از مطالعه گفت: بهترین محل برای ملاقات شما با این جوان کوشک تریانون کوچک است و در آنجا یک زیرزمین هوادار و خوب وجود دارد که می‌توان از یک پلکان فرعی به آنجا رفت.
تریانون کوچک که اینک نیز در پارک ورسای هست، همان کوشک می‌باشد که فوکهٔ جوان با لباس زنانه و از راه کوچه به آن کوشک می‌رفت.
آن کوچه و دری که از آنجا وارد تریانون کوچک می‌شدند، همچنان بود و لانبال گفت: کلید آن در را به ریشیلیو می‌دهیم و به او می گوییم که در را بگشاید و وارد کوشک شود و در را قفل کند. ضمناً راه پلکان کوچک و پنهانی را هم به او نشان خواهیم داد و او در ساعت معین به کوشک می‌رود و در زیرزمین آنجا منتظر شما خواهد شد تا بروید و به وی ملحق شوید. منتها شما از راه پارک ورسای آنجا خواهید رفت و همه تصور خواهند کرد که می‌روید تا کوشک خود را سرکشی نمایید.
ماری‌آنتوانت گفت: من نمی‌توانم برای سرکشی کوشک خود تنها به آنجا بروم و می‌باید چند نفر را با خود ببرم و حضور آنها در تریانون کوچک تولید زحمت خواهد کرد.
خانم لانبال گفت: هر روز که شما بخواهید به کوشک بروید، من به ریشیلیو اطلاع می‌دهم

یک ساعت زودتر از راه کوچه به کوشک برود و در زیر زمین آنجا منتظر شما باشد و اگر صداهایی در داخل کوشک شنید، به‌هیچ‌وجه از زیرزمین خارج نشود و صدا نکند. بعد شما برای سرکشی به کوشک به راه می‌افتید، ولی فقط سه نفر از زن‌ها را با خود می‌برید که یکی از آنها من هستم و بعد از اینکه به کوشک رسیدید. قدری به‌عنوان سرکشی در اتاق‌ها گردش می‌نمایید و بعد ممکن است در سالن روی نیمکت راحتی بنشینید و بگویید که میل دارید قدری استراحت کنید.

در این وقت من بی‌درنگ دو خانم را که با من هستند از کوشک خارج می‌کنم و به پارک می‌برم و با آنها صحبت می‌نمایم و لااقل دو ساعت آنها را در پارک معطل خواهم کرد و در این مدت شما در زیر زمین با ریشیلیو خواهید بود و سپس به سالن بر می‌گردید و پنجرهٔ سالن را می‌گشایید که بدانم مراجعت کرده‌اید و ما به حضور علیاحضرت خواهیم رسید و از کوشک تریانون کوچک مراجعت خواهیم کرد.

ماری‌آنتوانت این طرح را پذیرفت و قرار شد که شاهزاده خانم لانبال به ریشیلیو اطلاع بدهد که روز بعد یک ساعت قبل از ظهر به کوشک تریانون کوچک برود و در زیرزمین آنجا منتظر ماری‌آنتوانت باشد.

«آلفونس‌دولامارتین» شاعر فرانسوی که در دورهٔ جوانی خود یکی از زیباترین مردان آن عصر بود و ده‌ها نفر از زیبارویان آن دوره از جمله «کنتس‌دوکاستی‌لیون» برای لامارتین بی‌قرار بودند، شرح دیدارهای عاشقانه ماری‌آنتوانت را با ریشیلیو نوشته است. لامارتین شاعر بود و جز مقالات و رساله‌های سیاسی چیزی به نثر نمی‌نوشت و به‌طوری که می‌دانیم جزو مردان سیاسی فرانسه شد و مدتی وزیر امور خارجه به‌شمار می‌آمد، ولی انقلاب سال ۱۸۴۸ میلادی که سبب شد امپراتوری ناپلئون‌سوم به‌وجود بیاید، لامارتین را خانه‌نشین کرد و آن شاعر توانا وجههٔ سیاسی خود را از دست داد و چون در همه عمر مردی آزادمنش و وارسته بود و ادب و هنر را برای هنر (نه پول) می‌خواست، در آخرین سنوات عمر گرفتار تهیدستی گردید و با مسکنت زندگی را بدرود گفت و پس از مرگ (به‌طوری که شهرت دارد) جنازه‌اش را دوستان او از زمین برداشتند و به خاک سپردند.

این شاعر بزرگ که بعضی او را از لحاظ شعری نابغه می‌خوانند، تا سال ۱۸۴۸ میلادی سرگذشت‌های عاشقانه منثور منتشر نکرد ولی بعد از آنکه خانه‌نشین شد و از سیاست دست کشید، چند سرگذشت منثور عشقی منتشر کرد که یکی از آنها مربوط است به عشق ماری‌آنتوانت و ریشیلیو.

لامارتین در آن سرگذشت از شهادت اکثر کسانی که معاصر ماری‌آنتوانت بودند استفاده کرده، از جمله از یادداشت‌های «تیلی» غلام‌بچه ملکهٔ فرانسه استفاده نموده است.

ما سطور ذیل را از لامارتین اقتباس می‌کنیم. او می‌نویسد:

«همان موقع که ماری‌آنتوانت به اتفاق خانم لانبال و دو تن از خانم‌های درباری از پارک ورسای می‌گذشت که به عاشق خود ملحق شود، لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه در اتاق کارش یک نقشه جغرافیای جهان‌نما روی میز گسترده بود و به توضیحات «لاپروز» ناخدای مشهور فرانسوی گوش می‌داد و چند نفر که در اتاق بودند، از جمله وزیر دریاداری که عقب لویی‌شانزدهم ایستاده بود، به دقت لویی سخنان لاپروز را می‌شنیدند و او می‌گفت که در نیمکرهٔ جنوبی زمین جزایر بزرگ وجود دارد که وی می‌تواند برای پادشاه فرانسه تصرف نماید.

«لویی شانزدهم هرگز توجه نداشت که بداند همسرش چه می کند و هیچ گاه در او حسادت به‌وجود نیامد و اوقات خود را فقط صرف سه کار می‌نمود: اول شکار و دوم خواندن کتاب‌های جغرافیا و سوم قفل‌سازی؛ و اگر وقتی باقی‌می‌ماند، صرف رسیدگی به کارهای مملکت می‌شد؛ مع‌هذا خیلی بیش از جدش لویی‌پانزدهم به کارهای کشور می‌رسید.

«در آن موقع ماری‌آنتوانت با قدم‌های کوچک و سریع به طرف کوشک تریانون کوچک می‌رفت و ریشیلیوی جوان در زیر زمین کوچک دقیقه‌شماری می کرد و هر صدا را که می‌شنید از جا می جست، چون تصور می‌نمود که ماری‌آنتوانت آمده است. ریشیلیو ماری‌آنتوانت را دوست می‌داشت و مثل یک مأمور که مجبور است امری را به انجام برساند آنجا نیامده بود، بلکه مانند یک عاشق واقعی قدم به زیر زمین کوشک تریانون گذاشته بود.

«ریشیلیو قبل از آن تاریخ عاشق نشده بود، ولی اقتضای سن و عنوان جوانی او را به سوی عشق می کشید و وقتی متوجه شد که ماری‌آنتوانت او را دوست می‌دارد، نشئهٔ عشق مشام جان او را معطر کرد.

«ماری‌آنتوانت برحسب وعده هنگام ظهر به کوشک تریانون کوچک رسید و به‌عنوان اینکه قصد دارد اتاق‌ها را سرکشی نماید قدم به کوشک نهاد. خانم لانبال به دو خانم که با وی بودند پیشنهاد کرد که برای صرف شربت زیر درخت‌های سایه‌دار پارک ورسای قرار بگیرند و آنها آن دعوت را پذیرفتند و به طرف درخت‌ها رفتند.

«ماری‌آنتوانت بعد از ورود به عمارت، به طرف زیرزمین رفت و ریشیلیو صدای پای او را شنید و دل در برش تپید. تا آن موقع ریشیلیو گاهی می‌نشست و زمانی برمی‌خاست و راه می‌رفت، ولی وقتی شنید که صدای پای یک زن به زیرزمین نزدیک می‌شود، به طرف در رفت و لحظه‌ای دیگر ماری‌آنتوانت وارد زیرزمین شد و در را بست.

«چشم ریشیلیوی جوان که به ملکهٔ فرانسه افتاد و عطرش را استشمام کرد، از فرط وجد، رنگ از رویش پرید و لحظه دیگر بر پایش افتاد و دو ساق پای او را در بر گرفت و روی کفش‌های ماری‌آنتوانت را بوسید.

«ماری‌آنتوانت خم شد و دست عاشق جوان را گرفت و بلند کرد و او را مقابل خود نگاه

داشت. قامت ریشیلیو بلند و باریک اندام بود و ماری‌آنتوانت درحالی که با شیفتگی او را می‌نگریست، ملاحت آن مرد را می‌ستود. تا آن موقع نه ملکهٔ فرانسه صحبت کرده بود، نه ریشیلیو؛ زیرا جوان عاشق جرأت نداشت که لب به سخن بگشاید و شاهزاده خانم اتریشی هم طوری مجذوب زیبایی آن پسر جوان بود که سکوت و تماشای او را بر حرف زدن ترجیح می‌داد.

«ماری‌آنتوانت در کوشک تریانون کوچک آسودگی خاطر داشت و می‌دانست که هیچ کس مصدع او نخواهد شد و تا موقع صرف شام فراغت دارد و می‌تواند به خود بپردازد و بعد از آن می‌باید از کوشک خارج شود و برود و با شوهرش غذا صرف نماید.

«خدمهٔ کوشک تریانون کوچک هرگز وارد آنجا نمی‌شدند مگر هنگام صبح برای رفت و روب و مسکن آنها در اتاق‌هایی بود دور از کوشک تریانون کوچک. بعد از اینکه ماری‌آنتوانت چند دقیقه ریشیلیو را نگریست، از وی دعوت کرد که به طرف نیمکت راحتی که در زیر زمین وجود داشت بروند و بعد از اینکه روی نیمکت نشست، ریشیلیو در کنار او نشست، ولی طوری قلب آن جوان می‌تپید که ماری‌آنتوانت صدای ضربان قلب ریشیلیو را مثل صدای حرکت رقاصک ساعت می‌شنید.

«ماری‌آنتوانت وقتی سکوت جوان را دید سر بلند کرد و گفت: عزیزم، شما را چه می‌شود؟ ولی پسر جوان نتوانست جواب بدهد و چند مرتبه دهان گشود که حرف بزند اما تپش شدید قلب مانع از تکلم گردید.

«ماری‌آنتوانت گفت: مگر شما مرا دوست ندارید و از من متنفر هستید؟

«چشم‌های ریشیلیو که تا آن موقع درخشندگی داشت، تیره شد و پسر جوان آهی عمیق کشید و در کنار ملکهٔ فرانسه به حال اغما افتاد.

«ماری‌آنتوانت خیلی ترسید، چون تصور کرد که ریشیلیو مرده است و به طرف پنجره رفت و آن را گشود و به خانم لانبال که زیر درخت‌ها بود اشاره کرد که بیاید.

«خانم لانبال که انتظار نداشت ملاقات ماری‌آنتوانت با ریشیلیو آن‌قدر کوتاه شود، دریافت که واقعه‌ای اتفاق افتاده و قیافهٔ ماری‌آنتوانت هم نشان می‌داد که مضطرب است. این بود که به

خانم‌ها گفت که همانجا باشند تا او برود و بفهمد ملکه چه می گوید!

«خانم لانبال با عجله خود را به عمارت رسانید و وارد زیرزمین شد و مشاهده کرد که پسر جوان روی نیمکت راحتی افتاده است. او هم از مشاهدهٔ ریشیلیو با آن وضع ترسید و بیمناک شد مبادا پسر جوان بمیرد و از ماری‌آنتوانت پرسید: آیا سوءتفاهم یا مشاجره‌ای روی داده است؟

«ملکهٔ فرانسه گفت: نه، او کنار من نشسته بود و من با وی صحبت می کردم و یک مرتبه چشم‌هایش بی حال شد و از هوش رفت! لانبال گفت: علیاحضرتا، شاید گرفتار ذوق‌زدگی شده باشد؟

«ماری‌آنتوانت گفت: شوهر من مدت هفت سال ذوق‌زدهٔ طبیعی یا اجباری بود و هرگز دچار این حال نشد. لانبال گفت: علیاحضرتا! ذوق‌زدگی چند نوع است و در یکی از انواع آن که این نوع می‌باشد، مرد یا زن بر اثر شدت حساسیت از هوش می‌رود. آنگاه از زیرزمین بیرون رفت و قدری آب آورد و بر صورت ریشیلیو پاشید و جوان چشم گشود و وقتی فهمید که او روی نیمکت راحتی دراز کشیده اما ملکهٔ فرانسه و خانم لانبال مقابلش ایستاده‌اند، بسیار شرمگین گردید و برخاست و ماری‌آنتوانت وقتی دید که ریشیلیو به هوش آمد خوشوقت شد و پرسید: آقا، مگر شما ناگهان ناخوش شدید؟

«ریشیلیو گفت: نه علیاحضرتا، ولی طوری قلبم تپید که نیروی بدنم از بین رفت و متوجه شدم که دیگر نمی‌توانم خود را نگاه دارم. لانبال وقتی مشاهده کرد که پسر جوان به هوش آمد و بیمار نیست، بهتر آن دانست که از زیر زمین خارج شود و آن دو را تنها بگذارد، چون اطلاع داشت که برای تکمیل مداوای پسر جوان هیچ دارویی مؤثرتر از صحبت‌های ماری‌آنتوانت نیست.

«ماری‌آنتوانت وقتی حس کرد که ریشیلیو به مناسبت ذوق‌زدگی از هوش رفته، محبتش نسبت به آن پسر بیشتر شد، چون متوجه گردید آنچه آن پسر جوان را ذوق‌زده کرده، زیبایی و شکوه اوست. بهترین و صمیمی‌ترین تملق که ریشیلیو می‌توانست به ملکهٔ فرانسه بگوید این بود که در کنار او ذوق‌زده شود و پسر جوان با آن تملق صمیمی، یک حقیقت دیگر را هم به

ملکهٔ زیبای فرانسه فهمانید و آن اینکه قبل از او هیچ زنی را نشناخته است زیرا مردها همواره در اولین عشق ذوق‌زده می‌شوند و عشق دوم برای آنها به صورت عادی در می‌آید یا طوری نیست که آنها را ذوق‌زده نماید.

«باری، ماری‌آنتوانت آن روز، وقتی می‌خواست از پسر جوان خداحافظی نماید گفت: امروز من از دیدار شما لذت بردم و امیدوارم که شما هم از دیدار من لذت برده باشید. پسر جوان گفت: اوه علیاحضرتا، شما الههٔ من هستید و هر دفعه که شما را می‌بینم، مثل این است که آفریدگار خود را مشاهده می‌کنم. ماری‌آنتوانت گفت: من میل ندارم که الههٔ شما باشم بلکه می‌خواهم که شما مرا دوست داشته باشید.

«ریشیلیو گفت: علیاحضرتا، من برای همیشه شما را دوست خواهم داشت و آرزویم این است که بتوانم جان را فدای شما نمایم. ماری‌آنتوانت گفت: ریشیلیوی عزیز، من علاقه دارم که شما زنده بمانید و اگر می‌خواهید من از شما راضی باشم، جان خود را حفظ کنید تا من بتوانم همواره شما را ببینم و از دیدار شما خرسند شوم. سپس هنگام خارج شدن از زیرزمین گفت: شما همین جا باشید تا من به کلی دور شوم بعد از راه در خارجی از اینجا بیرون بروید.

«وقتی خانم‌ها دیدند که ماری‌آنتوانت از عمارت خارج شد، به طرفش رفتند و با اینکه مدت دو ساعت ماری‌آنتوانت مشغول رسیدگی به وضع اتاق‌های کوشک بود، خانم‌ها از آن مدت طولانی تعجب نکردند و طوری با ملکهٔ فرانسه برخورد نمودند که او یقین حاصل کرد که خانم‌ها تردیدی ندارند که وی در تمام آن مدت مشغول رسیدگی به اتاق‌ها بوده است.»

آنچه لامارتین راجع به ماری‌آنتوانت و ریشیلیو نوشته، مفصل است و ما مختصری از آن را به نظر خوانندگان رسانیدیم و از همین مختصر متوجه شدند که محبت پسر جوان در قلب ماری‌آنتوانت جا گرفت و ریشیلیو هم عاشق ملکهٔ فرانسه شد.

در آن موقع از طرف پادشاه انگلستان یک نشان «بند جوراب» که از بزرگترین نشان‌های سلطنتی انگلستان است، برای ملکهٔ فرانسه فرستاده شد تا اینکه ماری‌آنتوانت نشان مزبور را به بازوی خود نصب نماید، زیرا نشان بندجوراب از طرف دربار انگلستان به هیچ زنی داده نمی‌شود مگر اینکه وی ملکه باشد و ملکه‌ها، آن نشان را پیوسته به بازو نصب می‌نمایند.

نشان بندجوراب و به قول انگلیسی‌ها نشان «گرتر» از طرف ادوارد سوم پادشاه انگلستان به‌وجود آمد و ماجرای آن از این قرار است: یک شب ادوارد سوم در کاخ سلطنتی «ویندزور» در یک مجلس ضیافت با معشوقهٔ خود موسوم به «کنتس سالیسبور» می‌رقصید و یک مرتبه بند جوراب خانم سالیسبور باز گردید و بر زمین افتاد و این واقعه، در سال ۱۳۴۴ میلادی روی داد. پادشاه انگلستان خم شد و بند جوراب را از زمین برداشت و سر راست کرد و دید که درباری‌ها عمل او را ناپسند دیده‌اند و به زبان فرانسوی که در آن موقع زبان رسمی انگلستان بود (و تمام نامه‌ها را هم به زبان فرانسوی می‌نوشتند) گفت: «بدا به حال کسی که فکر ناپسند بکند و این بند جوراب که شما امشب به نظر تحقیر می‌نگرید، نشانی خواهد شد که در آینده سرداران و اشراف بزرگ انگلستان با مباهات روی سینه نصب خواهند کرد.»

روز بعد ادوارد سوم فرمانی صادر کرد و نشان بندجوراب را به‌وجود آورد و در آن فرمان که مواد متعدد داشت، ذکر شد که هیچ زنی نمی‌تواند نائل به دریافت نشان بندجوراب شود، مگر اینکه ملکه باشد.

نشان مزبور امروز هم که نیمهٔ دوم قرن بیستم میلادی می‌باشد، در انگلستان هست و هرگز نباید بیش از بیست و شش نفر در حال حیات دارای این نشان باشند و نکته‌ای که باید تذکر داد این است که اولین ملکه‌ای که نشان بندجوراب را به بازوی خود بست، پانزده روز بعد از دریافت نشان مزبور محکوم به اعدام شد و در سیاستگاه، با تبر سر از پیکرش جدا کردند و او به اسم شاهزاده خانم «گری» خوانده می‌شد، ولی خانوادهٔ وی هنوز در انگلستان هستند و از آن خانواده مردانی برجسته خارج شده که یکی از آنها «سر ادوارد گری» وزیر امور خارجه انگلستان در آغاز قرن بیستم است.

ملکهٔ فرانسه بعد از دریافت نشان بندجوراب لازم دانست که به‌طور متقابل نشانی برجسته به ملکهٔ انگلستان بدهد و هیأتی برای تقدیم نشان به ملکهٔ انگلستان عازم آن کشور شدند و ماری‌آنتوانت محبوب جوان خود ریشیلیو را به‌عنوان عضو دوم آن هیأت به انگلستان فرستاد. ماری‌آنتوانت نمی‌خواست که ریشیلیوی جوان را از خود براند، بلکه منظورش این بود که سنگ اول ترقیات آیندهٔ آن جوان را بنا بگذارد، چون مأموریتی که به ریشیلیو واگذار شد، خیلی بزرگتر از سن و شغل او در وزارت امور خارجه فرانسه بود. ریشیلیوی جوان با خوشوقتی و سپاسگزاری از ملکهٔ فرانسه راه انگلستان را پیش گرفت و ماری‌آنتوانت بعد از رفتن ریشیلیو تنها ماند.

دو سه روز بعد از مسافرت ریشیلیو، ماری‌آنتوانت با جوانی آشنا شد که تاریخ اسم او را به نام «سن‌ژوست» ضبط کرده و ما هم اسم او را که در دورهٔ زندگی اسامی مختلف داشته به همین نام می‌خوانیم.

اگر نوشتهٔ مورخین فرانسوی از قبیل «هانری‌دالمرا» و «مونیه» مورد استناد قرار بگیرد، وقتی سن‌ژوست با ملکه دوست شد، جوانی بود شانزده یا حداکثر هفده‌ساله.

انسان وقتی در کتب مورخین مذکور در فوق شرح آشنایی سن‌ژوست را با ماری‌آنتوانت می‌خواند حیرت می‌کند که چگونه یک زن سی ساله یا سی‌ویک ساله با یک پسر شانزده یا هفده‌ساله معاشرت می‌کرده است. به همین جهت هانری دالمرا نوشته است که: «علاقهٔ ماری‌آنتوانت نسبت به سن‌ژوست عشقی بود افلاطونی و ماری‌آنتوانت چون جوانان نورسیده را می‌پسندید، آن جوان را مورد عنایت قرار داد.»

ما نمی‌خواهیم نسبت به زنی که در سیاستگاه سرش را با گیوتین از بدن جدا کردند، نیت بد بکنیم و راجع‌به کسی که توانایی ندارد از خود دفاع نماید چیزی بنویسیم که موهن جلوه نماید ولی زبان تاریخ گویا می‌باشد و شهودی که شاهد علنی بودند و بعضی از صحنه‌ها را به چشم خود دیدند، خاطرات خویش را برای آیندگان باقی گذاشتند و آن خاطرات نشان می‌دهد که عشق ماری‌آنتوانت نسبت به جوان‌ها یا بعضی از آنها خیلی هم افلاطونی نبوده است!

سن‌ژوست عمویی داشت که در کاخ ورسای یک کارمند ساده دفتری بود و هر بامداد به آنجا می‌آمد و به کار مشغول می‌شد و هنگام صرف شام، یعنی سه ساعت بعدازظهر، کارش به اتمام می‌رسید و از کاخ مراجعت می‌نمود.
بعد از سه سال که عموی سن‌ژوست در کاخ ورسای به کار مشغول بود. او را برحسب تقاضای خودش منتقل به دفتر ملکهٔ فرانسه کردند. سن‌ژوست از کودکی برای دیدار عموی خود به کاخ ورسای می‌آمد و مثل هر کودک که جهت دیدن پدر یا یکی از خویشاوندان به محلی می‌رود، همه وی را می‌شناختند و هیچ‌کس جلوی او را نمی‌گرفت.
ملکه ماری‌آنتوانت به دفعات آن کودک را در دفتر خود واقع در کاخ ورسای دیده بود بدون اینکه توجهی به آن طفل نماید ولی آن طفل بزرگ می‌شد و زیبا می‌گردید و یک روز که ماری‌آنتوانت از جلوی دفتر خود می‌گذشت، پسری را دید که می‌خواست به طرف یکی از اتاق‌ها برود.
ملکهٔ فرانسه بیش از یکصد مرتبه آن پسر را که سن‌ژوست بود دیده بود بدون اینکه مایل باشد وی را بنگرد ولی در آن روز وقتی چشمش به او افتاد متوجه گردید که جوان و زیبا شده است و به دقت سن‌ژوست را نگریست.
جوان که کلاه بر سر نداشت، سرفرودآورد و ماری‌آنتوانت تبسم‌کنان از او پرسید: من شما را در اینجا زیاد می‌بینم. شما که هستید؟ سن‌ژوست خود را معرفی کرد و گفت که عموی او مدتی است که افتخار خدمتگزاری در دفتر ملکه را دارد.
ماری‌آنتوانت پرسید: خود شما به چه کار مشغول هستید؟
سن‌ژوست پاسخ داد که تحصیل می‌کند و هنوز تحصیل او در رشتهٔ حقوق تمام نشده و عمویش می‌گذارد که وی بعد از خاتمهٔ تحصیل وارد پارلمان (عدلیه) گردد.
ملکه گفت: در پارلمان کسانی هم هستند که حقوق تحصیل نکرده‌اند.
سن‌ژوست گفت: بلی علیاحضرتا، ولی آنها وکیل مدافع و مستشار پارلمان[۲۸] نمی‌شوند، چون هرکس بخواهد وکیل مدافع یا مستشار پارلمان شود باید علم حقوق را تحصیل نماید.
ملکه گفت: آیا شما می‌خواهید که وکیل پارلمان شوید یا مستشار آن؟

پسر جوان گفت: علیاحضرتا، عموی من عقیده دارد که وکالت بهتر از مستشاری است.
ملکه پرسید: برای چه؟
سن‌ژوست گفت: برای اینکه اعلیحضرت پادشاه فرانسه در هر موقع که میل داشته باشند می‌توانند که مستشار پارلمان را تغییر دهند ولی نمی‌توانند وکیل مدافع پارلمان را از کارش بازبدارند.
ملکهٔ فرانسه که فقط می‌خواست با آن جوان صحبت کند و علاقه‌ای به مسائل حقوقی نداشت گفت: می‌بینم که شما دارای صراحت لهجه هستید و این صفت در اینجا کمیاب است.
در آن موقع ماری‌آنتوانت که مقابل پلکانی که منتهی به دفتر مخصوص او می‌شد با سن‌ژوست صحبت می‌کرد، دریافت که تمام کارکنان دفتر مخصوص در اتاق‌ها از پشت میزهای خود برخاسته با حیرت او را می‌نگرند، چون همه می‌دانستند که ملکهٔ فرانسه وقتی در کاخ ورسای به شاهزادگان و افسران عالیرتبه برخورد می‌کند، فقط با اشارهٔ سر با آنها تعارفی می‌نماید و می‌گذرد و اگر مقام و مرتبه آن شخص بلند بود فقط یک تبسم می‌نماید؛ ولی آن روز ملکهٔ فرانسه در پای پلکان دفتر مخصوص به‌طور مفصل با سن‌ژوست صحبت می‌کرد.
ماری‌آنتوانت که متوجه حیرت کارکنان دفتر مخصوص گردید، صحبت را قطع کرد و به راه افتاد و پسر جوان هم که می‌خواست نزد عمویش برود از پلکان بالا رفت و وارد اتاق عمویش شد.
چند نفر از کارکنان دفتر مخصوص که از دوستان عموی سن‌ژوست بودند آنجا جمع شدند که بدانند ملکهٔ فرانسه به آن جوان چه گفت. سن‌ژوست آنچه را که گفته بود، به زبان آورد و عمویش او را مورد نکوهش قرار داد و گفت: تو نمی‌باید بگویی که پادشاه فرانسه می‌تواند مستشاران پارلمان را تغییر بدهد اما قادر به تغییر وکلای مدافع دادگستری نیست.
یکی از دوستان عموی سن‌ژوست گفت: من این واقعه را به فال نیک می‌گیرم و تصور می‌کنم که برای سن‌ژوست مفید واقع خواهد شد چون تاکنون ملکه نسبت به هیچ کس این

طور ابراز توجه نکرده است.

سن‌ژوست چون مشغول تحصیل بود تا دو هفتهٔ دیگر برای دیدار عمویش به کاخ ورسای نیامد. پس از دو هفته، عمویش برای برادرزادهٔ خود پیغام فرستاد که به‌طور حتم نزد او برود زیرا از طرف ماری‌آنتوانت شخصی پیش عموی سن‌ژوست رفته، گفته بود که ملکه میل دارد شغلی را جهت برادرزادهٔ او در نظر بگیرد.

بعد از دو هفته ماری‌آنتوانت که روز و شب اطراف خود قیافه‌های گوناگون را می‌دید، سن‌ژوست را فراموش نکرده بود و این موضوع هم که از نظر روانی به اسم فکر ثابت یا تخیل ثابت خوانده می‌شود، از آثار محبتِ بسیار است و وقتی زن یا مرد، قیافهٔ کسی را که دوست می‌دارد دید، وی را فراموش نمی‌نماید و هرقدر قیافه‌های گوناگون اطراف خود را بیند چهرهٔ او محو نمی‌شود. سن‌ژوست با شتاب خود را به کاخ ورسای رساند و نزد عمویش رفت و او گفت: ملکه در نظر دارد شغلی به تو بدهد. سن‌ژوست گفت: آیا خود او این موضوع را گفته است؟

عمو گفت: بلی و من اینک به او اطلاع می‌دهم که تو آمده‌ای و شاید تو را به حضور بپذیرد، اما مواظب زبان خود باش و حرف‌هایی نزن که بعد برای ما تولید پشیمانی و عواقب وخیم نماید و من حس می کنم که اقبال به سوی ما رو آورده زیرا به ندرت اتفاق می‌افتد که سلاطین نسبت به کسی توجه نمایند و به فکر دیدنش بیفتند، بلکه مردم پیوسته آرزوی دیدار سلاطین را می‌نمایند و از هزار نفر یک نفر هم موفق نمی‌شود که به حضور پادشاه برسد و چیزی بگوید که مورد توجه وی قرار بگیرد.

در کاخ روسای بهترین موقع برای ماری‌آنتوانت جهت پذیرفتن محارم ظهر بود، زیرا قبل از ظهر اوقات او صرف تشریفات مفصل درباری می‌شد و دو یا سه ساعت بعدازظهر می‌باید برای صرف شام به اتاق غذاخوری برود و بعد از آن هم فرصتی به‌دست نمی‌آورد که آنها را بپذیرد. این است که وقتی به مأخذ آن دوره مراجعه می‌نماییم می‌بینیم که ملکهٔ فرانسه دوستان خصوصی خود را ظهر می‌پذیرفت.

عموی سن‌ژوست حدس می‌زد که احضار برادرزاده او از طرف ملکهٔ فرانسه فقط برای

مسائل مربوط به کارهای جدی نیست ولی از این مقوله با برادرزاده جوانش صحبت نکرد، زیرا تربیت خانوادگی و حجب فطری مانع از این بود که به سن‌ژوست بگوید که بعید نیست ماری‌آنتوانت برای موضوعی دیگر او را احضار کرده است؛ لذا پسر جوان وقتی وارد اتاق ماری‌آنتوانت گردید خالی‌الذهن بود و تصور می‌کرد که ملکهٔ فرانسه او را احضار کرده است تا کاری به وی رجوع نماید.

اگر کسی در آن روز می‌توانست آینده را ببیند و در آن اتاق حضور می‌یافت و آن دو را مقابل هم می‌دید بسیار قرین حیرت می‌شد.

سن‌ژوست که هنوز آثار طفولیت در قیافه‌اش دیده می‌شد و سیمای او آثار بلوغ کامل را نشان نمی‌داد، مقابل ماری‌آنتوانت سرفرودآورد و بعد از اینکه سر بلند کرد دید که شاهزاده خانم عالی مقام اتریشی تبسم‌کنان او را می‌نگرد. وقتی سر بلند کرد ماری‌آنتوانت گفت: «آقای سن‌ژوست، سری قشنگ دارید!»

این گفته از دهان زنی که قضا و قدر روزی او را به سیاستگاه[۴۹] راهنمایی کرد، خطاب به مردی که او نیز در سیاستگاه و زیر گیوتین سر خود را از دست داد حیرت‌آور می‌باشد.

اگر ماری‌آنتوانت این جمله را بعد از چند دقیقه، ضمن صحبت‌های متفرقه بر زبان می‌آورد عجیب نبود. ولی چون اولین جمله‌ای بود که در آن روز از دهان شاهزاده خانم اتریشی خطاب به جوان نوباوه ابراز شد، باید آن را از کلمات قصاری دانست که سرنوشت در دهان ماری‌آنتوانت قرار داده بود. سن‌ژوست آن جمله را فراموش نکرده بود و روزی که از پله‌های سیاستگاه بالا رفت تا سر خود را زیر ساطور گیوتین بگذارد، به جلاد گفت: «این سر را سرسری مگیر، زیرا روزی زیباترین زن دنیا عقیده داشت که این سر قشنگ است!»

سانسون جلاد فرانسوی (که خانواده‌اش پسر بعد از پدر مدت دو قرن جلاد بودند) در خاطرات خود این موضوع را ذکر می‌نماید ولی می گوید: من نمی‌توانستم برای محافظت آن سر اقدامی بکنم، برای اینکه سر و پیکر محکومین، با حضور نماینده دادستان تحویل داده می‌شد و آنها را به طرف قبرستان می‌بردند و دفن می کردند.
امروز کسی نمی‌داند آن سر که روزی مورد تحسین ماری‌آنتوانت قرار گرفت، در کجاست همچنان که از محل سر خود ماری‌آنتوانت نیز اطلاعی در دست نیست.
به‌هرصورت شاهزاده خانم اتریشی بعد از اینکه خوش‌آمدی به پسر جوان گفت اظهار کرد: آقای سن‌ژوست، چرا جلو نمی‌آیید؟
سن‌ژوست چند قدم برداشت و به شاهزاده خانم نزدیک شد و ماری‌آنتوانت دست را بر سر آن جوان نهاد و آنگاه به نوازش موهایش مشغول شد.
سن‌ژوست طوری ساده بود که گفت: خانم، وقتی دست با محبت شما روی سرم قرار می گیرد، مثل این است که مادرم زنده شده، دست محبت روی صورتم می کشد.
ماری‌آنتوانت پرسید: مگر مادر شما فوت کرده است؟
سن‌ژوست گفت: بلی علیاحضرتا، وقتی من طفل بودم مادرم فوت کرد.
ماری‌آنتوانت گفت: آقای سن‌ژوست، شما پسری زیبا هستید ولی به اندازه زیبایی خود ذوق ندارید!
سن‌ژوست پرسید: علیاحضرتا، برای چه ذوق ندارم؟
ماری‌آنتوانت گفت: برای اینکه نباید به من بگویید که دست من مثال دست مادر شماست، بلکه می‌باید دست مرا به چیز دیگر تشبیه کنید و بهتر آن بود که بگویید دست من مثل دست محبوب شما می‌باشد.
پسر جوان خواست جوابی بدهد، ولی توصیه عمویش را به‌یاد آورد و گفت: اطاعت می کنم و بعد از این خواهم گفت که دست شما مثل دست معشوقه من می‌ماند.
با اینکه ماری‌آنتوانت به زیبایی خود اعتماد داشت و می‌دانست که هر مرد جوان به چشم تحسین او را می‌نگرد، از عکس‌العمل جوانان قدری بیمناک بود و نمی‌توانست پیش‌بینی

نماید که یک جوان خام و بدون تجربه پس از اینکه مورد نوازش قرار گرفت چگونه رفتار خواهد کرد ولی سن‌ژوست اطاعت می‌نمود و می‌فهمید که اگر مطیع نباشد، ممکن است عموی او را از کاخ ورسای اخراج کنند.

بعد از آن روز دو مرتبه دیگر سن‌ژوست نزد ماری‌آنتوانت راه یافت ولی دو چیز سبب شد که دورهٔ آشنایی آن جوان با شاهزاده خانم اتریشی طول نکشید: یکی سادگی فوق‌العاده آن مرد بود و ماری‌آنتوانت اگرچه جوانان بدون تجربه و کم‌سال را می‌پسندید ولی نه مثل سن‌ژوست که افکار کودکانه داشت و نمی‌توانست با یک زن باهوش و زیبا چون ماری‌آنتوانت به‌راحتی سخن بگوید و دیگران اینکه ریشیلیو که به لندن رفته بود مراجعت کرد و بازگشت او سبب گردید که سن‌ژوست فراموش شد.

مع‌هذا در همان دورهٔ کوتاه که آن پسر جوان با ماری‌آنتوانت به سر برد، عمویش در کاخ ورسای ترفیع یافت و شغلی بهتر به او واگذار کردند.

سن‌ژوست آن‌قدر خردسال بود که ماری‌آنتوانت وی را در آپارتمان خود می‌پذیرفت درصورتی که جرأت نمی‌کرد ریشیلیو را در منزل خود بپذیرد، چون می‌دانست که مردم بدگویی خواهند کرد ولی راجع‌به سن‌ژوست بدگویی نمی‌کنند زیرا فکر می‌کنند که وی طفل می‌باشد.

خود سن‌ژوست حکایت می‌کرد که بین او و ماری‌آنتوانت واقعه‌ای اتفاق نیفتاده و او نمی‌خواسته است آن زن را جز با محبت مادری دوست بدارد. این گفته با توجه به اینکه ماری‌آنتوانت زود از آن جوان سیر شد و دیگر هم وی را نپذیرفت، ممکن است حقیقت داشته باشد اما همان دورهٔ کوتاه، برای سن‌ژوست خاطراتی فراموش نشدنی باقی گذاشت و در دورهٔ انقلاب فرانسه، یکی از وصله‌هایی که به آن مرد چسبانیدند این بود که در گذشته عاشق ماری‌آنتوانت بوده و کسانی که این تهمت را به آن مرد می‌زدند، مقتضیات سن او را ندیده می‌گرفتند و حاضر نبودند بگویند که سن‌ژوست در سن شانزده و هفده‌سالگی نمی‌توانسته عاشق ماری‌آنتوانت شود، مگر اینکه مجبور شده باشد.

ریشیلیو بعد از مراجعت از لندن، با شوق و شوری تازه به طرف ماری‌آنتوانت رفت، چون

ریشیلیو شاهزاده خانم اتریشی را دوست می‌داشت و عاشقش بود، درصورتی‌که سن‌ژوست نسبت به ملکهٔ فرانسه احساس عشق نمی‌کرد.
ریشیلیو سه سال از سن‌ژوست بزرگتر می‌نمود و از حیث مقام خانوادگی خیلی برتر از وی به‌شمار می‌آمد و می‌توانست به خوبی به ارزش عشق زنی چون ماری‌آنتوانت پی ببرد.
ریشیلیو چون عاشق ملکهٔ فرانسه بود هرگز تظاهر به عشق او نمی‌کرد و در مدت حیات ماری‌آنتوانت کسی از دهانش نشنید که او و ماری‌آنتوانت دارای ارتباطی عاشقانه هستند.
با اینکه ماری‌آنتوانت آزادی نداشت و نمی‌توانست به دلخواه خود ریشیلیو را ببیند، از هر فرصت برای دیدار آن جوان استفاده می‌نمود و وقتی نمی‌توانست او را در تریان کوچک ملاقات نماید، شاهزاده خانم لانبال در خانهٔ خود وسیلهٔ تجدید دیدار آنها را فراهم می‌نمود.
گفتیم که ریشیلیو آخرین عشق با اسم‌ورسم ماری‌آنتوانت بود و منظور این است که ماری‌آنتوانت غیر از آن جوان عاشقی دیگر را انتخاب نکرد.
بعد از ریشیلیو احتمالاً جوانان دیگری هم با ماری‌آنتوانت آشنا شدند که بجز سن‌ژوست و جوانی موسوم به «دو دوال» بقیه بدون اسم و رسم هستند و تاریخ نام آنها را ضبط نکرده است.
باری، ریشیلیو فهمیده بود که احتمالاً ماری‌آنتوانت با جوان‌های دیگر مربوط می‌باشد ولی هرگز حسد نمی‌ورزید و البته از این رازداری و شکیبایی استفاده هم می‌نمود و علاوه بر اینکه پایهٔ ترقیات او در همان دوره استوار شد و بعد به مقام وزارت امور خارجه فرانسه رسید، از ملکهٔ فرانسه خیلی استفادهٔ مادی می‌کرد.
وقتی ریشیلیو وارد خدمت وزارت امور خارجه فرانسه شد ثروت نداشت ولی قبل از انقلاب فرانسه توانست تمام قروض خانوادگی را بپردازد و یک میلیون لیره فرانسوی پول نقد پس‌انداز کند که با توجه به ارزش پول در آن زمان مبلغی زیاد بود.
وقتی ماری‌آنتوانت اعدام شد، ریشیلیو مثل اکثر اصیل‌زادگان فرانسوی در خارج از کشور مزبور به سر می‌برد زیرا بعد از اینکه انقلاب فرانسه شروع شد، اشراف و اصیل‌زادگان از آن کشور مهاجرت کردند؛ اما وقتی خبر اعدام ملکهٔ فرانسه به ریشیلیو که آن موقع بیست‌وهفت

سال داشت رسید، گریست و مدت یک ماه هر روز، به کلیسا می‌رفت و به کشیش کلیسا پول می‌داد که برای آمرزش روح ماری‌آنتوانت نماز اموات بخواند.

و اما سن‌ژوست بعد از اینکه از نظر ماری‌آنتوانت افتاد به تحصیل ادامه داد و بعد از سن بیست‌سالگی عاشق دختری موسوم به «لوسی» شد و با وی ازدواج کرد.

لوسی هم مثل شوهرش سن‌ژوست از قیافه‌های برجسته دورهٔ انقلاب فرانسه شد و تا آخرین روز زندگی به شوهرش وفادار ماند و وقتی مطلع شد که شوهرش محکوم به اعدام گردیده و قرار است با گیوتین سرش را از بدن جدا کنند، عده‌ای از زن‌ها را که در زندان دارای شوهر یا برادر بودند با خود همدست کرد و آنها را تحریک نمود که به زندان حمله‌ور شوند و آنها هم با تفنگ و شمشیر به زندان حمله‌ور گردیدند ولی چون نگهبانان زندان زیاد بودند نتوانستند موفقیت حاصل نمایند و لوسی در آن جنگ مجروح گردید و بعد از چند هفته زندگی را وداع گفت و لوسی را باید از زنان بی‌نظیر و عشاق وفادار و فداکار تاریخ به‌شمار آورد.

یکی از وسایل تفریح ماری‌آنتوانت این بود که به اتفاق یکی از خانم‌های ندیمه و بیشتر به اتفاق خانم لانبال سوار کالسکه یک اسبی می‌شد و خود آن را می‌راند. ماری‌آنتوانت این تفریح را در اتریش فراگرفته بود و پس از آمدن به فرانسه، هر زمان که حال و حوصله داشت خود را با آن سرگرمی مشغول می‌نمود.

راندن کالسکه یک اسبی از طرف خانم‌ها در آن عصر واقعه‌ای منحصربه‌فرد نبود که تولید کنجکاوی نماید و عده‌ای از خانم‌های اشراف فرانسه کالسکهٔ یک اسبی را می‌راندند و مسافرینی که از پاریس به ورسای می‌رفتند یا از ورسای به پاریس رهسپار می‌شدند، بعضی از ایام می‌توانستند ده‌ها از آن کالسکه‌های یک اسبی را ببینند که از طرف خانم‌ها رانده می‌شد. وقتی ماری‌آنتوانت با یکی از خانم‌های ندیمه سوار کالسکه یک اسبی می‌شد و آن را می‌راند و از ورسای خود را به پاریس می‌رسانید، کوچکترین توجه به وضع زندگی سکنهٔ پاریس نداشت، چون شاهزاده خانم مزبور همه‌کس و همه‌چیز را از بالای آسمان قدرت و ثروت و اصیل‌زادگی که جایگاه همیشگی وی بود می‌دید و از آن بالا مناظر بدبختی مردم به چشم بیننده نمی‌رسد و همه‌چیز یکنواخت جلوه می‌نماید ولی همان‌طور که عقاب هنگامی که از

آسمان عبور می‌نماید با اینکه هزارها قدم با زمین فاصله دارد طعمهٔ خود را در صحرا می‌بیند و آن را با سنگ و درخت اشتباه نمی‌نماید. ماری‌آنتوانت هم در موقع راندن کالسکه یک اسبی با آنکه به چیزی توجه نداشت، همین که یک موجود (چه زن چه مرد) جوان و زیبا را می‌دید توجهش جلب می‌شد و حتی می‌توانست در انبوه خیابان‌های پاریس هم چنین منظره‌ای را مشاهده نماید.

یک روز که لانبال در کالسکه یک اسبی کنارش نشسته بود و ماری‌آنتوانت با لباس ساده، درحالی که توری بر صورت داشت اسب می‌راند، مردی جوان را مشاهده کرد که کنار خیابان ایستاده است.

وقتی ماری‌آنتوانت از کنار آن مرد گذشت حرکت اسب را آهسته کرد و آنگاه وارد یک خیابان فرعی شد، دور چند عمارت پیچید و برگشت که بتواند مرتبه‌ای دیگر آن جوان را، اگر هنوز کنار خیابان ایستاده است، ببیند.

ماری‌آنتوانت آهسته از کنار آن جوان عبور کرد و به دقت او را نگریست.
آن مرد وقتی متوجه شد که زنی به دقت او را می‌نگرد، نظر به ماری‌آنتوانت دوخت، ولی چون او تور بر صورت داشت نتوانست قیافه‌اش را به‌خوبی ببیند.
در عوض ماری‌آنتوانت آن مرد را به‌خوبی دید و پس از این که کالسکه عبور کرد به لانبال گفت: آیا دیدید که این جوان چقدر قشنگ است؟
لانبال حرف او را تصدیق کرد و گفت: به احتمال زیاد اصیل‌زاده می‌باشد. ماری‌آنتوانت گفت: من هم حس کردم که شاید اصیل‌زاده است، چون عوام الناس نمی‌توانند آن‌طور که او ایستاده بود بایستند و سر و گردن را راست نگاهدارند.
ماری‌آنتوانت یک مرتبه دیگر عمارت را دور زد و خود را به جایی رسانید که بتواند باز از مقابل آن جوان عبور کند و وی را ببیند. این مرتبه حرکت آهسته کالسکه و نگاه ممتد ماری‌آنتوانت به آن جوان ثابت نمود که مورد توجه خانم راننده قرار گرفته است.
نگاه ماری‌آنتوانت از آن جوان دعوت می‌کرد که کالسکه رانندهٔ ناشناس را تعقیب نماید و او هم سوار یک کالسکه کرایه گردید و عقب کالسکه یک اسبی ماری‌آنتوانت به راه افتاد. ملکهٔ فرانسه کالسکه را آهسته می‌راند برای اینکه می‌دانست که حرکت کالسکه‌های کرایه پاریس کند است و اگر به سرعت برود، کالسکهٔ کرایه نمی‌تواند خود را به او برساند.
ماری‌آنتوانت از پاریس خارج شد و راه ورسای را پیش گرفت ولی در آیینه‌ای که جلوی راننده نصب می‌کردند و آیینه مزبور مناظر عقب را به چشم راننده کالسکهٔ یک‌اسبی (که درون اتاق کالسکه می‌نشست) می‌رسانید، می‌توانست کالسکهٔ کرایه را ببیند و مشاهده می‌کرد که جوان مزبور او را تعقیب می‌کند.
اسم آن جوان «دووال» بود و از اصیل‌زادگان به‌شمار می‌آمد و به‌طوری که ماری‌آنتوانت در نظر اول استنباط کرد زیبایی خیره کننده داشت. در آن زمان اقتضا می‌کرد که مردها موی سر را بلند کنند به‌طوری که از دو طرف صورت روی شانه‌ها بیفتد و دیگر اینکه بعضی از جوان‌های اصیل‌زاده برای پیروی از مد روز شمشیر نمی‌بستند.
آن جوان موهای خرمایی بلند داشت ولی شمشیر بسته بود و به همین جهت ماری‌آنتوانت

نمی‌توانست از علایم ظاهری لباس اصیل‌زادگی او را تشخیص بدهد. موهای خرمایی آن جوان که از دو طرف روی شانه‌ها افتاده بود با صورت بیضوی سفید و چشم‌ها و ابروان سیاه‌تر یک تابلوی دلپذیر از زیبایی مردانه را به چشم ملکهٔ فرانسه رسانید و دووال نمونه‌ای کامل از جوانی و زیبایی مورد پسند ماری‌آنتوانت محسوب می‌گردید و نوزده‌سال از عمرش می‌گذشت.

گفتیم که خانم لانبال در سر راه پاریس به ورسای خانه‌ای داشت که ماری‌آنتوانت از آن خانه برای ملاقات‌های دوستانه استفاده می‌نمود. خانهٔ مزبور دو طبقه و دارای دو ضلع بود و خانم لانبال ضلع راست خانه را کرایه می‌داد، ولی ضلع چپ را به مستأجر واگذار نمی‌کرد.

جلوی خانه یک میدان کوچک وجود داشت و کالسکه‌ها بعد از اینکه وارد میدان مزبور می‌شدند از مسیر جاده برکنار می‌ماندند.

ماری‌آنتوانت در آن روز می‌خواست خود را به خانهٔ لانبال برساند و با دووال که هنوز اسمش را نمی‌دانست در آن خانه ملاقات کند، ولی خانم لانبال خطر این کار را گوشزد کرد و گفت: اکنون موقع روز و هوا روشن است و گرچه کالسکهٔ ما علایمی ندارد که مردم آن را بشناسند ولی بعضی از درباری‌ها که از این جاده عبور می‌نمایند ممکن است این کالسکه را بشناسند. آنها به طریق اولی بعد از دیدن کالسکه، شما را خواهند شناخت و اگر ببینند که وارد خانه من که متعلق به خودتان است شده‌اید، یک رسوایی بزرگ به‌وجود خواهد آمد.

با اینکه کنجکاوی ماری‌آنتوانت را متهور کرده بود، وقتی نظریهٔ عقلانی لانبال را شنید دریافت که نباید احتیاط را از دست بدهد و گفت: من می‌فهمم که رفتن به خانه شما هنگام روز خطرناک است ولی فکر می‌کنم که اگر اقدامی نکنیم این جوان را از دست خواهیم داد و او را دیگر نخواهیم یافت.

لانبال گفت: خانم، به اولین کالسکه کرایه که رسیدیم شما مرا پیاده کنید و خود به ورسای بروید، من هویت و آدرس این جوان را کشف خواهم کرد و ترتیب کار را طوری می‌دهم که شما بتوانید او را در آینده ملاقات نمایید.

ماری‌آنتوانت مقابل یک کالسکهٔ کرایه که از ورسای خالی مراجعت می‌کرد حرکت اسب را

آهسته کرد و خانم لانبال به رانندهٔ کالسکه کرایه اشاره کرد که توقف نماید. هر دو کالسکه متوقف شدند و لانبال قدم بر زمین نهاد و ماری‌آنتوانت با سرعت دور گردید. همان وقت خانم لانبال سوار کالسکه کرایه شد.

موقعی که دو کالسکه متوقف گردید، خانم لانبال به دقت اطراف را نگریست و هیچ چیز ندید که تولید سوءظن نماید.

کالسکهٔ ماری‌آنتوانت قدری از کالسکهٔ کرایه دووال جلو افتاده بود و لذا خانم لانبال بعد از سوار شدن بر کالسکه کرایه قدری منتظر ایستاد تا اینکه کالسکهٔ عقب یعنی کالسکهٔ مرد جوان برسد. همین که آن کالسکه رسید، خانم لانبال به رانندهٔ کالسکه حامل دووال اشاره نمود که توقف نماید.

کالسکه‌چی‌های فرانسوی از این نوع اشارات حیرت نمی کردند و ناراضی نمی‌شدند و برعکس خوشحال می گردیدند چون می‌دانستند که انعام دریافت می‌نمایند.

دووال از کالسکه خود پیاده شد و انعامی به رانندهٔ کالسکه داد و به طرف کالسکهٔ کرایهٔ خانم لانبال آمد و سوار گردید. خانم لانبال وقتی از نزدیک آن جوان را مشاهده کرد، دریافت که زیباتر از آن می‌باشد که از دور جلوه می‌نمود و به او گفت: برخورد من با شما طوری است که شما حق دارید تصور کنید من یک زن جلف می‌باشم، درصورتی که اینطور نیست!

دووال گفت: خانم، من این تصور را دربارهٔ شما نمی کنم و آن‌قدر شعور دارم که بدانم زنی مثل شما جلف نمی‌شود.

لانبال از طرز تکلم آن جوان متوجه گردید که بدون تردید اصیل‌زاده می‌باشد و خوشوقت شد که دووال او را به جای ماری‌آنتوانت گرفته و تصور می‌نماید زنی که خواهان وی می باشد اوست. آنگاه از او پرسید: آقا، آیا ممکن است که من اسم و آدرس شما را بدانم؟

اگر دووال یک جوان بی‌ملاحظه بود یا به مناسبتی میسر نمی‌دانست که خود را معرفی کند، می‌گفت خانم شما که اسم و آدرس مرا می‌پرسید، بدواً خود را معرفی نمایید؛ ولی آن جوان این حرف را نزد و با ادب خود را معرفی کرد و آدرس خانه‌اش را گفت.

خانم لانبان از وی پرسید آیا اهل پاریس است یا اهل ولایات می‌باشد، زیرا از لهجهٔ جوان

نمی‌توانست بفهمد که اهل ولایات می‌باشد.
دووال جواب داد که از اهالی «برتانی» است و برای کاری مربوط به میراث عموی خود به پاریس آمده و توقف او در پاریس بیش از آنچه پیش‌بینی می کرد طول کشیده و رئیس دفتر اسناد رسمی که وصیت‌نامهٔ عمویش نزد اوست ادامه توقف او را در پاریس ضروری دانسته است.
خانم لانبال از این جواب نیز خوشوقت گردید، زیرا می‌دانست که اگر در کار آن جوان اشکالی وجود داشته باشد، انگشت گره گشای ماری‌آنتوانت اشکال را رفع خواهد کرد و این موضوع بهترین وسیلهٔ دوستی ملکهٔ فرانسه با آن جوان خواهد شد؛ لذا گفت: آقای دووال، اگر در مسئلهٔ مربوط به میراث عموی شما اشکالی وجود داشته باشد، من می‌توانم با کمک یکی از دوستان متنفذ خود آن اشکالی را رفع کنم و آیا می‌توانید حدس بزنید که من امروز برای چه به شما اشاره کردم که از کالسکهٔ خود پیاده شوید و سوار کالسکه من شوید؟
دووال گفت: نه خانم! لانبال گفت: برای اینکه خانمی از دوستان من شائق است که شما را ملاقات کند.
دووال پرسید: آیا آن خانم همان نبود که کالسکه را می‌راند؟ لانبال گفت: آفرین بر هوش شما و آیا مایل هستید با آن خانم آشنا شوید؟
دووال گفت: چون آن خانم تور بر صورت داشت، درست او را ندیدم، ولی حس کردم که خانمی برجسته است.
در آن موقع کالسکهٔ کرایه به موضعی رسیده بود که خانه لانبال نمایان شد و به جوان گفت: شما فردا در ساعت یازده بعدازظهر زیر آن درخت‌ها و البته به تنهایی منتظر من باشید و این خانه را خوب به خاطر بسپارید که مکانش را فراموش نکنید و من فردا شب شما را به آن خانم که خواهان ملاقات شما می‌باشد معرفی خواهم کرد.
جوان قدری در دادن جواب تردید کرد و گفت: آیا ساعت یازده بعدازظهر این جاده امن هست یا نه؟
لانبال گفت: اگر این جاده امن نبود، من به شما نمی گفتم که ساعت یازده بعدازظهر زیر آن

درخت‌ها منتظر من باشید و امیدوارم که سفارش مرا فراموش ننمایید.

جوان قول داد که در ساعت معین در میعاد حضور به‌هم رساند و خانم لانبال قدری راه پیمود و آنگاه دووال را پیاده کرد و به او گفت که با کالسکهٔ دیگر به شهر برود و خود راه ورسای را پیش گرفت.

الکساندردوما نویسندهٔ معروف فرانسوی شرح دوستی دووال و ماری‌آنتوانت و همچنین عشق زنی موسوم به «راشل» را نسبت به دووال به رشته تحریر درآورده است.

کسانی که رمان‌های الکساندردوما را راجع‌به ماری‌آنتوانت خوانده‌اند می‌دانند که وی در تمام آنها کوشیده که ماری‌آنتوانت را تبرئه کند و آن زن در کتاب‌های الکساندردوما زنی است پاک و مصفا از هرگونه عیب ولی با اینکه قسمتی از تاریخ فرانسه در بعضی از کتاب‌های الکساندردوما قلب شده، لطف و زیبایی کتاب‌های او از جمله کتاب مربوط به دووال و ماری‌آنتوانت و راشل قابل انکار نیست.

الکساندردوما در اثر خود به تفصیل راجع‌به خانهٔ دو طبقهٔ خانم لانبال در سر راه پاریس و ورسای صحبت می کند و می گوید اشتباه آن زن این بود که ضلع راست آن خانه را اجاره داد و تصور کرد که بعد از اینکه ضلع راست اجاره داده شد، می‌تواند از ضلع چپ، آن‌طور که مایل است استفاده کند. غافل از اینکه در پاریس و ورسای کسی که همسایه داشته باشد، دارای زندگی خصوصی نخواهد بود و محال است که یک همسایه در مورد همسایه مجاور خود کنجکاوی ننماید و در صدد برنیاید که بفهمد او با چه کسانی آشناست و افرادی که به خانه‌اش می‌روند که هستند و برای چه به آن خانه می‌روند؟

همسایه خانم لانبال در آن خانه زنی بود موسوم به «راشل» و چون مثل تمام همسایه‌های فرانسوی کنجکاوی داشت، متوجه شده بود که زندگی خانم صاحبخانه در ضلع چپ آن عمارت یک زندگی عادی و منظم نیست؛ چون خانم لانبال به آن خانه نمی‌آمد مگر در بعضی از شب‌ها و هر وقت که آنجا می‌آمد، به اتفاق زنی وارد می‌شد که قدری از او جوانتر بود، یا اینکه اول خانم صاحبخانه می‌آمد و بعد آن زن به وی ملحق می گردید، اما قبل از اینکه زن دوم بیاید جوانانی صبیح‌المنظر قدم به آن خانه می گذاشتند و جوانان مزبور هم هر بار تفاوت می کردند. راشل زنی بود بیست‌وچهار ساله و بانمک که در آن خانه به اتفاق عموی خود مجرد می‌زیست و شوهر نداشت و خدمات خانه را خدمتکارش بر عهده می گرفت.

زن جوان دارای دو عمو بود: یکی آن که در آن خانه می‌زیست و دیگری را در قلعهٔ باستیل حبس کرده بودند و عموی راشل هرچه کوشید که بتواند برادرش را از قلعهٔ باستیل خارج کند موفق نگردید و به او گفتند که یک وزیر می‌تواند به‌وسیله سفیدمهر، یک نفر را به

باستیل بیندازد و او را در آن حبس کند ولی برای آزاد کردنش از قلعه باستیل حکم پادشاه فرانسه ضروری است و نمی‌توان محبوس را با سفیدمهر از قلعهٔ باستیل خارج کرد.
در شبی که می‌باید دووال به خانهٔ لانبال بیاید، راشل که کاری نداشت مشاهده کرد که خانم صاحبخانه از منزل بیرون رفت و به اتفاق یک مرد جوان وارد منزل گردید. راشل دید که لانبال زیر درخت‌ها به آن مرد جوان ملحق گردید و راهنمایی آن جوان را بر عهده گرفت و او را وارد خانه نمود.
طولی نکشید که یک کالسکهٔ اسبی از راه رسید و زنی از آن پیاده شد. خانم صاحبخانه از منزل خارج گردید و از آن زن استقبال نمود و وی را به درون خانه برد.
راشل متوجه شد که در کالسکه یک اسبی دو زن بودند، یکی از آنها پیاده شد و دیگری هنوز در آن است و عنان اسب را به‌دست گرفته و منتظر مراجعت خانم اول می‌باشد.
راشل فهمید زنی که از کالسکه پیاده شد و قدم به خانه گذاشت همان است که چندبار به آن خانه آمده بود. عموی راشل که او نیز مجرد بود، بعضی از شب‌ها به خانه نمی‌آمد و برخی از شب‌ها هم دیر به خانه مراجعت می‌نمود و آن شب از شب‌هایی بود که عموی راشل در پاریس معطل شد و دیر به خانه می‌آمد و لذا راشل مجال کافی داشت که کنجکاوی کند.
زنی که چند سال از خانم صاحبخانه کوچکتر بود از منزل خارج گردید و سوار کالسکه یک اسبی شد و کنار زن دیگر جاگرفت و به راه افتاد.
خانم راشل طبق سوابق می‌دانست که عن‌قریب آن جوان از منزل خارج خواهد گردید و از فرط کنجکاوی از خانه بیرون رفت و خود را کنار جاده رسانید که آن جوان را بهتر ببیند و بشناسد.
دووال از خانه لانبال خارج شد و به طرف جاده رفت و در آنجا راشل را دید. راشل از مشاهده زیبایی و جوانی دووال حیرت کرد و طوری فریفته زیبایی وی گردید که تبسم کرد و گفت: آقا، امیدوارم به شما خوش گذشته باشد!
دووال که آن زن را ندیده بود و نمی‌شناخت جواب داد: از لطف شما متشکرم. راشل گفت: امیدوارم که باز بتوانیم شما را در اینجا ببینیم. جوان که تصور کرد که آن زن یکی از دوستان

خانم لانبال است یا از کسانی است که در همان خانه سکونت دارد گفت: من سه‌شب دیگر اینجا خواهم آمد.
راشل گفت: ما هم برای پذیرایی از شما آماده هستیم. بعد جوان ساده دل و بی‌تجربه از راشل دور شد.
راشل در آن خانه کسی را نمی‌دید و پیوسته تنها به سر می‌برد و مشاهده آن جوان زیبا، خیلی در او مؤثر واقع گردید و تا سه شب دیگر که موقع آمدن دووالی بود، یک‌لحظه از فکر آن جوان منفک نشد و پیوسته قیافه آن پسر را در نظر مجسم می کرد. سه شب دیگر، دووال در ساعت مقرر آمد و زیر درخت‌ها قرار گرفت و خانم لانبال مثل دفعه گذشته از منزل خارج شد و آن جوان را وارد خانه کرد و بعد از اینکه در بسته شد، راشل که یک شنل بلند و سیاه بر خود پیچیده بود، از منزل خارج گردید.
در آن شب، راشل تصمیم گرفت که هرطور شده آن زن را که با کالسکهٔ یک اسبی می‌آید از نزدیک ببیند و بشناسد و خود را در زاویه عمارت پنهان کرد.
کالسکهٔ یک اسبی از راه رسید و توقف نمود و وقتی زن راننده قدم بر زمین نهاد، زن دیگر که در کالسکه بود گفت: علیاحضرتا، احتیاط کنید. از شنیدن این حرف، راشل از فرط حیرت نزدیک بود فریاد بزند، زیرا دریافت زنی که از کالسکه فرود آمد ماری‌آنتوانت است، چون در فرانسه عنوان مزبور را فقط به ماری‌آنتوانت می‌دادند.
خانم لانبال وقتی متوجه آمدن کالسکه شد از منزل خارج گردید و ماری‌آنتوانت را نیز وارد خانه کرد.
وقتی راشل به خانه مراجعت کرد، طوری دچار رشک شد که نمی‌توانست آرام بگیرد.
حسادت به‌طورکلی بر اثر آشنایی به‌وجود می‌آید و انسان در نظر و ملاقات اول نسبت به دیگری احساس رشک نمی‌نماید ولی آن زن که در آن شب ماری‌آنتوانت را شناخت، از فرط حسادت تصمیم گرفت که دووال را هم بشناسد و بداند وی کیست؛ مثل این بود که دووال محبوب خود اوست و ماری‌آنتوانت وی را از دستش گرفته و نمی‌توانست تحمل نماید که آن زن که از تمام خوشی‌های زندگی برخوردار است آن پسر زیبا را نیز از آن خود بکند.

راشل با همان شنل فراخ و بلند از منزل خارج گردید و به طرف بالای جاده رفت و در آنجا یک کالسکهٔ کرایه را که می گذشت متوقف کرد و سوار شد و به راننده گفت: من امشب قدری شما را در اینجا معطل می کنم ولی انعام شما را خواهم پرداخت و باید صبر کنید تا مردی سوار کالسکه شود و به راه بیفتد و شما او را تعقیب نمایید.

گفتیم که این نوع چیزها از کارهای عادی رانندگان کالسکه کرایه در پاریس و ورسای بود و بدون اینکه راننده ناراحت شود، کالسکهٔ خود را کنار جاده و دور از خانه لانبال زیر درخت‌ها متوقف نمود.

راشل در آنجا آن‌قدر انتظار کشید تا اینکه ماری‌آنتوانت خارج شد و سوار کالسکه یک اسبی گردید و راه ورسای را پیش گرفتغ یعنی از کنار کالسکهٔ راشل گذشت اما به آن کالسکه توجه نکرد و راشل را که در تاریکی به سر می‌برد ندید.

بعد از آن، دووال از منزل خانم لانبال خارج گردید و کنار جاده آمد و انتظار کشید تا یک کالسکه کرایه از راه برسد. بعد از اینکه کالسکه رسید، سوار گردید و به راه افتاد و خانم راشل به رانندهٔ کالسکهٔ کرایه گفت که آن کالسکه را تعقیب کند. راننده عقب آن کالسکه راه افتاد تا اینکه به پاریس رسیدند و در خیابان‌های پاریس هم راشل آن کالسکه را تعقیب کرد.

وقتی دووال مقابل خانه‌ای از کالسکه پیاده شد، راشل نشانی آن خانه را خوب به خاطر سپرد که فراموش ننماید و به رانندهٔ کالسکه کرایه گفت راه ورسای را پیش بگیرد.

جادهٔ پاریس به ورسای حتی امروز که مردم با اتومبیل آن راه را طی می کنند، یک راه کوتاه نیست و در آن موقع که وسیله نقلیهٔ عبارت بود از اسب و کالسکه و درشکه طولانی‌تر از امروز به نظر می‌رسید و وقتی راشل به خانه خود مراجعت کرد، سپیده صبح طلوع نموده بود؛ ولی آن زن حسود از شب‌زنده‌داری خود شکایت نداشت و بعد از چند ساعت خوابیدن، باز راه پاریس را پیش گرفت که خانهٔ آن جوان را در روشنایی روز بیند و راجع به هویت او تحقیق کند.

خانهٔ مزبور یک عمارت اجاری بود و مثل تمام عمارات اجاری پاریس دربان داشت و بیشتر زن‌ها مثل امروز در عمارت اجاری پاریس عهده‌دار دربانی می‌شدند. راشل به زن دربان

مراجعه کرد و گفت: خانم، من برادری دارم که جوان است و بیش از نوزده یا بیست سال از عمرش نمی‌گذرد و دارای موهای خرمایی و چشم و ابروی سیاه می‌باشد و به من گفته‌اند که برادرم در این خانه سکونت دارد.

زن دربان گفت: آه... شما خواهر آقای دووال هستید؟ راشل اسم آن جوان را نمی‌دانست ولی حدس زد که دووال باید اسم همان مرد باشد و جواب مثبت داد.

زن دربان گفت: متأسفانه آقای دووال از منزل بیرون رفته ولی بعد از صرف شام مراجعت خواهد کرد و او چون زن و بچه ندارد، هر روز شام خود را در خارج از خانه در یکی از خوراک‌پزی‌ها صرف می‌کند و وقتی که مراجعت کرد من به او خواهم گفت که خواهرش آمده بود وی را ببیند.

راشل گفت: نه... نه... این موضوع را به برادرم نگویید، چون من می‌خواهم که دیدار من برای او ناگهانی باشد و خیلی مسرور شود چون مرا بسیار دوست می‌دارد و از دیدنم مشعوف خواهد شد.

راشل برای اینکه آن زن را وادار به سکوت کند انعامی در کفش گذاشت و زن دربان که مثل تمام زن‌های دربان پاریس پرحرف بود پرسید: خوب خانم، مسئله میراث عموی شما چه شد؟

راشل که می‌دانست عمویش در قلعهٔ باستیل است، تصور نمود که عموی او مرده و خواست بپرسد که آیا عموی من فوت کرده است، ولی جلوی زبان خود را گرفت و زن دربان گفت: آقای دووال می‌گوید که باز مدتی وقت لازم است تا اینکه شما بتوانید به میراث عموی خود برسید.

راشل فهمید که منظور زن دربان عموی دووال است نه عموی او و گفته آن زن را تصدیق نمود و مرتبه‌ای دیگر او را توصیه به سکوت کرد و دور شد.

سالن خانم رولان، کانون هنرمندان

راشل یک خواهر ناتنی[۵] داشت که او را خانم «رولان» می‌خواندند. بعد از اینکه راشل به هویت ماری‌آنتوانت پی‌برد و دانست که وی ملکهٔ فرانسه است و نیز دووال را شناخت و دانست که آن جوان در خانهٔ خانم لانبال ملکهٔ فرانسه را ملاقات می‌نماید، تصمیم گرفت قبل از هر اقدام (جهت آزاد کردن عمویش) با خواهر ناتنی خود تماس بگیرد.

خانم رولان در آن موقع زنی بود سی‌ویک ساله؛ از زن‌های زیبای آن عصر و دارای یک سالن برای پذیرایی از مردم به‌خصوص ادبا و شعرا. زن‌هایی می‌توانستند دارای سالن باشند که بتوانند از عهدهٔ پرداخت هزینهٔ پذیرایی برآیند و یک زن بی‌بضاعت نمی‌توانست یک سالن را اداره نماید.

یکی از آن زن‌ها خانم «استال» بود که ما در این یادداشت‌ها به او اشاره کردیم و دیگری همین خانم رولان به‌شمار می‌آمد که چند نوکر و کالسکه داشت.

شگفت آنکه بعضی از مورخین چون می‌دانند که خانم رولان یک زن انقلابی شد و سر را زیر گیوتین از دست داد، او را یکی از عوام‌الناس دانسته‌اند و تصور کرده‌اند که زنی بی‌بضاعت بوده است؛ درصورتی که خانم رولان از زن‌های متمول و اصیل‌زاده عصر خود بود و اکثر نویسندگان و شعرای فرانسوی که نامشان در تاریخ باقی‌مانده و در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم میلادی می‌زیستند، به خانه آن زن رفته، در سالن او حضور به‌هم رسانیده‌اند.

یکی از آنها ولتر نویسنده بسیار معروف فرانسوی بود که در آخرین سنوات عمر خود خانم رولان را شناخت و از هوش او حیرت کرد و نویسندهٔ پیر مثال تمام مردانی که به سالن خانم رولان می‌رفتند، مجذوب زیبایی او شد و روزی از او پرسید: به عقیدهٔ شما یک زن نابغه کیست؟

خانم رولان گفت: من عقیده دارم که هر زنی که سه یا چهار فرزند می‌زاید و آنها را به خوبی بزرگ و تربیت می‌کند نابغه است.

یک روز خانم رولان در سالن خود با دانتون که ما در این یادداشت‌ها اسم او را برده‌ایم صحبت می‌کرد و صحبت بر سر شرکت زن‌ها در سیاست بود و خانم رولان گفت: بعید است

که در زندگی زن، چیزی تحت‌الشعاع عشق قرار نگیرد و اگر روزی زن‌ها زمامدار شوند، زمامداری آن‌ها جز زد و بند عاشقانه نخواهد بود. البته هنگام ادای این جمله سخن او حالت شوخی داشت.
یکی از کسانی که به سالن خانم رولان می‌رفت جوانی بود لاغراندام دارای چهره کشیده که کسوت روحانی دربرداشت و هر دفعه که آنجا می‌رفت، چند آه می کشید زیرا او مثل تمام مردهایی که به آن سالن می‌رفتند آرزو داشت که خانم رولان معشوقه‌اش شود.
یک روز خانم رولان به او نزدیک شد و گفت: آقای «آبه‌مان‌ین» چرا شما پیوسته غمگین هستید و من هرگز ندیده‌ام که با نشاط باشید؟
کشیش «مان‌ین» گفت: خانم، آیا ممکن است کسی شما را ببیند و غمگین نشود؟ خانم رولان پرسید: به چه مناسبت هر کس مرا ببیند غمگین می‌شود؟
روحانی جوان گفت: خانم، برای اینکه هرکس که شما را می‌بیند شما را دوست می‌دارد و چون دستش به شما نمی‌رسد، بقیهٔ عمر را باید با اندوه و حسرت به‌سرببرد.
خانم رولان گفت: آقای کشیش، این حرف را نزنید؛ زیرا شما عهد کرده‌اید که در همهٔ عمر، عشق را بر خود حرام کنید و وقتی یک کشیش کلیسای کاتولیکی به فکر عشق می‌افتد عرش خدا به لرزه در می‌آید.[11]
در آن موقع هیچ‌یک از آن دو نمی‌دانستند که روزی فراخواهد رسید که همان کشیش در سلول یک زندان حضور خواهد یافت تا اینکه گناهان خانم رولان را از دهانش بشنود و او را ببخشاید و بعد آن زن را به طرف سیاستگاه ببرند.
خانم رولان اول کسی است که گفت: شرط اصلی در زندگی موفقیت است و وقتی تو موفق شدی هیچ کسی از تو نمی‌پرسد از کجا آمده‌ای و چگونه آمدی و با چه وسایل به موفقیت رسیدی!
باز از اوست که گفت: «دروغ هر قدر بزرگتر باشد، بهتر از طرف عوام‌الناس پذیرفته می‌شود.» برخی تصور می‌نمایند که این گفته از «گوبلز» وزیر تبلیغات هیتلر است.
هم اوست که روزی در سالن خود گفت: «اگر مونتسکیو نویسندهٔ کتاب «روح‌القوانین» زنده

بود، من به او می گفتم که یک فصل از کتاب خود مربوط به آزادی را تغییر بدهد و بنویسد که آزادی به‌وجود نمی‌آید، مگر اینکه هر کس در چهار دیوار زند گی خود بوده باشد.» و بالاخره خانم رولان است که وقتی به طرف سیاستگاه می‌رفت، خطاب به مجسمه آزادی گفت: «ای آزادی، چه جنایت‌ها که به نام تو مرتکب می‌شوند.» ولی آن زن تحصیل کرده و باهوش و بااستعداد مثل عده‌ای از خانم‌های معاصر خود و شاید بهتر آنکه گفته شود مثل عده‌ای از خانم‌های اعصار، مردهای زیبا را می‌پسندید.

بعضی از تذکره‌نویسان بعد از تصدیق هوش و اطلاعات خانم رولان گفته‌اند که آن زن از این جهت مردهای زیبا را دوست می‌داشت که زنی باهوش و بااستعداد بود. لازمهٔ دارا بودن هوش و استعدادی مافوق عادی این است که یک زن از نظر سایر قوای طبیعی هم برتر از دیگران باشد.

درهرحال، بعد از اینکه خانم رولان از خواهر ناتنی‌اش راشل شنید که ماری‌آنتوانت یک جوان زیبا موسوم به دووان را که جوانی است آراسته و اصیل‌زاده، در خانه‌ای متعلق به خانم لانبال می‌پذیرد، در صدد برآمد که با وی آشنا شود.

راشل به خواهرش گفت: من تصور می کنم که تهیهٔ وسایل آشنایی تو با این جوان مشکل است، زیرا تو یک زن سی‌ویک ساله هستی و او جوانی نوزده‌ساله است و معاشرت شما دو نفر با یکدیگر در انظار غیرعادی جلوه می‌نماید!

خانم رولان تبسم کرد و راشل گفت: مگر اینکه تو هم مثل ماری‌آنتوانت این جوان را در یک خانه خلوت بپذیری.

رولان گفت: من برخلاف ملکهٔ فرانسه می‌توانم او را در خانهٔ خود بپذیرم، زیرا من یک مجمع ادبی دارم و از هر گروه در این مجمع حضور به‌هم می‌رسانند. بعضی از کسانی که به مجمع ادبی می‌آیند با معرفی حضور به‌هم می‌رسانند ولی برای بعضی دیگر خود من رقعه دعوت می‌فرستم و من می‌توانم یک رقعهٔ دعوت هم برای دووال بفرستم و از او دعوت کنم که در مجمع ادبی ما حضور به‌هم برساند. راشل گفت: من نمی‌دانم که این جوان ذوق ادبی دارد یا نه.

رولان گفت: مگر تو تصور می کنی تمام اینها که به مجمع ادبی ما می‌آیند ذوق ادبی دارند؟ بعضی از آنها علاوه بر اینکه ذوق ادبی ندارند، بی‌سواد نیز هستند و نمی‌توانند اسم خود را بنویسند. دووال هم اگر ذوق ادبی داشته باشد، از دریافت دعوت من بسیار خوشوقت می‌شود، چون فکر می کند که شهرت فضل و ادب او طوری انعکاس پیدا کرده که به گوش من رسیده و من مایل شده‌ام که او را ببینم و اگر ذوق ادب نداشته باشد، باز از دریافت دعوت من خوشوقت می‌شود و فکر می کند که شخصیت اصیل‌زادگی او در پاریس انعکاس پیدا کرده است.

راشل امیدوار بود که وسیلهٔ آشنایی دووال با خواهر ناتنی‌اش بشود و وقتی شنید که رولان می‌تواند با آن سهولت دووال را ملاقات نماید، متأثر گردید و گفت: ولی فراموش نکن که هدف اصلی من از آشنا کردن تو با دووال این است که عموی ما از قلعهٔ باستیل بیرون بیاید و تو باید دووال را وادار نمایی که وسیلهٔ رهایی عموی ما را فراهم کند.

رولان گفت: من اول باید این جوان را بشناسم و بعد به تو خواهم گفت که چگونه می‌توان وسیلهٔ رهایی عمو را فراهم نمود.

دووال، به‌طوری که خانم رولان حدس می‌زد، از دریافت دعوت او بسیار خوشوقت شد، چون تصور کرد که آن‌قدر در پاریس شخصیت پیدا کرده که حتی خانم رولان نامش را شنیده و مایل به دیدارش شده است و متوجه نبود که چه چیز سبب گردیده که خانم رولان به فکر او بیفتد.

در روز مقرر، خانم رولان به چند نفر از دوستان نزدیک خود گفت: امروز یک میهمان جدید خواهیم داشت. از این رو وقتی حاجب با صدای بلند بانگ زد که آقای دووال تشریف آوردند، سرها متوجه در شد که ببینند مهمان جدید کیست.

همه انتظار داشتند که یکی از اشراف برجسته ولایات را با لباس فاخر و شکم برآمده که نمایندهٔ رفاه در زندگی و دسترسی به اغذیهٔ فراوان و لذیذ است ببینند ولی در عوض دیدند جوانی بلند قامت، دارای موهای خرمایی و صورت بیضوی و چشم و ابروی سیاه تبسم‌کنان وارد تالار گردید و در نظر اول خانم میزبان را شناخت و به طرف او رفت.

دووای با اینکه هنوز ریش و سبیل نداشت و در آن مجلس یک نفر را نمی‌شناخت، از حضور در آن مجلس هیچ ناراحت نشد و رفتار و ژستی که حاکی از ناراحت بودن باشد از وی به نظر نرسید و به خانم رولان گفت: خانم، از روزی که من خود را شناخته‌ام نام شما را شنیده‌ام و میل داشتم شما را ببینم ولی جرأت نمی کردم خود را به استان خانه شما برسانم چون می‌دانستم اینجا مهد فضل و علم و ذوق است و به همین جهت از صمیم قلب از دعوتی که برای من فرستادید و به من اجازه دادید که نائل به دیدار شما شوم و خود را در بین مشاهیر علم و ادب فرانسه، بلکه اروپا، ببینم از شما تشکر می‌نمایم.

چشم‌های سیاه و نافذ و لب‌های متبسم دووال و لهجهٔ گرم او در قلب خانم رولان اثر کرد و به‌طوری که خود وی در خاطراتش می‌نویسد، متوجه شد که ماری‌آنتوانت بی‌سلیقه نیست و ملاقات با آن جوان آن‌قدر ارزش دارد که وی کاخ ورسای را ترک کند و در خانه‌ای واقع در سر راه ورسای به پاریس آن جوان را ملاقات نماید!

خانم رولان به دووال گفت: بعد از اینکه شما به پاریس آمدید، من مایل شدم که شما را ببینم و در پی فرصت می گشتم تا اینکه خانمی که یکی از دوستان صمیمی من است راجع‌به شما با من صحبت کرد.

وقتی دووال این لحن را شنید، به خود گفت خانمی که راجع‌به من با رولان صحبت کرده، یا خانم لانبال است یا آن زن زیبا که در خانه لانبال مرا ملاقات می کند. این بود که از خانم رولان سئوال کرد: آیا ممکن است از شما بپرسم که اسم این خانم چیست تا به مناسبت اینکه موهبت دیدار شما را نصیب من کرده از او تشکر کنم؟

خانم رولان خواست اسم خواهر ناتنی خود راشل را بگوید ولی جلوی زبان خود را نگاه داشت و اظهار کرد: من بعداً اسم این خانم را به شما خواهم گفت.

دووال جوان، مرتبهٔ دوم که به آن سالن رفت، یکی از افراد برجسته آن عصر را (عصری که از لحاظ مردان و زنان برجسته سرآمد ادوار دیگر بود) دید، این مرد دکتر «گیوتین» نوع‌پرور معروف بود که دووال جوان از دیدارش بسیار خوشوقت شد.

عده‌ای از کسانی که در سالن خانم رولان حضور داشتند، نمی‌دانستند روزی خواهد آمد که

سرشان زیر ساطور دستگاهی که همان دکتر برای کوتاه کردن لحظه‌های شکنجه محکومین به اعدام اختراع خواهد کرد، از بدن جدا خواهد گردید.
در همین ایام که دووال با مردانی نظیر دکتر گیوتین آشنا می‌شد، مرد جوانی به سالن خانهٔ خانم رولان وارد شد که در آن تاریخ سی‌سال از عمرش می گذشت.
به‌طوری که می‌دانیم و محتاج به تفصیل نیست، از عواملی که مرد را فریفته زن می کند یکی هم هوش و قریحه و معلومات و اطلاعات زن است مشروط بر اینکه خود مرد هم دارای هوش و قریحه و معلومات باشد وگرنه به مزایای زن پی نمی‌برد.
آن مرد سی‌ساله، به نام «کامباسرس» خوانده می‌شد و همان است که بعد از انقلاب فرانسه وزیر دادگستری ناپلئون‌بناپارت گردید و قانون مدنی فرانسه را نوشت که به اسم ناپلئون معروف شد.
کامباسرس جوانی بود تحصیل کرده و با اطلاع و از اصیل‌زادگان فرانسه محسوب می گردید. او، بعد از اینکه وارد سالن خانم رولان شد و به هوش و قریحه و معلومات آن زن پی برد، تیر عشق آن زن فاضل بر دلش نشست.
کامباسرس زیبا نبود ولی تصاویری که از او در دست است نشان می‌دهد که به‌خصوص در دورهٔ جوانی مردی جذاب و بانمک محسوب می‌شده و اندامی متناسب داشته و قامت بلند و خدنگ او جلب توجه می‌نموده است. متأسفانه هنگامی آن مرد جوان عاشق خانم رولان شد که فکر و حواس آن زن معطوف دووال بود.
دووال برای زنی چون خانم رولان غنچه‌ای بود که آرزو داشت ببوید اما کامباسرس در نظر آن خانم ادیب، یک مرد جا افتاده به نظر می‌رسید.
بسیاری از زن‌های جوان یک مرد سی‌ساله را بر یک جوان نوزده‌ساله ترجیح می‌دهند و عقیده دارند که یک جوان سی‌ساله در عشق شایسته‌تر از جوان نوزده‌ساله‌ای است که تازه قدم به سرحد جوانی گذاشته و هنوز، افکار و هوس‌های کودکانه از خاطرش دور نشده است.
دیگر اینکه زن‌ها فکر می کنند که نمی‌توان به وفای یک عاشق نوزده‌ساله امیدوار بود. درصورتی که یک مرد سی‌ساله کسی است که می‌توان اطمینان داشت که در عشق پایداری

و وفاداری خواهد کرد.
خانم رولان باهوش‌تر از آن بود که نداند دووالی که یک پسر نوزده ساله است، به او وفاداری نخواهد کرد و اهمیت نمی‌داد که آیا دووال جوان، بعد از آن نسبت به او وفاداری خواهد کرد یا نه. فقط نمی‌خواست که خود مقدم بر اظهار عشق شود و مایل بود که دووال جوان نسبت به او اظهار عشق نماید و دووال هم که از معاشرت با خانم رولان افتخار می‌کرد، نمی‌خواست که نسبت به خانم رولان ابراز عشق کند، یعنی پسر جوان نمی‌اندیشید که ممکن است به زنی چون خانم رولان ابراز عشق کرد.
تفاوت سن، بین دووال نوجوان و خانم رولان هم در آن وضع مؤثر بود، زیرا از سن خانم رولان سی‌ویک سال می‌گذشت و دووال او را سالمندتر از خود می‌دید.
خانم رولان هرقدر انتظار کشید که از طرف دووال نسبت به او ابراز تمایل شود، دید که جوان زیبا در فکر وی نیست. خانم رولان ده‌ها مرتبه در مجالس پذیرایی خود را به دووال نزدیک می‌کرد و پسر جوان را با نگاه‌های طولانی می‌نگریست و گاهی طوری رفتار می‌نمود که دستش به دست وی بخورد ولی دووال پاسخ مساعد نمی‌داد.
توجه به این نکته لازم است که در نیمه دوم قرن هیجدهم میلادی و قبل از انقلاب فرانسه، محیط آن کشور از نظر اخلاق عمومی طوری بود که حتی زن‌های برجسته‌ای چون خانم رولان و خانم استال که امروز ما اسامی آنها را با تجلیل بر زبان می‌آوریم، از وسوسه نفس مصون نبودند، تا جایی که خانم رولان از خواهر ناتنی خود درخواست نمود که به وی کمک کند تا بتواند از یک پسر جوان نوزده‌ساله مستفید شود.
راشل پرسید: من چه باید بکنم؟
رولان گفت: من خدمهٔ خانه را یک روز مرخص می‌کنم به‌طوری که در منزل غیر از تو و من و رولان کسی نباشد و تو هم بعد از اینکه غذا صرف شد و من از پشت میز برخاستم و رفتم، اتاق مرا به دووال نشان بده و خود از منزل برو و ما را در خانه تنها بگذار.
غریزه‌ای که به نام عشق خوانده می‌شود، در جانوران از جمله انسان آن‌قدر قوی است که زنی چون خانم رولان برای دوستی با یک مرد جوان، متوسل به حیلهٔ کودکانه شد و به عنوان

شرکت در یک ولیمه ادبی از دووال جوان دعوت کرد که به خانه‌اش بیاید.
موقع صرف غذای شام، در فرانسه، بین ساعت دو و سه ساعت بعدازظهر بود و دووال در روز معین، دو ساعت بعدازظهر به خانهٔ خانم رولان رفت و حیرت‌زده دید که خانه خلوت است، به‌طوری که راشل در را به رویش گشود.
بعد از اینکه وارد اتاق پذیرایی شد، غیر از خانم رولان کسی را ندید و فکر کرد که شاید او زود آمده و هنوز مدعوین نیامده‌اند.
بعد راشل آمد و اطلاع داد که شام حاضر است و خانم رولان میهمان خود را به اتاق غذاخوری برد و پشت میز نشانید. در آنجا دووال نتوانست از حیرت خودداری کند و پرسید: خانم، برای چه میهمانان شما نیامده‌اند؟
خانم رولان گفت: امروز من غیر از شما و خواهرم راشل میهمان ندارم و محفل ادبی امروز ما فقط دارای سه عضو است!
در موقع صرف غذا، خانم رولان با پسر جوان خیلی مهربانی می‌کرد و سعی می‌نمود که بیشتر به دووال شراب بنوشاند ولی آن جوان می‌گفت که عادت به نوشیدن شراب ندارد و می‌داند که شراب او را ناراحت خواهد کرد.
پس از صرف دسر، خانم رولان طبق قراری که با خواهر ناتنی خود گذاشته بود از پشت میز برخاست و رفت.
دووال مدت نیم ساعت با راشل صحبت کرد و خانم رولان نیامد و چون از غیبت متمادی او حیرت نموده بود، راشل گفت: برخیزید که قدری در خانه گردش کنیم و من قسمت‌های مختلف این خانه را به شما نشان بدهم.
رولان برخاست و راشل راهنمایی او را برعهده گرفت و پسر جوان را از قسمت‌های مختلف خانه عبور داد تا نزدیک اتاق خانم رولان رسیدند.
خانم رولان با یک پیراهن خوشرنگ در آن اتاق به روی بستر دراز کشیده، با آرنج به بالش تکیه داده، سر را بلند نگاه داشته بود تا اینکه بیننده اشتباه نکند و تصور ننماید وی خوابیده، چون هرگاه تصور نماید که او در خواب است وارد اتاق نخواهد شد.

راشل پسر جوان را آنجا رسانید و آنگاه طبق قراری که با خواهرش گذاشته بود ناپدید شد، اما دووال چون چشم به اتاق دوخته بود، متوجه ناپدید شدن راشل نگردید.

در اتاق به‌کلی باز بود و خانم رولان تبسم‌کنان پسر جوان را می‌نگریست. در آن موقع خانم نویسنده اطمینان داشت که به منظور خواهد رسید، زیرا دووال نیز چشم از وی بر نمی‌داشت. تبسم‌های خانم رولان گرم‌تر شد، ولی پسر جوان مثل کسی که برجا خشک شده باشد، آن زن را از نظر می‌گذرانید، بدون اینکه قدمی برای ورود به اتاق بردارد.

خانم رولان فکر کرد که دووال چون خیلی جوان است گرفتار حجب شده و از فرط حیا نمی‌تواند وارد اتاق شود. در آن موقع، آن زن برجسته، حیثیت خود را زیر پا گذاشت و زبان به خواهش گشود و گفت: آقای دووال، چرا توقف کرده‌اید و برای چه وارد اتاق نمی‌شوید؟

دووال سرفرودآورد و گفت: خانم، از صمیم قلب از شما معذرت می‌خواهم و استدعای بخشایش دارم. من نمی‌خواستم اینجا بیایم بلکه دوشیزه راشل خواهر شما مرا به اینجا آورد!
پس از این گفته پسر جوان برگشت و به راه افتاد و با گام‌های بلند دور گردید.
سراسر وجود خانم رولان از آن بی‌اعتنایی لرزید.
«پیرمرلو» مورخ فرانسوی و نویسندهٔ شرح‌حال خانم رولان می‌گوید: «در هیچ‌یک از ادوار زندگی، حتی موقعی که خانم رولان را به گیوتین نزدیک کردند تا اینکه سرش را از بدن جدا کنند، آن زن آن‌طور نلرزیده بود.»
بزرگترین تحقیر که ممکن است یک زن بیند، در آن روز، بر خانم رولان وارد آمد و طوری متزلزل شد که نتوانست از بستر برخیزد و تا چند ساعت بعد از اینکه دووال از آن خانه رفت وی همچنان روی بستر بود.
طوری خانم رولان از بی‌اعتنایی دووال نسبت به خود متأثر گردید که مدت سه هفته به بهانهٔ بیماری جلسات مجمع ادبی خود را تعطیل کرد و دیگر کسی را در خانه نمی‌پذیرفت.
کامباسرس در آن سه هفته به‌هر وسیله متوسل گردید تا بتواند خانم رولان را ببیند، موفق نشد و هر دفعه که نوکرش را می‌فرستاد تا وقت ملاقات بگیرد می‌گفتند که خانم مریض است و باید استراحت کند و پزشک تأکید کرده که هیچ‌کس را نپذیرد.
بعد از سه هفته، زخمی که بر قلب آن زن نویسنده و فاضل وارد آمده بود، گرچه به کلی بهبود نیافت (زیرا زخم ناشی از محرومیت در عشق هرگز به‌طور کلی التیام نمی‌پذیرد) ولی آن‌قدر معالجه شد که او بتواند جلسه مجمع ادبی خود را افتتاح کند و به خواهر ناتنی‌اش سپرد که به دووال بسپارد که دیگر قدم به مجمع ادبی او نگذارد، چون اگر وی را ببیند ممکن است طوری ناراحت شود که در حضور مردم او را از تالار پذیرایی خود اخراج نماید.
دووال که باز در منزل شاهزاده خانم لانبال زنی چون ماری‌آنتوانت را ملاقات می‌کرد، از قدغن خانم رولان اندوهگین نشد خاصه آنکه زن مزبور را دوست نمی‌داشت. اگر خانم رولان هم لحظه‌ای از کرسی استادی و فضل خود فرود می‌آمد می‌فهمید که یک زن سی‌ویک ساله نباید انتظار داشته باشد که یک پسر نوزده ساله عاشقش شود، مگر اینکه زیبایی او به درجهٔ

زیبایی و طنازی ماری‌آنتوانت برسد و مثل آن زن بتواند دیهیم ششصد ساله خانواده خود را در کفهٔ ترازوی عشق بگذارد؛ ولی خودپسندی مانع از این شد که خانم رولان بدین واقعیت پی ببرد و تا روزی که زنده بود، رنج بکشد که چرا دووال نسبت به او بی‌اعتنایی کرده.

پس از اینکه مجمع ادبی مفتوح شد، کامباسرس نسبت به خانم رولان ابراز علاقه کرد و نمی‌دانست که احساسات باطنی آن زن باذوق و زودرنج چگونه است. خانم رولان که از عشق ورزیدن به دووال محروم شده بود، نمی‌توانست عشق مردی مانند کامباسرس را بپذیرد. زیرا حس می کرد که اگر این کار را بکند به خود خیانت کرده و خویش را به رایگان فروخته است.

این احساس در قلب تمام مردها و زن‌ها هست و هر مرد یا زن، که دوستدار یک زن یا مرد زیبا شود و محروم گردد، نمی‌تواند با دیگران که از حیث زیبایی به پای محبوب اول نمی‌رسند دوستی نماید، چون احساس حقارت می کند و یک ندای باطنی به او می گوید که تو لایق محبوب اول بودی نه این شخص. خانم رولان هم که تصور می کرد برخورداری از عشق یعنی دوستی با پسر نوجوانی چون دووال، نمی‌توانست دوستی با کامباسرس را بپذیرد و روزی به او گفت: آقای کامباسرس، شما یک جوان دانشمند و مطلع و دارای قریحه هستید و من با کمال مسرت دوستی عادی شما را می‌پذیرم، ولی نمی‌توانم شما را عاشق خود بدانم!

کامباسر س وقتی این جواب صریح را از زنی چون خانم رولان شنید، دیگر اصرار نکرد و پای خود را از مجمع ادبی او برید.

چند ماه بعد در سال ۱۷۸۶ میلادی، مجمع ادبی خانم رولان یک عضو جدید پیدا کرد که ما او را به اسم «تالیران» می شناسیم.

سال ۱۷۸۶ میلادی از دو جهت دیگر در تاریخ زندگی خانم رولان و تالیران و به‌طور غیر مستقیم در تاریخ زندگی ملت فرانسه اهمیت دارد: یکی آنکه در آن سال برای اولین بار خانم‌ها از جمله خانم رولان، «کری‌نولین» را به‌کار بردند و دیگر اینکه در آن سال تالیران به‌وسیلهٔ مایه‌کوبی آبله به خواهرزادهٔ خود، مانع از این شد که خواهرزاده‌اش آبله بگیرد و این مایه‌کوبی ده سال قبل از اینکه مایه‌کوبی آبله در خود انگلستان به‌طور عمومی مورد استفاده

قرار بگیرد، صورت عمل پیدا کرد.
می‌دانیم شخصی که مایه آبله را کشف کرد «ادوارد جنر» انگلیسی بود[۴۲] و تالیران بعد از سفری که به انگلستان کرد و او را دید و طرز به‌کاربردن مایهٔ خشک آبله را از وی فراگرفت و بعد از مراجعت به فرانسه آن را به‌کاربرد و از این نمونه می‌توان فهمید که تالیران یک مرد متجدد بود و می‌توانست به ارزش اکتشافات علمی و طبی پی ببرد.
و اما کری‌نولین که در سال ۱۷۸۶ میلادی در فرانسه مد شد و از آنجا به تمام اروپا سرایت کرد، عبارت بود از یک نوع استخوان‌بندی فلزی از فنرهای نازک و نازکتر از فنرهای چتر که زیر پیراهن خانم‌ها قرار می‌دادند تا اینکه دامان پیراهن برجسته شود و خانم رولان از کسانی است که در آن سال «کری‌نولین» را در پیراهن خود به کار برد و امروز ما مد مزبور را به اسم «ژوپون» می‌شناسیم.
مد کری‌نولین که در سنوات ۱۷۸۶ تا ۱۷۹۰ میلادی در فرانسه متداول گردید، بر اثر انقلاب آن کشور که بسیاری از سنت‌ها را دگرگون کرد، از بین رفت و پنجاه سال بعد در دورهٔ دومین امپراتوری فرانسه (امپراتوری ناپلئون‌سوم) رایج گردید، ولی ابتکار این مد که امروز هم به کلی از بین نرفته و گاهی به شکل «ژوپون» آشکار می‌شود با خانم‌های سال ۱۷۸۶ میلادی از جمله خانم رولان است.
تالیران که در آن سان وارد محفل ادبی خانم رولان شد، جوانی بود نازک‌اندام و سفید چهره و بلند قامت و بسیار ملیح که جامهٔ روحانی می‌پوشید و لباس سیاه روحانیت طوری به او می‌آمد که زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد.
ما مردان معروف را از روی تصاویر دورهٔ کهولت آنها می‌شناسیم، برای اینکه اکثر این مردان در دورهٔ کهولت به اوج شهرت می‌رسند. تابلوهایی که از تالیران در دست است، تمام مربوط به دوره‌ای است که او به مقام وزارت رسید و وارد ماجراهای سیاسی دورهٔ امپراتوری ناپلئون اول شد. هیچ‌یک از این تابلوها نمی‌تواند زیبایی دورهٔ جوانی تالیران را به نظر ما برساند ولی همهٔ مورخین و محققین نوشته‌اند که تالیران در دورهٔ جوانی خیلی خوش‌قیافه و خوش‌اندام بوده و دقت داشته است که لباس شیک بپوشد و به همین جهت او را شیک‌ترین کشیش

اروپا می‌دانستند.
تالیران وقتی وارد محفل ادبی خانم رولان شد، جوانی بود سی‌ساله اما آن مرد سی‌ساله، بیست‌ودو ساله و حداکثر بیست‌وسه ساله جلوه می‌کرد.
معلوم نیست به چه علت بعضی از مردها خیلی جوان‌تر از سن واقعی خود جلوه می‌کنند و بعضی از زن‌ها مثل «لانکلس» معروف هرگز پیر نمی‌شوند و هنوز علم طب و زیست‌شناسی نتوانسته توضیح این موضوع را بدهد.
تالیران که در شمار یکی از خانواده‌های اشرافی فرانسه بود و هنوز کاخ خانوادگی آن فامیل در فرانسه هست، از حیث قیافه جوانی بیست‌وسه ساله به نظر می‌رسید، اما از حیث دارا بودن تجربه در عشق یک مرد سی‌ساله بود و چون بین او و خانم رولان تناسب سنی وجود داشت، عاشق آن خانم نویسنده گردید، اما جامهٔ روحانیت منع از این می‌شد که به سوی خانم رولان برود.
تالیران وقتی حس کرد که خانم رولان را دوست می‌دارد، از لحاظ رتبه روحانیت یک درجه پایین‌تر از اسقف یعنی معاون اسقف بود و می‌باید چند سال دیگر اسقف شود. معاون اسقف هم از حیث رتبه از امرای کلیسای کاتولیکی به‌شمار می‌آمد و این گونه اشخاص می‌باید سرمشق تقوا باشند و زن گرفتن بر آنها حرام است.
خانم رولان وقتی تالیران را دید، تحت تأثیر زیبایی وی قرار گرفت اما تصور نمی‌نمود که یک معاون اسقف نسبت به او ابراز علاقه کند.
یک روز که می‌باید جلسه ادبی در منزل خانم رولان مفتوح شود، تالیران از تمام اعضای مجمع زودتر آمد. هنوز خانم رولان به سالن بزرگ نیامده بود، زیرا می‌دانست که اعضای مجمع نیامده‌اند، ولی پیشخدمت آمد و به او اطلاع داد که تالیران آمده، می‌گوید به خانم بگویید به سالن بزرگ بیایند تا من در اینجا ایشان را ملاقات کنم یا اینکه اگر اجازه می‌دهند، من خدمت ایشان برسم.
خانم رولان متوجه شد که یک کشیش عالی‌مقام چون تالیران را باید پذیرفت و به پیشخدمت گفت: از ایشان خواهش کنید به اینجا بیایند.

پیشخدمت نزد تالیران آمد و او را با خود به طرف اتاق خانم رولان برد و بعد از اینکه در بسته شد، خانم رولان گفت: جناب تالیران، از دیدار شما خوشوقتم؛ آیا کاری داشتید که می‌خواستید مرا در اینجا ملاقات کنید؟

تالیران گفت: بلی خانم، کار من واجب‌ترین کاری است که ممکن است یک مرد با یک زن داشته باشد. و بعد از این گفته، بدون اینکه رعایت حیثیت جامه روحانیت خود را بکند مقابل خانم رولان زانو زد و سر را روی پای آن زن گذاشت.

خانم رولان دست آن کشیش را گرفت و گفت: جناب تالیران، آیا فکر می‌کنید که هرگاه مؤمنین شما در اینجا حضور داشته باشند و شما را در این حال ببینند، چه فکر می‌کنند؟ آنها تصور می‌نمایند که شما محراب را عوضی گرفته‌اید و به جای اینکه در محراب کلیسا سجده کنید، در اینجا مقابل یک زن سجده می‌نمایید.

تالیران سر را از روی پای خانم رولان بلند کرد و گفت: در اینجا هم من مقابل خداوند سجده می‌کنم، زیرا زیبایی زنی چون شما از مظاهر زیبایی خداوند است و وقتی من به شما سجده نمایم، مثل این است که به قدرت و اراده‌ای سجده می‌کنم که این زیبایی را در شما به‌وجود آورده است!

خانم رولان گفت: جناب تالیران برخیزید! خوب نیست که مردم یک اسقف را در این حال ببینند.

تالیران گفت: خانم، تا شما به من نگویید که من می‌توانم امیدوار به توجه شما باشم، از جا برنمی‌خیزم.

خانم رولان که آن اسقف عالی‌مقام را مقابل پای خود دید و زیبایی او را از نظر گذرانید، خم شد و با اشاره دست اسقف جوان را از زمین بلند کرد و با لحن نکوهش ظاهری که صریح‌تر از یک جواب مثبت بود گفت: جناب تالیران، آیا شما می‌خواهید که مرا شریک یک گناه غیرقابل بخشایش بکنید؟

تالیران پرسید: گناه غیرقابل بخشایش چیست؟
خانم رولان گفت: گناه غیر قابل عفو این است که یک کشیش کلیسا که روغن مقدس بر سرش مالیده شده، آن هم یک کشیش در مقام و مرتبه شما که می‌باید تا پایان عمر مجرد بماند و هرگز با زن معاشرت ننماید، از من درخواست کند که عشقش را بپذیرم.
تالیران گفت: خانم، گناه غیر قابل بخشایش این است که موهبتی را که خداوند برای بهره‌برداری از عشق به زن و مرد داده عاطل بگذارند و از آن استفاده نکنند تا اینکه از بین برود و این عمل کفران نعمت است!
خانم رولان گفت: واه..... واه...! آیا این حرف از دهان یک اسقف کاتولیکی بیرون می‌آید؟
تالیران گفت: بلی خانم و یک اسقف کاتولیکی این حرف را به شما می‌زند، زیرا این اسقف برای اینکه بتواند از دوستی شما بهره‌مند شود، این لباس را از تن دور خواهد کرد و از کلیسا خارج خواهد شد، برای اینکه تجرد مطلق مرد و زن، برخلاف قوانین طبیعت است و به همین جهت بدعت می‌باشد.
خانم رولان تالیران را دوست می‌داشت، چون آن اسقف جوان علاوه بر زیبایی دارای هوش و ثروت و قریحه نیز بود و اغلب یکی از این صفات قلب زن را نسبت به مردی که دارای آن حقیقت است نرم می‌کند تا چه برسد به اینکه مردی واجد تمام صفات مزبور باشد، ولی خانم رولان که دیگر یک دوشیزهٔ نوجوان نبود تا اینکه از اظهار علاقه مردها سر مست شود و اراده را از دست بدهد، مقاومت می‌کرد تا اینکه بتواند تأثیرات را بیازماید.
وی می‌خواست بفهمد که آیا تالیران به‌قدری او را دوست می‌دارد که حاضر باشد لباس روحانیت را ترک کند یا اینکه برای فریب‌دادن او تظاهر به عشق می‌کند؟
تالیران می‌گفت که: تجرد کشیش‌های کاتولیکی برخلاف ناموس طبیعت و اصول عقاید است ولی خانم رولان می‌خواست بداند که آیا وی به آنچه می‌گوید عقیده دارد یا نه.
به تدریج ابراز علاقه و سوز و گداز اسقف عاشق به درجه‌ای رسید که هر زن دیگر به جای خانم رولان بود به‌کلی نرم می‌گردید و موافقت می‌کرد که او را بیش از آن در حال رنج و محرومیت نگاه ندارد ولی یک واقعهٔ جدید اتفاق افتاد که سبب گردید خانم رولان به خود

آفرین بگوید و خویش را تحسین کند که احتیاط را از دست نداد.
واقعهٔ مزبور این بود که دو خواهر از طبقهٔ اشراف ولایات یکی به اسم «آدل‌دو بلگارد» و دیگری موسوم به «اورور» یعنی فلق یا سپیدهٔ صبح وارد پاریس شدند و به معرفی یکی از سرشناسان پایتخت فرانسه، وارد محفل ادبی خانم رولان گردیدند. می گفتند که دورهٔ توقف آن دو خواهر در پاریس کوتاه خواهد بود و بعد از چند ماه به مسقط‌الرأس خود مراجعت خواهند کرد.
آدل خواهر بزرگتر که فقط یک سال از اورور بزرگتر می‌نمود، چشم‌ها و موهای سیاه داشت و اورور دارای موهای طلایی و چشم‌های آبی بود ولی هر دو ملاحت و طراوت داشتند و وقتی آن دو خواهر با موهای سیاه و طلایی کنار هم قرارمی گرفتند، بینندگان تصور می کردند که دو فرشتهٔ بهشتی هستند که از آسمان فرودآمده‌اند تا زیبایی بهشتیان را به نظر سکنه زمین برسانند.
دراولین روز که چشم تالیران به آن دو خواهر افتاد، از دیدن زیبایی و لطافت و درخشندگی آنها مرتعش شد ولی فقط تالیران آن دو خواهر را ندید بلکه دیگران هم که عضو محفل ادبی خانم رولان بودند آن دو فرشتهٔ باغ رضوان را دیدند.
باید بگوییم که در آن دوره، هر مرد که اسمی و رسمی داشت یا می‌خواست که مردم او را دارای اسم و رسم بدانند عضو یکی از محافل ادبی می‌شد و اکثر محافل ادبی هم در منزل خانم‌ها منعقد می گردید؛ فقط شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های درجهٔ اول در آن محافل دیده نمی‌شدند و رعایت تشریفات و آداب و رسوم اجازه نمی‌داد که عضو محافل مزبور گردند؛ در عوض تمام نویسندگان و شعرا و نقاشان و مجسمه‌سازان برجسته، عضو محافل مزبور بودند و دانشمندان واقعی یا ریایی نیز در آن محافل دیده می‌شدند. جوانانی از تیپ «دانتون» و «روبسپیر» که می‌خواستند دیگران آنها را دانشمند بدانند، در محافل ادبی به چشم می‌رسیدند و به‌خصوص روبسپیر (که روزی نامش به عنوان بزرگترین خونخوار انقلاب فرانسه در جهان معروف گردید) در سالن خانم رولان دیده می‌شد.
از جمله کسانی که در سالن خانم رولان دیده می‌شدند نقاشی بود به اسم «داوید» که وقتی

آن دو خواهر وارد محفل ادبی خانم رولان شدند، سی‌وپنج سال از عمرش می گذشت.

سال‌ها بود که داوید می‌خواست یک تابلوی نقاشی ترسیم نماید که منظرهٔ ربودن زن‌های طایفهٔ «سابین» را از طرف رومی‌ها مجسم کند.

سابین طایفه‌ای بود در مرکز ایتالیا و بعد از اینکه شهر روم به‌وجود آمد مردانی که آن شهر را به‌وجود آوردند چون زن نداشتند تصمیم گرفتند (البته طبق افسانه‌های قدیمی) زن‌های طایفه سابین را بربایند و به شهر روم ببرند و یک مرتبه به طایفه سابین حمله‌ور شدند و زن‌ها را ربودند و به روم بردند.

داوید که سال‌ها در فکر ترسیم منظره‌ای بود که آن افسانه تاریخی را مجسم نماید، مدل نمی‌یافت و زن‌هایی به نظرش نمی‌رسید که معرّف زیبایی زن‌های طایفه سابین باشند تا اینکه آدل و خواهرش اورور را دید و بی‌درنگ مصمم شد که آن دو زن را مدل تابلوی خود قرار بدهد، ولی سه سال طول کشید تا اینکه توانست با کمک کسانی که واسطه بودند آن دو خواهر زیبا را وادارد که مدل نقاشی او شوند.

اگر آدل و خواهرش اورور می‌دانستند که داوید چه خدمت بزرگی به آنها خواهد کرد برای اینکه مدل شوند اشکال نمی‌تراشیدند، زیرا داوید با ترسیم تابلوی «ربودن زن‌های طایفه سابین از طرف مردان شهر روم» زیبایی آن دو خواهر را جاوید کرد و تا تمدن باقی است و مردم می‌توانند در مجلات و کتاب‌ها و دایره‌المعارف‌ها تابلوی ربودن زن‌های طایفهٔ سابین را ببینند، زیبایی آدل‌دوبلگارد و خواهرش را تحسین خواهند کرد.

یادداشت‌های خود داوید در این خصوص خالی از لطف نیست.

داوید که در دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه وکیل مجلس ملی شد و رأی به اعدام لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت داد، در آن موقع خیلی معروف نبود و یک کارگاه نقاشی داشت در محلهٔ کنونی «مون‌مارتر» پاریس و در آن کارگاه، با پنج‌شش نفر از شاگردان خود از صبح تا شام نقاشی می‌کرد و عقیده داشت که تحصیل هنر نقاشی به درد شاگردان او نمی‌خورد و می‌گفت: مگر «رفائل»[۱۲] در مدرسهٔ هنر، نقاشی را فراگرفته‌بود؟!

داوید می‌گفت: آنچه یک جوان مستعد را نقاش می‌کند، جاروکردن کارگاه نقاشی و

صلایه کردن رنگ‌ها و تحمل جور استاد است و غیر از این مکتبی برای نقاشی وجود ندارد.
بعد از سه سال دوندگی بالاخره داوید که از روز اول مجذوب دو خواهر زیبا شده بود، توانست موافقت آن دو را جلب نماید که برای ساعتی به کارگاه او بیایند و مدل تابلوی نقاشی او شوند. او و شاگردانش زمینهٔ تابلوی نقاشی را قبل از آمدن آن دو خواهر آماده کردند که به محض ورود آنها بدون فوت وقت شروع به کار، یعنی ترسیم شکل آن دو خواهر کنند.
موافقت شده بود که تصویر آن دو خواهر فقط باید با قلم موی خود داوید ترسیم شود و خواهر بزرگ که موهای سیاه دارد، در هر تابلوی نقاشی نشسته جلوه نماید و اورور با موهای طلایی بایستد و دو دست را بگشاید.
کارگاه داوید در کوچه‌ای قرار داشت که کالسکه نمی‌توانست وارد آن کوچه شود و در روز و ساعت مقرر کالسکه حامل آدل و اورور مقابل آن کوچه توقف کرد و دو خواهر جوان و زیبا قدم بر زمین نهادند.
قبل از آمدن دو خواهر، داوید و شاگردانش که همه جوان بودند، بیش از یکصد مرتبه سر کشیدند که ببینند آن دو خواهر می‌آیند یا نه!
وقتی آن دو خواهر از سر کوچه نمایان شدند، جوانی بیست و دو ساله از شاگردان داوید که به مناسبت ریش سیاه و بلندش به تمسخر از طرف دیگران «رفائل» خوانده می‌شد، بانگ زد: نگاه کنید! این منظرهٔ تابلوی بهار کار «بوتیچلی»[۵۴] است که جان گرفته، به راه افتاده است.
در واقع زیبایی آن دو خواهر آن کوچه را درخشان کرده بود.
آدل و اورور درحالی که دست یکدیگر را گرفته بودند تبسم کنان قدم به کارگاه داوید نهادند و رفائل وقتی خود را مقابل آن دو فرشته دید، نتوانست وقار و عظمت ریش سیاه و بلند خود را حفظ کند و یکمرتبه به خاک افتاد و گفت: من چاره ندارم جز اینکه مقابل دو الههٔ زیبایی سجده کنم!
دو خواهر از شنیدن آن حرف قاه‌قاه خندیدند و شاگردان دیگر، چنان مبهوت زیبایی آن دو دختر جوان شده بودند که با دهان باز ایستاده، نمی‌توانستند حرف بزنند.
خوشبختانه داوید برخلاف شاگردان جوان، خود را خیلی گم نکرد و توانست دو صندلی

راحتی پیش بیاورد تا آدل و اورور بنشینند و قلم مو را به‌دست گرفت و شروع به کار کرد، ولی نمی‌توانست آن‌طور که مایل بود کار کند و لحظه‌به‌لحظه آنچه را که ترسیم کرده بود (داوید تابلوی خود را با رنگ ترسیم می‌نمود) پاک می‌کرد چون می‌فهمید که اشتباه کرده است.

بعد از یک‌ساعت کار، آن دو خواهر رفتند و وعده دادند که سه روز دیگر بیایند.

داوید در خاطرات خود می‌نویسد:

«من و شاگردانم رقیب یکدیگر شده بودیم، زیرا من می‌ترسیدم چون شاگردانم جوان‌تر از من هستند آن دو خواهر را از من بگیرند و آنها بیم داشتند که چون من استادشان می‌باشم نگذارم که آنها مورد توجه آدل و اورور قرار بگیرند.

«به اندک بهانه بین شاگردان من منازعه تولید می‌شد ولی من می‌دانستم که بهانه مزبور کودکانه است و آنها که آن دو خواهر را دوست می‌دارند، نمی‌توانند علت واقعی نزاع را بگویند. رفائل که همیشه افتخار می کرد ریشی بلند دارد، در روزی که می‌باید آن دو خواهر برای هفته دوم به کارگاه من بیایند، ریش خود را تراشید و من در دل تصدیق کردم که آن جوان پس از تراشیدن ریش زیبا شده است.

«روز دوم التهاب ما برای دیدن خواهران بلگارد بیش از روز اول بود و لحظه‌ای آرام نداشتیم و با اینکه من مسن‌تر از شاگردانم بودم، مثل آنها نمی‌توانستم خونسرد باشم و هر دقیقه یک‌مرتبه سر را از کارگاه خارج می کردم که ببینم آن دو می‌آیند یا نه. وقتی آن دو نمایان شدند، من و شاگردانم به استقبال آنها رفتیم و آنها را وارد کارگاه کردیم؛ در آن موقع آدل خواهر بزرگ نظری به اطراف انداخت و گفت: آقای رفائل کجاست؟

«رفائل که ریش را تراشیده بود، با مسرت قدم به جلو گذاشت و آدل وقتی او را دید گفت: آه...! آقای رفائل برای چه ریش زیبای خود را تراشیدید؟ اگر بدانید که من چقدر ریش شما را دوست داشتم! وقتی رفائل آن جمله را از دهان آدل شنید، قدمی عقب رفت و رنگ از صورتش پرید و یک‌مرتبه به گریه درآمد اما کسی او را مسخره نکرد و با نظر تحقیر آن جوان را ننگریست زیرا ما همدرد او بودیم و می‌دانستیم که بر او چه گذشته است، برای اینکه همه عاشق آن دو خواهر بودیم.»

این رفائل فرانسوی که ریش خود را برای اینکه مورد پسند آدل قرار بگیرد تراشید و بعد معلوم شد که آدل او را با ریش بیشتر می‌پسندیده است، در آینده، نقاشی بزرگ شد و توانست که تابلوهای برجسته‌ای از خود به یادگار بگذارد که یکی از آنها تصویر «شارلوت دوروبسپیر» خواهر مرد انقلابی معروف فرانسه است.

رفائل جوانی ساده بود و سادگی او حوادثی برایش پیش آورده که بعضی از آنها خنده‌آور و

برخی گریه‌آور است.
هنگامی که اولین تابلوی نقاشی رفائل به فروش رفت، او هنوز شاگرد داوید بود و پنج لویی طلا (پنج سکه طلا) بابت بهای اولین تابلوی خود دریافت کرد.
رفائل دوستی داشت که دارای برادری بزرگتر از خود بود و روزی که صاحب پنج لویی شد، چون می‌دانست که در خانه نیست، تصمیم گرفت که به خانه وی برود و آن شب را خوش بگذراند. تا آن موقع رفائل پنج لویی طلا در جیب خود ندیده بود و هنگامی که به سوی خانهٔ دوست خود می‌رفت، مثل این بود که گنج قارون را در بغل دارد.
متأسفانه سرنوشت کسانی که در آن دوره، مثل این دوره، عمر خود را وقف هنر می کنند، این بود که تا نیمهٔ عمر و بعضی از آنها تا آخر عمر گرسنه باشند. رفائل هم پیوسته گرسنگی می‌خورد و با لقمه‌ای نان و جرعه ای شراب می‌ساخت و به همین جهت وقتی خود را دارای پنج سکهٔ طلا دید، تصور نمود که سعادتمندترین مرد جهان شده است.
از قضا در آن شب که رفائل به خانهٔ دوستش رفت، برادر آن زن به‌طور غیر منتظره از سفر مراجعت کرد. ورود آن مرد در آن شب چنان غیرمترقبه بود که رفائل نتوانست بگریزد و در اتاق هم جایی نبود که خود را پنهان کند و ناگزیر شد که خود را زیر میز پنهان نماید.
در آن دوره رومیزی‌های بلند روی میزها می‌انداختند، به‌طوری که دنبالهٔ رو میزی تا زمین می‌رسید و اگر کسی زیر میز پنهان می‌شد، نمی‌توانستند او را ببینند.
برادر و خواهر ساعتی به گفت‌وگو پرداختند و بعد، چون برادر گرسنه بود، پشت همان میز نشست و به غذا خوردن مشغول گردید.
رفائل زیر میز دو پای خواهر و برادر را می‌دید و جرأت نداشت تکان بخورد، زیرا می‌دانست که هرگاه وی بفهمد که وی زیر میز است او را خواهد کشت. دوست رفائل و برادرش، سگی داشتند که طبق عادت هر وقت که آنها غذا می‌خوردند زیر میز می‌رفت و برادر، در موقع صرف غذا استخوان‌ها را به طرف سگ زیر میز می‌انداخت.
در آن موقع هم سگ زیر میز غذا قرار گرفت و هر دفعه که مرد استخوانی به سوی او پرتاب می‌کرد، سگ می‌ربود و یک‌مرتبه که او استخوانی را زیر میز گرفت و سگ آن را نربود (زیرا

مشغول خوردن بود) رفائل بدبخت از ترس با دندان‌های خود استخوان را گرفت که مبادا مرد سر را خم کند و رومیزی را عقب بزند و او را زیر میز ببیند.

عاقبت موقعی که خواهر و برادر می‌خواستند بخوابند، رفائل فرصتی به دست آورد و از آن خانه گریخت و با آنکه از یک واقعهٔ هولناک جان به در برده بود، حس می‌کرد که در ته دل خوشوقت است و حیرت می‌نمود که برای چه در آن موقع احساس شادمانی می‌نماید تا اینکه به‌خاطر آورد که پنج سکهٔ طلا در جیب دارد و آن وقت فهمید آنچه به زانوهای وی قوت داده و قلبش را خوشحال نموده آن گنج قارون می‌باشد و سر به طرف آسمان کرد و گفت: ای ثروت، تو بزرگ‌ترین موهبت هستی که خدایان نصیب یک نفر می‌کنند و وقتی تو نصیب یک نفر می‌شوی، هیچ بدبختی نمی‌تواند او را از پا در آورد. ولی آن جوان ساده دل که از یک حرف دوشیزه آدل به گریه درآمد، بعدها مبدل به مردی خونسرد و وزین گردید.

در دورهٔ سلطنت ناپلئون بناپات، وزیر معروف او تالیران (که گفتیم در سالن خانم رولان دوشیزه آدل و دوشیزه اورور را دید) یک تابلو به رفائل سفارش داد. رفائل در ظرف دو روز آن تابلو را تصویر کرد و تقدیم نمود و تالیران پرسید: آقای رفائل، حق‌الزحمه شما چقدر است؟ رفائل گفت: عالیجناب، حق‌الزحمهٔ من پانصد ناپلئون می‌باشد! تالیران با شگفت گفت: آقای رفائل، آیا شما برای دو روز کار، پانصد ناپلئون مزد می‌خواهید؟

رفائل گفت: بلی عالیجناب، ولی من سی‌سال زحمت کشیده‌ام تا بتوانم اکنون در ظرف دو روز یک تابلو، مطابق دلخواه شما تصویر کنم و من از شما مزد سی‌سال کار را مطالبه می‌نمایم، نه مزد دو روز کار را.

معلوم نیست چرا این گفته را منسوب به «دو لاکروا» نقاشی فرانسوی کرده‌اند، درصورتی که از گفته‌های رفائل است!

بعد از انقلاب فرانسه و قبل از اینکه ناپلئون روی کار بیاید، در پاریس روزنامه‌نویسی بود موسوم به «کونتران» مدیر روزنامهٔ «لیبرته» (یعنی آزاد). روزنامه‌نویس مزبور یکی از تابلوهای رفائل موسوم به «برزخ» را مورد انتقاد شدید قرار داد.

رفائل که هنوز مردی بود ساده و طاقت تحمل انتقاد را نداشت، یک عصا برداشت و با یک

مشغول خوردن بود) رفائل بدبخت از ترس با دندان‌های خود استخوان را گرفت که مبادا مرد سر را خم کند و رومیزی را عقب بزند و او را زیر میز ببیند.

عاقبت موقعی که خواهر و برادر می‌خواستند بخوابند، رفائل فرصتی به دست آورد و از آن خانه گریخت و با آنکه از یک واقعهٔ هولناک جان به در برده بود، حس می‌کرد که در ته دل خوشوقت است و حیرت می‌نمود که برای چه در آن موقع احساس شادمانی می‌نماید تا اینکه به‌خاطر آورد که پنج سکهٔ طلا در جیب دارد و آن وقت فهمید آنچه به زانوهای وی قوت داده و قلبش را خوشحال نموده آن گنج قارون می‌باشد و سر به طرف آسمان کرد و گفت: ای ثروت، تو بزرگ‌ترین موهبت هستی که خدایان نصیب یک نفر می‌کنند و وقتی تو نصیب یک نفر می‌شوی، هیچ بدبختی نمی‌تواند او را از پا در آورد. ولی آن جوان ساده دل که از یک حرف دوشیزه آدل به گریه درآمد، بعدها مبدل به مردی خونسرد و وزین گردید.

در دورهٔ سلطنت ناپلئون بناپات، وزیر معروف او تالیران (که گفتیم در سالن خانم رولان دوشیزه آدل و دوشیزه اورور را دید) یک تابلو به رفائل سفارش داد. رفائل در ظرف دو روز آن تابلو را تصویر کرد و تقدیم نمود و تالیران پرسید: آقای رفائل، حق‌الزحمه شما چقدر است؟ رفائل گفت: عالیجناب، حق‌الزحمهٔ من پانصد ناپلئون می‌باشد! تالیران با شگفت گفت: آقای رفائل، آیا شما برای دو روز کار، پانصد ناپلئون مزد می‌خواهید؟

رفائل گفت: بلی عالیجناب، ولی من سی‌سال زحمت کشیده‌ام تا بتوانم اکنون در ظرف دو روز یک تابلو، مطابق دلخواه شما تصویر کنم و من از شما مزد سی‌سال کار را مطالبه می‌نمایم، نه مزد دو روز کار را.

معلوم نیست چرا این گفته را منسوب به «دو لاکروا» نقاشی فرانسوی کرده‌اند، درصورتی‌که از گفته‌های رفائل است!

بعد از انقلاب فرانسه و قبل از اینکه ناپلئون روی کار بیاید، در پاریس روزنامه‌نویسی بود موسوم به «کونتران» مدیر روزنامهٔ «لیبرته» (یعنی آزاد). روزنامه‌نویس مزبور یکی از تابلوهای رفائل موسوم به «برزخ» را مورد انتقاد شدید قرار داد.

رفائل که هنوز مردی بود ساده و طاقت تحمل انتقاد را نداشت، یک عصا برداشت و با یک

شماره از روزنامه لیبرته حاوی مقالهٔ مربوط به او، به ملاقات کونتران رفت. کونتران او را پذیرفت و از وی پرسید برای چه آمده و چه کار دارد؟

رفائل روزنامهٔ لیبرته را مقابل کونتران گشود و مقالهٔ اول روزنامه را به او نشان داد و گفت: آیا هرگز من به شما ایراد گرفته‌ام چرا هر روز، در این ستون، یک سرمقاله می‌نویسید و آیا به شما گفته‌ام که چرا حروف سرمقاله شما ریز است یا درشت و آیا به شما گفته‌ام چرا در سرمقاله‌های خود فلان موضوع را مورد بحث قرار می‌دهید؟

کونتران گفت: نه رفائل!

رفائل گفت: می‌دانید که من برای چه راجع‌به سرمقاله شما و سایر قسمت‌های روزنامه لیبرته اظهار نظر نکرده‌ام؟ علتش این است که من روزنامه‌نویس نیستم و از روزنامه‌نویسی سررشته ندارم، لذا در کاری که در آن بصیر نیستم مداخله نمی‌کنم، زیرا می‌دانم اگر مداخله نمایم آبروی خود را خواهم برد، چون نادانی خویش را به ثبوت خواهم رسانید.

کونتران پرسید: منظور شما از این نکته چیست؟

رفائل یک جعبه رنگ از جیب خود بیرون آورد و گوشه‌ای از آسمان را که آبی رنگ بود به کونتران نشان داد و گفت: این جعبهٔ رنگ و این هم قلم مو و شما، رنگی مثل رنگ آسمان روی یک قطعه کاغذ به‌وجود بیاورید!

کونتران گفت: من نقاش نیستم که بتوانم رنگی مثل رنگ آسمان روی کاغذ به‌وجود بیاورم.

رفائل اظهار کرد: شما که تصدیق می‌نمایید نقاش نیستید، بی‌جا می‌کنید که تابلوی یک نقاش مثل مرا مورد نکوهش قرار می‌دهید و می‌گویید رنگی که در تابلوی «برزخ» به‌کار رفته، بسیار زشت است و تاریک، و شما نمی‌دانید که برزخ مکانی است نه روشن نه تاریک، نه دارای آتش، و نه نور بهشت آن را منور می‌کند، نه آتش جهنم آن را روشن می‌نماید و ناگزیر در آنجا باید همین رنگ را به‌کار برد. آن وقت جعبه رنگ را در جیب نهاد و عصا را به حرکت درآورد؛ و چندین ضربت شدید بر فرق و شانه‌ها و پشت کونتران زد و فریاد آن مرد بلند شد؛ و رفائل بدون اینکه حرفی دیگر بزند، از دفتر روزنامه‌نویس خارج گردید. همان روز کونتران دو شاهد نزد رفائل فرستاد و از او دعوت کرد که برای دوئل در نقطه‌ای خلوت از «بوادوبولونی»

حاضر شود.
رفائل نقاشی چیره دست بود اما در شمشیرزدن مهارت نداشت و در موقع دوئل، شمشیر کونتران از زیر دندهٔ او عبور کرد بدون اینکه به کبد آسیب برسد. رفائل بی‌هوش شد و شهودش او را به منزل بردند و جراح آوردند و جراح بعد از معاینه مرد نقاش گفت: خطر مرگ فوری در بین نیست ولی ممکن است که زخم جراحت کند که در آن صورت بیم آن می‌رود مجروح به هلاکت برسد.
زخم رفائل جراحت نکرد و آن مرد از خطر مرگ رست، ولی با تهور خود یک سنت در فرانسه باقی گذاشت و آن اینکه از آن تاریخ تا امروز، هیچ روزنامه‌نویس فرانسوی تابلوی یک نقاش را در روزنامهٔ خود مورد انتقاد قرار نداده و انتقاد از تابلو فقط به وسیله نقاشان به عمل می‌آید، آن هم بیشتر در روزنامه و مجلات هنری.
سنوات آخر سلطنت لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه شاید از لحاظ پرورش مردها و زن‌های برجسته یکی از بزرگترین ادوار تاریخ اروپا به‌شمار می‌آید چون تمام مردها و زن‌های برجسته که در انقلاب فرانسه انگشت‌نما شدند و نامشان در تاریخ باقی ماند در آن دوره پرورش یافتند، حتی ناپلئون امپراتور فرانسه که بعد از انقلاب تاج سلطنت را بر سر نهاد، از پرورش یافتگان آن دوره است.
یکی از این زن‌های برجسته که در آن دوره به عرصه رسید و نام خود را در تاریخ باقی گذاشت «شارلوت کورده» است.

شارلوت کورده از نوادگان «کورنی» شاعر بسیار معروف فرانسوی و سرایندهٔ قطعهٔ «سید» به‌شمار می‌آمد و آن‌قدر زیبا و خوش‌اندام بود که وقتی از خیابان عبور می کرد، مردم بدون خجالت توقف می‌نمودند و از عقب او را می‌نگریستند تا وقتی که ناپدید شود.

شارلوت کورده موهای خرمایی روشن داشت ولی موها را بور می کرد. زیرا رنگ طلایی را می‌پسندید.

شارلوت وقتی لباس مردانه می‌پوشید و کلاه جدیدی را که مد شده بود (و شاپوهای امروزی تقریباً همان کلاه است) کج بر سر می‌نهاد و عصای خیزران به دست می گرفت، هر زن که شارلوت را می‌دید قلبش به تپش در می‌آمد.

هنگامی که لباس زنانه در بر می کرد نوبت مردها بود که از مشاهدهٔ آن زن جوان و زیبا مرتعش شوند.

شارلوت کورده شاید در بین تمام زن‌های دورهٔ انقلاب فرانسه یگانه زنی بود که فقط با ایده‌آل زندگی می کرد و در زندگی جز به شعر و نقاشی و عشق افلاطونی و لباس شیک به چیزی علاقه نداشت.

ویکتورهوگو شاعر فرانسوی در وصف شارلوت می گوید: «غنچه‌ای بود که در همه عمر خون جگر خورد اما شکفته نشد.» تردیدی وجود ندارد که شارلوت کورده غنچه‌ای بود که شکفته نشد، چون وقتی از دنیا می‌رفت همان گونه بود که از مادر زاده شده بود، ولی خون جگر خوردن او مورد تردید است، برای اینکه شارلوت پیوسته نشاط داشت و تبسم از لبانش قطع نمی‌شد و با همه کس می گفت و می خندید.

شارلوت از کودکی نقاشی را دوست می‌داشت و روز اول که وارد کارگاه نقاشی داوید شد لباس مردانه پوشیده بود.

داوید و شاگردانش یقین حاصل کردند که یک مرد وارد کارگاه گردیده، ولی رفائل در نظر اول متوجه شد که وی یک زن است برای اینکه وقتی شارلوت، نظر به رفائل دوخت، چشم هایش تغییر حال داد.

رفائل با وجود سادگی دریافت که اگر آن جوان یک زن نبود، چشم‌هایش تغییر حال پیدا

نمی‌کرد. پس از رفتن شارلوت به شاگردان و داوید گفت: این زن بود نه مرد؛ اما آنها باور نکردند.

چند روز دیگر شارلوت با لباس زنانه به کارگاه آمد و آن وقت داوید و شاگردانش تصدیق کردند که حق با رفائل بوده است.

کارگاه نقاشی در فرانسه همیشه از مراکز جوان‌های زیبا به‌شمار می‌آمد و اکثر جوان‌هایی که در کارگاه کار می‌کردند از حیث قیافه جالب توجه بودند. برای اینکه شاگردان کارگاه نقاشی، جزو طبقه‌ای به‌شمار می‌آمدند که نسبت به طبقات دیگر غیر از اصیل‌زادگان درجهٔ اول، برجستگی داشتند.

یک روستایی یا یک سوداگر، پسر خود را برای فراگرفتن نقاشی به کارگاه نمی‌فرستاد و برای اینکه به دختر خود نقاشی بیاموزد آموزگار به خانه نمی‌آورد. کسانی پسران خود را برای فراگرفتن نقاشی به کارگاه می‌فرستادند که از طبقهٔ متعین بودند و همین طبقه برای دختران خویش آموزگار استخدام می‌کردند که در خانه به آنها نقاشی بیاموزد و به علل مختلف، پسران و دختران زیبا بیشتر در طبقهٔ متعین یافت می‌شدند نه در طبقات روستایی و سوداگر؛ از این رو بعضی از زن‌های فرانسوی که می‌دانستند در کارگاه‌های نقاشی، جوان‌های با استعداد و زیبا را خواهند یافت به آنجا می‌رفتند و گاه از بین آنان، یکی را برای دوستی خود انتخاب می‌کردند.

در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم میلادی وقتی یک یا چند زن وارد یک کارگاه نقاشی می‌شدند، کسی از آنها نمی‌پرسید برای چه آمدید و با که کار دارید؟ همان‌گونه که امروز هم وقتی عده‌ای وارد یک فروشگاه بزرگ می‌شوند، کسی از آنها نمی‌پرسد که آیا میل دارید چیزی خریداری نمایید یا نه؟

کارگاه‌های نقاشی که بیشتر در محله «مون‌مارتر» پاریس بود (و امروز هم در آنجاست)، یک نمایشگاه آزاد به‌شمار می‌آمد که هر کس می‌توانست وارد شود و تابلوها را تماشا کند، بدون اینکه چیزی خریداری نماید.

خانم‌هایی که همسر نداشتند و تنهایی آزارشان می‌داد، بعد از ورود به کارگاه، نظری به

تابلوها می‌انداختند و آنگاه کنار شاگردان می‌ایستادند و به تماشای کار کردن آنها مشغول می‌شدند. طبیعی است که وقتی نقاش جوان حس می کرد که شخصی کنارش ایستاده، سر را از روی تابلو متوجه او می‌نمود که ببیند کیست و گاه با یک نگاه، معلوم می‌شد که آیا نقاش جوان مورد پسند خانمی که کنارش ایستاده قرار گرفته است یا نه.

وقتی شارلوت وارد کارگاه داوید شد و استاد و شاگردانش فهمیدند که وی زن است، همه آرزو داشتند که با آن زن جوان دوست شوند اما قرعهٔ فال به نام رفائل زده شد که در آن تاریخ هیجده ساله بود.

شارلوت کورده کنار تابلوی رفائل ایستاد و جوان نقاش سر بلند کرد و شارلوت نظری از روی خریداری به چشم‌های رفائل انداخت و بعد صحبت شروع شد، اما رفائل از صحبت‌های زن جوان فهمید که او از نقاشی سررشته دارد چون شارلوت راجع‌به ساختن رنگ‌ها نظریه‌های درست ابراز می کرد. سپس وعده‌ای گذاشتند که در خارج از کارگاه یکدیگر را ملاقات نمایند.

همین که شارلوت از کارگاه بیرون رفت، شاگردان از پشت تابلوها برخاسته و رفائل را احاطه کردند و از او پرسیدند: این زن که بود و به تو چه می گفت و آیا وعده داد که تو را ملاقات کند یا نه؟

داوید به مناسبت اینکه مقام استادی داشت، نمی‌توانست به شاگردان ملحق شود و از رفائل تحقیق نماید ولی به دقت سخنان شاگردها را می‌شنید.

رفائل گفت زن جوان به او وعده داده که عصر روز دیگر وی را در «باله‌رویال» ملاقات کند.

باله‌رویال در آن دوره یک تیمچهٔ بزرگ بود که میدانی وسیع مقابلش قرار داشت و اطراف میدان راهروهای مسقف به‌وجود آورده بودند و مردم در آن میدان قدم می‌زدند و روزهای بارانی در راهروهای مسقف گردش می کردند و باله‌رویال هم فروشگاه بود و هم گردشگاه.

عصر روز بعد، رفائل بهترین لباس خود را پوشید و برای ملاقات شارلوت به باله‌رویال رفت و آن دو جوان به‌اتفاق، شب‌چره صرف کردند و قیمت غذا را شارلوت پرداخت. بعد از صرف غذا، مدتی قدم زدند و بعد در صدد برآمدند که برای صحبت‌کردن به نقطه‌ای بروند ولی زن جوان نمی‌توانست آن پسر را به منزل خویش ببرد. رفائل هم که اتاقی کرایه کرده بود نزد زن

دربان رودربایستی داشت و نمی‌توانست که آن زن را به منزل خویش ببرد؛ این بود که بر حسب پیشنهاد شارلوت، موافقت کردند، که هریک به خانه خود بروند و به این ترتیب، رفائل بعد از اینکه آن دختر را به منزلش رسانید، به سوی خانه خود به راه افتاد.
آن شب رفائل پس از جدا شدن از شارلوت به خانه خود رفت و خوابید و تا ظهر نتوانست به کارگاه برود.
وقتی قدم به کارگاه گذاشت، شاگردان که می‌دانستند علت تأخیر رفائل شب‌زنده‌داری شب قبل بوده به‌محض اینکه وارد شد اطرافش را گرفتند و از او تحقیق کردند.
رفائل ساده‌لوح نیز آنچه اتفاق افتاده بود بیان کرد و گفت که شب قبل، با شارلوت ابتدا به صرف غذا پرداخته و سپس با او در خیابان‌ها گردش کرده و پس از رساندن او، به خانهٔ خود رفته و خوابیده است.
آن وقت شاگردان وی را مسخره کردند و زبان به نکوهش گشودند و گفتند: رفائل تصدیق کن که تو مردی بی‌عرضه هستی و دختر زیبایی را در خیابان رها کرده و رفته‌ای خانه که تا ظهر بخوابی؟!
شارلوت‌کورده تا روزی که زنده بود، با تمام عشاق خود همان‌طور رفتار کرد و همه، مثل رفائل از دوستی با او هم رنج می‌بردند و هم لذت و هیچ‌یک از آنها نتوانستند ادعا کنند که از شارلوت‌کورده برخوردار شده‌اند.
شاید در بین عشاق شارلوت‌کورده، «مارا» رجل انقلابی معروف فرانسوی مستثنی بود و او توانست که روزی یا شبی از چند لحظه ضعف روحی شارلوت استفاده کند و از وی برخوردار شود و یحتمل همین موضوع سبب شد که شارلوت موقعی که مارا در حمام بود با کارد به او حمله نماید و کارد را تا قبضه در سینه‌اش فرو کند.
عده‌ای از منتقدین عقیده دارند که علت سوءقصد شارلوت نسبت به «مارا» همین بود که چرا آن مرد توانسته است که از او متمتع گردد و اصول او را در مورد عشق برهم بزند.
شارلوت علی‌الرسم مارا را برای این به قتل رسانید که آن مرد نتواند بیش از آن، مردم را به پای گیوتین بفرستد.

ما در اینجا عهده‌دار نوشتن تاریخ انقلاب فرانسه نیستیم تا بگوییم مارا چند نفر را به پای گیوتین فرستاد. همین‌قدر می گوییم تاریخ رسمی می گوید شارلوت کورده چون زنی بود متعصب و یک‌دنده مارا را کشت تا به دورهٔ آدم کشی خاتمه بدهد.

اما تاریخ غیررسمی، یعنی شایعات می‌گوید چون مارا یگانه مردی بود که به وصل وی رسید، سبب خشم شارلوت گردید و او را به قتل رسانید و با دلیری اعتراف به قتل آن مرد کرد و او را در زندان جا دادند و در دادگاه محکوم به مرگ شد و بیست و چهار ساعت بعد از اینکه حکم اعدامش صادر گردید، شارلوت را سوار ارابه کردند و به میدان اعدام بردند و به‌وسیلهٔ گیوتین سرش را از بدن جدا نمودند و پس از اینکه سر افتاد، جلاد، بر حسب معمول سر را بلند کرد و به تماشاچیان نشان داد.

گفتیم که آخرین سنوات سلطنت لویی‌شانزدهم از لحاظ پروردن مردان و زنان شگفت‌انگیز، دوره‌ای بوده است بسیار جالب توجه و شاید دیگر در جهان مردان و زنانی نیایند که چون زن‌ها و مردهای آن دوره باشند.

در همان دوره، یک زن دیگر به اسم مریکور (ترواني دو مریکور) که از دوستان شارلوت کورده بود اسم خود را بر سر زبان‌ها انداخت.

«مریکور» مثل شارلوت لباس مردانه می‌پوشید ولی لباس مردانهٔ نظامی دربرمی‌کرد و شمشیر می‌بست و تپانچه بر کمر می‌زد و در چندین جنگ از جنگ‌های دورهٔ انقلاب فرانسه شرکت نمود.

او هم مثل شارلوت فقط خواهان عشق افلاطونی بود و می‌گفت که عشق واقعی که هرگز از بین نمی‌رود عشق افلاطونی می‌باشد زیرا چون همیشه تشنگی باقی است هیچ وقت مرد و زن ازیکدیگر سیر نمی‌شوند.

شارلوت‌کورده و مریکور بعد از اینکه به‌هم رسیدند و دوست شدند به مناسبت وحدت سلیقه و مشرب عشقی، دیگر از هم جدا نگردیدند.

پیرمرلو مورخ فرانسوی می‌گوید: «تا روزی که شارلوت زنده بود مریکور او را دوست می‌داشت و بعد از اینکه شارلوت را دستگیر کردند، مریکور توطئه‌ای چید که به زندان حمله‌ور شود و شارلوت را نجات بدهد اما توطئه‌اش کشف شد و مجبور گردید بگریزد چون اگر دستگیر می‌شد اعدامش می‌کردند.»

چند نامه که از طرف مریکور به شارلوت نوشته شده و شارلوت‌کورده جواب آنها را داده امروز

هست و دلیل صمیمیت بین آن دو می‌باشد.
از رفائل و مارا گذشته، که اولی عشق اول و دومی آخرین فردی بود که شارلوت کورده وی را ملاقات کرد، سه نفر از عشاق آن زن معروفیت داشتند و هر سه نام خود را در تاریخ باقی گذاشتند.
یکی از آنها جوانی بود به اسم «فیلیپ‌لوبون» که وقتی شارلوت کورده را برای اولین مرتبه با لباس زنانه دید (چون گفتیم که آن زن، لباس مردانه نیز می‌پوشید) چون مردی شد که گرفتار صاعقه گردیده باشد.
از آن به بعد، از بامداد تا شام، در خیابانی که منزل شارلوت آنجا بود می‌ایستاد و قدم می‌زد بدین امید که شارلوت از خیابان بگذرد و وی بتواند او را ببیند.
فیلیپ‌لوبون جوانی بود دارای موهای طلایی و چشم آبی و لاغر اندام و از بس در راه عشق استقامت به خرج داد مورد توجه شارلوت کورده قرار گرفت.
جوان عاشق، چون اهل ولایات فرانسه بود (و پاریسی‌ها اهل ولایات را به چشم روستایی می‌نگریستند) در محافل پاریس راه نداشت و نمی‌توانست شارلوت را در مجالس میهمانی و سالن‌های ادبی ببیند و ناگزیر، مثل تمام عشاق ناتوان و محجوب، در سر راه محبوب می‌ایستاد و اگر اقبال با او مساعدت می‌کرد و شارلوت از خیابان می‌گذشت. فیلیپ‌لوبون کلاه را از سر برمی‌داشت و سلام می‌داد.
بعد از چند مرتبه که فیلیپ به شارلوت سلام داد، جوانی و ملاحت او توجه شارلوت را جلب کرد و از او پرسید: آقا، آیا شما مرا می‌شناسید؟
جوان عاشق گفت: مادموازل، اسم شما را می‌دانم و آرزومند هستم که بیشتر شما را بشناسم و اگر اجازه بدهید خود را معرفی می‌کنم. فیلیپ خود را معرفی کرد و لهجهٔ ولایتی او، مورد پسند شارلوت قرار گرفت. چون طرز تکلم بعضی از سکنه ولایات به گوش پاریسی‌ها مطبوع می‌آمد و از بعضی دیگر نفرت داشتند و شارلوت لهجهٔ فیلیپ را پسندید.
پس از اینکه جوان مزبور خود را معرفی کرد از او پرسید: آقا، از من چه می‌خواهید؟
اشک در چشم‌های آبی رنگ پسر جوان جمع شد و گفت: مادموازل، آرزوی من این است که

شما اجازه بدهید هفته‌ای دو مرتبه شما را ببینم!

شارلوت خندید و گفت: آقای لوبون، آیا فقط به دیدار من اکتفا می‌کنید و خواهان چیز دیگر نیستید؟

لوبون گفت: مادموازل، من فقط خواهان دیدار شما هستم مشروط بر اینکه در خیابان نباشد، برای اینکه در اینجا، مردم می‌آیند و می‌روند و من نمی‌توانم از روی فراغت شما را ببینم و می‌ترسم که صحبت ما سبب کنجکاوی شود. آیا ممکن است شما اجازه بدهید به منزل شما بیایم یا اینکه مرا سرافراز کنید؟

شارلوت گفت: من نمی‌توانم شما را در منزل خود بپذیرم ولی شاید بتوانم به خانه شما بیایم.

اشک جوان عاشق قلب دختر جوان را نرم کرده بود و در ضمن حس کنجکاوی، که در عشق راهنمای حواس دیگر است، بر او چیره شد و می‌خواست بداند که آن جوان سادهٔ روستایی بعد از اینکه وی را در یک مکان خلوت یافت چه خواهد گفت و چه خواهد کرد.

فیلیپ لوبون سه ماه قبل از آن تاریخ از مسقط‌الرأس خود واقع در ولایات فرانسه، وارد پاریس شد و می‌خواست یک نفر را پیدا کند که برای استفاده از اختراعش به او سرمایه بدهد ولی هیچ کس حاضر نبود پیشنهاد آن جوان نوزده‌ساله را جدی تلقی نماید و می‌گفتند آنچه وی کشف کرده بازیچه‌ای بیش نیست.

فیلیپ‌لوبون قبل از اینکه به پاریس بیاید یک محصل شیمی بود و یک روز در خانه خود یک قرع پر از خاک‌اره را روی آتش گذاشت و متوجه شد که از آن خاک اره دودی برمی‌خیزد.

جوان محصل برای اینکه بتواند قرع را به سهولت از روی آتش بردارد، اطراف آن را کهنه‌ای مرطوب پیچید و از قضا، قطعه‌ای از آن کهنه روی دهانه قرع قرار گرفت. فیلیپ مشاهده کرد دودی که از خاک اره برمی‌خیزد، بعد از عبور از کهنهٔ مرطوب به شکل یک بخار رقیق در می‌آید و شعله‌ای را به آن بخار رقیق نزدیک کرد و با تعجب دید که آتش گرفت.

جوان محصل آزمایش مزبور را تکرار کرد و یک قرع دیگر را برای گرم کردن خاک‌اره انتخاب نمود و کهنهٔ مرطوب را طوری در مدخل قرع قرار داد که گازی که از کهنه خارج می‌شود از یک لولهٔ باریک عبور نماید و وقتی آن گاز را بعد از خروج از لوله آتش می‌زد، می‌دید که دارای

شعله‌ای آبی رنگ و زیبا و پر حرارت است.
جوان محصل متوجه گردید که نائل به یک کشف بزرگ شده است و کشف او همین گاز است که امروز در سراسر دنیا برای طبخ غذا و گرم کردن دیگ‌های بخار در کارگاه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.
در مسقط‌الرأس فیلیپ کسی حاضر نشد توجه به اختراع او نماید و محصل جوان راه پاریس را پیش گرفت که شاید در پایتخت دانشمندان و سرمایه‌داران، اختراع او را جدی بگیرند و سرمایه‌ای در دسترسش بگذارند تا اختراع خود را وارد بازار نماید. اما در پاریس هم اختراعش مورد اعتنا قرار نگرفت و آنگاه محصل جوان عاشق شارلوت کورده شد و وقتی عشق آمد همه چیز، حتی اختراع خود را فراموش کرد.
شارلوت از روی ترحم نسبت به محصل جوان و هم از لحاظ کنجکاوی موافقت کرد که به خانه فیلیپ برود.
خانه فیلیپ عبارت بود از یک اتاق اجاری واقع در خیابان «سن‌میشل» و قرار بر این شد که قبل از ساعت آمدن شارلوت، جوان محصل به خیابان بیاید و آنجا بایستد تا اینکه شارلوت بیاید، زیرا برای شارلوت یافتن اتاق جوان در یک عمارت اجاری، اشکال داشت و او نمی‌خواست از دربان عمارت بپرسد که اتاق فیلیپ لوبون کجاست.
فیلیپ که در پاریس کاری نداشت، می‌توانست مثل روزهای گذشته، ساعت‌ها در خیابان منتظر آمدن شارلوت باشد.
شارلوت کورده در ساعت مقرر آمد و جوان محصل را دید و فیلیپ بعد از مشاهده او جلو افتاد که راه را به وی نشان بدهد.
شارلوت در عقب آن جوان به فاصله دور روان شد تا وقتی که وارد شدند. دربان عمارت نظری به شارلوت انداخت و چون از حیث قیافه و لباس او را عاری از نقص دیدا نپرسید شما که هستید و کجا می‌روید و فکر کرد که یکی از خویشاوندان مستأجرین طبقات بالا می‌باشد.
فیلیپ بعد از اینکه وارد اتاق خود شد، در اتاق را نیمه باز گذاشت که شارلوت ببیند و بفهمد که منزل وی آنجاست. شارلوت وارد اتاق گردید و فیلیپ در را بست و پرده را مقابل در

آویخت که کسی نتواند از سوراخ قفل داخل اتاق را بنگرد.
شارلوت نظری دقیق به مبل محقر آن اتاق انداخت و دید که مبل اتاق منحصر است به یک تختخواب و یک میز و یک صندلی و یک اشکاف. زن جوان روی صندلی نشست و فیلیپ مقابلش قرار گرفت ولی جرأت نمی کرد حرفی بزند. بعد از دقیقه‌ای سکوت، مخترع جوان و بی‌بضاعت، باز به گریه درآمد و این مرتبه چون می‌دانست کسی او را غیر از شارلوت نمی‌بیند زار زار گریست.
شارلوت که آن پسر جوان را در حال گریستن دید، نتوانست اشک‌های روانش را ببیند و از روی صندلی برخاست و دست فیلیپ را گرفت و او را روی تختخواب نشانید و خود کنارش نشست و گفت: آقای لوبون، برای چه گریه می کنید؟
لوبون گفت: برای اینکه شما را دوست دارم!
شارلوت گفت: وقتی من اینجا آمدم، دلیل بر این است که حاضرم عشق شما را بپذیرم و لذا شما نباید گریه کنید و برای اینکه بدانید عشق شما را پذیرفته‌ام به شما اجازه می‌دهم که کنار من بنشینید. من حاضرم به دفعات شما را ببینم، ولی فراموش نکنید که مناسبات ما در همین حد خواهد بود.
شارلوت به وعده وفا کرد و به دفعات آن جوان را در خانه‌اش، یا جای دیگر ملاقات نمود ولی مخترع جوان و بی‌بضاعت که هربار از محبت شارلوت ملتهب می‌شد ولی شعله‌های آتش او فرونمی‌نشست، دچار اختلال مشاعر گردید و گرچه عاقبت توانست اختراع خود را به تصویب دانشمندان برساند اما عمرش کفاف نداد که از اختراع خود بهره‌مند شود و مخترع گاز چراغ و آشپزخانه در بحبوحه جوانی زندگی را بدرود گفت.
یک روز مردی در کشور فرانسه، وارد یک دکان سنگتراشی شد تا سفارش بدهد سنگی برای مزار مادرش بتراشند و مشاهده کرد که یک پسر زیبا در آنجا مشغول کار است. از سنگتراش پرسید: آیا این پسر شماست؟ سنگتراش جواب مثبت داد.
آن مرد گفت: حیف است این پسر نیکو شمائل را در اینجا به سنگتراشی وادارید. سنگتراش پرسید: پس او را به چه کار وادارم؟

آن مرد گفت: این پسر را به مدرسه بفرستید که تحصیل کند. پسری که از طبیعت، موهبت زیبایی را دریافت کرده اگر تحصیل کند و وارد خدمت دولت شود به‌زودی ترقی خواهد کرد. سنگتراش گفت: من بضاعت ندارم که او را به مدرسه بفرستم و نمی‌توانم از عهدهٔ پرداخت هزینه تحصیلش برآیم. آن مرد گفت: اگر شما موافقت کنید من این پسر را به مدرسه خواهم فرستاد و هزینهٔ تحصیلش را تقبل خواهم کرد.

بدین ترتیب مردی که در آینده به اسم «مارشال کلبر» از سرداران بزرگ فرانسه شد از سنگتراشی در دکان پدر رهایی یافت و به مدرسه رفت و تحصیل کرد.

کلبر در مدرسه استعدادی زیاد برای تحصیل نداشت و یک شاگرد متوسط به‌شمار می‌آمد ولی تمام محصلین دوستش می‌داشتند و بعد از اینکه از مدرسه خارج شد، برخلاف آنچه ممکن است در بادی نظر تصور کرد. وارد خدمت ارتش نگردید و در دورهٔ جوانی مشاغل گوناگونی را پیش گرفت و ضمن کار با «کنت‌دو گی‌بر» ناشر اسکناس در فرانسه در دورهٔ لویی شانزدهم دوست گردید.

کلبر ملقب بود به زیباترین پسر فرانسه و زیبایی خیره کننده‌اش او را مورد توجه شارلوت کورده قرار داد.

کلبر هم بعد از دیدن شارلوت کورده دل بر او بست ولی به زودی گرفتار یک لطمهٔ روحی شدید شد، چون شارلوت کورده عشق را به شیوهٔ خود مجاز می‌دانست و به آنچه که مورد آرزوی نهایی کلبر و مردان دیگر بود، ابداً توجه نداشت.

مدت دو سال کلبر این گونه زندگی می کرد و چون ثروت نداشت، وضع زندگی مادی او مختل شد، چون به هیچ کار نمی‌رسید. هرچه داشت فروخت و قسمتی از پول خود را هدیه خریداری می کرد تا وقتی به خانه محبوب می‌رود دست خالی نرفته باشد. قسمتی دیگر را هم صرف می‌خوارگی اشخاص دیگر می کرد که بتواند خود را از محرومیت تسکین بدهد.

یک وقت شارلوت کورده متوجه شد که محبوب او دیگر پول ندارد و برای وی هدیه خریداری نمی‌کند.

شارلوت کورده محتاج هدایای آن جوان نبود و زیبایی یک مرد جوان را بیش از پول او دوست

می‌داشت کما اینکه رفائل را که جوانی بود بی‌بضاعت به رفاقت قبول کرده ولی وقتی فهمید که کلبر بی‌بضاعت شده و مرد جوان اعتراف کرد که تنگدستی او ناشی از عشق شارلوت می‌باشد، آن زن نسبت به وی ترحم کرد و گفت: کلبر عزیز، من از اولین روز که با تو آشنا شدم گفتم که ایده‌آلی عشق را در این می‌دانم که بین زن و مرد هر نوع رابطهٔ دوستانه مجاز باشد غیر از آنچه تو می‌خواهی؛ ولی تو نخواستی سلیقهٔ مرا بپسندی و اصرار کردی و من به تو گفتم که اصرارت بدون فایده است. اکنون که کار به جایی کشیده که تو بضاعت خود را از دست داده‌ای، من دور از انصاف می‌دانم که تو را بیش از این نگاه دارم و آزادت می‌کنم که با هر کس میل‌داری طرح الفت بریزی.

کلبر نمی‌توانست دست از شارلوت بکشد ولی شارلوت کورده دیگر او را نپذیرفت و مرد جوان به اجبار از آن زن کناره گرفت و مدتی در میخانه‌ها به‌سر برد و حتی دیدند که بعضی از شب‌ها مانند ولگردان کنار رودخانه سن می‌خوابید زیرا آن‌قدر بضاعت نداشت که اتاقی کرایه کند و شب را در آنجا بیتوته نماید تا اینکه یکی از دوستان پدرش به کمک او رسید و او را از پاریس برد و مدتی آن جوان را در ولایات نگاه داشت تا اینکه در دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه، کلبر داوطلبانه وارد ارتش فرانسه گردید و ترقیات نظامی او از آنجا شروع شد و به عالی‌ترین درجهٔ نظامی رسید و بعد هم در سال ۱۸۰۰ میلادی در مصر، به دست یکی از وطن‌پرستان مصری کشته شد که شرح حال و تاریخ نظامی او مربوط به یادداشت‌های ما نیست.

سومین عاشق نامدار شارلوت کورده «کنت‌دوگی‌بر» است که می‌توان گفت یگانه عاشق ایده‌آل شارلوت محسوب می‌شد. عشاق دیگر وقتی به دام عشق آن زن اسیر می‌شدند نمی‌توانستند با سلیقه خاص شارلوت بسازند و عشق افلاطونی آنها را راضی و کامیاب نمی‌کرد، ولی کنت‌دوگی‌بر در تاریخ فرانسه یک معروفیت دیگر هم دارد و آن انتشار اسکناس به اسم اسناد خزانه است.

پیش از این گفتیم اولین کسی که در اروپا به فکر انتشار اسکناس به طرز جدید افتاد «لاو» بود که در فرانسه اسکناس را منتشر کرد ولی بانک او که بانک ناشر اسکناس بود ورشکسته شد و عده‌ای کثیر از فرانسوی‌ها از هستی ساقط شدند. بعد از آن کسی جرأت نکرد در فرانسه نام

اسکناس را ببرد ولی جورج سوم پادشاه انگلستان که در نیمهٔ دوم قرن هیجدهم میلادی می‌زیست، در آن مملکت اسکناس را انتشار داد.
بعد از انتشار اسکناس در انگلستان، کنت‌دوگی‌بر درصدد برآمد که اسکناس را در فرانسه منتشر کند ولی چون می‌دانست که اسم اسکناس (که اصل آن آسین‌بات بود) منفور است، اسکناس را به شکل اسناد خزانه منتشر کرد و اسکناس او تا دوره انقلاب فرانسه رواج داشت.
می‌گویند که دوستی شارلوت کورده و ناشر اسکناس جدید در فرانسه ناشی از این بود که کنت‌دوگی‌بر مردی ثروتمند به‌شمار می‌آمد و شارلوت فریفته او شد.
با اینکه تاریخ تصریح می‌کند که شارلوت دوستداران خود را برای پول نمی‌خواسته، بعید نیست که ثروت گی‌بر در دوام عشق شارلوت و ناشر اسکناس جدید مؤثر بوده است. مع‌هذا به‌طوری که پیرمرلو مورخ فرانسوی در شرح حال کنت‌دوگی‌بر و شارلوت کورده می‌گوید:
«آن دو نفر از این جهت یکدیگر را دوست داشتند که هر دو طالب عشق افلاطونی بودند و می‌فهمیدند که هریک با دوست‌داشتن دیگری به عشق ایده‌آلی خود رسیده است.»
پیرمرلو مورخ فرانسوی می‌گوید که کنت‌دوگی‌بر در شرح‌حال خود به اسم «خاطرات» می‌نویسد:
من و شارلوت می‌دانستیم که بین ما جدایی به‌وجود نخواهد آمد. برای اینکه ما در هیچ موقع احساس نمی‌کردیم که از یکدیگر بی‌نیاز هستیم. هریک از شب‌هایی که ما با هم به سر می‌بردیم، برای ما یک شب وصل تمام نشدنی بود. ما فقط وقتی می‌توانستیم بخوابیم که از یکدیگر جدا شویم و در دو اتاق مجزا استراحت نماییم و تازه در آن موقع به یاد هم بودیم تا وقتی که خستگی مفرط ما را می‌خوابانید.»
ولی این عاشق و معشوق که یقین داشتند عشق ایده‌آلی را یافته‌اند، از هم جدا شدند زیرا گی‌بر بر اثر اختلاسی که در امور مربوط به اسناد خزانه شده بود (ولی خود او گناه نداشت) به حبس افتاد. وقتی گی‌بر از زندان بیرون آمد، اوضاع فرانسه عوض شده بود و مارا یک مرد مقتدر انقلابی به‌شمار می‌آمد و گی‌بر قدرت و نفوذی نداشت؛ این بود که اقدامی برای استرداد محبوب خود نکرد چون هر نوع اقدام را بدون فایده می‌دانست.

کنت‌دوگی‌بر که دیگر کنت نبود (چون بعد از انقلاب التهاب ملغی گردید) با پول، شاگردان جلاد را که حامل جنازه اعدام شدگان از سیاستگاه به قبرستان بودند فریفت و توانست سر معشوقهٔ سابق را از آنها خریداری نماید.

همه می‌دانند که در دورهٔ انقلاب فرانسه جنازهٔ کسانی که اعدام می‌شدند بدون هیچ تشریفات در چاله‌هایی ریخته می‌شد و روی آن خاک می‌ریختند و کسی رسیدگی نمی‌کرد که آیا جنازه‌ای سر دارد یا نه. هر روز آن‌قدر سر از پیکر جدا می‌شد که کسی حوصله نگاه‌داری حساب سرهای بریده را آن هم در قبرستان نداشت لذا کسی درصدد برنیامد که بفهمد آیا لاشهٔ شارلوت با سر به خاک سپرده شد یا بدون سر.

گی‌بر بعد از اینکه سر معشوقه را خریداری کرد آن را در خانه مومیایی نمود تا اینکه فاسد نشود. کسی از وجود آن سر در خانه اطلاع نداشت و هیچ کس نمی‌دانست که وی یک سر بریده را در خانه دارد و گاهی به سراغ آن سر می‌رود و آن را می‌بوسد، ولی بعد از مرگ گی‌بر این راز آشکار گردید و سر بریده شارلوت را در خانه‌اش یافتند و به قبرستان بردند و دفن نمودند.

کاترین دوم در کاخ سنت‌پطرزبورگ

«کاترین دوم» ملکهٔ روسیه که در دورهٔ سالخوردگی از دندان‌های عاریه استفاده می‌کرد و موی سر را رنگ می‌نمود تا اینکه جوان‌های نونهال که وارد زندگی‌اش می‌شوند از مشاهدهٔ شکل و قیافه‌اش رم نکنند، در جوانی و حتی تا سن پنجاه‌وپنج سالگی یکی از زیباترین زنان جهان بود.

در قارهٔ اروپا قبل از کاترین دوم هیچ ملکه‌ای به‌وجود نیامد که زیبایی و شکوه او را داشته باشد و تا امروز هم که نیمهٔ دوم قرن بیستم می‌باشد، در قارهٔ اروپا ملکه‌ای به زیبایی و شکوه کاترین دوم به‌وجود نیامده است. او یک سر و گردن از تمام رجال و خانم‌های دربار خود بلندتر بود ولی بلندی قامتش تناسب داشت و نقاش خلقت در وجود کاترین دوم هر چیز را طوری نقش کرده بود که بهتر و زیباتر از آن یافت نمی‌شد.

این زن زیبا و باشکوه که شاید تا پایان تاریخ اروپا نظیرش به‌وجود نیاید، برخلاف بعضی از ملکه‌های گذشته اروپا با عطوفت و رحیم بود.

ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه و زوجهٔ لویی‌شانزدهم همین که از یک جوان سیر می‌شد او را طرد می‌کرد و دیگر علاقه نداشت بفهمد چه بر سرش می‌آید و حتی از فرط غرور و خودخواهی قدغن می‌نمود که عاشق او تا روزی که زنده است نباید زن بگیرد و با هیچ زنی نباید طرح الفت بریزد.

الیزابت اول ملکهٔ انگلستان که در چهارصد سال قبل از این می‌زیست و در تاریخ او را ملقب به «ملکهٔ باکره» کرده‌اند (درصورتی‌که طبق نوشتهٔ مورخین انگلیس چند فرزند نامشروع زایید) وقتی از عاشق خود سیر می‌شد او را به دست جلاد می‌سپرد ولی کاترین دوم ملکهٔ روسیه وقتی از عاشق خود سیر می‌شد، طوری او را از مال دنیا غنی می‌کرد که چند نسل بعد از وی می‌توانستند از ثروت مزبور استفاده نمایند و وی را مختار می‌نمود که با هر دختر زیبا که مورد تمایل اوست به خرج ملکهٔ روسیه عروسی کند.

کاترین دوم ملکهٔ روسیه شصت‌وهفت سال عمر کرد و در سال ۱۷۹۶ میلادی زندگی را بدرود گفت.

آخرین عاشق او جوانی بود هفده‌ساله و بعد از یک‌سال‌ونیم که آن جوان به سن هجده‌سال‌ونیم رسید، ملکهٔ روسیه در سن شصت‌وهفت سالگی زندگی را بدرود گفت.
وقتی ملکهٔ روسیه از این جهان رفت، آن جوان دارای یک‌میلیون روبل پول نقد بود و املاکی که سی‌وپنج‌هزار رعیت در آن برای او کار می‌کردند.
برای آنکه بدانیم یک‌میلیون روبل پول نقد در آن موقع چقدر ارزش داشته کافی است بگوییم که یک وزیر روسی در دورهٔ کاترین دوم در سال، پنج‌هزار روبل حقوق می‌گرفت. آن پول گزاف و آن املاک وسیع را کاترین دوم در مدت یک‌سال‌ونیم دوستی به عاشق خود داد تا وی از مال دنیا غنی شود ولی آن جوان هجده‌ساله، بعد از مرگ کاترین دوم از عشق آن زن شصت و هفت ساله خودکشی کرد و آن ثروت گزاف را برای بازماندگان خود گذاشت.
البته این بدین جهت بود که کاترین به‌قدری رئوف و خونگرم و خوش‌مشرب بود که می‌توانست در شصت‌وهفت سالگی یک جوان هجده‌ساله را عاشق واقعی خود کند.
اکثر جوان‌هایی که با کاترین دوم دوست می‌شدند حتی در دورهٔ سالخوردگی آن زن، عاشق وی می‌گردیدند؛ چه رسد به دورهٔ جوانی او؛ و هریک از آنها بعد از خروج از کاخ او از مال دنیا غنی می‌شد.
در دورهٔ کاترین دوم و زمامداران بعد، تا دورهٔ الکساندر دوم امپراتور روسیه، یعنی نابغهٔ قرن نوزدهم میلادی، رسم این بود که املاک روسیه را بیشتر از روی شمارهٔ رعایایی که در آن کار می‌کردند حساب می‌نمودند: مثلاً می‌گفتند که املاک فلانی سی‌هزار رعیت دارد و املاک دیگری پنجاه‌هزار؛ و مورخین روسیه و اروپا حساب کرده‌اند که در دورهٔ کاترین دوم، حد متوسط املاکی که از طرف ملکهٔ روسیه به عشاق او داده شد، دارای بیست‌وپنج‌هزار رعیت بود، یعنی هریک از عشاق ملکه، به‌طور متوسط دارای املاکی شدند که بیست‌وپنج‌هزار رعیت در آنها در تمام عمر برای ارباب کار می‌کردند.
از مختصات روحی کاترین دوم ملکهٔ روسیه این بود که در زندگی او، عاشق یک‌شبه وجود نداشت و هر جوان را لااقل مدتی نزد خود می‌پذیرفت. درصورتی‌که در زندگی ماری‌آنتوانت در آن دوره که او شب‌ها به خانهٔ شاهزاده خانم لانبال می‌رفت، عاشق یک‌شبه زیاد وجود

داشته است.
یک قسمت از این جوان‌ها که بعد از مرگ کاترین دوم حیات داشته، خاطرات خود را نوشته، برای ما باقی گذاشته‌اند و نوشتهٔ آنها نشان می‌دهد که برخلاف تصور بعضی از مورخین، کاترین دوم جنون جنسی نداشته ولی بسیار زیباپرست بوده و وقتی یک جوان زیبا را می‌پسندید، نمی‌توانست خودداری کند و به اطرافیان می‌گفت که آن جوان را نزد وی بیاورند.
عادت کاترین دوم این بود که سر عشاق جوانش را روی سینهٔ خود می‌نهاد و ساعت‌ها آنان را نوازش می‌کرد و مثل مادری که بعد از سال‌ها هجران نایل به دیدار فرزندش باشد، با تأثرانگیزترین و در عین حال مهیج‌ترین مضامین عاشقانه رازونیاز می‌نمود و خود را در نظر عاشق جوان خود طوری جلوه می‌داد که نیازمند محبت اوست و در روسیه کسی جز آن جوان یافت نمی‌شود که او را دوست داشته باشد. خاطرات عشاق او نشان می‌دهد که آنچه کاترین دوم در آن ساعات می‌گفت، ساختگی نبود و این مضامین عاشقانه از قلب ملکهٔ بزرگ و با اقتدار روسیه سرچشمه می‌گرفت و گاهی از فرط شور و هیجان می‌گریست.
از صبح روز دوم، عطایای ملکه به آن جوان آغاز می‌گردید و به او مقدار کثیری پول و جواهر و کمک می‌داد. اگر عاشق کاترین دوم از افسران ارتش بود، در مدت کوتاهی از درجهٔ ستوانی به درجهٔ سرهنگی یا ژنرالی می‌رسید و یک جوان هجده‌ساله که با درجهٔ ستوانی وارد کاخ کاترین دوم شده بود، بعد از یک ماه علاوه بر پول و ملکی که می‌گرفت با درجهٔ سرهنگی یا سرتیپی از آنجا خارج می‌گردید.
این اشخاص پس از اینکه از دربار روسیه رانده می‌شدند، مغضوب نبودند و می‌توانستند در سنوات بعد به ملکه مراجعه نمایند و اگر درخواستی دارند بگویند، منتها نمی‌باید انتظار داشته باشند که مرتبه‌ای دیگر وارد اتاق خصوصی او شوند.
درست است که عشاق گذشته شانس نداشتند مرتبه‌ای دیگر وارد حریم خصوصی کاترین دوم شوند ولی از رجال روسیه به‌شمار می‌آمدند و در مراسم رسمی می‌توانستند به دربار بیایند.

حتی خود «پوتمکین» صدراعظم با اقتدار روسیه که در آغاز عاشق ملکه بود و بعد با پول و جواهر گزاف و املاک وسیع جای خود را به دیگری داد و خدمتگزار ملکه شد و به پایهٔ صدارت رسید، تا آخرین روز زندگی (پوتمکین زودتر از کاترین دوم مرد) آرزو می‌کرد یک مرتبهٔ دیگر از عشق کاترین دوم برخوردار شود و موفق نگردید ولی کاترین در مرحلهٔ اول خیلی نسبت به عشاق خود فداکاری می‌کرد. به‌طوری که یکی از آنها که یک ستوان جوان هجده‌ساله بود که «پوتمکین» او را برای ملکه انتخاب کرد، طوری در دل کاترین جا پیدا کرد (ملکهٔ روسیه در آن موقع پنجاه‌ساله بود) که وقتی مریض شد خود کاترین دوم پرستاری آن جوان را بر عهده گرفت و حیرت می‌کنیم اگر بشنویم تمام کارهایی را که یک زن پرستار عادی باید به انجام برساند، خود کاترین به انجام می‌رسانید و نمی‌گذاشت کسی غیر از پزشک به آن جوان بیمار نزدیک شود و سرش را روی سینه می‌نهاد و می‌گفت: ای کاش مرض تو بر جان من بنشیند و من به جای تو تب کنم و در بستر بخوابم!

وقتی آن جوان معالجه شد، اطبا گفتند که برای تقویت مزاج باید مسافرت کند و تغییر آب و هوا بدهد. کاترین دستور داد یک کالسکهٔ مخصوص ساختند که سی‌ودو اسب آن را می‌کشید و آن کالسکه در واقع یک خانهٔ متحرک بود و کاترین، عاشق خود را در آن کالسکه روی تشک پر قو خوابانید و خود کنارش نشست و بدین ترتیب او را از پایتخت روسیه، یعنی سن‌پطرزبورگ به مسکو و از آنجا به جنوب روسیه برد و وقتی به مناطق جنوبی روسیه رسیدند، به مناسبت فصل تابستان هوا گرم شد و ملکهٔ روسیه در آن کالسکه محبوب خود را باد می‌زد که خنک شود و هیچ‌یک از عشاق ملکهٔ روسیه از حیث محبوبیت به پای آن افسر جوان نرسیدند و افسر مزبور مدت هجده ماه عاشق رسمی کاترین دوم بود و بعد از آن طبق معمول رانده شد و دیگری جایش را گرفت.

«پطر کبیر» امپراتور روسیه و جد پیتر سوم همسر کاترین کبیر برای به‌وجودآوردن شهر سن‌پطرزبورگ که امروز موسوم به «لنینگراد»[۵۵] است زحمت کشید و آن شهر را پایتخت روسیه کرد.

وقتی کاترین دوم به سلطنت رسید، حس کرد که در شهر سن‌پطرزبورگ آن‌طور که میل

دارد آزاد نیست و نمی‌تواند به‌طور دلخواه اوقات خود را بگذراند.
کاخ سلطنتی روسیه در شهر سن‌پطرزبورگ گرچه مثل کاخ ورسای در فرانسه پرجمعیت نبود، مع‌هذا پیوسته عده‌ای در آن به سر می‌بردند و در آنجا اوقات کاترین دوم مطیع برنامهٔ تشریفات بود.
آن زن زیبا و باشکوه می‌باید هر روز ساعت شش بامداد از خواب برخیزد و ساعت هفت لباس بپوشد و ساعت هشت درباریان را بپذیرد و ساعت نه بامداد ناهار تناول نماید (در آن دوره صبحانه و ناهار را در یک موقع می‌خوردند) و بعد با وزرای خود شروع به کار کند تا موقع صرف شام (دو یا سه ساعت بعدازظهر) برسد و بعد از صرف شام می‌باید کسانی را که اجازه شرفیابی داشتند به حضور بپذیرد و در ساعت هفت یا نه بعدازظهر در مجالس مهمانی دربار حاضر شود و چون شب‌نشینی‌ها تا نیمهٔ شب طول می‌کشید، وقتی کاترین به خوابگاه خود می‌رفت، خسته بود و نمی‌توانست آن‌طور که میل دارد از ساعات استراحت استفاده کند.
کاترین دوم عقیده داشت که ساعات استراحت باید طولانی باشد و دغدغهٔ فردا، کام او را تلخ نکند.
کاترین دوم دوست داشت که وقتی با محبوب خود به‌سر می‌برد، کارهای سیاسی و دولتی عیش او را منقص ننماید ولی در کاخ سلطنتی این منظور حاصل نمی‌شد و روزی بلکه ساعتی نبود که ملکهٔ روسیه کاری واجب نداشته باشد و مجبور نشود که آن را به انجام برساند.
در افسانه‌های یونانی نوشته شده که خدایان چون از قدرت و عظمت خدایی خود به تنگ آمدند، راه زمین را پیش گرفتند و در کوه «المپ» واقع در یونان سکونت کردند تا چندی مثل افراد عادی یعنی نوع بشر زندگی نمایند.
کاترین دوم ملکهٔ مقتدر و ثروتمند روسیه هم حس می‌کرد که از قدرت و عظمت خود در کاخ سلطنتی روسیه به تنگ آمده و لذا تصمیم گرفت که برای استراحت، کاخی در خارج پایتخت بسازد.
یک روز کاترین دوم صدراعظم خود را احضار کرد و گفت: پوتمکین، خدمات شما از لحاظ

دوستانی که برای من انتخاب می کنید درخور توجه است ولی من نمی‌توانم از خدمت شما استفاده کنم.
صدراعظم با وحشت پرسید: برای چه؟ ملکهٔ روسیه گفت: برای اینکه جایی برای پذیرفتن دوستان ندارم.

صدراعظم گفت: علیاحضرتا، هزارها فرسنگ مربع از سرزمین پهناور روسیه مال شماست و در هر نقطه که مایل باشید می‌توانید دوستان خود را بپذیرید.
کاترین دوم گفت: من مکانی می‌خواهم که محلی مناسب باشد و در آنجا کسی مزاحم من نشود و سردی زمستان در آن محسوس نگردد.
صدراعظم سر فرود آورد و گفت: علیاحضرتا، شما فقط موضع آن را معین کنید و من در آنجا برای شما کاخی خواهم ساخت که بی‌نظیر باشد.
کاترین دوم گفت: کاخی که می‌خواهید بسازید، باید نزدیک پایتخت باشد که من بتوانم هر موقع که مایل شدم، خود را به پایتخت برسانم.
این بود که صدراعظم روسیه موضعی واقع در کنار رودخانهٔ «نوا» را برای ساختن کاخی که بعد موسوم به «کاخ نوا» شد در نظر گرفت.
رودخانهٔ نوا یکی از رودخانه‌های کوتاه روسیه است و بیش از هفتادوپنج کیلومتر طول ندارد و از دریاچهٔ «لادوگا» خارج می‌شود و به خلیج «فنلاند» می‌ریزد، ولی لنینگراد امروز و سن‌پطرزبورگ دیروز را مشروب می‌نماید.
کاخی که صدراعظم روسیه برای کاترین دوم در ساحل رودخانهٔ نوا در خارج از پایتخت ساخت، یکصدوپنجاه‌میلیون روبل خرج برداشت و گفتیم که در روسیه در دورهٔ کاترین دوم یک وزیر در سال پنج‌هزار روبل حقوق می‌گرفت و از این رو می‌توان فهمید که کاخ اختصاصی کاترین دوم چقدر خرج برداشته است!
کاخ مزبور یک گرم‌خانهٔ عظیم داشت که نظیر آن در هیچ عصر به‌وجود نیامد و امروز هم وجود ندارد.
می‌دانیم که سن‌پطرزبورگ در منطقهٔ سردسیر قرار گرفته و در آنجا جز درخت‌های منطقهٔ سردسیری نمی‌روید و صدراعظم روسیه در آن کاخ یک باغ برای کاترین دوم به‌وجود آورد که در تمام فصول سال، میزان حرارت آن را یک اندازه نگاه می‌داشتند و تمام درخت‌ها و گل‌های مناطق گرمسیری که در دورهٔ کاترین دوم شناخته شده بود، در آن کاخ وجود داشت.

وقتی وارد آن کاخ می‌شدید، می‌دیدید که طوطی‌ها پرواز می‌کنند و طاووس‌ها چتر می‌زنند و مرغان مناطق گرمسیری خوانندگی می‌نمایند.

کاترین دوم فاصلهٔ بین پایتخت و آن کاخ را با کالسکه‌های سریع‌السیر سلطنتی در دو ساعت طی می‌کرد و هر دفعه که می‌خواست به آن کاخ برود، دوست جدیدش را در کالسکه می‌نشانید و با خود می‌برد و هر بار، بعد از ورود به کاخ نوا یک هفته در آنجا توقف می‌نمود. در آن یک هفته فقط یک نفر مجاز بود که ملکهٔ روسیه را ببیند و آن هم پوتمکین صدراعظم به‌شمار می‌آمد.

پوتمکین باهوش‌تر و وفادارتر از آن بود که برای کارهای بدون اهمیت به کاخ نوا برود، به این جهت به آنجا نمی‌رفت مگر برای کارهایی که برای روسیه یا خود کاترین جنبهٔ حیاتی داشت، کما اینکه در مورد تقسیم کشور لهستان بین دول روسیه و آلمان و دو دولت دیگر، مجبور شد که به کاخ نوا برود و گزارش واقعه را به عرض ملکهٔ زیباپرست روسیه برساند.

بی‌مناسبت نیست که بگوییم قبل از تقسیم کشور لهستان «پونیاتوفسکی» پادشاه آن کشور به سن‌پطرزبورگ رفت و عاشق ملکه کاترین شد.

پونیاتوفسکی مردی بود زیبا و خوش‌اندام ولی ملکهٔ روسیه به وی اعتنا نکرد و آن مرد طوری از بی‌اعتنایی ملکهٔ روسیه متألم و پریشان شد که می‌خواست خودکشی کند.

در موارد نادر که صدراعظم روسیه برای تقدیم گزارش درخصوص کارهای حیاتی و دریافت دستور به کاخ نوا می‌رفت، بی‌درنگ اجازهٔ تشرف حاصل می‌کرد زیرا کاترین دوم می‌دانست صدراعظم بی‌جهت مزاحم نمی‌شود بلکه یک کار با اهمیت و فوری او را وادار کرده که به کاخ نوا بیاید.

وقتی صدراعظم وارد اتاق کاترین دوم می‌گردید، می‌دید که ملکهٔ روسیه روی یک تشک بزرگ که کف اتاق قرار می‌دادند دراز کشیده و به پشتی‌ها تکیه داده، عاشق جوانش سر بر زانوی او نهاده و چون کودکی با موهایش بازی می‌کند.

کاترین دوم بعد از پنجاه سالگی خیلی فربه شد و چون بلند قامت نیز بود، بعضی از عشاقش که سر را روی سینهٔ وی می‌نهادند، در کنار آن زن چون یک طفل جلوه می‌کردند؛ به همین

جهت چند نفر از مورخین روسیه (مورخین قبل از انقلاب آن کشور) برای آنکه کاترین را تبرئه کنند می‌نوشتند که ملکهٔ روسیه دوستان جوان خود را با محبت یک مادر نسبت به فرزند دوست می‌دارد.

طبیعی است که بیم مورخین روسیه در این نوشته بدون اثر نبوده، برای اینکه قبل از انقلاب روسیه کسانی در آن کشور سلطنت می‌کردند که کاترین دوم یکی از اجداد آنها محسوب می‌گردید و نمی‌خواستند راجع‌به کاترین دوم در تاریخ روسیه چیزی نوشته شود که زننده باشد؛ ولی دلیلی که نشان می‌دهد محبت کاترین دوم نسبت به دوستان نوجوانش محبت مادر نسبت به فرزند نبوده خاطرات خود آن دوستان است و بعضی از آنها در خاطرات خود از ذکر جزئیات فروگذاری نکرده و تمام نقطه‌ها را روی حروف گذاشته‌اند.

از مجموع این خاطرات چنین برمی‌آید که کاترین دوم وقتی عاشق جوان خود را به کاخ نوا می‌برد، مدت یک هفته در آن کاخ او را از خود جدا نمی‌کرد و در تمام آن مدت محبوب او کنار ملکهٔ روسیه به‌سر می‌برد. اکثر جوانانی که با کاترین دوم به کاخ نوا می‌رفتند اشخاصی بودند که از دوستان جدید وی محسوب می‌شدند و کاترین دوم بعد از ورود به آن کاخ و جاگرفتن در محفل خصوصی با استفاده از فرصت زیاد و بی‌عجله دوست جوان خود را با رموز عشق آشنا می‌کرد.

چون تا وقتی که یک جوان سعادت و افتخار دوستی با کاترین دوم را داشت، به‌راستی محبوب او بود و ملکهٔ روسیه با مضامین حساس و آتشین، عشق خود را نسبت به آن جوان بروز می‌داد و به‌طور متقابل به مرد جوان می‌آموخت چگونه نسبت به او ابراز عشق نماید؛ از این رو هر جوان که از کاخ نوا برمی‌گشت، عاشق واقعی ملکهٔ روسیه بود حتی بعد از اینکه سن ملکهٔ روسیه از شصت سالگی گذشت.

گفتیم که در دورهٔ کاترین دوم و پس از آن تا انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، مورخین روسیه نتوانستند شرح‌حال آن ملکه را مطابق با واقعیت بنویسند، ولی در همان موقع نویسندگان و جهانگردانی که از کشورهای دیگر به روسیه می‌رفتند، در مراجعت آنچه را که شنیده یا دیده بودند نوشتند و نوشته‌های آنها اینک موجود است و بهترین مدرک تاریخی برای پی‌بردن به

وضع زندگی ملکه کاترین دوم می‌باشد.
دو تن از این نویسندگان که هر دو فرانسوی می‌باشند به نام «کلود هانری دوسن‌سیمون» و «رایمون‌دوستر» خوانده می‌شوند.
اولی مردی بود نویسنده و اهل ذوق و نباید او را با «سن‌سیمون» بزرگ مورخ وقایع دربار لویی چهاردهم اشتباه کرد ولی از همان خانواده است. دومی از نویسندگان و وکلای مدافع برجستهٔ فرانسه به‌شمار می‌آمد و بعدها، یکی از مدافعین لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه شد.
کلود هانری دوسن‌سیمون در سال ۱۷۸۶ میلادی که کاترین دوم ملکهٔ روسیه پنجاه‌وهفت ساله بود به روسیه مسافرت کرد و او را در دربار روسیه پذیرفتند.
محتاج به تفصیل نیست که زبان فرانسوی از دورهٔ پطرِ کبیر دومین زبان رسمی دربار روسیه و آنگاه دومین زبان رسمی ملت روسیه شد و تا سال ۱۹۱۷ میلادی که در روسیه رژیم امپراتوری وجود داشت، زبان فرانسوی دومین زبان رسمی روسیه به‌شمار می‌آمد و به همین جهت نویسندگان و شعرای فرانسوی، پیوسته در دربار روسیه به‌خوبی پذیرفته می‌شدند به‌خصوص در دورهٔ سلطنت کاترین دوم، سن‌سیمون موقعی وارد سن‌پطرزبورگ شد که یک ستوان جوان به اسم «سالتیکوف» به افتخار دوستی ملکهٔ با اقتدار نائل آمده بود و سن‌سیمون در تاریخ خود می‌نویسد:
«سالتیکوف مثل اکثر عشاق از طرف پوتمکین صدراعظم روسیه انتخاب شده است و یک روز که ملکه مشغول سان دیدن سربازان گارد امپراتوری بود و سوار بر اسب از مقابل آنها می‌گذشت، چشمش به یک ستوان جوان افتاد و از نگاهی که به صورت آن جوان انداخت، پوتمکین که عقب ملکه سوار بر اسب بود دریافت که جوان مزبور مورد توجه قرار گرفته و همان‌روز، بعد از خاتمهٔ مراسم سان، آن جوان را به دفتر کار خود احضار کرد و از او که به حال خبردار مقابل صدراعظم ایستاده بود پرسید: اسم شما چیست؟
جوان گفت: ستوان سالتیکوف. پوتمکین پرسید: چند سال دارید؟ او گفت: هجده سال! پرسید: آیا شما دارای همسر هستید؟ جوان گفت: نه عالیجناب! صدراعظم سؤال کرد: نامزد چطور؟ باز افسر جوان پاسخ منفی داد. صدراعظم روسیه سؤال کرد: آیا شما تا امروز با هیچ

زنی معاشرت کرده‌اید؟ افسر جوان بعد از شنیدن این حرف تا بناگوش سرخ شد. صدراعظم گفت: کافی است و بروید نزد طبیب مخصوص من تا شما را مورد معاینه قرار بدهد. افسر جوان بدون اینکه بپرسد برای چه باید مورد معاینه قرار بگیرد، نزد طبیب صدراعظم رفت و مورد معاینه قرار گرفت. آنگاه صدراعظم آن جوان را به زنی سپرد که می‌باید بعضی از وظایف وی را به او بیاموزد و دو روز دیگر سالتیکوف به‌وسیلهٔ خودِ صدراعظم روسیه به کاترین دوم معرفی گردید.»

سن‌سیمون باز می‌گوید: «من سالتیکوف را که اینک دارای درجهٔ سرهنگی است، به‌دفعات دیده‌ام و هربار که چشمم به او و درجهٔ سرهنگی او می‌افتد، تصور می‌کنم که کودکان می‌خواهند بازی جنگی بکنند، زیرا درجهٔ سرهنگی آن جوان به قیافهٔ کودکانه‌اش نمی‌آید.

من از درباری‌ها شنیده‌ام که دو ماه قبل از این سالتیکوف یک ستوان بود و اینک سرهنگ شده و بعید نیست به زودی به درجهٔ ژنرالی هم برسد.

در آغاز سالتیکوف در نظر من یک جوان زیبا جلوه نکرد. در بین افسران گارد امپراتوری روسیه افسرانی هستند زیباتر از آن جوان اما درباری‌های روسیه به من گفتند که کاترین دوم بیشتر به کم‌سالی جوانان توجه می‌نماید.

من از درباری‌ها شنیدم که بعضی از عشاق ملکه در همان روزهای اول خود را گم می‌کنند و به همه نخوت می‌فروشند و تمام درباری‌ها را از خود متنفر می‌نمایند ولی سالتیکوف جوانی است متواضع و مثل تمام افسران و درباریان روسیه زبان فرانسوی را به‌خوبی می‌داند و پس از اینکه من به او معرفی شدم، با من گرم گرفت و من دیدم که دهانی کوچک و خوش‌ترکیب دارد و چشم‌های آبی‌رنگ متمایل به سبز آن جوان گیرنده است و برای من حکایت نمود که ملکهٔ روسیه چشم‌های او را دوست می‌دارد.

هنوز آثار کودکی در قیافهٔ سالتیکوف دیده می‌شد و هردفعه که من با او صحبت می‌کردم، مثل این بود که با یک طفل صحبت می‌کنم زیرا آن جوان ریش و سبیل نداشت. از او پرسیدم: آیا ملکه را دوست می‌دارد یا نه و خواهش کردم که جواب درست به من بدهد.

سپس گفتم من یک فرانسوی هستم و چند هفته دیگر از اینجا خواهم رفت و دیگر مرا

نخواهد دید. لذا نباید از من بترسد و تصور نماید که اگر حقیقت را به من بگوید برایش گران تمام خواهد شد.

«سالتیکوف گفت: من ملکه را از صمیم قلب دوست می‌دارم و خود را سعادتمندترین مرد جهان می‌دانم، زیرا هفته‌ای سه‌شب را در کنار کاترین دوم به‌سر می‌برم. از او پرسیدم: چهار شب دیگر ملکه چه می‌کند؟ جوان گفت: چهار شب دیگر ملکه به کار مشغول می‌شود و تا صبح مشغول مطالعهٔ گزارش‌ها و امضای نامه‌ها و رسیدگی به امور کشور می‌باشد. پرسیدم که: آیا در آن چهار شب که ملکه مشغول به کار است شما را احضار نمی‌نماید؟ جوان گفت: گاهی در وسط کار کاترین دوم به یاد من می‌افتد و مرا احضار می‌کند و قدری صحبت می‌نماید و آنگاه می‌گوید تو شیطان هستی و تا در این اتاق حضور داری، من نمی‌توانم به کارهای خودم برسم. از اینجا برو تا من بتوانم به کار مشغول شوم. از او پرسیدم: سمت شما نزد ملکه چیست؟ او گفت: من افسر گارد امپراتوری هستم و به سمت افسر نگهبان در آپارتمان ملکه خدمت می‌کنم و بعد از اینکه به درجهٔ سرهنگی رسیدم، او مرا آجودان خود کرد و اینک آجودان ملکه می‌باشم. گفتم آیا از لحاظ مقررات درباری، یک آجودان می‌تواند پیوسته در آپارتمان ملکه به‌سر ببرد؟ جوان گفت: بلی، برای اینکه یک آجودان می‌باید پیوسته در کارها به ملکه کمک نماید لذا حضورش در آپارتمان ملکه ضروری است. پرسیدم: آیا شما در آنجا دارای اتاق مخصوصی هستید؟ سالتیکوف گفت: آپارتمان ملکه وسیع است و مشتمل بر چند اتاق می‌باشد و من در آنجا

دارای دو اتاق با منضمات هستم و یکی از دو اتاق دفتر من است و دیگری اتاق کارم و اتفاق می‌افتد در شب‌هایی که ملکه مشغول کار است، گاهی احساس خستگی می‌کند و از اتاق کار خود خارج می‌شود و به اتاق من می‌آید و من بعد از ورودش از خواب بیدار می‌شوم.

من گفتم: لابد از اینکه ملکه شما را از خواب بیدار کرده احساس ناراحتی می‌نمایید؟ جوان گفت: برعکس، من همواره از آمدن کاترین دوم به اتاق خود در هر ساعت از ساعات شب خوشحال می‌شوم، چون او را دوست می‌دارم و می‌دانم که مرا دوست می‌دارد. گفتم: آخر شما هجده‌ساله هستید و ملکهٔ روسیه یک زن پنجاه‌وهفت ساله است. آیا شما نسبت به زنی که بیش از سه برابر شما عمر دارد، احساس محبت می‌نمایید؟ جوان گفت: بلی آقای سن‌سیمون، من ملکه را دوست می‌دارم. گفتم: گویا محبت شما نسبت به ملکه مانند

محبت یک فرزند نسبت به مادر است. جوان اظهار کرد: نه آقای سن‌سیمون، محبت من نسبت به کاترین دوم عشق است و من او را مثل محبوب خود دوست می‌دارم و باور کنید که هیچ دختر جوانی در نظر من جلوهٔ ملکه را ندارد و شما نمی‌دانید این زن چقدر مهربان و با عاطفه و حساس است. من دو مرتبه با زن‌های دیگر آشنایی به هم رسانیده‌ام و از آشنایی با آنها تجربه آموختم و تجربهٔ من این است که در عشق، هیچ زنی مثل کاترین دوم نیست و نمی‌تواند مانند او یک مرد را خوشبخت کند.»

سن‌سیمون همچنان می‌گوید: «سالتیکوف به من گفت که او با دو زن دیگر آشنا شد و از آشنایی با آنها تجربه‌ای تلخ تحصیل کرد و آشنایی عاشق ملکه با زن‌های دیگر در دربار روسیه عجیب نیست؛ چون وقتی ملکه یک جوان را برای دوستی خود انتخاب می‌نماید، دیگران می‌فهمند که جوان مزبور واجد تمام مزایایی است که باید در یک مرد وجود داشته باشد. لذا زن‌ها درصدد برمی‌آیند که آن جوان را بفریبند و با خود دوست کنند. جوان‌ها هم به مناسبت اینکه کم‌تجربه هستند و زیبایی و جوانی زن‌ها آنان را زود مجذوب می‌کند، به دام می‌افتند و اگر ملکه بفهمد که عاشق وی با زنان درباری او آشنا شده، وی را طرد خواهد کرد؛ ولی اتفاق افتاده که عاشق ملکه، بعد از آشنایی با زن‌های دیگر مثل سالتیکوف پشیمان شده و از آن زن‌ها متنفر گردیده که در این صورت الفتش به ملکه بیشتر می‌شود.»

یکی دیگر از نویسندگان فرانسوی که به روسیه رفت و کاترین دوم را دید و شرح‌حال او را نوشت، به‌طوری که گفتیم «رایمون دوستر» است که در سال ۱۷۹۳ میلادی سفری به روسیه کرد.

در آن موقع که رایمون دوستر وارد پایتخت روسیه شد، دیگر پوتمکین حیات نداشت.

صدراعظم مقتدر و توانگر روسیه در سال ۱۷۹۱ میلادی زندگی را بدرود گفت.

پوتمکین آن‌قدر ثروت داشت که یک‌میلیون‌ودویست‌هزار رعیت در املاکش کار می‌کردند و تمام آن املاک را کاترین دوم به او داده بود. با آن ثروت و اقتدار حتی مثل یکی از رعایای خود به اسم موژیک (یعنی رعیت روس) که در کلبهٔ خویش جان می‌سپارند نمرد، بلکه مثل یک فرد لامکان و بی‌خانمان واقعی، کنار راه و زیر آسمان جان سپرد.

یک روز پوتمکین با کالسکهٔ چاپاری مشغول مسافرت بود، ناگهان حالش به‌هم‌خورد و امر کرد که کالسکه را متوقف کنند و از آن فرود آمد و کنار جاده روی خاک دراز کشید.
کالسکه‌چی و چند سوار که عقب کالسکه بودند، فرود آمدند و خواستند صدراعظم روسیه را از زمین بلند کنند، ولی او فریاد زد: مرا به حال خود بگذارید؟
بعد از یک ربع ساعت، چون صدراعظم تکان نمی‌خورد به وی نزدیک گردیدند و مشاهده کردند که زندگی را بدرود گفته است.
دو سال بعد از مرگ پوتمکین، رایمون دوستر وارد روسیه شد و در آن وقت شصت‌وسه سال از عمر کاترین دوم می‌گذشت.
کاترین دوم بعد از مرگ پوتمکین دیگر جانشینی برای انجام وظایف خصوصی آن صدراعظم انتخاب نکرد چون نمی‌خواست که باز در دربار او شخصی به‌وجود بیاید که نفوذی فوق‌العاده در تمام امور، حتی در شخص او، داشته باشد.
رایمون دوستر نویسنده و وکیل‌مدافع فرانسوی می‌گوید: «در سال ۱۷۹۳ میلادی وارد سن‌پطرزبورگ شدم و بلافاصله با فرانسوی‌هایی که در آنجا زندگی می‌کنند دوست گردیدم. سن‌پطرزبورگ دارای یک اقلیت فرانسوی است و عده‌ای از فرانسویان بعد از اینکه وارد پایتخت روسیه شدند و مهربانی دستگاه دولتی را نسبت به خود دیدند، از آنجا خارج نگردیدند و مقیم دائمی آن کشور شدند.
بعد از چند روز که از سکونت من در پایتخت روسیه گذشت، به‌وسیلهٔ فرانسوی‌ها با اشراف روسیه آشنا شدم. باید بگویم که در سن‌پطرزبورگ، صحبت تمام محافل اشرافی، مشروط بر اینکه نسبت به هم اعتماد داشته باشند، مربوط است به زندگی کاترین دوم، ملکهٔ روسیه.
هنگامی که من وارد سن‌پطرزبورگ شدم، در محافل اشراف صحبت از عاشق جدید ملکه بود که به اسم «پاولویچ» خوانده می‌شد. ملکهٔ روسیه، پاولویچ را در «قازان» دیده بود و عشق او نسبت به آن جوان یکی از افسانه‌های قدیمی را به خاطر می‌آورد.
در قازان رسم است که بعضی از فروشندگان خواربار و به‌خصوص کسانی که سبزی می‌فروشند، سبزی‌های خود را در دو زنبیل بزرگ قرار می‌دهند و آن دو را به‌وسیلهٔ یک چوب

حمل می‌نمایند: بدین ترتیب که وسط چوب را روی دوش خود می‌گذارند و دو زنبیل در انتهای چوب قرار می‌گیرد و بین آن دو موازنه به‌وجود می‌آید و حاملین زنبیل می‌توانند بدون خستگی ساعت‌ها بار خود را حمل نمایند.

کاترین دوم بعد از ورود به قازان در حال عبور از خیابان، جوانی را دید که دو زنبیل پر از سبزی در دو طرف چوب نهاده و از خیابان می‌گذرد. تا چشم ملکهٔ شصت‌وسه سالهٔ روسیه به آن جوان افتاد، خواهان او شد و به یکی از خدمه که عقب کالسکهٔ سلطنتی سوار بود، دستور داد که آن جوان را به وی معرفی نماید. او هم از کالسکه پیاده شد و جوان سبزی‌فروش را که به راه خود می‌رفت تعقیب کرد تا به او رسید.

وقتی چشم جوان به نوکر کاترین که لباس رسمی درباری در برداشت افتاد ترسید؛ چون متوجه شد که وی برای خرید سبزی به او مراجعه نکرده است. نوکر کاترین دوم از آن جوان پرسید: نام تو چیست؟ گفت: اسم من نیکلا پاولویچ است. پرسید: اهل کجا هستی؟ جوان سبزی‌فروش یکی از قرای نزدیک قازان را نام برد. نوکر کاترین گفت: درآمد تو از راه سبزی‌فروشی چقدر است؟ جوان جواب داد: درآمد من از راه سبزی‌فروشی روزی سی تا چهل کوپک (سی تا چهل شاهی) می‌باشد و بعضی از روزها هم پنجاه کوپک درآمد دارم ولی این درآمد نصیب من نمی‌شود مگر قبل از اعیاد که مردم برای روز عید زیادتر سبزی خریداری می‌نمایند. نوکر کاترین دوم گفت: آیا می‌خواهی درآمد تو به روزی ده روبل برسد؟ جوان روستایی با حیرت گفت: من چگونه می‌توانم روزی ده روبل درآمد داشته باشم؟ ده روبل درآمد روزانهٔ یک گوبرناد (یک حاکم) است و یک سبزی‌فروش بی‌سرمایه که دکان ندارد و دوره‌گرد می‌باشد، نمی‌تواند حتی روزی یک روبل از کسب خود تحصیل نماید.

گماشتهٔ کاترین دوم گفت: تو اگر نوکر بشوی من به تو قول می‌دهم که روزی ده روبل درآمد خواهی داشت. جوان روستایی گفت: من حاضرم نوکر بشوم ولی کسی مرا به نوکری نمی‌پذیرد. گماشتهٔ کاترین دوم گفت: اگر تو مطیع باشی و هرچه به تو می‌گویند بپذیری، من به تو اطمینان می‌دهم که تو را به نوکری خواهند پذیرفت. زیرا نوکری غیر از سبزی‌فروشی است و اکنون که تو سبزی‌فروش هستی، هر لباس که بخواهی می‌پوشی و در هر جا که مایل

باشی می‌خوابی و هر نوع که بخواهی غذا می‌خوری؛ ولی یک نوکر باید لباس تمیز بپوشد و در اتاق نظیف بخوابد و به هنگام غذاخوردن با قاشق و چنگال یا با کارد و چنگال غذا بخورد و لقمه‌های کوچک در دهان بگذارد، به‌طوری که گونه‌های او از یک طرف یا دو طرف، بر اثر لقمه‌های بزرگ متورم نشود. یک نوکر نباید انگشت خود را وارد دهان یا بینی نماید و باید هر روز بدن خود را بشوید تا اینکه از او بوی نفرت‌انگیز عرق به مشام نرسد و اگر بدن او دارای مو است، آن را با دارو زائل کند. جوان روستایی همهٔ آن شرایط را قبول کرد و نوکر ملکهٔ روسیه به او گفت: پس بیا تا تو را وارد خانه‌ای که باید در آنجا نوکر شوی بکنم. جوان گفت: بگذار من سبزی خود را بفروشم، بعد با تو خواهم آمد. نوکر کاترین دوم گفت: سبزی خود را هم بیاور زیرا در آن خانه سبزی را از تو خواهند خرید و دیگر اینکه هرگز دیگران را با عنوان «تو» طرف خطاب قرار مده و همواره بگو «شما» زیرا آنان از تو بزرگتر هستند و وقتی با بزرگتران صحبت می‌کنی باید آنها را با عنوان «شما» طرف خطاب قرار بدهی.

جوان سبزی‌فروش با نوکر کاترین دوم به راه افتاد تا اینکه به رودخانه‌ای که از قازان می‌گذرد رسیدند و در آنجا نوکر کاترین به جوان روستایی گفت: زنبیل‌ها و چوب خود را در رودخانه بینداز؛ پاولویچ وحشت‌زده گفت: برای چه؟ نوکر کاترین پرسید: قیمت این دو زنبیل تو با سبزی‌ها و چوب چقدر است؟ پاولویچ دقیقه‌ای حساب کرد و گفت: سه روبل. گماشتهٔ ملکهٔ روسیه پنج روبل از جیب بیرون آورد و به جوان داد و گفت: این قیمت زنبیل‌ها و سبزی و چوب تو.

با اینکه پاولویچ بهای کالاهای خود را دریافت کرده بود نمی‌توانست دل از آن برکند و گماشتهٔ کاترین او را واداشت که زنبیل‌های پر از سبزی و چوب را در رودخانه بیندازد.

آن وقت جوان را در یک درشکه کرایه نشانید و او را به عمارتی که در قازان مسکن خدمهٔ درباری بود برد و او را به حمام فرستاد و بعد از خروجش از حمام، سلمانی را احضار کرد تا موهای ژولیده و انبوه آن پسر را اصلاح کند، سپس لباس نو بر وی پوشانید؛ و طوری پاولویچ ساده بود که وقتی خود را با لباس نو مقابل آیینه دید وحشت کرد و می‌خواست از خویش بگریزد. بعد از این مقدمات، جوان روستایی به زن خدمتکار کاترین دوم سپرده شد.

آن زن پاولویچ را از سر تا پا مورد معاینه قرار داد و دریافت که از مسئلهٔ بزرگی پاها گذشته، آن جوان که هفده سال از عمرش می‌گذشت از حیث قیافه و اندام درست مطابق سلیقهٔ کاترین دوم است. روستاییان در بعضی از مناطق از جمله در قازان، از سکنهٔ شهری، قوی‌هیکل‌تر بودند و پاولویچ با اینکه بیش از هفده سال نداشت. از حیث اندام درشت‌تر از یک جوان هفده ساله بود ولی خدمتکار ملکه می‌دانست که درشتی اندام جوانان مورد نفرت ملکهٔ با احتشام روسیه نیست، و تنها شرط اصلی این است که عشاق کاترین دوم کم‌سال باشند.
با اینکه پاولویچ تقریباً هنوز طفل بود و سادگی وی ثابت می‌کرد که از همه‌چیز بی‌اطلاع است، خدمتکار کاترین دوم او را نزد پزشک فرستاد تا اینکه از لحاظ سلامتی مورد معاینه قرار بگیرد و پزشک تصدیق کرد که وی سالم می‌باشد. زن خدمتکار وقتی خواست آن جوان را طوری تربیت کند که لایق معاشرت با کاترین دوم بشود، با دو اشکال مواجه گردید: یکی لهجهٔ روستایی پاولویچ بود که تغییر نمی‌کرد و دیگری بی‌تربیتی او.
در روسیه در دورهٔ سلطنت کاترین دوم و قبل از او و بعد از وی، نوکران را با شلاق تربیت می‌کردند. دیده‌رو نویسندهٔ دانشمند و فیلسوف فرانسوی و ناشر دایره‌المعارف معروف فرانسه وقتی از طرف کاترین دوم دعوت شد که به روسیه برود، در خیابان‌های مسکو می‌دید که عده‌ای را به رو خوابانیده‌اند و شلاق می‌زنند و وقتی تحقیق کرد معلوم شد که آنها نوکران هستند که بر حسب امر ارباب خود شلاق می‌خورند و در تمام سربازخانه‌های روسیه هم سربازان را به شلاق می‌بستند.
(من در سن‌پطرزبورگ منظرهٔ شلاق‌خوردن نوکران را در خیابان ندیدم چون اشراف سن‌پطرزبورگ متمدن‌تر از اشراف مسکو هستند، ولی از اشخاص موثق شنیده‌ام که در خانه‌ها، نوکران را به شلاق می‌بندند.) «کنت‌دوپروونس» برادر لویی‌شانزدهم که سفری به روسیه کرد، در مراجعت از آنجا به برادرش می‌گفت حکومت روسیه حکومت شلاق است.
ولی خدمتکار کاترین دوم نمی‌توانست بگوید جوانی را که می‌باید محبوب ملکهٔ روسیه شود، به شلاق ببندند و چاره نداشت جز آنکه با ملایمت او را تربیت نماید و آداب نشستن و برخاستن و غذاخوردن و بالاخص آداب خوابیدن را به او بیاموزد.

پاولویچ که مثل تمام روستاییان روسیه بی‌سواد بود، خشونت فطری داشت و نمی‌توانست مضامین عاشقانه را با لحن و شور و سوز یک عاشق بر زبان بیاورد و زیباترین مضامین عشقی وقتی از دهانش خارج می‌شد چون ناسزا جلوه می‌کرد. اگر هم در حضور کاترین دوم چیزی نمی‌گفت، مورد نفرت واقع می‌گردید زیرا کاترین دوم از گفت‌وگو با محبوب خود خیلی لذت می‌برد.

عاقبت، خدمتکار ملکهٔ روسیه به‌تنگ آمد و نزد کاترین دوم رفت و گفت: این جوان زیبا که مورد پسند شما قرار گرفته روستایی است و سواد ندارد و هرگز تحت تربیت قرار نگرفته و نه می‌تواند اصول معاشرت را رعایت نماید و نه می‌تواند حرف بزند و من می‌ترسم که شما از این جوان متنفر شوید و مرا مسئول و مقصر بدانید.

کاترین دوم گفت: سلیقهٔ من از چندی به این طرف تغییر کرده و حس می‌کنم جوانانی را دوست می‌دارم که بدوی یا وحشی باشند و با من مانند یک عاشق بیابانی که کوچکترین اطلاع از اصول و رموز معاشرت ندارند رفتار کنند و این جوان، اولین عاشق بیابانی خواهد بود که من او را می‌پذیرم. خدمتکار ملکه بعد از اینکه از خود سلب مسئولیت کرد، جوان روستایی را به کاترین دوم معرفی نمود.

وقتی پاولویچ وارد اتاق ملکهٔ روسیه شد، کلاه از سر برداشت و سر فرود آورد چون مثل تمام روستاییان روسیه به بزرگان احترام می‌گذاشت.

کاترین دوم از مشاهدهٔ موهای زیبا و قیافهٔ دلپسند آن جوان روستایی رضایت خاطر حاصل کرد و گفت: نیکلای کوچک من، نزدیک بیا و اینجا کنار من بنشین. پاولویچ نزدیک آمد و وحشت‌زده کنار کاترین دوم نشست ولی تکان نمی‌خورد، چون می‌ترسید که حرکتی برخلاف دستور و وظیفهٔ خود بکند. ملکهٔ روسیه از او پرسید: من که هستم؟ پاولویچ گفت: شما «مادر کوچک» هستید. در روسیه عوام‌الناس امپراتور روسیه را به اسم «پدر کوچک» می‌خواندند و زمانی که روسیه ملکه داشت، ملکه را «مادر کوچک» نام می‌نهادند و این رسم تا زمان نیکلای دوم آخرین امپراتور روسیه که در سال ۱۹۱۷ میلادی برکنار شد باقی بود.

ملکهٔ روسیه به قهقهه خندید و چون دید که آن جوان با لباس ناراحت است گفت: نیکلا برخیز و ردنکوت خود را از تن بیرون بیاور که راحت باشی. پاولویچ ردنکوت خود را بیرون آورد و باز بر حسب دستور کاترین دوم کنارش نشست. ملکهٔ روسیه گفت: نیکلای کوچک من، چنین تصور کن که من ملکهٔ این کشور نیستم بلکه یکی از زن‌های روستایی می‌باشم که تو آنها را خوب می‌شناختی و همان‌طور که با آنها رفتار می کردی با من رفتار کن!

جوان روستایی نتوانست بفهمد که کاترین دوم چه می گوید و ملکهٔ روسیه که سکوت آن جوان را دید، درخواست خود را تکرار نمود. پاولویچ گفت: من در دهکده به اتفاق زن‌های روستایی به صحرا می‌رفتم و در موقع شخم‌زدن خود را به گاوآهن می‌بستیم و زمین را شخم می‌زدیم و هنگام وجین کردن هم به اتفاق، زمین مزرعه را وجین می‌نمودیم.

کاترین دوم پرسید: آیا کاری که تو با زن‌ها می کردی همین بود؟ جوان روستایی جواب مثبت داد. از این سادگی نباید حیرت کرد برای اینکه روستاییان روسیه در تمام ادوار مردمی ساده و بسیار عفیف بودند. حتی امروز، با اینکه وضع اجتماعی سکنهٔ روسیه نسبت به گذشته عوض شده، مع‌هذا طبقهٔ کشاورز روسیه، مثل قدیم ساده می‌باشند. کاترین دوم که متوجه شد جوان مزبور خیلی بی‌اطلاع است، به پیروی از ذوق و مشرب خود درصدد برآمد که راهنما و آموزگار جوان روستایی شود لیکن با مقاومت پاولویچ برخورد کرد و علت مقاومت پسر روستایی این بود که کاترین دوم را خیلی سالخورده می‌دید و فطرت او نمی‌پذیرفت که مطیع آن زن با اقتدار گردد.

پاولویچ در زندگی عاشقانهٔ کاترین دوم یگانه جوانی بود که مقابل آن ملکهٔ با اقتدار استقامت نمود، برای اینکه نمی‌توانست به قدرت آن زن پی ببرد و نیز نمی‌توانست که بر اقتضای فطرت خود غلبه نماید. جوان‌های دیگر یا از اشراف به‌شمار می‌آمدند یا اینکه از تعلیم و تربیت برخوردار بودند و می‌توانستند بفهمند ملکهٔ روسیه کیست.

آنها شاید در لحظه‌های اول (البته در دورهٔ سالخوردگی کاترین دوم) از آن زن متنفر می‌شدند ولی بعد از اینکه مورد محبت کاترین قرار می‌گرفتند، نفرت از بین می‌رفت و محبت جای آن را می‌گرفت و تمام آنها بعد از اینکه از خانهٔ کاترین دوم رانده شدند، کم یا بیش عاشق آن زن

بودند: ولی پاولویچ ساده نمی‌توانست در لحظه‌های اول تظاهر کند و وقتی قیافهٔ کاترین دوم را از نظر می گذرانید و مشاهده می کرد که وی از مادرش خیلی پیرتر، بلکه مسن‌تر از مادربزرگش می‌باشد، می‌ترسید.

کاترین دوم که می‌دانست افسون محبت، هر جانور وحشی را رام می کند، پسر جوان را در بر گرفت و سرش را روی سینه نهاد و به نوازش او مشغول گردید ولی پاولویچ دست و پا می‌زد و بی‌تابی می کرد که خود را از چنگ ملکهٔ روسیه خارج نماید.

ما وقتی این شرح را می‌خوانیم فکر می کنیم که ملکهٔ روسیه از مقاومت پسر جوان به غضب درآمد و او را از خود راند و شاید مثل الیزابت اول ملکهٔ انگلستان آن جوان را به دست جلاد سپرد، ولی کاترین دوم نسبت به دوستان خود رحیم‌تر و وفادارتر از آن بود که آنها را بیازارد و هرکس که به افتخار دوستی با ملکهٔ روسیه رسید برای بقیه عمر سعادتمند شد.

دیگر اینکه ملکهٔ روسیه به‌طوری که به خدمتکار خود گفت، می‌دانست که مقاومت پاولویچ ناشی از سادگی اوست نه از سوءنیت و جوان ساده روستایی نمی‌تواند بفهمد که محبوب ملکهٔ روسیه شدن چه مزیت بزرگی می‌باشد.

کاترین دوم که هرگز از عشاق خود مقاومت و ممانعت ندیده بود، وقتی با مقاومت پاولویچ مواجه گردید بیشتر خواهان او شد، برای اینکه طبق قاعدهٔ کلی روانشناسی، طبع انسان به چیزی که بدان دسترسی ندارد راغب‌تر از چیزی است که در دسترس او می‌باشد و به همین جهت میوهٔ ممنوع در مذاق انسان لذتی دارد که میوهٔ مجاز دارای آن لذت نیست.

وقتی کاترین دوم در ملاقات اول از رام کردن پسر جوان مأیوس شد، او را کنار خود خوابانید، بدین امید که بتواند در روزها و شب‌های دیگر آن جوان نیمه‌وحشی را رام نماید؛ ولی دورهٔ توقف وی در قازان به پایان رسید و ناچار گردید که به طرف پایتخت مراجعت کند.

با اینکه پسر روستایی نسبت به ملکهٔ روسیه بی‌اعتنایی کرده بود، قبل از اینکه از قازان به راه افتد، دستور داد خویشاوندان نزدیک آن جوان را از حیث معاش مرفه‌الحال کنند و به آنها بگویند که پاولویچ برای خدمت‌کردن به ملکه به پایتخت می‌رود و در آنجا به وی خوش خواهد گذشت و ترقی خواهد کرد. اقوام پاولویچ از خدا می‌خواستند که آن جوان مورد توجه

ملکهٔ روسیه قرار بگیرد و با او به پایتخت برود.
نیکلاپاولویچ، در آغاز سال ۱۷۹۴ میلادی که زمین مستور از برف بود، به پایتخت روسیه رسید و قسمتی از راه را با سورتمه طی کردند؛ ولی بعد از اینکه آن مرد وارد پایتخت شد و چشم او به شکوه و عظمت کاخ سلطنتی افتاد و مشاهده کرد که مردان و زنان درباری نسبت به کاترین دوم تملق می‌گویند، با وجود روستایی بودن فهمید که ملکهٔ روسیه بزرگتر از آن است که وی فکر می‌کرد.
در زمستان آن سال پاولویچ به اتفاق ملکهٔ روسیه به کاخ نوا که دارای بزرگترین گرم‌خانهٔ جهان بود رفت. وقتی وارد کاخ مزبور شدند، پاولویچ وارد آغاز هجده‌سالگی گردید و بالاخره ملکهٔ روسیه که سخت خواهان آن پسر جوان روستایی و سادگی او بود، توانست پسر جوان را مجذوب خود نماید.
طوری محبت و نوازش‌های کاترین دوم آن جوان را رام نمود که عاشق آن زن شصت و چهار ساله شد و چون محبت جوان روستایی نسبت به ملکه با اقتدار روسیه بدون ظاهرسازی بود و جوان مزبور هرچه در دل داشت می‌گفت، کاترین دوم نمی‌توانست دست از وی بکشد.
خدمتکار کاترین دوم در خاطرات خود می‌نویسد: هرشب که پاولویچ و ملکهٔ روسیه به هم می‌رسیدند، با وجود تفاوت زیاد سن، طوری نسبت به هم ابراز عشق می‌کردند که پنداری دو عاشق و معشوق جوان هستند و بعد از سال‌ها انتظار به هم رسیده‌اند و پاولویچ به کاترین دوم می‌گفت اگر روزی من زن‌های روستایی را در آبادی خودمان ببینم، می‌دانم با آنها چگونه رفتار خواهم کرد، زیرا تو طرز رفتار با زن‌ها را به من آموختی.
کاترین دوم می‌گفت: نیکلای کوچک من، امیدوارم که هرگز روزی نیاید که تو از من کناره‌گیری کنی و بروی با زن‌های روستایی معاشرت نمایی. آن وقت پسر جوان سر را روی زانوی ملکهٔ روسیه می‌گذاشت و می‌گفت: نه «مادر کوچک»؛ آن روز هرگز نخواهد آمد.
یک شب کاترین دوم به عاشق جوان خود گفت: نیکلای عزیزم، تو تازه وارد هجده سالگی شده‌ای، اما شصت‌وچهار سالگی من به پایان رسیده است و تو در آغاز جوانی هستی و من آخرین سنوات عمر خود را می‌گذرانم و من می‌ترسم که بعد از مرگم هیچ زنی به اندازهٔ من تو

را دوست نداشته باشد و قدر جوانی و زیبایی تو را نداند زیرا فقط من هستم که می‌توانم بفهمم زیبایی و جوانی تو چقدر ارزش دارد.
نیکلا سر را روی دامن ملکه گذاشت و گریست و گفت: «مادر کوچک»، اگر روزی تو زندگی را بدرود بگویی، هیچ زنی مرا دوست نخواهد داشت، برای اینکه من زنده نمی‌مانم که زنی مرا دوست بدارد.
کاترین دوم برای اینکه محبوب خود را بیازماید چندمرتبه جهت او دام گسترد و به زن‌های جوان دربار خود که جزو محارم او بودند امر می کرد که پاولویچ را با خود به جاهای خلوت ببرند و او را اغوا نمایند و اگر خواهان آنها شد تسلیم گردند، ولی هردفعه که آنها درصدد بر می‌آمدند که پاولویچ را اغوا کنند آن جوان می گریخت.
پاولویچ ساده‌تر از آن بود که بتواند بفهمد ملکهٔ روسیه برایش دام می‌گسترانده و گریختن وی از زن‌های درباری به مناسبت علاقه‌ای بود که به ملکه داشت.
یک روز، کاترین دوم و دوست جوانش کنار هم نشسته، خود را در یک آیینهٔ بزرگ می‌نگریستند و کاترین دوم صورتش را به صورت نیکلا چسبانید و گفت: اینک مقایسه کن که فرق بین تو و من چقدر است و آیا میل داری که یکی از دخترهای دربار خود را با جهیز برای تو عقد کنم و تو بقیهٔ عمر را با زنی که همسن‌تر می‌باشد خوش بگذرانی؟
پاولویچ گفت: تو به تنهایی از تمام دختران دربارت برای من زیباتر و محبوب‌تر هستی.
کاترین دوم گفت: من که زیبا نیستم ولی به تو اطمینان می‌دهم که هیچ دختر جوانی تو را به اندازهٔ من دوست نخواهد داشت.
طوری جوان روستایی نسبت به کاترین دوم ابراز عشق می کرد و درخواست‌های آن زن را از صمیم قلب می‌پذیرفت که حتی برای کاترین دوم نسبت به سلامت روح آن جوان شبهه حاصل شد و به خدمتکار خود گفت: این جوان، هرگز از من بری نمی‌شود و این ابراز محبت دائمی از طرف جوانی به سن وی نسبت به زنی چون من غیر عادی است و من می‌ترسم که پاولویچ جنون داشته باشد.
ولی جوان روستایی جنون نداشت و از وقتی چشم گشوده بود خود را در کنار ملکهٔ روسیه

یافته و از محبت‌های او برخوردار شده بود و نمی‌توانست با زن‌های دیگر معاشرت نماید.
یک روز از قازان نامه‌ای برای نیکلا رسید و خویشاوندان وی که از وضع نیکلا در پایتخت اطلاع نداشتند، در آن نامه گفتند که خیلی میل دارند او را ببینند.
نیکلا که هیچ چیز را از ملکه پنهان نمی‌کرد، نامه را به کاترین دوم نشان داد و کاترین گفت: نیکلای کوچک من، آیا می‌خواهی برای دیدار خویشاوندانت به قازان بروی؟
نیکلا گفت: نه، من فقط می‌خواستم نامه‌ای را که از قازان برای من رسیده است به تو نشان بدهم و بگویم که خوبترین خویشاوند من تو هستی و من هرگز تو را ترک نخواهم کرد مگر اینکه....
چشم‌های پسر روستایی در آن وقت اشک‌آلود شد و ملکهٔ روسیه دستانش را گشود و او را در برگرفت و گفت: برای چه گریه می‌کنی و چرا حرف خود را ناتمام گذاشتی؟
پاولویچ گفت: من هرگز تو را ترک نمی‌کنم، مگر اینکه تو مرا بیرون کنی.
کاترین دوم که می‌دانست آن جوان خیلی ساده است و هرچه می‌گوید از روی صمیمیت و صداقت می‌باشد، مدتی او را نوازش کرد و گفت: من هرگز تو را ترک نخواهم نمود.

پطر سوم، شوهر کاترین یک دیوانه بود

یکی از کتاب‌های عجیب که از گذشته به یادگار مانده، کتاب «عشق‌های کاترین دوم» به قلم «فریدا» خدمتکار اوست.

فریدا دختری بود آلمانی که با کاترین دوم از آلمان به روسیه رفت. شاید خوانندگان اطلاع داشته باشند که کاترین دوم اهل آلمان بود و در جوانی وی را برای پطر سوم، تزار روسیه هنگام ولیعهدی او خواستگاری کردند و کاترین دوم که اسم دوشیزگی‌اش «سوفی» بود با فریدا خدمتکار خود که در آن موقع همسن کاترین محسوب می‌شد به روسیه رفت.

فریدا که خود می‌نویسد: «من و ملکهٔ روسیه از خردسالی با هم بزرگ شده بودیم و من، به تمام خصوصیات روحی و اخلاقی ملکه وارد بودم». از تمام وقایع زندگی کاترین دوم اطلاع داشت و خاطراتی از خود باقی گذاشته که از نظر تاریخی هم قابل استفاده است و اینک قسمتی از خاطرات او:

وقتی پطر سوم بر تخت سلطنت نشست سی‌وچهار ساله بود و هر کس او را می‌دید تصور می‌نمود دیوانه‌ای است که از دارالمجانین گریخته است. فک پایین پطر سوم پیوسته از فک فوقانی فاصله داشت و گاهی زبان خود را بیرون می‌آورد و آب از دهانش فرو می‌ریخت و پیوسته دماغ خود را بالا می‌کشید.

در موقع غذا خوردن با دست غذا می‌خورد و بعد از اینکه سیر می‌شد، دست‌ها را به لباس خود می‌مالید که پاک شود و وقتی می‌خواستند او را به حمام ببرند و بشویند می‌گریست.

از تمام اینها گذشته تزار روسیه ناتوان بود و نمی‌توانست از زن جوان و زیبای خود استفاده کند و در نتیجه خانم من که تنها آرام نمی‌گرفت، شب‌ها از من درخواست می‌کرد که شریک تختخوابش بشوم. من هم با کمال میل درخواست او را می‌پذیرفتم و شب‌ها به اتاقش می‌رفتم و او مرا در بر می‌گرفت و آنچه شوهرش می‌باید به او بگوید به من می‌گفت.

یک شب پطر سوم، شوهر کاترین که کارهایش مثل دیوانه‌ها قاعده و ترتیب نداشت، نیمه شب وارد خوابگاه شد و مشاهده کرد که من در کنار خانم خود دراز کشیده‌ام. خندید و گفت: فریدا، اینجا چه می‌کنی؟

کاترین گفت: من به او گفتم اینجا بیاید، زیرا وقتی شوهرم نتواند با من باشد، ناچارم خدمتکار خود را در اینجا بخوابانم. پطر سوم زبان خود را از دهان بیرون آورد و قدری آب از دهانش ریخت و مراجعت کرد.
در سال اول و دوم عروسی کاترین با پطر سوم من هر شب همخواب او بودم ولی بعد از اینکه به سال سوم عروسی رسیدیم، کاترین به من گفت: فریدا، تو می‌دانی که من دوستت می‌دارم، ولی تو مثل من زن هستی و من از این وضع احساس ملال می‌کنم، به همین جهت تصمیم گرفته‌ام با یک مرد دوست بشوم و از تو درخواست می‌کنم که به من کمک نمایی.
گفتم: هر کمکی که از دستم برآید خواهم کرد.
من نمی‌دانم آیا پلیس به پطر سوم اطلاع داده بود که همسرش می‌خواهد رفیق بگیرد یا به آن دیوانه الهام شد که زنش به او وفا نخواهد کرد و از آن پس یک‌لحظه کاترین را رها نمی‌نمود.
تزارهای روسیه در آغاز جوانی زن می‌گرفتند، ولی ازدواج پطر سوم به مناسبت دیوانگی او خیلی به تأخیر افتاد. وقتی پطر سوم کاترین دوم را برای خود عقد کرد، یعنی دیگران برایش عقد کردند، مردی کامل به‌شمار می‌آمد و چون توانایی نداشت که از زوجهٔ خود بهره‌مند شود اطبا گفتند که وی دیگر معالجه نخواهد شد.
کاترین دوم دختری بود جوان و بلند قامت و بسیار زیبا و خوش‌بنیه و نمی‌توانست آرام بگیرد و خود را نیازمند کسی می‌دانست که تنهایی او را از بین ببرد، ولی پطر سوم لحظه‌ای از کاترین منفک نمی‌شد و روز و شب با او بود و شب‌ها را هم در خوابگاه کاترین می‌خوابید.
خانم به من گفت: چند مرتبه درصدد برآمده‌ام هنگامی که پطر سوم در خواب است، یک کارد را تا دسته در سینه‌اش فرونمایم و او را به قتل برسانم تا نجات پیدا کنم ولی هربار به خود می‌گویم که این دیوانه قابل کشتن نیست و من حیرت می‌کنم که ملت روسیه به درگاه خداوند چه گناهی کرده‌اند که این دیوانه باید امپراتور آنها باشد؟
چون شب‌ها پطر سوم در اتاق کاترین می‌خوابید، من نمی‌توانستم نزد او بروم تا اینکه در یکی از شب‌ها امپراتور روسیه، بعد از نیمه شب از خواب بیدار شد و از تخت فرود آمد و عریان از

اتاق بیرون رفت.
تازه زمستان شروع شده، هوا سرد بود و امپراتور وقتی برودت هوا را احساس کرد، برگشت و لباس پوشید و مجدداً رفت.
خانم من خود را به اتاق من رسانید و مرا که در خواب بودم بیدار کرد و به اتاق خود برد و مثل گذشته نوازش نمود.
من تصور می کنم لذتی که کاترین دوم در تمام مدت عمر از مکالمه‌های طولانی با دوستانش می‌برد، ناشی از عباراتی بود که وقتی مرا نزد خود می‌پذیرفت و با من صحبت می کرد برای او پیدا شد؛ چون کاترین دوم که محرومیت داشت، مرا چون جفت خود فرض می کرد و نظر به اینکه نمی‌توانست از نظر جسمی خود را راضی کند، ناگزیر می کوشید که به‌وسیلهٔ حرف‌زدن اضطراب خود را فروبنشاند و آرزوهای باطنی خویش را بروز دهد.
درحالی که ما مشغول مکالمه بودیم، یک‌مرتبه شهر به لرزه درآمد و ما وحشت‌زده از تختخواب پایین رفتیم و به طرف پنجره دویدیم و خانم من پنجره را گشود و فضا را نگریست.
در فضا بی‌انقطاع برق آتش توپ مشاهده می‌شد و غرش آتشبارها شهر را می‌لرزانید.
خانم من که از وحشت مرتعش بود گفت: فریدا، بدون تردید دشمن به پایتخت حمله کرده و این توپ‌ها که شلیک می کنند توپ‌های قلعهٔ «پتروپل» است که جواب توپ‌های دشمن را می‌دهد؛ ولی من حیران بودم که کدام دشمن می‌تواند به پایتخت روسیه حمله کند؟
در اطراف پایتخت روسیه کشوری نبود که خصم بتواند به مرز روسیه تجاوز نماید و وارد پایتخت شود و تمام اراضی و دریاهای اطراف پایتخت روسیه جزو خاک امپراتوری روسیه به‌شمار می‌آمد.
مدت یک‌ساعت شلیک توپ‌ها ادامه داشت و در کاخ سلطنتی همه بیدار بودند و وحشت‌زده به صدای توپ‌ها گوش می‌دادند.
افسر نگهبان کاخ سلطنتی تمام درهای کاخ را بسته، در همه جا نگهبان گماشته بود و به کاترین گفت: علیاحضرتا، آسوده خاطر باشید که تا یک سرباز در این کاخ زنده است کسی نمی‌تواند به این کاخ تجاوز نماید.

بعد از یک ساعت صدای شلیک توپ‌ها خاموش شد و افسر نگهبان چند سرباز را به خارج فرستاد که تحقیق نمایند علت تیراندازی چیست و عاقبت معلوم شد که امپراتور دیوانهٔ روسیه شبانه به قلعهٔ پتروپل که قلعهٔ نظامی معروف پایتخت روسیه است رفته و حکمران قلعه را بیدار کرده، امر داده است که توپ‌ها را به صدا درآورند.

حکمران قلعه هم که چاره‌ای جز اطاعت نداشته ناگزیر سربازان و توپچی را بیدار کرده، توپ‌ها را به صدا در آورده‌اند و علت قطع صدای توپ‌ها این بود که در آن قلعه باروت تمام شد وگرنه تا صبح صدای توپ‌ها ادامه می‌یافت.

یک شب دیگر پطر سوم باز از کاخ سلطنتی خارج شد و به زندان رفت و در دفتر زندان نشست و مدیر زندان را که در منزل خود بود احضار نمود.

مدیر زندان که شنید امپراتور روسیه در محبس منتظر اوست، سراسیمه خود را به زندان رسانید و پطر سوم به او گفت: درهای زندان را باز کنید و تمام محبوسین را آزاد نمایید. مدیر زندان گفت: اعلیحضرتا، آیا تصمیم گرفته‌اید که تمام محبوسین را مورد عفو قرار بدهید؟

امپراتور روسیه در حالی که دماغ خود را بالا می کشید گفت: بلی!

تا کسی در روسیه زندگی نکرده باشد نمی‌تواند بفهمد که امر امپراتور روسیه وقتی صادر شود چقدر قوت و نفوذ دارد. مدیر زندان که چاره‌ای جز اطاعت نداشت، درهای زندان را گشود و محبوسین را که در خواب بودند بیدار کرد و گفت: شما آزاد هستید و می‌توانید بروید.

محبوسین که اکثرشان دزد و آدمکش بودند، فهمیدند که یک اعجاز روی داده که آنها را در آن موقع شب آزاد می کنند و از بیم آنکه مبادا اثر اعجاز از بین برود، بی معطلی و خداحافظی از زندان بیرون رفتند و صدها دزد و آدمکش در خیابان‌های سن‌پطرزبورگ ویلان گردیدند و همان شب، عده‌ای از خانه‌ها مورد دستبرد دزدان قرار گرفت و چند نفر به قتل رسیدند و پلیس پایتخت روسیه مدتی دچار زحمت بود تا اینکه توانست مجدداً دزدها و آدمکش‌ها را دستگیر کند و به زندان بیندازد.

من هرگز در پطر سوم کوچکترین احساس ترحم را ادراک نکردم و آن مرد، بدون اینکه متأثر شود فرمان قتل افراد بی گناه را می‌داد و در همان فصل زمستان زنگ‌های زندان پتروپل را به

صدا درآورد و امر کرد که زوجه‌اش کاترین دوم را یخ بگیرند.
در کاخ سلطنتی رسم بود که هر سال در فصل زمستان یک کاخ از یخ می‌ساختند. تصور می‌کنید که کاخ مزبور چون بازیچه‌هایی بود که در شب عید نوئل در مغازه‌های پایتخت روسیه برای اهدا کردن به اطفال به معرض فروش می‌گذارند؟
کاخی که با یخ در پایتخت روسیه ساخته می‌شد، کاخی بود بزرگ، دارای دویست تا سیصد اتاق و پلکان‌های عریض و انواع مجسمه‌ها. در هر فصل زمستان چندصد نفر معمار و بنا و بیش از سه‌هزار کارگر برای ساختن آن کاخ دست به‌کار می‌شدند ولی مصالح کاخ مزبور آب بود و آب را در قالب می‌ریختند و وقتی منجمد می‌شد روی بنا کار می‌گذاشتند و ساروج کاخ مزبور را هم آب تشکیل می‌داد.
شب‌ها کاخ مزبور را چراغانی می‌نمودند و برودت هوای پایتخت روسیه به‌قدری زیاد بود که حرارت چراغ‌ها نمی‌توانست یخ را ذوب کند و کاخ یخ هنگام شب بعد از چراغانی مثل یک قطعه بلور عظیم می‌درخشید.
در آن سال، بعد از اینکه کاخ یخ ساخته شد و مجسمه‌های منجمد را نصب کردند، امپراتور روسیه امر نمود که زوجه‌اش کاترین دوم را عریان کنند و او را یخ بگیرند و بعد از اینکه مبدل به یک مجسمهٔ منجمد گردید، آن مجسمه را در وسط سرسرای وسیع کاخ یخ نصب نمایند.
مجازات یخ گرفتن در روسیهٔ تزاری متداول است و در فصل زمستان مقصر را عریان در هوای آزاد نگاه می‌دارند و بر سرش آب می‌ریزند و آب همین که ریخته شده منجمد می‌گردد.
وقتی امر صادر شد که کاترین دوم را یخ بگیرند، سکنهٔ کاخ سلطنتی سن‌پطرزبورگ از فرط حیرت و وحشت مبهوت شدند. چند سرباز از سربازان گارد امپراتوری روسیه که پیوسته در کاخ‌های سلطنتی نگهبانی می‌کنند، اطراف خانم مرا گرفتند و او را بیرون بردند. تمام مردها و زن‌های کاخ می‌گریستند و عده‌ای از آنها مقابل امپراتور روسیه زانو به زمین زدند و گریه‌کنان از او استدعا کردند که از مرگ زوجه‌اش صرف‌نظر کند و اگر قصد دارد او را به قتل برساند به طریق دیگر مقتول نماید که زجر نکشد: ولی گریه و استرحام سکنهٔ کاخ سلطنتی در امپراتور روسیه اثر نداشت.

مقابل چشم‌های وحشت‌زدهٔ ما، کاترین دوم را عریان کردند و یک‌مرتبه معلوم گردید که شکم او برآمده است.

هر زن و مرد که او را دید فهمید که کاترین باردار می‌باشد و امپراتور روسیه بانگی از شادی برآورد و درحالی که آب از دهانش فرو می‌ریخت، فریاد زد: من او را آبستن کردم. من او را آبستن کردم... و به همین جهت از قتل او صرف‌نظر می‌نمایم.

من می‌دانستم فرزندی که کاترین دوم در شکم دارد از پطر سوم نیست، برای اینکه امپراتور روسیه ناتوان به‌شمار می‌آمد و نمی‌توانست زوجهٔ خود را باردار نماید ولی ابراز خرسندی او نشان می‌داد که تصور می‌نماید او پدر آن جنین می‌باشد. در هر حال، بر اثر آن واقعه پطر سوم از قتل همسرش صرف‌نظر کرد و کاترین دوم را با سرعت به اتاق گرم برگردانیدند و به او لباس پوشانیدند.

پس از اینکه خانم من از خطر گذشت، خدمهٔ کاخ سلطنتی و به‌خصوص زن‌ها کمین مرا گرفتند و هریک از آنها می‌خواست مرا در نقطه‌ای خلوت به‌دست بیاورد و از من بپرسد که کاترین دوم در چه موقع و از چه کسی آبستن شده است؟ هیچ‌یک از آنها قبول نمی‌کردند که خانم من از شوهرش باردار شده باشد.

در بین افسرانی که در کاخ سلطنتی خدمت می‌کردند، افسری جوان وجود داشت به اسم پوتمکین و هیچ کس پیش‌بینی نمی‌نمود آن جوان روزی صدراعظم مقتدر روسیه خواهد شد و من متوجه بودم که کاترین دوم نسبت به آن جوان نظر دارد.

پوتمکین در آن موقع یک جوان هجده ساله بود و من حدس زدم که فرزند کاترین دوم می‌باید از صلب آن جوان باشد ولی نتوانستم بفهمم در چه موقع آن دو جوان به‌هم رسیدند و خانم من باردار گردید و جرأت نمی‌کردم که راجع‌به پدر طفل از کاترین دوم تحقیق نمایم.

عادت خانم من این بود که بعضی از چیزها را خود با من در میان می‌گذاشت ولی از ابراز برخی از مطالب دیگر خودداری می‌کرد و اگر من سؤال می‌نمودم، به خشم درمی‌آمد و می‌گفت: فریدا، تو دوست من هستی نه قاضی من!

یک روز کاترین به من گفت: فردا صبح زود دو نفر با لباس زنانه اینجا می‌آیند در صورتی که

هر دو مرد هستند و این دو نفر در اتاق تو لباس خود را عوض خواهند کرد و لباس کار خواهند پوشید و بعد از اینکه کارشان تمام شد. باز در اتاق تو لباس خود را عوض می‌نمایند و با لباس زنانه از کاخ خارج می‌شوند.

من از خانم خود پرسیدم: برای چه این دو نفر اینجا می‌آیند و چه کار دارند؟

کاترین گفت که: آنها کارگر بنا هستند و می‌آیند برای من یک حجلهٔ کوچک به‌وجود بیاورند تا بتوانم در آنجا راحت باشم.

گفتم: خاک‌های ناشی از بنایی را چه می‌کنید؟

کاترین گفت: این دیگر با تو است و تو باید طوری خاک‌ها را از کاخ خارج کنی که کسی متوجه نشود که در آپارتمان من بنایی می‌کنند.

عادت پطر سوم این بود که هر روز تا ظهر می‌خوابید و نمی‌توانست زودتر از خواب بیدار شود زیرا تا نیمه‌شب آن‌قدر شراب می‌نوشید که برای از بین رفتن مستی احتیاج به دوازده ساعت خواب داشت و وای بر حال کسی که امپراتور روسیه را قبل از بیدار شدن او، از خواب بیدار نماید.

پس از اینکه از خواب بیدار می‌شد، خدمه‌اش دست و روی وی را می‌شستند و او را به اتاق غذاخوری می‌بردند که ناهار صرف نماید.
گاهی هم پطر سوم بر اثر افراط در نوشیدن شراب هنگام ظهر از خواب بیدار نمی‌گردید، آن وقت خدمهٔ کاخ سلطنتی در آبدارخانه و آشپزها در آشپزخانه، می‌باید انتظار بکشند تا وقتی امپراتور از خواب بیدار شود و چون کسی جرأت نداشت که پطر سوم را از خواب بیدار نماید، مگر اینکه خود بیدار شود، گاهی تا ساعت هفت و هشت بعدازظهر منتظر می‌ماندند.
شب‌ها قبل از اینکه پطر سوم به خواب برود، در هر لحظه ممکن بود که بی‌خبر وارد آپارتمان خانم من گردد، ولی از صبح تا ظهر چون در خواب بود و کاترین دوم می‌دانست که در آن موقع شوهرش وارد آپارتمان او نخواهد شد، به همین جهت دستور داد که کارگران بنایی هنگام صبح بیایند و قبل از ظهر و بیدار شدن پطر سوم از کاخ بروند.
من فهمیدم که خود کاترین دوم کارگران بنایی را استخدام نکرده چون خانم با خارج تماس نداشت تا اینکه کارگران را استخدام کند و حدس زدم که پوتمکین عهده‌دار استخدام کارگران گردیده است.
از همان موقع پوتمکین که جوانی هجده ساله بود نشان داد که مردی کاربر است و می‌تواند برای رفع مشکلات راه حلی پیدا کند.
هر بامداد دو کارگر که جوان بودند و ریش از عارض آنها نروییده بود، با لباس زنانه وارد کاخ می‌شدند و در اتاق من لباس خود را عوض می‌کردند و لباس کار می‌پوشیدند و در قسمتی از آپارتمان کاترین دوم شروع به کار می‌نمودند.
در پشت اتاق من یک پستو بود که من اشیای متفرقه خود را در آن می‌نهادم، ولی آنجا را تخلیه کردم و به آن دو نفر گفتم که هر قدر خاک از بنایی به‌وجود می‌آید به آن پستو منتقل نمایند که بعد من ترتیب انتقال آن را به خارج بدهم.
در ساعت یازده و یک ساعت قبل از بیدار شدن پطر سوم کار آن دو نفر به پایان می‌رسید و آنها در اتاق من لباس کار خود را از تن بیرون می‌آوردند و لباس زنانه می‌پوشیدند و از کاخ خارج می‌شدند. با اینکه در محلی چون کاخ سلطنتی روسیه، پیوسته جاسوس هست، تا

آخرین روز که آن دو نفر در کاخ سلطنتی کار می کردند، کسی نفهمید که آنها مرد هستند و می‌آیند که بنایی کنند.
بعد از اینکه حجله به پایان رسید و کارگران مزد خود را گرفتند و رفتند، یک‌شب، دو ساعت بعد از نیمه شب، صدای زنگ خانم من برخاست و من به طرف اتاق خواب او رفتم و دیدم که تختخواب خالی است و نه خانم من در اتاق هست و نه پطر سوم.
از ندیدن امپراتور روسیه زیاد حیرت نکردم، برای اینکه می‌دانستم بعد از نیمه‌شب خدمه‌اش او را به اتاق خود وی می‌برند و در آنجا می‌خوابانند. ولی از عدم مشاهدهٔ کاترین دوم حیرت نمودم تا اینکه صدای خنده‌ای به گوشم رسید و خانم من گفت: فریدا، بیا اینجا!
من به چپ و راست نظر انداختم و او را ندیدم و متحیر بودم که صدایش را از کجا می‌شنوم تا اینکه دری باز شد و در قفای آن اتاقی کوچک نمایان گردید و بعد از اینکه من وارد اتاق شدم، خانم در را بست و من که دیگر از کارهای خانم خود حیرت نمی‌کردم دیدم که در آنجا تختخوابی وجود دارد و پوتمکین با لباس روی تخت خوابیده است.
پوتمکین، عاشق کاترین دوم، در دورهٔ جوانی بسیار زیبا بود ولی بعد قیافه‌اش تغییر کرد و فربهی زیاد زیبایی او را از بین برد.
در آن شب وقتی آن جوان را روی تختخواب ملکهٔ روسیه دیدم، طوری اندامش را لطیف یافتم که پنداری یک دختر جوان آنجا خوابیده است. کاترین دست خود را بر عاشق خویش کشید و گفت: فریدا، آیا سلیقهٔ مرا می‌پسندی و این پسر جوان شایستگی دارد که او را دوست داشته باشند یا نه؟
من تا وارد حجلهٔ عشق کاترین دوم شدم و پوتمکین را دیدم دانستم که خانم من برای چه در آن موقع مرا احضار کرده است.
خانم من تظاهرات صوری و شفاهی عشق را بیش از کیفیت جسمی آن دوست می‌داشت و خیلی مایل بود که راجع به آن صحبت کند و صحبت عاشق خود را بشنود و چون مرا محرم اسرار خود می‌دانست، مرا احضار کرد تا اینکه من شاهد گفت‌وگوی آنها باشم.
پیش‌بینی من صحیح در آمد و کاترین دوم به من اجازهٔ نشستن داد و آنگاه با حضور من

شروع به صحبت با عاشق خود کرد و من سر را پایین انداختم. حقیقت این بود که من خجالت نمی‌کشیدم و خیلی میل داشتم آنچه کاترین دوم به عاشق خود می گوید بشنوم ولی چون خدمتکار کاترین دوم بودم، خود را طوری جلوه می‌دادم که گویی خجالت می‌کشم.

کاترین به من گفت: پوتمکین شب‌هایی که کشیک ندارد، دو ساعت بعد از نیمه‌شب نزد من می‌آید و من کلید در دوم آپارتمان را به او می‌دهم تا به جای اینکه بخواهد تو را برای گشودن در، از خواب بیدار کند، بتواند وارد آپارتمان من شود و خود را به اینجا برساند، ولی چون ممکن است کلید خود را گم کند، اگر یک وقت در آپارتمان را زد او را وارد کن و به اتاق خود ببر و بعد از اینکه مطمئن شدی که پطر در اتاق من نیست، او را به این حجله بیاور.

در آن شب بعد از اینکه خانم من این دستور را به من داد، من برخاستم که بروم ولی او امر کرد که بنشینم و به عاشق خود گفت: این فریدای حقه‌باز به تو رشک می‌برد.

بعد از من پرسید: فریدا، آیا نسبت به پوتمکین حسد می‌بری؟

گفتم: نه خانم، من که هستم که بتوانم به دوست شما حسد ببرم؟

در آن شب، از ساعت دو تا چهار ساعت بعد از نیمه‌شب کاترین دوم مرا در حجلهٔ خود نگاه داشت و من هم بدون کسالت بلکه با رضایت شاهد گفت‌وگوی آنها بودم.

پوتمکین معشوق خود را خوب شناخته بود و می‌دانست که وی را چگونه باید خوشحال کرد، به این جهت بی‌انقطاع صحبت می‌نمود.

پس از دو ساعت که از توقف در آن اتاق گذشت، کاترین دوم عاشق خود را مرخص کرد و من تقاضای مرخصی کردم که بروم و بخوابم، ولی خانم من گفت: همین جا باش و از من درخواست کرد که حکایتی از زندگی خود را برایش بیان کنم.

شرح زندگی من شنیدنی نبود ولی من برای اینکه خانم خود را راضی نمایم، داستانی را جعل کردم. کاترین که از داستان ساختگی سیر نمی‌شد، هر شب که من نزد او می‌رفتم از من تقاضا می‌نمود که آن داستان را برایش نقل کنم.

من آن‌قدر آن داستان را تکرار کرده بودم که یکایک نکات آن را از حفظ داشتم، ولی هربار

کاترین مرا سؤال‌پیچ می کرد تا وادارم کند چیزهای تازه بر داستان خود بیفزایم.

***

پطر سوم، امپراتور روسیه عقیده داشت که جنین کاترین دوم فرزند اوست، با این همه یک روز ظهر بعد از اینکه از خواب بیدار شد، موافقت نکرد که خدمه‌اش دست‌ها و صورت وی را بشویند و طوری فریاد زد که خدمهٔ کاخ سلطنتی از بیم جان گریختند و بعد یک شمشیر عریان به دست گرفت و فریادزنان به راه افتاد و می گفت: من باید بروم این زن را که طفلی حرام‌زاده در شکم دارد به قتل برسانم زیرا آن طفل از من نیست، بلکه از دیگری می‌باشد!
در یک لحظه خبر سوءقصد امپراتور روسیه نسبت به ملکهٔ جوان و زیبا و باردار در کاخ سلطنتی پیچید و چون همه کاترین دوم را دوست می‌داشتند، فریاد و شیون از کاخ سلطنتی برخاست.
من در کاخ سلطنتی روسیه ناظر وقایع تأسف‌انگیزی بودم که یکی از آنها قتل خود پطر سوم، امپراتور روسیه است ولی هرگز ندیدم و نشنیدم که سکنهٔ کاخ، آن‌طور متوحش شوند و شیون کنند.
امپراتور، شمشیر برهنهٔ خود را در دست داشت و با موهای ژولیده و سر و صورت نشسته و چشم‌هایی که از شراب شب قبل چون دو کاسهٔ خون بود، به طرف آپارتمان ملکه می‌رفت.
پطر سوم (به‌طوری که همه می‌دانستند) هنوز مست بود، زیرا هر روز ظهر که از خواب بیدار می‌شد مستی شب گذشته وی را ترک نمی کرد و فقط بعد از اینکه او را می‌شستند و لباس در برش می کردند و ناهار می‌خورد، رفته‌رفته مستی از بین می‌رفت. هیچ کس نمی‌توانست در آن موقع شفاعت کند با یک کلمه حرف بزند و هرکس که زبان به تکلم می گشود، یا در دم به قتل می‌رسید یا اینکه او را در یکی از سیاه‌چال‌های قلاع دولتی حبس می کردند.
ما فقط می‌توانستیم یک کار کنیم و آن اینکه شیون و زاری نماییم که شاید گریه و فریاد ما امپراتور خشمگین را از قتل ملکهٔ جوانش منصرف کند، ولی فریاد و زاری ما کوچک‌ترین اثر در دل سنگ آن مرد دیوانه و مست نکرد و با شمشیر آخته وارد آپارتمان ملکه شد.
کاترین دوم، از بیم در اتاق خواب خود پنهان گردید و در را به روی خود بست، ولی پطر سوم

با یک ضربت لگد در را در هم شکست و ملکهٔ روسیه وقتی چشمش به پطر سوم و موهای ژولیده و چشم‌های خونین و شمشیر برهنهٔ او افتاد، فریادی زد و در همان لحظه سقط جنین کرد و خون از وی جاری گردید.
سرنوشت که برای کاترین دوم آینده‌ای درخشان در نظر گرفته بود، نمی‌خواست که آن زن به دست پطر سوم به قتل برسد.
مشاهدهٔ جنین سقط شده و خونی که از کاترین دوم روان بود، پطر سوم را به فکر انداخت که زوجه‌اش کشته شده است و به همین جهت دست از او کشید و از آپارتمان ملکهٔ روسیه مراجعت کرد و در حال بازگشت، شمشیر خود را تکان می‌داد و می‌گفت: او را کشتم... او را کشتم....
ما چون فریاد کاترین دوم را شنیدیم تصور کردیم که امپراتور او را کشته است و همین که پطر سوم از آپارتمان زن خود خارج شد، من شیون‌کنان به طرف اتاق خانم خود دویدم و دیگران هم عقب من آمدند. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم خون جاری است ولی موضع زخم محلی است که یک قاتل شمشیر خود را بر آنجا فرود نمی‌آورد و آن وقت فهمیدم که خانم عزیز من سقط جنین کرده است.
من خود را به مناسبت جوانی گم کرده بودم و نمی‌دانستم چه کنم ولی زن‌های دیگر وقتی وارد اتاق شدند گفتند که باید قابله آورد.
ما کاترین دوم را که بر زمین افتاده بود از کف اتاق برداشتیم و روی تخت خوابانیدیم و جنین او را از اتاق بیرون بردند. خون کماکان از خانم من جاری بود و عقل من نمی‌رسید که برای جلوگیری از جریان خون چه باید کرد و هرچه زن‌ها می‌گفتند می‌پذیرفتم و انجام می‌دادم؛ تا اینکه قابله آمد و معلوم شد که اطلاعات قابله هم راجع‌به راه جلوگیری از خونریزی بیش از آن زن‌ها نیست.
آنگاه طبیب درباری، برای معالجهٔ کاترین دوم احضار گردید و او دستور داد که چند نوع گیاه طبی خشک بیاورند و آنها را بکوبند و به شکل ضماد روی موضعی که خون از آن جاری می‌شود، قرار دهند تا اینکه جریان خون قطع شود.

متأسفانه ضماد طبیب درباری هم مؤثر نشد و او اعتراف کرد که برای جلوگیری از خون، کار دیگری از وی ساخته نیست. طوری ضعف بر کاترین دوم چیره شد که روز دوم بعد از آن واقعه، «آلکسیف» کشیش شهر سن‌پطرزبورگ را که بعد اسقف شهر شد، بر بالین کاترین دوم آوردند تا اینکه مراسم مذهبی را در مورد او به انجام برساند زیرا یقین کردند که ملکهٔ روسیه خواهد مرد.

آلکسیف در آن موقع جوان بود و موهای سیاه و پیشانی بلند و کشیده و بینی دراز داشت. او قبل از اینکه وارد اتاق کاترین شود، نمی‌دانست که بیماری ملکهٔ روسیه چیست و پس از اینکه شنید وی سقط جنین کرده و مبتلا به خونریزی شده، گفت: تصور می کنم که از انجام مراسم مذهبی واجب‌تر این باشد که من به منزل خودم بروم و نسخه‌ای را که مادر مرحومم به یادگار گذاشته است بیاورم.

بعد گفت که: مادر من در زمان جوانی مبتلا به خونریزی زنانگی گردید و هیچ‌کس نتوانست او را معالجه کند تا اینکه زنی از طایفهٔ کاملوک (یکی از قبایل جنوب روسیه) نسخه‌ای برای مادرم آورد و گفت اگر آن نسخه را تهیه کنند و به‌کار ببرند مریض معالجه خواهد شد و من اینک می‌روم و آن نسخه را می‌آورم و اگر دواهای نسخه در سن‌پطرزبورگ پیدا شود، ممکن است که ملکهٔ روسیه از مرگ نجات پیدا کند.

کشیش جوان رفت و نسخه را آورد و بی‌درنگ آن را به داروخانه فرستادند و داروهای نسخه را آوردند و به ملکه خورانیدند و در نیمه‌شب، جریان خون قطع گردید و خوابی سنگین کاترین دوم را در ربود و من بعد فهمیدم که یکی از داروهای آن نسخه ماده‌ای بود موسوم به تریاک که سکرآور است.

ملکهٔ روسیه از مرگ جست و از همان موقع تصمیم گرفت که شوهرش را به قتل برساند. بدواً به فکر افتاد که برای قتل شوهرش از پوتمکین استفاده کند. ولی فهمید که پوتمکین مردی نیست که بتواند پطر سوم را از بین ببرد.

گفتم که سرنوشت برای کاترین دوم آینده‌ای درخشان پیش‌بینی کرده بود و به همین جهت شخصی را در سر راه او قرار داد که می‌توانست بر حسب دستور کاترین شوهرش را از بین ببرد

و آن مرد به‌طوری که همه می‌دانید به اسم «اورلوف» خوانده می‌شد.
من جوانی ندیده‌ام که بلند قامت‌تر و چهارشانه‌تر از اورلوف باشد. وقتی اورلوف با کاترین دوم آشنا شد، بیش از هجده سال نداشت ولی آن‌قدر بلند قامت و قوی بود که مردان پنجاه ساله در کنارش چون کودک جلوه می کردند. او می‌توانست با یک ضربت شمشیر، یک درخت را نصف کند و درخت‌های جوان را با زور دو بازو خم می کرد و می‌شکست.
خانم من در آن موقع برخلاف ادوار بعد، که به‌طور مستقل فرمانروای روسیه شد، از دوستان خود ملاحظه می کرد و نمی‌خواست که آنها را با یک دستور از دربار دور کند.
وقتی کاترین دوم تصمیم گرفت که اورلوف را با خود دوست کند، از عاشق خود پوتمکین ملاحظه می‌نمود و به همین جهت مرا واسطهٔ عشق قرار داد و به من گفت که اورلوف را در منزل خود بپذیرم تا همه، به‌خصوص پوتمکین تصور نمایند که اورلوف عاشق من است و برای من می‌آید. من هم دستور خانم خود را با صمیمیت به انجام می‌رسانیدم، زیرا از پذیرفتن جوانی مثل اورلوف در منزل خود خرسند بودم و آرزو می کردم که او با من دوست شود، ولی اورلوف در آغاز به من اعتنا نمی کرد، زیرا خانم من به او گفته بود که من خدمتکار وی هستم و وظیفه‌ام این است که او را در منزل خود بپذیرم.
موقع آمدن اورلوف به منزل من، هنگامی بود که پطر سوم می خوابید، یعنی از دو ساعت بعد از نیمه شب تا ظهر.
همین که اورلوف با خانم من آشنا شد، کاترین دوم روزهای ملاقات خود را با پوتمکین کمتر کرد و به او گفت: شوهرم مواظب من می‌باشد و من ناچارم که احتیاط کنم. پوتمکین به‌راستی این حرف را پذیرفت زیرا می‌دانست که دو مرتبه پطر سوم درصدد قتل زن خود برآمد و از او بعید نیست که یک‌مرتبه وارد آپارتمان کاترین شود و او یعنی پوتمکین و زوجهٔ خود را به قتل برساند.
وظیفهٔ من این بود که وقتی اورلوف وارد منزل من شد، مراقب اطراف باشم و آن جوان را طوری به حجلهٔ عشق کاترین دوم برسانم که نه در موقع رفتن کسی او را ببیند، نه موقع مراجعت.

گاهی هم به مناسبت زیبایی اورلوف و قامت بلند و شانه‌های عریض او، سوءنیت به خرج می‌دادم ولی باید بگویم که سوءنیت من ناشی از خصومت نسبت به خانمم نبود بلکه چون اورلوف را دوست می‌داشتم، او را به‌عنوان اینکه راه امن نیست، در منزل خود معطل می کردم. در لحظاتی که اورلوف در خانهٔ من بود، از هر وسیله‌ای برای جلب توجه او استفاده می کردم و گاهی ابتکار به خرج می‌دادم و حرکاتی می کردم که هر مرد ساده می‌فهمد که ناشی از تمایل زن است ولی باز اورلوف به من توجه نمی‌نمود.

عاقبت یک روز شرم را کنار گذاشتم و هنگامی که اورلوف در اتاق نشسته و منتظر بود که راه امن شود و بتواند خود را به کاترین دوم برساند، او را در برگرفتم ولی اورلوف دو دست مرا از اطراف گردن خود باز کرد و گفت: فریدا، درست است که من بیش از هجده سال ندارم ولی آن‌قدر عاقل هستم که فریب تو را نخورم.

گفتم: اورلوف عزیز، من تو را فریب نمی‌دهم، بلکه تو را دوست می‌دارم و می‌خواهم که تو هم گاهی مرا دوست داشته باشی. ولی اورلوف گفت: فریدا، به تو گفتم که من فریب نمی‌خورم و من می‌دانم که خانمت به تو سپرده است که مرا آزمایش کنی و بفهمی که آیا من به او خیانت می کنم یا نه، ولی بدان که من او را بیش از آن دوست می‌دارم که به وی خیانت کنم و با خدمتکارش دوست شوم و همین امروز این موضوع را به ملکهٔ روسیه خواهم گفت تا اینکه به تو دستور بدهد که دیگر درصدد فریب دادن من برنیایی.

من وحشت‌زده گفتم: اورلوف، تو را به خدا سوگند می‌دهم که این موضوع را به او نگو. من از تو خواهش می کنم که عشق مرا نسبت به خود مسکوت بگذار زیرا خانم دستور نداده که من تظاهر به عشق بکنم و تو را فریب بدهم. من تو را دوست می‌دارم و خواهان تو هستم و اگر خانم من بفهمد که من نسبت به تو ابراز عشق کرده‌ام، مرا بیرون خواهد نمود، برای اینکه بعضی از چیزها هست که هیچ زنی قادر به تحمل آن نیست تا چه رسد به یک ملکه.

در آن موقع صدای زنگ خانم من به گوش رسید و من با شتاب خود را به کاترین رسانیدم و دیدم که او منتظر اورلوف می‌باشد و گفت: چرا معطل شده‌ای و او را نزد من نمی‌آوری؟ من گفتم: هم اکنون او را خواهم آورد.

با شتاب اورلوف را به طرف حجلهٔ عشق خانم خود بردم و در راه چند بار از او استدعا کردم که به خانم من نگوید که عاشقش شده‌ام و اورلوف درخواست مرا پذیرفت.
من که تمام عشاق خانم خود را می‌شناختم، در شناسایی مردهای جوان استاد شده بودم و می‌دانستم که به ندرت اتفاق می‌افتد که یک جوان قوی‌هیکل و درشت‌استخوان و بلندقامت، زیبا بشود.
طبیعت، مثل این است که یا زیبایی را به جوان‌ها می‌دهد یا قامت بلند و شانه‌های پهن و استخوان‌های ضخیم را، و این دو مزیت را در یک جوان جمع نمی‌نماید، ولی اورلوف دارای هر دو مزیت بود و آن جوان بلندقامت و قوی که چون «هرکول» پهلوان افسانه‌های یونانی جلوه می‌کرد، دهانی داشت بسیار کوچک مثل دهان اطفال و چشم‌های شاه‌بلوطی[۵۶] او همواره در قلب من انقلاب به‌وجود می‌آورد.
موی اورلوف نیز به رنگ چشم‌هایش شاه‌بلوطی بود و بالای دو چشم دلفریب او، دو ابروی بلند و کمانی طوری آن جوان را زیبا می‌کرد که کمتر زنی می‌توانست او را ببیند و منقلب نشود.
یک روز که اورلوف در حجلهٔ عشق کاترین دوم بود، خانمم مرا احضار کرد.
من وارد اتاق شدم و مشاهده کردم که کاترین دوم مقابل آیینه نشسته و اورلوف در اتاق ایستاده و قصد دارد فرنج خود را بپوشد.
کاترین دوم در آیینه، توجه مرا نسبت به عاشق خود دید و آهسته مرا نیشگون گرفت، ولی حرفی نزد. اورلوف لباس خود را پوشید و آمادهٔ خروج شد.
طبق معمول من می‌باید او را از راهرو عبور بدهم و طوری به اتاق خود برسانم که کسی وی را نبیند. این بود که قبل از اینکه اورلوف از اتاق خارج شود بیرون رفتم و راهرو را از نظر گذرانیدم و مطمئن شدم که خلوت است. وقتی وارد اتاق گردیدم، دیدم که اورلوف کنار آیینه ایستاده است و می‌خواهد از خانم من خداحافظی کند و گفت: سوفی عزیز (اسم کوچک کاترین دوم سوفی بود) مطمئن باش که من او را خواهم کشت!
معلوم شد که وقتی من از اتاق خارج شدم تا بدانم آیا راهرو خلوت هست یا نه، آن دو راجع به

پطر سوم صحبت می کردند و من با اینکه اسم پطر سوم را نشنیدم، متوجه شدم که دربارهٔ امپراتور روسیه صحبت می کنند.

کاترین دوم برای به‌دست آوردن آزادی و رهایی از دست شوهر دیوانهٔ خود هیچ چاره‌ای ندیده بود جز اینکه پطر سوم را نابود کند.

گاهی به فکر می‌افتاد که وی را مسموم کند ولی می‌دانست که فوری مورد سوءظن قرار خواهد گرفت، چون خصومت امپراتور روسیه نسبت به همسرش، و همچنین دشمنی کاترین دوم نسبت به پطر سوم چیزی نبود که پنهان باشد؛ حتی یک شب خانم من یک کارد شکاری را به من داد و گفت: فریدا، من قصد دارم که با این کارد شوهرم را در اتاق او یا وقتی که به آپارتمان من می‌آید به قتل برسانم. من به او گفتم: خانم عزیزم، این کار را نکنید چون شما را به جرم قتل محاکمه خواهند کرد و محکوم خواهید شد.

کاترین از تصمیم خود منصرف شد، ولی فکر قتل آن مرد دیوانه هرگز از مخیلهٔ وی دور نمی گردید؛ این بود که در آن روز بعد از اینکه من آن حرف را از دهان اورلوف شنیدم، فهمیدم که کاترین دوم قصد دارد پطر سوم را به دست اورلوف به قتل برساند ولی اورلوف نمی‌توانست در کاخ، خود را به پطر سوم برساند، برای اینکه روز و شب نگهبانان از وی نگهبانی می کردند. هر وقت هم که از کاخ سلطنتی خارج می‌شد، یک اسکورت از سربازان سواره‌نظام گارد کالسکهٔ او را احاطه می‌نمود.

اورلوف فقط در یک موقع ممکن بود موفق شود و آن هم مواقعی بود که پطر سوم، از روی جنون، هنگام شب، بدون اطلاع قبلی و بی مستحفظ از کاخ خارج می گردید، ولی حتی در آن موقع دو نفر از افراد مسلح از دور وی را تعقیب می کردند و نمی گذاشتند که به کلی تنها باشد. مع‌هذا چون بین امپراتور روسیه و آن دو نفر، خیلی فاصله بود، اورلوف می‌توانست یک‌مرتبه خود را به پطر سوم برساند ولو به‌دست آن دو نفر کشته شود اما هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی نماید چه موقع پطر سوم خارج خواهد گردید و بعد از خروج از آنجا، به کجا خواهد رفت؟

در آن روز که من آن کلام را از دهان اورلوف شنیدم، پس از اینکه جوان مزبور را از راهرو عبور

دادم نزد خانم خود برگشتم و او گفت: فریدا، تصور می‌کنم که نجات من نزدیک شده است.
گفتم: خانم، بی‌احتیاطی نکنید و اگر این جوان مبادرت به قتل شوهرتان بکند تحت استنطاق قرار خواهد گرفت و او را شکنجه خواهند کرد و اورلوف زیر شکنجه مجبور است که هرچه می‌داند بگوید و چیزهایی خواهد گفت که برای شما بسیار گران تمام خواهد شد.
کاترین دوم گفت: او گرچه گفت که تزار را به قتل خواهد رسانید ولی مثل یک آدمکش مبادرت به قتل او نخواهد نمود، بلکه اول قیام خواهد کرد و بعد از اینکه زمام حکومت از دست پطر خارج شد آن وقت او را از میان خواهد برد.
گفتم: خانم، این جوان هجده ساله چگونه می‌تواند قیام کند و زمام امور امپراتوری روسیه را به دست بگیرد؟
کاترین دوم که هر وقت می‌خواست به من ابراز لطف کند مرا می‌بوسید، مرا پیش خود کشید و بوسید و گفت: فریدا، تو هنوز یک دختر روستایی هستی و نمی‌توانی به مسائل سیاسی پی ببری. این جوان قیام می‌کند ولی نه برای اینکه خود امپراتور روسیه شود، زیرا گرچه از حیث قامت و پهنای شانه بین جوانان هم سن خود نظیر ندارد، ولی به مناسبت جوانی زیاد کسی او را به بازی نخواهد گرفت؛ وانگهی شاهزاده نیست تا بتواند امپراتور روسیه شود ولی من شاهزاده هستم و شوهرم امپراتور روسیه است و اورلوف می‌تواند به اسم من قیام کند و آیا تو تصور می‌کنی هرگاه اورلوف به نام من قیام کند، آن قسمت از قشون روسیه که در مسکو است، از من حمایت خواهد کرد؟
من دست لطیف و معطر خانم خود را بوسیدم و گفتم: خانم، به‌طوری که گفتید من هنوز یک زن روستایی هستم و از مسائل سیاسی و نظامی سر درنمی‌آورم، ولی می‌دانم که همه، به‌خصوص افسران، شما را دوست می‌دارند و هیچ کس نیست که دلش بر حال شما نسوزد.
من فراموش نمی‌کنم که یک ماه قبل از این، وقتی شما اونیفورم سرهنگی فوج «پروپاجنسکی» را در بر کردید و سوار بر اسب، فوج خود را سان دیدید، چگونه تمام افسران چشم به شما دوخته بودند و من یقین دارم که در آن روز همه آرزو داشتند که خود را به شما برسانند و رکاب شما را ببوسند.

کاترین دوم گفت: صحیح است، ولی من فقط فرماندهٔ افتخاری هستم[۵۷] و فرماندهٔ رسمی فوج پروپاجنسکی، افسری است که به امپراتور وفادار می‌باشد.

آنگاه کاترین دوم گفت: بعضی از افسران روسی از این جهت به تزار وفادار هستند که در زمان او می‌توانند آزادانه بدزدند، بدون اینکه امپراتور روسیه هرگز از آنها حساب بخواهد، برای اینکه عقلش نمی‌رسد که باید از دیگران حساب خواست و این افسران دزد مایل نیستند که او برود و یک ملکهٔ عاقل جای او را بگیرد. دستهٔ دیگر افسرانی هستند که به سوگند وفاداری خود پایبند می‌باشند و نمی‌خواهند برخلاف آن رفتار کنند.

ولی من فکر کرده‌ام که اورلوف را با درجهٔ ستوانی وارد فوج خود بکنم و او رهبر ظاهری قیام شود و به نام من فوج پروپاجنسکی را علیه تزار بشوراند و بعد از اینکه فوج من قیام کرد، من یقین دارم که افواج دیگر، غیر از واحدهایی که آن دو نوع افسر در رأس آن هستند، خواهند شورید و به ما ملحق خواهند گردید و چون اورلوف از تمام افسران فوج من بلندقامت‌تر و قوی‌تر است و منسوب به یکی از بهترین خانواده‌های اشراف روسیه می‌باشد و به نام من قیام می‌کند، من تصور می‌کنم که تمام افسران فوج من رهبری او را خواهند پذیرفت، ولو دارای درجات سروان و سرگردی باشند.

اشکالی که وجود دارد این است که اورلوف دورهٔ مدرسهٔ نظامی را ندیده که بتواند ستوان شود و وارد فوج من گردد و بدون دیدن دورهٔ آن مدرسه، نه افسری که فرماندهٔ رسمی فوج است او را در فوج من می‌پذیرد و نه افسرانی که در آن خدمت می‌کنند، حاضرند اورلوف را از خود بدانند و ورود او را به فوج پروپاجنسکی چون ناسزایی نسبت به خود تلقی خواهند کرد و من باید راهی پیدا کنم تا بتوانم اورلوف را با درجهٔ ستوانی وارد فوج کنم بی‌آنکه سبب رنجش دیگران گردم.

یک روز خانم من گفت: فریدا، من راه وارد نمودن اورلوف را به ارتش پیدا کردم و او را افسر افتخاری خواهم کرد. افسر افتخاری می‌تواند اونیفورم افسری را بپوشد ولی شغل و حقوق ندارد.

چند روز بعد اورلوف افسر افتخاری شد و اونیفورم ستوانی فوج پروپاجنسکی را پوشید؛ آنگاه

خانم من مرا به اتاق خود احضار کرد و بعد از نوازش فراوان گفت: فریدا، من می‌خواهم یک مأموریت مخفی را به تو واگذار کنم.
پرسیدم: آن مأموریت چیست؟
کاترین دوم گفت: فریدای کوچک من، تو جوان و زیبا هستی و من میل دارم کاری بکنی که سی‌ودو نفر عاشق تو بشوند!
گفتم: خانم، آیا می خواهید برای من سی‌ودو عاشق پیدا کنید؟
کاترین گفت: بلی و گرچه عده‌ای از این سی‌ودو نفر زن دارند، ولی باز هم ممکن است عاشق تو بشوند؟
پرسیدم: این سی‌ودو نفر که می‌باید عاشق من شوند که هستند؟
کاترین گفت: هنگ من بیست‌ودو ستوان و هفت سروان و سه سرگرد دارد و من آدرس منزل یکایک آنها را دارم و تو باید به خانهٔ یکایک آنها بروی و خود را در دلشان جا بدهی و پیام مرا به آنها ابلاغ نمایی.
پرسیدم: علیاحضرتا، پیام شما چیست؟
کاترین دوم گفت پیام من این است: هر کس مرا دوست می‌دارد، باید اورلوف را دوست داشته باشد و از دستور وی پیروی کند.
گفتم: خانم، افسران هنگ شما مرا نمی‌شناسند و نمی‌دانند که من افتخار خدمتکاری شما را دارم.
کاترین گفت: امروز عصر من با کالسکه برای سرکشی به هنگ خود می‌روم و تو را با خود می‌برم و ترتیبی می‌دهم که تمام افسران هنگ من تو را ببینند و به‌خوبی بشناسند.
خانم من به وعدهٔ خود عمل کرد و عصر آن روز، لباس نظامی پوشید و مرا که لباس معمولی در بر داشتم، با خود وارد کالسکه نمود و ما به طرف سربازخانهٔ هنگ پروپاجنسکی به راه افتادیم.
فرماندهٔ هنگ که گفتم مورد نفرت خانم من بود، با احترامات نظامی ملکه را پذیرفت و کسب تکلیف کرد که آیا سربازان را به خط بکند یا نه.

کاترین گفت: نه، من فقط آمده‌ام که از افسران به مناسبت هدیه‌ای که در روز تولدم جهت من فرستادند تشکر کنم و به همه بگویید که در سالن بزرگ اجتماع کنند.
چند روز قبل از آن تاریخ، افسران هنگ پروپاجنسکی به مناسبت روز تولد ملکهٔ روسیه که فرماندهٔ افتخاری هنگ آنها بود، هدیه‌ای برای خانم من فرستاد بودند و ملکه به بهانهٔ تشکر از آنان وسیله‌ای پیدا کرد تا مرا به همه نشان بدهد.
سی‌ودو افسر با فرماندهٔ هنگ در سالن بزرگ سربازخانه جمع شدند و خانم من آنها را واداشت که مقابل او یک دایره به‌وجود بیاورند و مرا کنار خود قرار داد و آنگاه گفت: من از دریافت هدیه‌ای که به مناسبت روز تولدم جهت من فرستاده بودید بسیار خوشوقت شدم و فریدا که خدمتکار من می‌باشد (کاترین مرا به همه نشان داد)، شاهد است که من چند مرتبه ابراز خرسندی کردم و تصمیم دارم تا چند روز دیگر، به‌وسیلهٔ فریدا خدمتکار خود، جهت هریک از شما هدیه‌ای جداگانه بفرستم و فریدا را ببینید و به خوبی بشناسید.
افسران با شادمانی هورا کشیدند و ما از سربازخانه مراجعت کردیم.
روش کاترین دوم با تشریفات خشک موافقت نداشت ولی او در دوره‌ای که هنوز ملکهٔ مستقل روسیه نشده بود، طوری به سادگی رفتار می‌کرد که هیچ‌کس از اظهارات و رفتارش حیرت نمی‌نمود. ملکه مجبور بود که برای فرماندهٔ هنگ نیز هدیه‌ای فراهم نمایم و به‌وسیلهٔ من به منزلش بفرستد.
معلوم است که من پیام مخفی ملکهٔ روسیه را به فرماندهٔ هنگ ابلاغ نکردم، لیکن به خانهٔ هریک از افسران هنگ که رفتم، هدیهٔ ملکه را دادم و پیام او را ابلاغ نمودم و چون خانم من سفارش کرده بود که خود را در دل افسران جا بدهم، تا آنجا که مقتضیات زمان و مکان اجازه می‌داد، امر خانم خود را اطاعت نمودم. انجام آن مأموریت مدت چند روز طول کشید و بعد از اینکه به اتمام رسید، تمام وقایع را که در خانه‌های افسران بر من گذشت، برای خانم خود حکایت کردم و او بسیار تفریح نمود و چند بار مرا بوسید و گفت: فریدا، تصور می‌کنم که روز نجات من نزدیک شده است.
نزدیک پایتخت روسیه یک قصبهٔ ییلاقی بود موسوم به «روپشا» و پطر سوم شوهر ملکه

گاهی آنجا می‌رفت.

در تابستان سال ۱۷۶۲ میلادی تزار مرتبه‌ای دیگر عازم روپشا شد و کاخ سلطنتی به مناسبت رفتن امپراتور خلوت گردید، ولی کاترین دوم همچنان برای پذیرفتن اورلوف احتیاط می‌کرد و آن جوان اول به اتاق من می‌آمد و آنجا می‌نشست و بعد از اینکه مطمئن می‌شدم در راهرو کسی نیست، او را به اتاق کاترین هدایت می‌کردم.

یک روز وقتی اورلوف که اسم کوچکش «جورج»[۵۸] بود آمد، مشاهده کردم که جوانی را با خود آورده است. به محض دیدن آن جوان، دانستم که برادرش می‌باشد و معلوم شد که اسم او «آلکسی» است. آلکسی دو سال از برادرش کوچکتر و شانزده‌ساله بود.

من حدس می‌زدم که اورلوف از این جهت برادرش را نزد ملکه آورده تا اینکه برای اجرای نقشه‌ای که در پیش دارند از برادرش کمک بگیرد و کاترین او را بشناسد، غافل از اینکه خانم من همین که آلکسی شانزده ساله را دید عاشق او می‌شود و جورج هجده ساله از چشمش می‌افتد.

آن روز وقتی دو برادر از حضور ملکه مرخص شدند و رفتند، بلافاصله کاترین مرا احضار کرد و گفت: فریدا، آیا تو آلکسی را دیدی؟ گفتم: بلی علیاحضرتا!

ملکه گفت: آیا تو چشم‌های او را مشاهده کردی؟

من چشم‌های آلکسی را هم دیده بودم ولی تجاهل کردم و گفتم: خانم، من چشم‌های او را ندیدم.

کاترین دوم گفت: تو نمی‌دانی آن پسر جوان دارای چه چشم‌هایی است و طرز نگاه‌کردن او چگونه انسان را منقلب می‌کند. چشم‌های آلکسی اورلوف آبی رنگ و متمایل به سبز است و مژگان بلند دارد و طرز نگاه او مخصوص به خودش می‌باشد و من تاکنون هیچ جوانی را ندیده‌ام که آن‌طور نگاه کند. او در موقع نگاه‌کردن، پلک چشم‌ها را به هم نزدیک می‌نماید و مژگان بلند او روی چشم سایه می‌اندازد و نور نگاهش از وسط پلک‌ها طوری خماری و شکستگی دارد که قلب مرا می‌لرزاند و من از لحظه‌ای که این پسر جوان را دیده‌ام نمی‌توانم از فکرش خارج شوم.

آنگاه کاترین از فرط هیجان مرا در بر گرفت و گفت: فریدا، هرگاه من این پسر جوان را نبینم، دیوانه خواهم شد!

گفتم: خانم، شما آن‌قدر زیبا و دلربا هستید که هیچ جوانی در قبال شما تاب پایداری ندارد و هر مرد که کوچکترین اشارهٔ شما را ببیند تسلیم خواهد شد.

کاترین دوم گفت: ولی این پسر جوان شانزده ساله است و به همین جهت امروز نتوانست از نگاه من بفهمد که چه شوری در قلبم به‌وجود آورده و یک مانع بزرگ هم وجود دارد که برادر اوست و من پیش‌بینی می‌کنم که اورلوف اگر بفهمد من برادرش را دوست می‌دارم مرا به قتل خواهد رسانید!

گفتم: خانم، می‌توان طوری رفتار کرد که برادرش نفهمد که شما آلکسی را دوست می‌دارید و اگر خود آلکسی مناسبات دوستی خود را با شما به برادرش بروز ندهد جورج از واقعه مطلع نخواهد شد.

کاترین گفت: من فردا کاری با اورلوف نداشتم مع‌هذا تأکید کردم که به اتفاق برادر خود بیاید. فریدا، من اورلوف را لازم دارم و تا روزی که نقشهٔ من به‌موقع اجرا گذاشته نشده نمی‌توانم او را از خود برنجانم و مجبورم که با وی مدارا نمایم ولی بعد از اینکه نقشه‌ام به‌موقع اجرا گذاشته شد، او را از خود دور خواهم کرد.

بعد خانم من گفت: فریدای کوچک، من از تو تقاضا می کنم فردا، بعد از اینکه دو برادر آمدند، تو به آلکسی بفهمان که من وی را دوست می‌دارم و باید فردا عصر نزد من بیاید. من فردا اورلوف را به اتاق خود احضار خواهم کرد و منظورم این است که آلکسی با تو تنها بماند و تو به هر زبان که می‌توانی به او بفهمان که من خواهان وی هستم و توصیه کن که فردا عصر به تنهایی و بدون اطلاع برادرش نزد تو بیاید و آنگاه تو او را به اتاق من هدایت کن و وقتی به اتاق من آمد، من به او توصیه خواهم کرد که مناسبات ما را به برادرش بروز ندهد و هرگاه روزی برادرش بفهمد که وی به تنهایی به کاخ می‌آید، آلکسی باید بگوید که عاشق تو، ای فریدای کوچک من می‌باشد!

من برای خرسند کردن خانم زیبای خود حاضر به هرگونه فداکاری بودم، به‌ویژه فداکاری‌هایی که می‌دانستم برای من نیز بدون فایده نیست!

روز بعد دو برادر وارد کاخ شدند و من اورلوف را به اتاق خانم خود رسانیدم و آلکسی در اتاق من ماند.

من نمی‌دانم کدام یک از حکما یا شعرا گفته است که اگر مرد یا زنی بتواند برای جلب محبت زن یا مردی از جادهٔ عشق که هزارها سال است کوبیده شده، و همه از آن راه وارد می‌شوند، صرف‌نظر کند و یک جاده جدید و کوتاه را انتخاب نماید نابغه است. عشق اول با نگاه‌های طولانی که حاکی از آرزو می‌باشد شروع می‌شود و بعد تبسم و آنگاه صحبت به میان می‌آید تا موقعی برسد که دست‌های عاشق و معشوق به هم اتصال پیدا کند.

همه برای برخوردار شدن از عشق همین روش را با قدری تغییر، به مناسبت وضع روحی زن‌ها و مردها، پیش می گیرند و اگر کسی بتواند با روش دیگر اقدام کند، نابغه می‌باشد. من چون نابغه نبودم روش قدیمی را که آزموده شده و مطمئن‌تر می‌باشد به کار بردم، ولی نگاه‌های طولانی و گرم من در آن جوان که چشم‌های آبی رنگ و خمارش هر زن را منقلب می کرد مؤثر واقع نشد. وقت هم ضیق بود و من نمی‌توانستم با استفاده از وقت کافی آن جوان را آشنا به رموز زندگی نمایم زیرا هر لحظه ممکن بود که برادرش از اتاق ملکه خارج شود و او را با خود ببرد. این بود که خجالت را کنار گذاشتم و به او نزدیک شدم و دست بر شانه‌اش نهادم و گفتم: آلکسی عزیز، می‌خواهم یک راز بزرگ را با شما در میان بگذارم، مشروط بر اینکه به هیچ کس و در درجهٔ اول به برادرتان نگویید.

آلکسی چشم‌های افسون کنندهٔ خود را به من دوخت و پرسید: آن راز چیست؟ گفتم: آیا سوگند یاد می کنید که آن راز را به هیچ کس، به‌خصوص به برادرتان نگویید؟

آلکسی گفت: سوگند یاد می کنم.

گفتم: شما اصیل‌زاده هستید و وقتی سوگند یاد کردید باید به وعدهٔ خود وفا نمایید.

جوان گفت: من به عهد خود وفا خواهم کرد.

گفتم: خانم من کاترین، شما را دوست می‌دارد و می خواهد شما امروز عصر به تنهایی و بدون برادرتان و بی‌اطلاع او، اینجا بیایید تا من شما را به اتاق ملکه ببرم.

آلکسی از حرف من وحشت کرد و با بیم پرسید: ملکه با من چه کار دارد؟

گفتم: وحشت نداشته باشید زیرا ملکه شما را برای این می‌خواهد که به شما ابراز محبت کند و شما در کنار او احساس خواهید کرد که نیک‌بخت‌ترین مرد روسیه هستید.

جوان با تعجب گفت: در کنار او احساس نیک‌بختی خواهم کرد؟

گفتم: آیا شما هرگز با زنی به سر نبرده‌اید؟ جوان قدری سرخ شد و گفت: نه!

گفتم: خوشا به حال شما که برای اولین مرتبه با زنی به سر خواهید برد که زیباتر و بامحبت‌تر از او نیست. آنگاه موهایش را نوازش دادم و گفتم: آیا حاضر هستید که امروز عصر، بدون اطلاع برادرتان، به تنهایی اینجا بیایید!

آلکسی گفت: بلی، حاضرم!
هنگام عصر، آلکسی به تنهایی آمد و وارد اتاق من شد و من او را نشانیدم و گفتم: خواهش می‌کنم چند دقیقه صبر کنید که من ورود شما را به اطلاع خانم خود برسانم.
پسر جوان نشست و من از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق کاترین دوم رفتم و مشاهده کردم که وی مقابل آیینه نشسته است و به او گفتم که آلکسی آمده است.
در آن موقع پطر سوم امپراتور روسیه، در ییلاق روپشا بود لذا خانم من می‌توانست هنگام عصر دوستان خود را بپذیرد.
قبل از اینکه من آلکسی را وارد اتاق او بکنم از من پرسید: آیا تصور می کنی که جوانی چون آلکسی مرا دوست داشته باشد؟
گفتم: علیاحضرتا، به‌طوری که من احساس کردم، تمام صفات خوب در این پسر جوان جمع است و فقط زیاد جوان می‌باشد و من اطمینان دارم که او در برخورد با محبت شما طوری مجذوب خواهد گردید که بیش از همه‌کس شما را دوست خواهد داشت.
خانم من گفت: فریدا، من می‌ترسم که او به علت جوانی، مرا دوست نداشته باشد.
گفتم: علیاحضرتا، چون او کم سال است، در آغاز طوری با او رفتار کنید که انگار با یک طفل رفتار می‌نمایید.
کاترین دوم تبسم کرد و گفت: من طبق توصیهٔ تو عمل می کنم.
آنگاه راهنمای آلکسی شدم و او را به اتاق کاترین بردم.
وقتی آلکسی از اتاق ملکهٔ روسیه خارج شد، مدتی از شب می گذشت. من همچنان راهنمایی پسر جوان را برعهده گرفتم که او را به منزل خود برسانم تا بعد از کاخ خارج شود.
بعد از اینکه به اتاق من رسید، به بهانهٔ اینکه سر راهش شلوغ می‌باشد و باید قدری صبر کند تا خلوت شود، او را نشانیدم چون حس کنجکاوی من تحریک شده بود و می‌خواستم بدانم که بین او و ملکهٔ روسیه چه گذشته است.
از او پرسیدم: آیا حس کردید که ملکه دوست‌داشتنی است؟
آلکسی گفت: من تصور نمی کردم که خداوند این همه محبت در نهاد زن آفریده است و اگر

می‌دانستم که زن این‌قدر بامحبت می‌باشد، خیلی زودتر از این با زن‌ها معاشرت می‌کردم.
گفتم: عالیجناب، متوجه باشید که تمام زن‌ها ملکهٔ روسیه نمی‌شوند و فقط اوست که می‌تواند با لطف و عطوفت خود یک مرد جوان چون شما را به دروازهٔ سعادت برساند.
آنگاه از وی پرسیدم: بعد از اینکه خانم من شما را دید چه گفت؟
آلکسی جواب داد: بعد از اینکه مرا دید از جا برخاست و به طرف من آمد و چشم‌های مرا می‌نگریست و گاهی به چشم‌های من خیره می‌شد و می‌گفت: آلکسی، اگر روزی من در این کشور دارای اختیار شوم، والدین تو را از مال دنیا غنی خواهم کرد، زیرا توانسته‌اند یک چنین پسر زیبایی را به‌وجود بیاورند تا مردم بتوانند از زیبایی تو به صنع و عظمت خداوندگار پی ببرند.
از پسر جوان پرسیدم: آیا کاترین دوم فقط همین‌ها را به تو گفت؟
پسر جوان گفت: او توصیه‌هایی هم به من می‌کرد و اظهار می‌نمود که قدر زیبایی خود را بدان و با زن‌هایی که لیاقت ندارند با تو معاشرت کنند، همدم مشو، چون زنی باید با تو معاشرت نماید که در بین زن‌ها، از حیث زیبایی به پای تو در بین مردها برسد و آن زن تا آنجا که من اطلاع دارم یک نفر است و آیا می‌توانی حدس بزنی که آن یک نفر کیست؟ گفتم: بلی علیاحضرتا، و آن زن شما هستید. ملکهٔ روسیه گفت: هر وقت با من در یک اتاق تنها هستی مرا به اسم سوفی خطاب کن، چون من برای تو سوفی هستم، نه ملکهٔ روسیه؛ لیکن مواظب باش که برادرت جورج، به مناسبات ما پی‌نبرد و نفهمد که من تو را دوست می‌دارم و تو نزد من می‌آیی، زیرا اگر برادر تو به مناسبات ما پی ببرد، یک خطر بزرگ برای هر دو به‌وجود خواهد آمد. گفتم: مطمئن باشید که برادرم از مناسبات ما اطلاع حاصل نخواهد کرد. آن وقت ملکهٔ روسیه گفت: من فقط یک محرم دارم و آن خدمتکارم فریدا است که تو را به این اتاق آورد و او از تمام اسرار من اطلاع دارد و غیر از او هیچ کس محرم من نیست و تو باید مناسبات ما را از همه‌کس مخصوصاً برادر و مادرت پنهان بداری.
پس از اینکه آلکسی از منزل من رفت، کاترین دوم مرا احضار نمود که مثل همیشه بعد از اینکه یکی از دوستان خود را می‌پذیرفت موهای سرش را شانه بزنم و مرتب کنم. من جرأت

نمی‌کردم از خانم خود راجع به آلکسی تحقیق نمایم مگر اینکه خود او چیزی بگوید.

گفتم: خانم، امیدوارم که از دوستی با او رضایت خاطر حاصل کرده باشید.

ملکهٔ روسیه گفت: من طوری رضایت خاطر حاصل کرده‌ام که نمی‌توانم در آینده از این جوان محروم بمانم و می‌ترسم عاقبت مناسبت ما به اطلاع برادرش برسد و برای من تولید زحمت کند.

گفتم: خانم، آیا به او گفته‌اید که باز اینجا بیاید؟

ملکهٔ روسیه گفت: او فردا اینجا خواهد آمد. او را نزد من بیاور و من فکر می کنم این جوان فردا بیش از امروز محبوب من خواهد شد زیرا جاذبهٔ دو چشم آبی رنگ و خمار او در اعماق وجود من اثر کرده است.

روز بعد، در همان ساعت، آلکسی آمد و من چون می‌دانستم خانم من با بی‌صبری منتظر محبوب خود می‌باشد او را نزد کاترین دوم بردم. در آن روز چند نفر از درباری‌ها درخواست ملاقات با خانم مرا کردند و من همه را جواب گفتم و اظهار کردم که خانم من ناخوش است و استراحت کرده و هیچ کس نباید مصدع او شود و گفته امیدوار است فردا کسانی را که درخواست ملاقات می‌نمایند بپذیرد.

جواب من تمام درباری‌ها را قانع کرد و همه رفتند و ساعات عصر گذشت و شب فرارسید.

من تصور می‌نمودم که آلکسی مثل شب قبل در ساعت نه بعدازظهر از اتاق کاترین دوم خارج خواهد شد ولی ساعت ده و آنگاه یازده نیز گذشت و آن جوان از اتاق کاترین دوم خارج نگردید. من برای خانم خود نگران بودم، چون آلکسی یک مرد کامل نبود که هنگام شب اگر جهت مراجعت به منزل تأخیر کند تولید اضطراب ننماید. بدون شک مادر و برادرش جورج از تأخیر او مضطرب می‌شدند و درصدد برمی‌آمدند که بدانند کجاست و چه بر سرش آمده است.

ساعت یازده بعداز ظهر، خانم من زنگ زد و مرا احضار کرد. چون من محرم او بودم، می‌توانستم هنگامی که دوستان کاترین در اتاقش هستند وارد اتاق او شوم و مشاهده کردم که او و آلکسی روی کاناپه نشسته‌اند و کاترین دوم سر محبوب خود را روی سینه‌اش نهاده است و به من گفت: فریدا، آلکسی عزیز من گرسنه است و از ظهر تاکنون چیزی نخورده، برایش غذا بیاور!

گفتم: آیا برای شما هم غذا بیاورم یا نه؟

کاترین به محبوب خود نگاه کرد و گفت: وقتی آلکسی در کنار من است، من غذا خوردن را فراموش می‌کنم و با اینکه امشب شام نخوردم، احساس گرسنگی نمی‌نمایم مع‌هذا برای اینکه آلکسی در موقع غذاخوردن احساس تنهایی نکند. قدری با او غذا خواهم خورد.

من برای آنها غذا بردم و بعد از ساعتی کاترین دوم زنگ زد و تصور کردم که مرا احضار کرده تا ظروف خالی را از اتاق ببرم. وقتی وارد اتاق شدم، کاترین دوم دوست جوان خود را که به خواب رفته بود، به من نشان داد و گفت: فریدا، آیا من حق دارم که خود را بدبخت بدانم یا نه؟

پرسیدم: علیاحضرتا، برای چه خود را بدبخت می‌دانید؟

کاترین دوم گفت: من بعد از خواهش بسیار، او را راضی کردم که امشب نزد من بماند و آسوده خاطرش نمودم که خانوادهٔ او مضطرب نخواهند گردید ولی او همین که شام خورد خوابید.

گفتم: خانم، جوان‌هایی که در این سن هستند نمی‌توانند در قبال خواب مقاومت نمایند.

کاترین دوم گفت: من اگر او را دوست نمی‌داشتم از خواب بیدارش می کردم؛ اگرچه می‌دانم جوانی که در این موقع شب از خواب بیدار شود مایل نیست با من بماند ولی می گفتم که از اینجا برود؛ لیکن آن‌قدر او را دوست می‌دارم که نمی‌توانم بیدارش نمایم و بگویم از اینجا برود... . فریدا، نگاه کن. آیا در حال خواب زیباتر از موقع بیداری نیست؟

من برای اینکه گفتهٔ خانم خود را تصدیق نمایم، گفتم: بلی، او در موقع خواب زیباتر از بیداری می‌باشد: ولی در باطن نظریه‌ای دیگر داشتم، چون در حال خواب چشم‌های آبی رنگ و متمایل به سبز آلکسی بسته بود و انسان نمی‌توانست دیدگان خمار او را که اشعهٔ آن مثل پیکان در قلب انسان می‌نشست ببیند.

من ظروف خالی را از اتاق جمع‌آوری کردم و خانم من گفت: فریدا، من نمی‌توانم این پسر را از خواب بیدار کنم و می گذارم همین‌جا بخوابد و چون خود من هم خواهم خوابید و نمی‌توانم صبح زود از خواب برخیزم، تو در طلوع فجر اینجا بیا و آلکسی را بیدار کن و بگو که برود.

من اطاعت کردم و با ظروف خالی از اتاق کاترین خارج شدم و بعد از انتقال ظروف به آشپزخانه، در منزل خود، برای خواب آماده گردیدم.

ناگهان صدای قدم‌هایی سنگین که به منزل من نزدیک می‌شد به گوشم رسید و جورج‌اورلوف برادر آلکسی سرزده وارد خانه‌ام شد و پرسید: آلکسی کجاست؟

همین که من اورلوف را دیدم، فهمیدم که برای چه او به خانهٔ من آمده است. من متوجه شدم که آن جوان در منزل، از تأخیر برادر کوچک خود مضطرب شده و به دربار آمده تا راجع‌به او تحقیق نماید و به او گفته‌اند که آلکسی دیروز عصر و امروز عصر به منزل فریدا (یعنی من) رفته است. جورج هم تصور کرده که من برادر نوجوان او را فریفته، وی را عاشق خود کرده‌ام و وقتی دید که وی در منزل من نیست، پرسید: آیا او امروز اینجا نیامد؟

گفتم: نه! اورلوف گفت: تو دروغ می گویی و همه دیدند که دیروز عصر و امروز، هنگام عصر برادرم اینجا آمده.

آنگاه به من نزدیک گردید و دستم را گرفت و فشرد، به‌طوری که درد بر من مستولی گردید و

گفتم: اگر دستم را رها نکنی فریاد خواهم زد.
اورلوف دستم را رها کرد و پرسید: برادرم کجاست؟ آیا تو او را نزد کاترین بردی؟
پرسیدم: از کجا این فکر برای شما پیدا شده که من برادر شما را نزد ملکه برده‌ام؟
اورلوف گفت: چون تو پیوسته مرا نزد ملکه می‌بری ممکن است که امروز برادرم را پیش او برده باشی.
من به طرف او رفتم و گفتم: اورلوف، اگر شما می‌بینید که من شما را به اتاق ملکه راهنمایی می‌کنم برای این است که ملکه به من امر کرده شما را راهنمایی نمایم و از این گذشته، من شما را دوست می‌دارم و محبت من نسبت به شما سبب شده است که از روی صمیمیت شما را نزد ملکه راهنمایی کنم، زیرا میل دارم که وسایل رضایت خاطر شما را فراهم نمایم و نظر به اینکه می‌دانم شما از دیدار ملکهٔ روسیه لذت می‌برید، من می‌کوشم که شما را به او برسانم.
اورلوف گفت: آیا اکنون برادر من نزد ملکه نیست؟ گفتم: سوگند یاد می‌کنم که برادر شما در این موقع نزد ملکه نیست. اورلوف گفت: ولی همه می‌گویند برادر من امروز اینجا آمد.
گفتم: کاخ سلطنتی چندین در دارد و ممکن است برادر شما از یک در وارد گردیده، از در دیگر خارج شده باشد.
اورلوف جرأت نکرد بگوید برای مشاهدهٔ اتاق خواب ملکه به آنجا خواهد رفت، برای اینکه می‌دانست مورد خشم کاترین دوم قرار خواهد گرفت.
من در آن موقع امیدوار شدم که اورلوف از فرصت استفاده کند و نظری از توجه به سوی من بیندازد. آن موقع بهترین فرصت برای این بود که آن پهلوان خوش‌سیما ساعتی را با من بگذراند، ولی پسر جوان به این اکتفا کرد که دست بر سرم بکشد و آنگاه خداحافظی کرد و رفت.
در بامداد، قبل از اینکه هوا روشن شود، من به اتاق خانم خود رفتم و آلکسی را بیدار کردم و به او گفتم که زود لباس بپوشد و از آنجا خارج گردد.
وقتی آلکسی از اتاق ملکهٔ روسیه خارج شد، هنوز هوا روشن نشده بود و هرگاه از کاخ

سلطنتی خارج می گردید، نگهبانان جلوی او را می گرفتند و تحقیق می کردند که کیست و چرا در آن موقع از کاخ خارج می‌شود؛ این بود که خود به اتفاق آن جوان به راه افتادم تا به در کاخ رسیدم؛ مع‌هذا نگهبان آن در که از سربازان گارد امپراتوری بود جلوی ما را گرفت و گفت که بدون اجازهٔ صاحب‌منصب خود نمی‌تواند به ما اجازهٔ خروج بدهد.

گفتم: من نمی‌خواهم از کاخ خارج شوم و فقط این آقا قصد دارد برود. نگهبان گفت: خروج این آقا هم باید با اجازهٔ صاحب‌منصب من باشد. سپس زنگ کوچکی را که بالای سرش بود به صدا درآورد و صاحب‌منصب وی چند لحظه دیگر نمایان شد و من به طرف او رفتم و آهسته به وی گفتم: این پسر جوان که می‌بینید پسر عموی من است و دیشب میهمان من بود و اینک می خواهد برود. خواهشمندم به او اجازهٔ خروج بدهید.

صاحب‌منصب مزبور نظری به آلکسی انداخت و تبسم کرد و گفت: فریدا، چون شما این درخواست را از من می کنید با خروج پسرعموی شما موافقت می‌نمایم ولی اگر دیگری بود موافقت نمی کردم.

صاحب‌منصب مزبور می‌دانست که آلکسی پسر عموی من نیست ولی اطمینان دارم که وی یقین حاصل کرد که آن پسر جوان، محبوب من است و شب را در کنار من به سر برده و از این جهت صبح زود قبل از روشن‌شدن هوا می‌رود که کسی خروج او را از کاخ نبیند.

من یقین دارم که فداکاری من در آن روز در راه ملکهٔ روسیه، از احکام قضاوقدر بود زیرا همان‌روز هنگامی که اولین اشعهٔ آفتاب به کاخ سلطنتی تابید، امپراتور، شوهر کاترین دوم که به پایتخت مراجعت کرده بود، بی‌خبر وارد کاخ سلطنتی شد و یکسر به اتاق کاترین دوم رفت.

گفتم که رسم امپراتور این بود که شب‌ها مست می‌شد و تا ظهر روز دیگر می خوابید لذا در آن ساعت در هر نقطه که بود، می‌باید برحسب قاعده خوابیده باشد ولی بعد معلوم گردید که شب قبل تا صبح مشغول باده‌گساری بوده و وقتی طلیعهٔ فجر دمید، یک‌مرتبه به فکر افتاده که به پایتخت مراجعت نماید و فرصت نکرده که بخوابد.

اگر در آن روز، من قبل از روشن شدن هوا، آلکسی را از اتاق خانم خود خارج نمی کردم و

خویش را میزبان او جلوه نمی‌دادم و وی را از کاخ خارج نمی‌نمودم، امپراتور روسیه آلکسی را در اتاق خانم من می‌دید و هم او را می‌کشت و هم خانم مرا.

همین که پطر سوم وارد اتاق کاترین شد، او را از خواب بیدار کرد و به او گفت: هرچه خوابیده‌ای کافی است. از تخت فرود بیا تا من بخوابم!

کاترین دوم آن‌قدر از شوهرش متنفر بود که هرگز به او نمی‌گفت که با وی در یک بستر بخوابد؛ به این جهت از تختخواب فرود آمد و به اتاق دیگر رفت و آنجا خوابید.

امپراتور روسیه تا دو ساعت بعدازظهر خوابیده بود و بعد از اینکه بیدار شد. وزیر پلیس را احضار کرد و از او پرسید: قدیمی‌ترین محبوس ما در سیبریه کیست؟

وزیر پلیس که منتظر آن سؤال غیر منتظره نبود گفت: اعلیحضرتا، اجازه بدهید من بروم و نظری به دفاتر پلیس بیندازم.

سیبریه (به‌طوری که می‌دانیم) تبعیدگاه محبوسین سیاسی روسیه بود و بعد از اینکه وزیر پلیس مراجعت کرد گفت: اعلیحضرتا، قدیمی‌ترین محبوس ما در سیبریه مردی است به اسم «کنت‌دومونیخ» که پنجاه‌وپنج سال قبل از این به سیبریه تبعید شد.

پطر سوم پشت میز نشست و فرمان آزادی آن مرد را صادر کرد.

کنت‌دومونیخ از اشراف روسیه بود و در سی‌سالگی، درحالی که زن و سه فرزندش در مسکو به جا ماندند، دستگیر شد و او را به سیبریه فرستادند و طبق معمول، از خاطره‌ها فراموش گردید و بعدها زن و فرزندان او به پایتخت روسیه، سن‌پطرزبورگ، منتقل شدند.

هیچ‌کس نمی‌داند که امپراتور دیوانهٔ روسیه برای چه کنت‌دومونیخ را آزاد کرد و بعید نیست که خواب دیده بود و بر اثر یک رؤیا او را آزاد نمود.

روزی که کنت‌دومونیخ پس از بازگشت از سیبریه وارد پایتخت گردید، تمام سکنهٔ پایتخت برای دیدن او از خانه‌ها خارج شدند. فرزندان آن مرد بزرگ شده و زن گرفته یا شوهر اختیار کرده بودند و هنگام ورود کنت‌دومونیخ به پایتخت، شصت‌وپنج نفر از اعضای خانوادهٔ او از آن مرد استقبال کردند. درصورتی که او را نمی‌شناختند و وی نیز بعد از پنجاه‌وپنج سال هیچ‌یک از آنها را نمی‌شناخت.

از روزی که کنت‌دومونیخ را به سیبریه تبعید کردند تا آن روز موی سر و ریش خود را اصلاح و کوتاه نکرده بود. موی سر او، از دو طرف به زانوهایش می‌رسید و ریش بلند و سفیدش نیز به اندازهٔ موی سرش درازی داشت و من در همهٔ عمر عجیب‌الخلقه‌تر از آن پیرمرد که موی سر و ریشش چون برف سفید بود ندیده‌ام.

در همان روز که امپراتور از رئیس پلیس خواست که قدیمی‌ترین محبوس مقیم سیبریه را معین نماید، یادش آمد که بعد از جلوس به تخت سلطنت، پول سکه نزده است و به فکر افتاد که پول سکه بزند.

برای اینکه بتوانند پول را با نقش او سکه بزنند می‌باید یک نقاش شکل او را ترسیم کند و بعد آن را به دست حکاک و گراورساز بدهند تا اینکه گراور وی را بسازد و از آن گراور، منگنه بسازند و پول سکه بزنند.

رجال درباری روسیه به نقاش سپرده بودند که شکل امپراتور را طوری بسازد که زیبا باشد. وقتی شکل پطر سوم را به دستش دادند تا اینکه اجازهٔ ساختن گراور را بگیرند، آن تصویر را به‌دست گرفت و به آیینه نزدیک شد و گاهی خود را در آیینه می‌نگریست و گاهی تصویر را و یک‌مرتبه فریاد زد: نقاش را حاضر کنید؟

نقاش آمد و امپراتور آن شکل را به او نشان داد و پرسید: این شکل چیست؟ نقاش گفت: اعلیحضرتا، شکل شماست.

امپراتور به خشم درآمد و یک صندلی را که در دسترس او بود بلند کرد و بر فرق نقاش زد و به او ناسزا گفت و اظهار کرد: جلو بیا و شکل مرا در آیینه ببین و مشاهده کن که آیا بین این شکل که تو کشیده‌ای و شکل من کوچکترین شباهت وجود دارد یا نه.

نقاش که می‌دانست حق با امپراتور است، ناگزیر تصدیق کرد که آن دو شکل به هم شباهت ندارد.

امپراتور زنگ زد و به پیشخدمتی که آمده بود امر کرد که به صاحب‌منصب کشیک گارد امپراتوری اطلاع بدهید که بیاید. وقتی افسر کشیک آمد، امپراتور نقاش را به او نشان داد و گفت: این حیوان را ببرید و تیرباران کنید!

نقاش بدبخت که انتظار چنین دستوری را نداشت، روی پاهای امپراتور افتاد و ناله کنان گفت: اعلیحضرتا، من گناه ندارم بلکه به من دستور دادند که شکل شما را بهتر از آنچه هستید بکشم و من هم طبق دستوری که داده شده بود عمل کردم.

امپراتور پرسید: که به تو دستور داد شکل مرا بهتر از آنچه هست بکشی؟

نقاش اسم چند نفر را برد، ولی گفت که وی از طرف رئیس تشریفات اجیر شده و مزد او را رئیس تشریفات می‌پردازد و او طبق دستور رئیس تشریفات که کارفرمای اوست، شکل امپراتور را بهتر از آنچه هست ترسیم نمود.

امپراتور گفت: رئیس تشریفات را بیاورند!

وقتی آن مرد آمد، پطر سوم از وی پرسید: آیا تو به این مرد دستور داده‌ای که شکل مرا بهتر از آنچه هست بکشد؟

رئیس تشریفات گفت: بلی اعلیحضرتا، چون...

امپراتور مجال نداد که آن مرد حرف خود را تمام کند و امر کرد که بی‌درنگ وی را تیرباران نمایند و سربازان گارد امپراتوری آمدند و آن مرد سیه‌روز را بردند و در حیاط وسیع قلعهٔ «پتروپل» واقع در جوار پایتخت تیرباران کردند.

امپراتور، بعد از اینکه رئیس تشریفات را بردند، به مرد نقاش گفت: آیا می‌دانی برای چه این مرد به تو گفت که شکل مرا طور دیگر ترسیم نمایی؟

نقاش گفت: نه اعلیحضرتا، من از این چیزها سر در نمی‌آورم و مردی هستم نقاش و فقط دستوری را که به من می‌دهند به‌موقع به اجرا می‌گذارم.

امپراتور گفت: این مرد قصد توطئه داشت و می‌خواست دیگری را یعنی صاحب این تصویر را به جای من امپراتور روسیه نماید و به همین جهت عزم کرده بود که سکه‌هایی به شکل او بین مردم رواج بدهد تا اینکه مردم قیافهٔ وی را به‌خوبی بشناسند، ولی هیچ‌کس قیافهٔ مرا نبیند و مرا نشناسد.

روزی که این موضوع را برای خانم من نقل می‌کردند، من در حضور ملکه بودم و بعد از اینکه راوی آن خبر رفت، به خانم خود گفتم: علیاحضرتا، امپراتور روسیه، آن‌طور هم که تصور می‌شود دیوانه نیست!

امپراتور ما، پطر سوم، مثل همسرش کاترین دوم در عروق خود خون آلمانی داشت و در کودکی او را به اسم «دوک‌دوهولشتاین» می‌خواندند، یعنی فرمانروای کشور هولشتاین که از کشورهای آلمان است.

امپراتور ما پسر «آنا» بود و آنا به‌طوری که می‌دانید و محتاج تفصیل نیست، دختر ارشد پطر کبیر به‌شمار می‌آمد ولی برای آنا یک شوهر آلمانی انتخاب کرده بودند و پطر سوم از آن وصلت به‌وجود آمد.

پطر سوم وقتی متولد شد، طفلی بود عادی، بدون نقص روحی و اختلال مشاعر، تا روزی که پدرش را به موجب حکم مادرش آنا مقابل چشم کودک به قتل رسانیدند.

یک‌روز آنا به اتفاق شوهر و پطر سوم که خردسال بود، صرف غذا می‌کرد.

برای پطر یک صندلی ساخته بودند که پایه‌های بلند داشت تا اینکه کودک بتواند پشت میز بنشیند و به اتفاق والدین غذا بخورد.

آنا بعد از اینکه دو لقمه غذا خورد، از جا برخاست و از اتاق خارج گردید، ولی شوهرش و طفل او، به غذاخوردن ادامه دادند. چند لحظه دیگر، یک عدهٔ ده نفری وارد اتاق غذاخوری شدند و به شوهر آنا حمله‌ور گردیدند و ضربات کارد را از چپ و راست بر او فرود آوردند. هیچ کس به فکر نیفتاد که آن کودک خردسال را از اتاق غذاخوری خارج کند تا اینکه منظرهٔ فجیع قتل پدر را نبیند و یک ضربت کارد، شاهرگ مرد بدبخت را برید و فوارهٔ خون از گلوی او جستن کرد و روی پطر سوم ریخت؛ سپس مقابل چشم آن کودک، ضربات متعدد کارد بر پدرش وارد آوردند.

آنگاه کسانی که شوهر آنا را کشته بودند، از اتاق خارج شدند و طفل را با جسد پاره پارهٔ پدرش در آن اتاق نهادند.

از آن روز به بعد، پطر سوم دچار اختلال مشاعر شد و تا آخرین روز زندگی که برحسب دستور کاترین دوم به قتل رسید (و قتل شوهر بین ملکه‌های روسیه متداول بود)، نیمه‌دیوانه محسوب می‌گردید ولی آن مرد از طرف مادر، خون پطر کبیر را به ارث برده بود و به همین جهت گاهی اعمالی از او سر می‌زد که با دیوانگی‌اش منافات داشت و کارهای پطر کبیر را به خاطر می‌آورد.

در کودکی همواره با سربازهای فلزی مشغول بازی می‌شد و ساعت‌ها سربازان خود را سان می‌دید و بعد از اینکه قدری بزرگ شد، یک دسته غاز را طوری تربیت نمود که وقتی فرمان

خبردار را صادر می کرد، غازها در یک صف می‌ایستادند و تکان نمی خوردند.
در ارتش روسیه رسم است که وقتی ژنرال‌ها می خواهند سربازان را سان ببینند، مقابل صف سربازان قرار می گیرند و بانگ می‌زنند: «ازدارو ربیاتا» یعنی «بچه‌ها سلام»!
سربازها باید در جواب ژنرال با یک صدا بگویند: «جناب ژنرال، روز شما بخیر.»
پطر سوم هم مقابل غازهای خود می‌ایستاد و فریاد می‌زد: «بچه‌ها سلام» و غازها بعد از شنیدن آن صدا مدتی «گلو... گلو... گلو...» می کردند و نشان می‌دادند که جواب ژنرال را می‌دهند.
در دورهٔ ولیعهدی پطر سوم، او را رئیس بندر «کرونستادت» کرده بودند که بندری است نظامی نزدیک شهر سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه و ما از شهر خودمان آن بندر را به خوبی می‌بینیم.
در آن موقع با اینکه هفده سال از عمر پطر سوم می گذشت، هنوز علایم بلوغ در او آشکار نشده بود و کوچکترین توجهی نسبت به زن‌ها نداشت.
یک روز در حالی که پطر سوم کنار اسکلهٔ کرونستادت قدم می‌زد، چهار تن از سوداگران بندر کرونستادت که ریش‌های بلند داشتند، می‌خواستند که خود را به او برسانند، ولی اسکورت ولیعهد روسیه مانع از این می‌شد که آنها بتوانند به ولیعهد نزدیک شوند، تا اینکه ولیعهد آنها را دید و اشاره کرد که سربازان اسکورت مزاحم نگردند و آن چهار نفر خود را به ولیعهد رسانیدند و پطر سوم از آنها پرسید که چه کار دارید؟
آنها به طرف چند کشتی جنگی که در بندر نظامی کرونستادت لنگر انداخته بودند اشاره کردند و گفتند: تو با هزینهٔ گزاف برای این کشتی‌ها طناب و بادبان و دیرک و دکل و کابل و زنجیر فراهم می کنی، ولی کارکنان نیروی دریایی تو تمام چیزهایی را که در کشتی‌ها هست به بازار می‌برند و می‌فروشند.
پطر سوم گفت: آیا متوجه هستید چه تهمت بزرگی به کارکنان نیروی دریایی می‌زنید؟
سوداگران که در بازار کرونستادت کار می کردند گفتند: ما سر خود را ضمانت می‌دهیم تا اگر دروغ گفته باشیم، امر کنی جلاد سرمان را از بدن جدا کند و هم اکنون بازار کرونستادت پر

است از ساز و برگ کشتی‌های جنگی که در آن بازار می‌فروشند.
پطر سوم سه نفر از افسران نیروی دریایی را مأمور کرد که بروند و بازار کرونستادت را بدون اطلاع سوداگران از نظر بگذرانند و بفهمند که آیا اتهامی که وارد آمده صحیح هست یا نه.
آنها رفتند و بازار را بدون اطلاع سوداگران مورد تفتیش قرار دادند و بعد از مراجعت گزارشی به ولیعهد روسیه تقدیم کردند که در آن اسم بیست‌ودو نفر از سوداگران بازار نوشته شده بود و گفتند که این بیست‌ودو نفر اشیای دزدی نیروی دریایی را می‌فروشند.
مجازات فروش اشیای دزدی ارتش یا نیرویی در روسیه، اعدام است و ولیعهد روسیه که از این موضوع اطلاع داشت. آن بیست‌ودو نفر را احضار کرد و به آنها گفت: شما چون اشیای مسروق نیروی دریای را می‌فروشید باید اعدام شوید ولی من راهی به شما نشان می‌دهم که شما را مجازات نکنند. آنها گفتند: چه باید بکنیم؟
پطر سوم گفت: چون گزارش مربوط به خیانت شما جنبهٔ رسمی دارد، نمی‌توان آن را بدون تعقیب گذاشت و من مجبورم که دستور بدهم شما را تعقیب کنند، اما یکصد هزار روبل به من بدهید تا به شما بگویم راه رستگاری شما چیست.
همان روز سوداگران یکصد هزار روبل اسکناس فراهم کردند و برای ولیعهد آوردند و پطر سوم گفت: من تا فردا صبح گزارشی را که به من رسیده راکد می‌گذارم و شما امشب بازار کرونستادت را آتش بزنید و فردا صبح، وقتی این گزارش به جریان گذاشته شد، چون تمام اموال دزدی شده سوخته و از بین رفته، دلیلی علیه شما وجود ندارد.
سوداگران که جان خود را در خطر دیدند، اندرز ولیعهد را پذیرفتند و همان شب بازار کرونستادت را که مثل تمام بازارهای سن‌پطرزبورگ و مسکو با چوب ساخته شده بود آتش زدند و وقتی گزارش مربوط به سرقت اشیای نیروی دریایی به جریان گذاشته شد، چون دلیلی برای ثبوت گزارش وجود نداشت راکد گردید.
بعد از آن واقعه، پطر سوم به اطرافیان گفت: در این کشور همه دزد هستند و خود من اگر می‌توانستم کشتی‌های جنگی را هم می‌دزدیدم ولی نمی‌دانم بعد از سرقت آن کشتی‌ها را کجا پنهان کنم.

پطر سوم، شوهر خانم من، شاید به مناسبت ناتوانی جنسی مثل خواجه‌ها خیلی ممسک بود. خواجه‌ها نظر به اینکه توانایی جنسی ندارند، نمی‌توانند سخاوت داشته باشند و پطر سوم هرگز چیزی به کسی نمی‌بخشید. در خانه یک پالتوی نظامی کهنه می‌پوشید که چند وصله داشت و خانم من تا آخرین روز زندگی پطر سوم نتوانست که او را از پوشیدن پالتوی مزبور در خانه منع کند.

فقط یک مرتبه در دورهٔ ولیعهدی پطر سوم از او سخاوت دیدند و به احتمال قوی آن جوانمردی هم اثر وراثت و خون پطر کبیر بوده است.

یک روز ولیعهد با لباس عادی، یعنی لباس مبدل، سوار درشکه شد و مقابل کاخ سلطنتی از درشکه پیاده گردید و به درشکه‌چی گفت: چند دقیقه صبر کن تا من برای تو پول بفرستم.

درشکه‌چی گفت: باز هم کورس من از بین رفت!

ولیعهد پرسید: برای چه کورس تو از بین رفت؟

درشکه‌چی گفت: هر دفعه که مسافرین مقابل این گونه خانه‌های بزرگ پیاده می‌شوند و می‌گویند صبر کن تا برایت پول بفرستیم، کورس من از بین می‌رود برای اینکه مسافرین از یک در داخل می‌شوند و از در دیگر خارج می‌گردند.

ولیعهد گفت: ولی اینجا کاخ سلطنتی است و با خانه‌های عادی فرق دارد؟

درشکه‌چی گفت: اگر خانه‌های عادی دو در، در جلو و عقب، دارد، اینجا دارای هزار در است.

پطر سوم پالتوی خود را کند و به درشکه‌چی داد و گفت: من تصور می‌کنم که پالتوی من به اندازه کورس درشکهٔ تو ارزش دارد؛ این را نگه‌دار تا برایت پول بفرستم.

درشکه‌چی گفت: این شد حرف حسابی و من اکنون می‌توانم صبر کنم.

ده دقیقه دیگر، پیشخدمت ولیعهد با یک اسکناس یکصد روبلی خود را به درشکه‌چی رسانید و اسکناس را به او داد و گفت: پالتو را بده.

بزرگی اسکناس سبب حیرت درشکه‌چی گردید و پرسید: این چقدر است؟ پیشخدمت گفت: صد روبل یعنی به اندازه پانصد کورس درشکهٔ تو؛ و ولیعهد گفته من این را به تو می‌دهم تا جبران غفلت کسانی که وارد کاخ سلطنتی شدند و فراموش کردند که کورس تو را

بپردازند بشود.
دهان درشکه‌چی از فرط حیرت بازماند و پرسید: آیا این گاسپادین (: آقا) ولیعهد بود؟
پیشخدمت گفت: بلی و از اینجا که مراجعت کردی به شکرانهٔ اینکه سالم برمی‌گردی، یک دسته شمع در کلیسا روشن کن؛ چون امروز ولیعهد ما سرحال و بانشاط بود وگرنه به جرم توهینی که به او کردی اسب‌های درشکهٔ تو را می‌گرفت و تو را هم به سیبریه می‌فرستاد.
درشکه‌چی به دستور پیشخدمت ولیعهد عمل نمود و بعد از مراجعت یک‌دسته شمع خرید و در کلیسا روشن کرد. آنگاه اسکناس یکصد روبلی را قاب کرد و در خانهٔ خود روی بخاری دیواری کنار عکس حضرت مسیح و حضرت مریم قرار داد و تا روزی که زنده بود آن اسکناس را خرج ننمود.
بعد از قتل پطر سوم، خانم من که ملکه شده بود، امر کرد که تمام اسکناس‌های سابق را جمع‌آوری نمایند و اسکناس جدید منتشر کنند و در سراسر روسیه به مردم اخطار کردند که هرکس اسکناس قدیمی دارد به شعب خزانه‌داری تحویل بدهد و اسکناس جدید دریافت نماید.
در آن موقع درشکه‌چی مرده بود، ولی فرزندان او که می‌دانستند پدرشان آن اسکناس را چگونه به‌دست آورده، حاضر نشدند که آن را با اسکناس‌های جدید تعویض نمایند و اسکناس مزبور در خانوادهٔ درشکه‌چی باقی ماند و به نوه‌های او رسید. امروز که من این خاطرات را می‌نویسم، سال ۱۸۰۱ است و در سراسر روسیه، از اسکناس‌های دورهٔ ماقبل سلطنت کاترین دوم فقط همان اسکناس یکصد روبلی باقی‌مانده که در دست بازماندگان درشکه‌چی می‌باشد و چون اسکناس منحصر به‌فرد آن دوره است، یکصد برابر قیمت اصلی خود قیمت دارد. مع‌هذا بازماندگان درشکه‌چی حاضر نیستند آن را از خود دور کنند و به عتیقه‌فروشان بفروشند.

پطر سوم که بسیار ممسک بود، مثل تمام افراد لئیم، پیوسته آمادگی داشت که از دیگران چیزی بگیرد.
در زمان حیات مادرش در فصل زمستان دهکده‌ای که متعلق به مادرش بود دویست خانوار رعیت داشت سوخت.
در سراسر روسیه خانه‌های رعیتی با چوب، یعنی با تنهٔ درخت ساخته می‌شود و یک حریق، یک قریه را مبدل به خاکستر می‌نماید. رعایا بعد از سوختن خانه‌ها، درخت‌های جوان صنوبر را از جنگل مجاور که آن هم به مادر پطر سوم تعلق داشت بریدند و خانه‌های جدید ساختند. بلافاصله به آنا اطلاع دادند که رعایا درخت‌های صنوبر جنگل مجاور را انداخته‌اند تا خانه بسازند، درصورتی که او گفته بود که رعایا باید چوب ساختمان خانه‌ها را از جنگلی واقع در شش فرسنگی بیاورند.
وقتی این گزارش را به آنا دادند، خیلی متغیر شد و گفت دو هفتهٔ دیگر به آن قریه خواهد رفت و رعایای متخلف را زیر شلاقی خواهد کشت.
پطر سوم به عنوان شکار از شهر خارج شد و خود را به آن قریه رسانید و مشاهده کرد گزارشی که داده شده حقیقت دارد و رعایا، درخت‌های صنوبر جوان را برای خانه‌سازی انداخته‌اند.
رعایا که ولیعهد روسیه را دیدند، روی برف به خاک افتادند و ولیعهد گفت: مادر من دو هفتهٔ دیگر اینجا خواهد آمد و تمام شما را زیر شلاق به هلاکت خواهد رسانید.
آنا ملکهٔ روسیه آن‌قدر بیرحم بود که مردم از شنیدن نامش می‌لرزیدند و رعایا یقین حاصل کردند که زیر شلاق کشته خواهند شد، ولی پطر سوم گفت: اگر هزار روبل جمع‌آوری کنید و برای من بیاورید من به شما می‌گویم که چگونه می‌توانید از خشم مادر من ایمن باشید. رعایا نمی‌توانستند هزار روبل به ولیعهد روسیه بدهند، ولی تعهد کردند که پانصد روبل بپردازند.
ولیعهد بعد از اینکه پول را دریافت کرد، به رعایا گفت: برف و یخبندان تا دو ماه دیگر ادامه دارد و شما به جنگلی که در شش فرسنگی قرار گرفته بروید و درخت‌های صنوبر جوان آنجا را با شاخه قطع کنید و اینجا بیاورید و در برف فرو نمایید و درخت‌ها وسط برف به شکل درخت طبیعی جلوه خواهند کرد و مادرم متوجه نخواهد شد که شما مبادرت به تقلب کرده‌اید و

بعد از خاتمهٔ یخبندان که درخت‌ها می‌افتند مادرم موضوع درخت‌های اینجا را فراموش خواهد کرد.
رعایا به دستور ولیعهد عمل کردند و از خشم مادرش رستند و پطر سوم با دریافت پانصد روبل آنها را از مرگ نجات داد.
در اتاق غذاخوری پطر سوم امپراتور دیوانهٔ روسیه یک کتیبه به مضمون زیر به چشم می‌رسید:
«انسان ممکن است بعد از تربیت آشپز شود ولی کباب‌پزی فطری است.»
این کتیبه را خود پطر سوم در آن اتاق نصب نکرده بود و از کلمات قصار پطر کبیر، جد مادری پطر سوم، به‌شمار می‌آمد. پطر کبیر با این گفته کباب‌پز را مساوی با شاعر کرد و نشان داد همان‌گونه که استعداد شعر گفتن یک موهبت فطری می‌باشد و انسان نمی‌تواند با تعلیم و تربیت خود را شاعر کند، استعداد کباب‌پزی هم فطری به‌شمار می‌آید و شخص نمی‌تواند با تعلیم و تربیت کباب‌پز شود؛ ولی امپراتور بزرگ روسیه پیش‌بینی نمی‌کرد که ممکن است یک امپراتور دیوانه مثل پطر سوم بر تخت سلطنت روسیه جلوس کند و آن کتیبه را که فقط برای تفنن نوشته شده بود، وسیلهٔ قتل کباب‌پزها و آشپزها قرار دهد.
امپراتور دیوانه در غذاخوردن از یک برنامهٔ عجیب و وحشت‌آور پیروی می‌کرد. یکی از غذاهای او سوپ «استرله» بود و استرله یک نوع ماهی است که در شط «ولگا» زندگی می‌کند و نباید آن را با ماهی «استورژون» یعنی ماهی خاویار که در همان شط زندگی می‌نماید اشتباه کرد.
در فصل زمستان روسیه که برودت آن‌قدر شدید است که گاهی سنگ‌ها را می‌ترکاند، ماهی استرله را از رودخانهٔ ولگا صید می‌کردند و به سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه حمل می‌نمودند تا اینکه برای طبخ سوپ مورد استفاده قرار بگیرد. ولی ماهی مزبور می‌باید زنده به پایتخت برسد و نکتهٔ دیگر این که استرله در هیچ آبی نمی‌تواند زندگی کند مگر آب رودخانهٔ ولگا؛ لذا یک صندوق بزرگ را پر از آب رودخانهٔ ولگا می‌کردند و ماهی را در آن می‌نهادند و صندوق را بار سورتمه می‌نمودند. چند سورتمه دیگر هم از عقب می‌آمدند که اگر آب صندوق تبخیر

شد، آن را تجدید نمایند.
آب آن صندوق از این جهت تبخیر می‌شد که زیر صندوق آهنی، یک آتش ملایم آب را گرم می‌کرد، زیرا اگر آب را گرم نمی‌کردند، برودت زمستان روسیه آب را منجمد می‌نمود و ماهی می‌مرد؛ چون صندوق ماهی بزرگ بود، چندین اسب به سورتمهٔ حامل صندوق می‌بستند و اسب‌ها را در هر چاپارخانه عوض می‌کردند تا اینکه ماهی زودتر به پایتخت برسد و مقابل امپراتور قرار بگیرد.
حمل یک ماهی استرله از شط ولگا تا پایتخت روسیه، ده هزار منات هزینهٔ حمل‌ونقل داشت و بعد از اینکه ماهی به پایتخت می‌رسید آن را تحویل آشپزخانه سلطنتی می‌دادند. از آن لحظه به بعد، آشپزی که می‌باید آن را برای امپراتور روسیه طبخ کند با جان خود بازی می‌نمود.
طرز پختن ماهی این بود که یک اجاق پر از آتش به اتاق غذاخوری امپراتور می‌آوردند و یک دیگ بزرگ آب جوش روی آن می‌نهادند و آشپز می‌باید مقابل چشم امپراتور، ماهی زنده را از صندوقی که در آن بود بیرون بیاورد و در دیگ آبجوش بیندازد.
بیرون آوردن ماهی زندهٔ استرله از آن صندوق به مناسبت اینکه ماهی برای رهایی خود تلاش می‌کرد کاری بود دشوار و اگر ماهی از دست آشپز به کف اتاق می‌افتاد، پطر سوم بی‌درنگ فرمان قتل آشپز را صادر می‌نمود.
پس از اینکه ماهی زنده در دیگ آبجوش می‌افتاد، می‌باید به مدت بیست دقیقه در آن بجوشد و در این مدت سوپ ماهی فراهم می‌گردید و آنگاه خوانسالار از آن سوپ در بشقاب امپراتور می‌ریخت و پطر سوم قاشق سوپ را به دهان می‌برد و هرگاه طعم آن را نمی‌پسندید می‌گفت: این آشپز استعداد آشپزی ندارد، او را به قتل برسانید. و بی‌درنگ آشپز نگون‌بخت را می‌کشتند.
وقتی امپراتور از خوردن سوپ مزبور فارغ می‌شد، بقیه سوپ را به دیگران می‌دادند و یک‌مرتبه من سوپ مزبور را خوردم و از طعم مهوع آن متنفر شدم، درصورتی‌که آن روز پطر سوم طعم سوپ را پسندیده بود. گوشت ماهی استرله به قدری بدطعم و چرب است که

سکنهٔ اطراف رود ولگا آن را نمی‌خورند، ولی پطر سوم آن را دوست داشت. یکی دیگر از غذاهای امپراتور ما آهوی دشت‌های سیبریه بود.

من می‌ترسم حکایت کنم که آهوی سیبریه را بعد از اینکه زنده دستگیر می‌کردند و با سورتمهٔ چاپاری به پایتخت می‌رسانیدند، چگونه کباب می‌نمودند؛ زیرا اگر به تفصیل شرح بدهم، سبب رعشه و نفرت شما خواهد شد و همین‌قدر می‌گویم که آن حیوان معصوم را زنده کباب می‌کردند و اگر امپراتور از طعم کباب راضی نمی‌شد، در دم کباب‌پز را به قتل می‌رسانید و قبل از مرگ، ناسزاهای درشت به او می‌داد و به طرف کتیبهٔ پطر کبیر اشاره می‌کرد و می‌گفت: تو که استعداد فطری برای پختن کباب نداشتی برای چه کباب‌پز شدی؟

امپراتور ما که تحصیل درستی نکرده بود، در ناسزا گفتن یک نوع نابغه به‌شمار می‌آمد و من هیچ‌کس را ندیدم که بتواند مثل پطر سوم ناسزاهای درشت و عجیب بگوید.

من شنیده‌ام که «نرون» امپراتور روم برای اینکه منظرهٔ یک حریق بزرگ را ببیند، دستور داد شهر «روم» را آتش بزنند. امپراتور ما هم برای اینکه تفریح کند، دستور داد که در فصل بهار، پایتخت روسیه را به آب ببندند و اگر یک بهار دیگر روی تخت سلطنت می‌ماند از شهر سن‌پطرزبورگ غیر از خرابه، چیزی به نظر نمی‌رسید.

پطر کبیر بعد از اینکه شهر سن‌پطرزبورگ را ساخت، جلوی رودخانهٔ «نوا» که از وسط شهر می‌گذرد، یک سد به‌وجود آورد که می‌توانستند آن را بردارند. منظور امپراتور بزرگ روسیه از به‌وجود آوردن سد مزبور این بود که در فصل تابستان که آب رودخانه خیلی کم است و پایین می‌رود، آن سد را جلوی رودخانه قرار بدهد تا اینکه آب بالا بیاید و بتوان باغ‌ها و سبزی‌کاری‌های پایتخت را که در سال بیش از دو سه هفته احتیاج به آب ندارد مشروب کرد. یک بار پطر سوم امر کرد که در فصل بهار که فصل فراوانی آب رودخانه است، سد مزبور را ببندند و در نتیجه آب رودخانه وارد شهر شد و به خانه‌ها افتاد و مردم، ناچار شدند که خانه‌های خود را بگذارند و بگریزند و خانه‌های سست بنیان ویران گردید.

این واقعه در بهار سال ۱۷۶۲ اتفاق افتاد و در تابستان همان سال، پطر سوم کشته شد و بعد از مرگ او، یک نفر در پایتخت برایش عزاداری نکرد و با اینکه همه می‌دانستند که خانم من

پطر سوم را کشته، یکی به خونخواهی پطر سوم برنخاست.
حتی درباری‌ها و افسران ارتش روسیه که اطرافیان پطر سوم بودند و از او استفاده‌ها می‌کردند جرأت ننمودند که به خونخواهی امپراتور روسیه قیام نمایند، زیرا می‌دانستند که اگر برای خونخواهی امپراتور دیوانه قیام کنند، مردم آنها را خواهند کشت.
در پایتخت روسیه کسی نبود که نداند قاتل اصلی پطر سوم خانم من است ولی تا روزی که خانم من زنده بود، کسی درصدد برنیامد او را مورد بازخواست قرار دهد. حتی روحانیون روسیه که همه‌وقت حامی امپراتوران روسیه بودند، از قتل پطر سوم خوشوقت شدند.
در دورهٔ جنایت پطر سوم، یک روز در دربار شایعه‌ای حیرت‌آور انعکاس پیدا کرد و آن این بود که امپراتور یک رفیقه انتخاب کرده است. همه می‌خواستند بدانند که رفیقهٔ امپراتور کیست و به‌زودی معلوم گردید که رفیقه‌اش خانم «ورونتزوف» می‌باشد.
ما می‌دانستیم که پطر سوم مردی است ناتوان و نمی‌تواند مانند مردان عادی با زن آمیزش نماید و تا آن موقع از زن‌های زیبا متنفر بود و وقتی آنها را می‌دید، پشت می‌کرد یا ناسزا می‌گفت و دستور می‌داد که دور شوند.
درباری‌ها حیرت می‌کردند چه اعجازی روی داده که مرده، زنده شده و مردی که در همه عمر ناتوان بود، یک‌مرتبه نیرومند گردیده و خانم ورونتزوف را معشوقهٔ خود نموده است.
خانم ورونتزوف زنی بود چهل ساله و فربه و سفید و هنوز بازماندهٔ زیبایی دورهٔ جوانی در او دیده می‌شد و چون شوهر نداشت، راجع‌به او خیلی شایعه در افواه جاری بود.
کاترین دوم که بعد از سال‌ها زناشویی موفق نشده بود که برودت پطر سوم را مبدل به حرارت کند، مرا نزد خانم ورونتزوف فرستاد تا از وی بپرسم چه کرده تا اینکه توانسته پطر سوم را مجذوب خود نماید، زیرا امپراتور روسیه تا آن روز به هیچ زنی توجه نداشته است.
خانم ورونتزوف می‌دانست که من خدمتکار مخصوص ملکهٔ روسیه هستم و می‌فهمید که هرچه از وی بشنوم به ملکه خواهم گفت، لذا من می‌باید خیلی احتیاط کنم و طوری از وی تحقیق نمایم که متوجه نشود برای خانم خود تحقیق می‌کنم.
خانم ورونتزوف از دیدار من ابراز مسرت کرد و گفت: دوشیزه فریدا، چه شد که امروز نزد من

آمدید؟
گفتم: من آمده‌ام مسئله‌ای را از شما بپرسم.
خانم ورونتزوف پرسید: چه می‌خواهید بگویید؟
گفتم: سال‌هاست که من می‌خواستم یک‌مرتبه نگاه امپراتور را متوجه خود کنم و او را به سوی خویش جلب نمایم ولی موفق نشدم. شما چه کرده‌اید که امپراتور ما خواهان شما شده است و شب‌ها نزد شما می‌آید؟ ورونتزوف قاه‌قاه خندید و گفت: آیا شما عاشق امپراتور بودید؟
چون ترسیدم که آن زن این موضوع را به پطر سوم بگوید گفتم: امپراتور از علاقه من نسبت به خود خبر نداشت، برای اینکه من هرگز به‌طور شفاهی نسبت به او ابراز علاقه نکردم و اگر شما این موضوع را به امپراتور ما بگویید، او به‌طور قطع اظهار بی‌اطلاعی خواهد کرد.
خانم ورونتزوف گفت: من می‌ترسم به شما بگویم که چگونه توانستم امپراتور را مجذوب خود کنم.
گفتم: چرا می‌ترسید؟
خانم ورونتزوف گفت: برای اینکه بیم دارم شما رقیب من بشوید.
گفتم: من یک زن خدمتکار هستم و شما خانمی هستید از اصیل‌زادگان و یک زن خدمتکار نمی‌تواند رقیب یک خانم اصیل‌زاده شود.
خانم ورونتزوف گفت: ممکن است نسخهٔ خود را بگویم ولی یک نسخه، مؤثر نیست مگر وقتی که به آن عمل کنند و شما که نمی‌خواهید رقیب من بشوید، برای چه خواهان نسخهٔ من هستید؟
گفتم: من از روی کنجکاوی خواهان کشف موضوع هستم. خواهش می‌کنم بگویید نسخهٔ شما چیست؟
خانم ورونتزوف گفت: بسیار خوب، من به شما خواهم گفت.
خانم ورونتزوف گفت: با پطر سوم باید مانند یک بچه رفتار کرد و چنان نوازشش کرد که یک بچه در هنگام شیرخوردن چنان حالی پیدا می‌کند.

وقتی من این حرف خانم ورونتزوف را برای خانم خود حکایت کردم، کاترین دوم حیران نگریست و به من گفت: فریدا، در آغاز ازدواج شاید برای من ممکن بود که به این وسایل متوسل شوم ولی اینک سال‌ها گذشته و من طوری از او متنفر هستم که محال است بتوانم برای جلب محبت او متوسل به این چیزها شوم.

من آغاز ازدواج خانم خود را با پطر سوم (هنگامی که پطرسوم ولیعهد روسیه بود)، به‌خوبی به خاطر داشتم، زیرا با کاترین دوم که در آن موقع به اسم شاهزاده خانم سوفی خوانده می‌شد، از آلمان به روسیه آمدم. در آن موقع ملکهٔ روسیه «الیزابت» دختر دوم پطر کبیر بود.

الیزابت ملکهٔ روسیه شوهر نکرد تا فرزند داشته باشد، لذا خواهرزادهٔ خود «پطر» را (که بعد به نام پطر سوم امپراتور روسیه شد) ولیعهد خود نمود و برای اینکه سلالهٔ سلطنتی قطع نشود، به او زن داد تا پسر پطر سوم بعد از پدر، وارث تاج و تخت روسیه گردد.

الیزابت ملکهٔ روسیه دقت کرد که برای خواهرزادهٔ خود که ولیعهد بود، زنی انتخاب کند که بتواند کثیرالاولاد باشد و زیباترین و سالم‌ترین شاهزاده خانم اروپا را که کاترین دوم بود، برای همسری خواهرزاده‌اش انتخاب نمود و اطبا گفتند که کاترین دوم به قدری سالم است که سالی یک فرزند خواهد زایید.

ما از آلمان به راه افتادیم و وارد روسیه شدیم و مراسم ازدواج انجام گرفت و شب زفاف او فرارسید.

در روسیه رسم است که قبل از شب زفاف سلطنتی یک صندوقچهٔ طلا، مرصع به جواهر را پشت در اتاق داماد و عروس می‌گذارند و بعد از اینکه مراسم زفاف به انجام رسید، عروس سلطنتی باید خود از تختخواب فرود بیاید و در اتاق را بگشاید و چیزی را با دست خود در آن صندوقچه مرصع بگذارد تا آن را برای ولی داماد و عروس ببرند.
آن شیئی که از طرف عروس سلطنتی در جعبهٔ مرصع گذاشته می‌شود، ثابت می‌کند که عروس، قبل از شب زفاف مزین به حلیهٔ دوشیزگی بوده و در همان شب به‌وسیلهٔ داماد، از آن حلیه عاری شده است. اگر در پایتخت روسیه یک عروس سلطنتی نتواند دلیل مزبور را در صندوقچهٔ مرصع بگذارد، تا روزی که زنده است ننگین می‌باشد.
مدت سه ماه، هر شب دو نفر تا صبح پشت در اتاق خواب پطر سوم و کاترین دوم کشیک می‌دادند که عروس جوان در را بگشاید و دلیل مزبور را با دست خود در صندوقچه بگذارد تا آن دلیل را ابتدا نزد الیزابت ملکهٔ روسیه ببرند و آنگاه به مادر عروس (مادر کاترین دوم) که با دختر خود به روسیه آمده بود، ارائه بدهند؛ ولی هرگز آن در باز نشد برای اینکه داماد از عهدهٔ وظیفهٔ زوجیت برنمی‌آمد.
امروز که من این خاطرات را می‌نویسم و سال ۱۸۰۱ میلادی است، اطلاع پیدا کرده‌ام که لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه هم در دورهٔ ولایت عهدی بعد از اینکه با ماری‌آنتوانت ازدواج کرد، مدت هفت سال نتوانست وظیفهٔ زوجیت را به انجام برساند. ولی لویی‌شانزدهم نقص فطری نداشت و فقط یک نقص عضوی خیلی کوچک مانع می‌گردید که وظیفه شوهری را انجام بدهد و بعد از اینکه روی او عمل جراحی کوچکی کردند. لویی‌شانزدهم مردی عادی شد و موفق به انجام وظیفهٔ زناشویی و دارای چند فرزند گردید؛ اما پطر سوم نقص فطری داشت و ناتوان بود و از عهدهٔ انجام وظیفهٔ زناشویی برنمی‌آمد.
الیزابت ملکهٔ روسیه بعد از سه ماه انتظار، عروس جوان را احضار کرد و علت قصور را از او پرسید و کاترین دوم گفت: علیاحضرتا، من گناه ندارم؛ این برادرزادهٔ شماست که نمی‌تواند شوهر باشد.
الیزابت ملکهٔ روسیه زنی چیزفهم به‌شمار می‌آمد و پس از اینکه توضیح مفصل عروس

سلطنتی را شنید، فهمید که عروس جوان گناه ندارد و برادرزادهٔ او ناتوان است.
مادر عروس مجبور بود که به آلمان برگردد و نمی‌توانست صبر کند تا اینکه ذوق‌زدگی پطر سوم از بین برود و او وظیفه ازدواج را به انجام برساند، چون شهرت داده بودند که ناتوانی ولیعهد روسیه ناشی از جوانی او و ذوق‌زدگی است و بر اثر مرور زمان آن ناتوانی از بین خواهد رفت.
چون مادر عروس مجبور به مراجعت بود، راهی برای راضی کردن او پیدا کردند و یک شب در داخل خوابگاه پطر سوم و کاترین دوم خروسی را ذبح نمودند و خون آن حیوان را روی چیزی که می‌باید مدرک حلیهٔ دوشیزگی کاترین دوم باشد ریختند و عروس جوان در اتاق را گشود و آن را در صندوقچهٔ مرصع نهاد و خدمتکاران صندوقچه را نزد ملکهٔ روسیه و آنگاه پیش مادر عروس بردند و بدین ترتیب مراسم زفاف کاترین دوم و شوهرش به انجام رسید و مادر عروس به آلمان مراجعت کرد.
از آن پس دورهٔ طولانی زندگی کسالت‌آور خانم من شروع شد و در آن دوره اطبای روسیه و پزشکانی که از خارج به روسیه می‌آمدند، تمام وسایل را به کار انداختند تا اینکه بتوانند پطر سوم را مبدل به یک مرد توانا کنند و از عهده برنیامدند، ولی به عقل هیچ‌یک از آنها نرسید که نسخهٔ خانم ورونتزوف را به کار ببرد.
زن‌های تجربه‌آموخته پیوسته به عروس جوان اندرز می‌دادند چه باید بکند که شوهرش را بر سر میل بیاورد و مردان آزموده به شوهر جوان می‌آموختند که با چه وسایلی می‌باید به برودت خود غلبه نماید ولی سال‌ها گذشت و نه اندرزهای زن‌های باتجربه مؤثر واقع گردید، نه پندهای مردان دنیادیده؛ و عاقبت یک زن عادی بدون اینکه از علم طب سررشته داشته باشد، پطر سوم را مداوا کرد ولی نسخه‌ای که خانم ورونتزوف در مورد امپراتور روسیه به کار می‌برد، نسخه‌ای بود که هر زنی نمی‌تواند در مورد مرد به کار ببرد و از این گذشته داروی مزبور موقعی کشف شد که کاترین دوم نمی‌توانست به هیچ قیمت خود را راضی کند که با آن وسیله شوهرش را مجذوب خود نماید.
گفتم که الیزابت ملکهٔ روسیه از این جهت برادرزاده‌اش را متأهل کرد که کاترین دوم پسر

بزاید و بعد از پطر سوم آن پسر وارث تاج و تخت شود، ولی خانم من شوهر واقعی نداشت تا اینکه بتواند پسر یا دختر بزاید، درصورتی که ملکهٔ روسیه خواهان اولاد برای ولیعهد بود. آن وقت یک کمدی حیرت‌آور به‌موقع اجرا گذاشته شد که من خود از آغاز تا انجام شاهد آن بودم از این قرار:
الیزابت ملکهٔ روسیه شوهر نداشت ولی نُه فرزند حرام‌زاده زایید.
او از این جهت شوهر نمی کرد که آزاد باشد و چون شوهر نداشت، نمی‌توانست یکی از فرزندان خود را وارث تاج و تخت کند زیرا از نظر مردم روسیه زنی که شوهر ندارد، بچه نمی‌زاید تا فرزندش پس از او بر تخت سلطنت روسیه بنشیند؛ ولی کاترین دوم می‌توانست بچه بزاید، زیرا شوهر داشت و اگر هم بچه نمی‌زایید می‌توانست طفلی دیگر را به فرزندی قبول نماید و همه قبول می کردند که آن طفل فرزند اوست، مشروط بر اینکه فورمالیته بچه زاییدن که علامت ظاهری و برجستهٔ آن، بالاآمدن شکم است رعایت شود.
یک وقت ملکه الیزابت متوجه شد که آبستن است و مثل همیشه وقتی که آبستن می گردید، از محافل درباری کناره گرفت تا بیگانگان شکم برآمده او را نبینند. آن وقت خانم مرا احضار کرد و به او گفت: کاترین قشنگ من، کاری که تو باید بکنی این است: حالی که شوهر تو نمی‌تواند صاحب فرزندی گردد، از یک ماه دیگر هر روز چیزی روی شکم خود ببند که شکمت برآمده جلوه کند و متوجه باش که هفته‌به‌هفته برآمدگی آن زیادتر باشد تا همه فکر کنند که تو باردار هستی. تو در موقع بارداری ظاهری، تا آنجا که ممکن است باید خود را بیشتر به همه نشان بدهی که همه به چشم خود بارداری تو را ببینند. در ضمن به‌وسیله حکام و مأمورین دولت از حالا تا موقع وضع حمل من، این خبر را به اطلاع سکنهٔ ولایات می‌رسانیم که اذهان و افکار مساعد باشد و بعد از اینکه من وضع حمل کردم، طفل را به تو خواهم سپرد و تو مادر رسمی آن کودک خواهی شد.
کاترین دوم گفت: علیاحضرتا، من چون به‌طور واقعی وضع حمل نخواهم کرد، شیر نخواهم داشت که به طفل بدهم و بچه از گرسنگی خواهد مرد.
ملکهٔ روسیه گفت: کدام شاهزاده خانم بزرگ را دیده‌ای که خود به بچه‌اش شیر بدهد؟ ما

برای طفل تو دایه خواهیم گرفت و دایهٔ طفل به او شیر خواهد داد و او را بزرگ خواهد کرد.
از دو سه هفته بعد این کمدی شگفت‌انگیز که تصور می کنم فقط در محیطی مثل دربار روسیه می‌توانستند آن را بر صحنه بیاورند، شروع شد و من هر روز روی شکم خانم خود زیر پیراهن چیزی چون بقچه می‌بستم که شکم وی را قدری متورم جلوه بدهد و چون بیم آن می‌رفت که بقچهٔ مزبور بیفتد، کاترین دوم و من رفته‌رفته مهارت پیدا کردیم و چیزی چون بالش دوختم و آن را از زیر پیراهن به‌وسیله دو رکاب از شانه‌های خانمم می‌آویختم و به این ترتیب خطر افتادن بقچه از بین رفت.
اشکال در این بود که ماه‌به‌ماه می‌باید بالشی بزرگتر و متورم‌تر دوخت و از زیر پیراهن آویخت.
ملکه الیزابت کسی را نمی‌دید، ولی کاترین دوم هر روز خود را به مردم نشان می‌داد و به بهانه‌های گوناگون به قسمت‌های مختلف شهر می‌رفت که مردم شکم برآمدهٔ وی را ببینند.
در شبی که ملکهٔ روسیه می‌باید وضع حمل کند، در تمام کلیساهای روسیه، ناقوس‌ها به صدا درآمد و روحانیون دعا خواندند، ولی نه برای وضع حمل الیزابت ملکهٔ روسیه، بلکه برای وضع حمل خانم من، زیرا همه یقین حاصل کرده بودند که خانم من باردار است.
قدری بعد از طلوع صبح، ملکهٔ روسیه یک پسر زایید و پسر مزبور را بی‌درنگ به منزل خانم من منتقل کردند و بعد از پانزده روز، طبق رسوم دربار روسیه مراسم نامگذاری آن طفل در کلیسا به انجام رسید و اسم کودک را «پل‌پطروویچ» یعنی پل، فرزند پطر نهادند.
از همان لحظه اول که آن طفل را به منزل کاترین دوم آوردند، خانم من از کودک متنفر شد، خاصه آنکه آن طفل زشت بود و هرچه بزرگتر می‌شد زشتی او بیشتر می گردید و من فکر می کردم که پدر بچه مردی بسیار زشت بوده که فرزندش آن‌طور بدترکیب شده است.
تشریفات درباری اقتضا می کرد که گاهی خانم من و طفل حرامزاده‌ای که به او تحمیل کرده بودند، در مراسم رسمی حضور به‌هم برساند و مقابل چشم مردم، آن طفل بدترکیب و نحس را مورد نوازش قرار بدهد و ببوسد و خانم من با کراهت هرچه تمام‌تر آن وظیفهٔ نامطلوب را به انجام می‌رسانید.
یک‌روز به من گفت: فریدا، من از این طفل به قدری نفرت دارم که می‌ترسم یک روز با دست

خود او را خفه کنم.
من که می‌دانستم کاترین دوم از آن بچه بسیار نفرت دارد، او را در موقعی که نزد دایه نبود به اتاق خود می‌بردم و بعد از چند ماه کودک ناخوش شد و مرد و خانم مرا از ناراحتی نجات داد.
الیزابت ملکهٔ روسیه خواست برای مرتبه دوم کمدی بارداری مصنوعی را بازی کند ولی خانم من زیر بار نرفت و گفت که همان یک‌مرتبه کافی است. بعد ملکهٔ روسیه خواست که کاترین دوم همان نقش را بازی کند که بعدها من در خانهٔ خانم خود بازی کردم: یعنی دوستان خود را به‌عنوان اینکه عاشق کاترین دوم هستند وارد کاخ سلطنتی نماید تا اینکه بدنامی عاید کاترین دوم شود، اما کاترین دوم باهوش‌تر از آن بود که به‌طور علنی مخالفت نماید، برای اینکه می‌دانست مخالفت با ملکهٔ روسیه، برایش خیلی گران تمام خواهد شد و ممکن است الیزابت، خواهرزادهٔ خود پطر سوم را وادارد که او را طلاق بدهد و به آلمان برگرداند.
الیزابت ملکهٔ روسیه متوجه نبود که آشنا کردن دوستان خود با زنی جوان و زیبا و بلندقامت و با اشتیاق مثل خانم من، چقدر خطرناک است و آنها وقتی کاترین دوم را بشناسند الیزابت را فراموش می‌کنند.
الیزابت بعد از اولین آزمایش، از میانجی کردن کاترین دوم منصرف گردید، برای اینکه متوجه شد که میانجی کردن خانم من به سود او نیست و دوستداران او وقتی کاترین دوم را بشناسند، دیگر وی را دوست نخواهند داشت.
خانم من وقتی از آلمان به روسیه آمد، دختری چشم و گوش بسته بود و آنچه سبب گردید که در سنوات بعد و به‌ویژه پس از اینکه به‌طور مستقل ملکهٔ روسیه شد، در خوشگذرانی افراط کند، سرمشقی بود که از الیزابت ملکهٔ روسیه دریافت کرد.
الیزابت ملکهٔ روسیه که شوهر نداشت، نمی‌توانست بدون عاشق به سر ببرد و تمام کسانی که در کاخ سلطنتی بودند از روش زندگی وی اطلاع داشتند.
الیزابت عاقبت طبق پیش‌بینی طبیب مخصوص خود به سرطان مبتلا شد. از آن روز که ملکهٔ روسیه مبتلا به مرض سرطان شد، خونریزی لحظه‌ای متوقف نمی‌گردید.

برای معالجهٔ ملکهٔ روسیه چند طبیب برجسته از انگلستان و فرانسه و آلمان آمدند ولی نتوانستند جلوی خونریزی زنانگی او را بگیرند.
روز چهارم ماه ژانویه سال ۱۷۶۲ میلادی که در سن‌پطرزبورگ برف می‌بارید، ملکهٔ روسیه، کاترین دوم و شوهرش را احضار کرد و آنها کنار تختخواب ملکه زانو زدند و ملکه گفت: من می‌میرم، درحالی‌که هنوز پطر نتوانسته زن خود را باردار کند و نمی‌دانم آتیهٔ سلطنت در این کشور چه خواهد شد؟
بعد خطاب به کاترین دوم گفت: چون پطر نمی‌تواند تو را باردار کند، بعد از مرگ من هرطورکه می‌توانی خود را آبستن کن تا اینکه تاج و تخت روسیه بدون وارث نماند. آنگاه خطاب به پطر سوم گفت: چون تو یک مرد ناتوان هستی، بعد از اینکه زنت باردار شد، حق نداری به او اعتراض نمایی و باید طفلی را که می‌زاید به رسمیت بشناسی و وی را فرزند خود بدانی.
روز بعد، دو ساعت بعدازظهر، درحالی‌که در سن‌پطرزبورگ همچنان برف می‌بارید، الیزابت دیده از جهان فروبست و خواهرزاده‌اش پطر سوم و شوهر خانم من امپراتور روسیه گردید.
در ساعت چهار بعدازظهر همان روز، اعلامیهٔ رسمی، مشعر بر اعلام امپراتوری پطر سوم از چاپخانه خارج گردید و در پایتخت منتشر و توزیع شد و همان ساعت، چاپارهای دولتی، آن اعلامیه را به سوی ولایات بردند تا اینکه در سراسر روسیه مردم بدانند که از آن پس پطر سوم امپراتور روسیه است.
جنازهٔ الیزابت هم به یکی از تالارهای کاخ سلطنتی منتقل گردید و افسران سپاه گارد امپراتوری اطراف جنازه به نگهبانی مشغول شدند تا اینکه مراسم تشییع جنازهٔ رسمی به‌عمل بیاید و جسد ملکه را به خاک بسپارند.
در شب ششم ژانویه، خانم من تا نیمه‌شب برای آمرزش روح الیزابت دعا می‌خواند ولی در همان موقع که جنازهٔ ملکهٔ روسیه را در یکی از تالارهای کاخ نهاده بودند و خانم من در اتاق خود دعا می‌خواند، پطر سوم در آپارتمان خود یک ضیافت ترتیب داد و امر کرد که خانم‌ها و آقایان درباری باید در آن ضیافت حضور به‌هم برسانند و تهدید نمود که هر زن و مرد که

دعوت شده در آن ضیافت حاضر نشود به سیبریه تبعید خواهد شد!
خانم‌ها و آقایان درباری از بیم جان مجبور شدند که در آن ضیافت حضور به‌هم برسانند و پطر سوم امر کرد که همه شراب بنوشند. تا وقتی که سرها از شراب گرم نشده بود، مردها و زن‌ها به خاطر داشتند که ملکهٔ روسیه در همان روز فوت کرده و هنوز جنازه‌اش بر زمین است و به خاک سپرده نشده و نباید تظاهر بر شادمانی کرد چون همه عزادار هستند یا اینکه مجبورند خویش را عزادار جلوه بدهند، ولی بعد از اینکه شراب اثر خود را بخشید و سرها گرم شد، عزاداری فراموش گردید و صدای خنده از این طرف و آن طرف شنیده شد.
آن وقت امپراتور جدید دستور داد که مردها و زن‌ها باید به آهنگ موسیقی برقصند و گفت که هرکس مرا دوست دارد باید برقصد. در این گونه مواقع، کسانی هستند که برای خودشیرینی و تملق هر دستوری را به‌موقع اجرا می گذارند تا اینکه بدان وسیله مقرب شوند. چند نفر از جوان‌های مجلس با سرعت به رقص پرداختند و یکی از رجال معمر دربار روسیه گفت: لااقل دستور بدهید که خدمه از این تالار خارج شوند. امپراتور جدید امر کرد که خدمه از آن تالار بیرون بروند و مراجعت ننمایند مگر وقتی که احضار شوند.
خدمه از اتاق بیرون رفتند و پطر سوم نیز مانند دیگران به رقص پرداخت.
مرد دیوانه امیدوار بود که به این وسیله یعنی فرمان‌های احمقانه بتواند بر ناتوانی خود غلبه کند، و احساس نماید که یک مرد عادی است. فطرت انسانی طوری می‌باشد که با اینکه روح از بعضی از چیزها به شدت متنفر است، از برخی از اعمال احمقانه لذت می‌برد. آن عده که در آن سالن مشغول نوشیدن و خوشگذرانی بودند، فراموش کردند که هستند و در کجا حضور دارند و آن شب چه شبی است و پطر سوم برای اینکه آنان را تشجیع کند، وادارشان می کرد که باز هم شراب بنوشند و خود نیز می‌نوشید و او و مردها و زن‌ها آن‌قدر شراب نوشیدند که بیهوش افتادند.
چون به خدمه دستور داده بودند که وارد سالن نشوند، آنها نتوانستند برای تقویت آتش بخاری‌ها قدم به تالار بگذارند و آتشی که در بخاری‌ها بود تمام شد و مبدل به خاکستر گردید و آنگاه، سرمای سخت پایتخت روسیه در فصل زمستان، در خفتگان اثر کرد و بعضی از آنها از

خواب بیدار شدند و در حال مستی از تالار خارج گردیدند و به خدمه گفتند که بروند و لباس گرم بر امپراتور جدید بپوشانند و او را به خوابگاهش ببرند.
وقتی خدمه وارد آن اتاق شدند، مدتی جستجو کردند تا توانستند امپراتور جدید را پیدا نمایند. زیرا چون مدعوین در خواب بیهوشی بودند. تشخیص هویت آنها به سرعت میسر نمی‌شد.[۲۹]
روز بعد می‌باید جنازهٔ الیزابت از کاخ سلطنتی به کلیسا منتقل گردد و جنازه را به اصطلاح در آنجا به امانت بگذارند تا اینکه وسایل تشریفات تشییع جنازه فراهم شود.
طبق تشریفات، لازم بود که امپراتور جدید و ملکهٔ روسیه، جنازه را تا کلیسا تشییع نمایند. ولی امپراتور چنان مست لایعقل بود که تا دو ساعت بعدازظهر از خواب بیدار نشد و خانم من ناگزیر گردید به تنهایی جنازه را تا کلیسا تشییع نماید. در شب‌های هفتم و هشتم و نهم و دهم ژانویه و شب‌های بعد، همان برنامه با بدترین طرز که بتوان تصور کرد تکرار شد.
تاریخ تشییع جنازه را روز نهم ژانویه تعیین کرده بودند و می‌باید در ساعت ده صبح، جنازه از کلیسا حرکت داده شود و دفن گردد.
در ساعت مقرر تمام رجال کشوری و لشکری پایتخت و خانم‌های آنان در برودتی که مغز استخوان را می‌لرزانید، مقابل کلیسا اجتماع کردند و منتظر امپراتور و ملکه شدند تا بیایند و جنازه را تشییع نمایند.
نیم ساعت و آنگاه یک ساعت گذشت و امپراتور جدید روسیه و همسرش نیامدند چون پطر سوم مست و در خواب بود و خانم من هم در آن روز بزرگ، نمی‌توانست به تنهایی برای تشییع جنازه به کلیسا برود. از دربار اطلاع دادند که چون امپراتور کسالت دارد و بستری است مراسم تشییع جنازه به روز بعد (روز دهم ژانویه) موکول می‌شود.
روز بعد در ساعت ده بامداد باز زن‌ها و مردها مقابل کلیسا اجتماع کردند و آن روز تا ظهر منتظر آمدن امپراتور شدند ولی امپراتور نیامد. این بود که روز سوم یعنی روز یازدهم ژانویه جسد الیزابت ملکهٔ روسیه بدون حضور امپراتور جدید و درحالی که خانم من جنازه را تشییع می‌کرد، از کلیسا حرکت داده شد و جنازه را دفن نمودند.

توطئه‌ای که کاترین را امپراتور روسیه کرد!

شوهر خانم من در دورهٔ جوانی در کشور پروس بزرگ شده بود و میل داشت که همه جای روسیه مثل پروس شود.

تا موقعی که سمت ولایتعهد را داشت نمی‌توانست منظور خود را به‌موقع اجرا بگذارد، چون الیزابت ملکهٔ روسیه از استقرار رسوم و آداب پروس در روسیه ممانعت می کرد.

الیزابت ملکهٔ روسیه (به‌طوری که گفتیم) روز پنجم ژانویه ۱۷۶۲ میلادی فوت کرد و از آن روز تا روز اول ماه فوریه، یعنی در فاصله بیست و پنج روز، سیصد قانون جدید در روسیه وضع شد. پطر سوم امر کرده بود که قوانین روسیه تغییر کند و شبیه قوانین پروس شود اما خود او نه اطلاعی از قانون داشت و نه باده‌گساری و مستی و خوابیدن تا دو ساعت بعدازظهر مجال می‌داد که قوانین را مطالعه نماید. وی امر کرده بود که قوانین روسیه تا اول ماه فوریه باید شبیه به قوانین پروس شود و قانونگذاران روسی از ترس جان خود، طوری با سرعت قوانین جدید وضع می کردند که تا اول ماه فوریه سیصد قانون وضع گردید.

آن وقت آشکار شد که نه فقط امپراتور روسیه بیمار روحی است، بلکه ملت روسیه هم به زودی دیوانه خواهد شد، زیرا سیصد قانون جدید (و غیرقابل اجرا) که با زندگی و محیط روسیه تطبیق نمی کرد، چنان مردم را گیج کرد که همه چون دیوانگان شدند.

من در صفحات قبل چگونگی مراجعت یکی از زندانیان سرشناس سیبریه را به روسیه گفتم و خاطرنشان کردم چگونه مردم برای دیدارش ازدحام کردند.

امپراتور روسیه بعد از مراجعت آن عده از محبوسین سیبریه، که محبوس دولتی (و به اصطلاح امروز محبوس سیاسی) بودند، هوس کرد که محبوسین جنایی سیبریه را هم آزاد کند. در روسیه رسم است که جنایتکاران خطرناک را به سیبریه تبعید می کنند تا اینکه از جامعه برکنار باشند و به مردم آسیب نرسانند. وقتی تبهکاران جنایی که در سیبریه به‌سر می‌بردند آزاد شدند و به شهرهای روسیه مراجعت کردند، همانطور که در سن‌پطرزبورگ بعد از آزاد کردن زندانیان اتفاق افتاد، مردم ناچار گردیدند که برای دفاع از خود سلاح به دست بگیرند و سکنهٔ هر محل یک ارتش چریک به‌وجود آوردند تا بتوانند دزدان و آدمکشان را از محل خود

برانند.
در پایتخت روسیه و در شهر مسکو دو انبار بزرگ بود که اموال محبوسین دولتی سیاسی را بعد از اینکه مصادره می‌شد در آن انبارها جای می‌دادند. محبوسین دولتی به‌طور عموم مردانی بودند برجسته و با بضاعت و در اموال آنها جواهر و ظروف طلا و نقره و فرش‌های گران‌بها یافت می‌شد.
در مدت سلطنت دو ملکه که قبل از پطر سوم در روسیه سلطنت کردند، آن دو انبار پر از اموال گران‌بها و جواهر و ظروف طلا و نقره شده بود.
وقتی پطر سوم محبوسین سیبریه را آزاد کرد، دستور داد که هرکس که از سیبریه مراجعت می‌کند می‌تواند به انبارهای مزبور برود و اموال خود را که در آنجا هست بشناسد و تصاحب نماید.
این کار بدون هیچ نظامنامه و مقررات به انجام رسید و نتیجه این شد که محبوسین سیبریه، بعد از مراجعت به روسیه، به انبارهای مزبور هجوم آوردند و هرچه در آنها بود بردند و مستحقین، یعنی صاحبان اصلی اموال، از به دست‌آوردن اموال خویش محروم شدند.
دو ماه که از سلطنت پطر سوم گذشت، به فکر تحصیل پول افتاد و برای به‌دست‌آوردن وجه، درصدد برآمد که از حیله‌های دورهٔ ولایتعهدی خود استفاده کند.
یک روز بعد از اینکه از خواب برخاست و کسالت مستی او رفع شد، درباریان خود را طلبید و به آنها گفت که من احتیاج به پول دارم و یکی از بهترین راه‌های پولدار شدن، دریافت رشوه است. شما با ارباب‌رجوع تماس حاصل کنید و به آنها بگویید که کارشان را بدون معطلی انجام خواهید داد؛ و بیست درصد از رشوه‌ای که دریافت می‌کنید مال شما و بقیه از من.
درباری‌ها، در سن‌پطرزبورگ راه دادگستری در پیش گرفتند و بعضی از آنها به طرف مسکو و سایر شهرهای بزرگ روسیه روان شدند تا بدانند چه اشخاصی در دادگستری مشغول مرافعه هستند. هرکسی که در دادگستری کاری داشت با پرداخت رشوه کار خود را گذرانید؛ برای اینکه حق حاکمیت او با امضای امپراتور روسیه مسجل می‌شد.
مدت دو ماه کار پطر سوم در موقع بیداری و داشتن حال عادی این بود که احکام مربوط به

حاکمیت کسانی را که رشوه داده بودند، امضا کند و رشوه بگیرد.
بعد از دو ماه، درباریان خود را که در سن‌پطرزبورگ حضور داشتند طلبید و گفت: باید بیست درصد از رشوه‌هایی را که به سود خود تصاحب کرده‌اند به او بپردازند. دو نفر خواستند از پرداخت آن پول خودداری کنند، ولی برحسب امر امپراتور آنها را به شلاق بستند و آن‌قدر زدند تا از هوش رفتند و بقیه تکلیف خود را فهمیدند و سهم خود را به امپراتور روسیه تقدیم کردند.
پطر سوم تا آخرین پشیز از رشوه را از درباریان گرفت اما منبع درآمد خود را خشک کرد. برای اینکه بعد از آن هیچ‌یک از درباری‌ها درصدد برنیامد برای امپراتور روسیه رشوه بگیرد، زیرا می‌دانست که جهت خود او سودی ندارد.
گفتیم که شوهر خانم من، از پایتخت روسیه به ییلاق روبشا می‌رفت و پیوسته با کالسکه آن راه را طی می‌نمود.
یک روز پطر سوم هوس کرد که سوار بر اسب به ییلاق روبشا برود و در راه به خانهٔ یک کشیش روستایی رسید و در آنجا نیز هوس کرد که از اسب پیاده شود و قدم به خانهٔ آن مرد بگذارد.
پس از اینکه نشست، روی طاقچه چشمش به کتابی افتاد و از کشیش روستایی پرسید: این کتاب چیست؟ کشیش جواب داد: انجیل است و من هر روز آن را می خوانم.
امپراتور پرسید: چه موقع انجیل می‌خوانی؟
کشیش روستایی گفت: هر روز بعد از برخاستن از خواب، انجیل می‌خوانم و این روش را از پنجاه سال قبل تا امروز ادامه می‌دهم و حتی یک روز خواندن انجیل من ترک نشده است.
امپراتور به بهانه‌ای، کشیش روستایی را از اتاق بیرون فرستاد و چند قطعه اسکناس درشت از جیب بیرون آورد و لای انجیل جا داد و آنگاه سوار بر اسب خود شد و رفت.
بعد از یک ماه، هنگامی که از روبشا با کالسکه مراجعت می‌کرد، گفت که کالسکه را مقابل خانهٔ کشیش روستایی متوقف کنند و وارد خانه گردید.
کشیش که در خانهٔ خود نشسته بود از ورود غیرمترقبهٔ امپراتور حیرت کرد ولی چیزی نگفت و

امپراتور مستقیم به طرف طاقچه رفت و کتاب انجیل را از آنجا برداشت و مقابل چشم کشیش گشود و اسکناس‌ها را به او نشان داد و گفت: می‌خواستم به تو ثابت کنم که دروغ می‌گویی و تو هر روز انجیل را نمی‌خوانی و اگر در ظرف یک ماه، فقط یک مرتبه انجیل را می‌گشودی، به‌طور حتم این اسکناس‌ها را می‌دیدی و برمی‌داشتی یا به محض دیدن من موضوع را به من می‌گفتی؛ حالا مجازات تو همین بس که این اسکناس‌ها را که برای تو اینجا گذاشته بودم برمی‌دارم و در جیب خود جا می‌دهم.

بعد از این گفته، امپراتور کشیش بدبخت و وحشت‌زده را به‌حال خود گذاشت و از خانه‌اش خارج شد و سوار کالسکه گردید و رفت، ولی از این شیرین‌کاری‌ها به‌ندرت از پطر سوم دیده می‌شد.

گفتم که خانم ورونتزوف که زنی بود چهل‌ساله، چگونه معشوقهٔ پطر سوم گردید و به چه وسیله توانست آن مرد ناتوان را توانا نماید.

وقتی پطر سوم متوجه گردید که در کنار خانم ورونتزوف تقریباً مبدل به یک مرد می‌شود، طوری به‌وجد آمد که مصمم گردید پاداشی شاهانه به آن زن بدهد، بدین معنی که وی را ملکهٔ روسیه بنماید. خانم من از این موضوع به‌وسیلهٔ «متروپولیت» سن‌پطرزبورگ یعنی رئیس حوزهٔ روحانی پایتخت مطلع شد.

پطر سوم، رئیس حوزهٔ روحانی سن‌پطرزبورگ را احضار کرده بود تا اینکه راجع‌به طلاق خانم من با وی گفتگو کند. متروپولیت از امپراتور پرسید: برای چه می‌خواهید ملکه را طلاق بدهید؟

امپراتور گفت: برای اینکه ملکهٔ روسیه زن نیست و من زنی را که باید همسر من شود یافته‌ام و می‌خواهم بعد از اینکه ملکه را طلاق دادم، او را ملکهٔ روسیه نمایم.

متروپولیت گفت: اعلیحضرتا، بهتر این است که در این خصوص بیشتر مطالعه نمایید، زیرا قطع‌نظر از اینکه طلاق‌دادن زن از نظر شرعی مجاز نیست و در مذهب ما برای اینکه زنی را طلاق بدهند باید خیانت او را ثابت نمایند، من تصور نمی‌کنم که زنی دیگر بتواند جای ملکه را بگیرد و هر زن که جانشین ملکهٔ روسیه گردد، در انظار کوچک جلوه خواهد کرد.

در واقع کاترین دوم آن‌قدر زیبایی و شکوه داشت که زن دیگری نمی‌توانست جای او را بگیرد و به‌خصوص اگر خانم ورونتزوف جای وی را می گرفت، در انظار کوچک جلوه می‌نمود.

در مذهب ارتودکس که مذهب رسمی روسیه است، عقیم‌بودن زن مجوز طلاق است اما امپراتور روسیه نمی‌توانست خانم من را متهم نماید که عقیم است برای اینکه زایمان کاترین دوم (گو اینکه مصنوعی بود) به‌طور رسمی به اطلاع ملت روسیه و کلیسا رسید و ثابت شد که خانم من می‌تواند باردار شود.

امپراتور روسیه اندرز رئیس حوزهٔ روحانی سن‌پطرزبورگ را نپذیرفت و گفت: من در اندک مدت و شاید تا دو یا سه روز دیگر ثابت خواهم کرد که زنم به من خیانت می‌کند و آن وقت شما باید او را طلاق بدهید.

آیا رئیس حوزهٔ روحانی پایتخت می‌دانست که خانم من دوستانی دارد و با اطلاع از این موضوع برایش پیغام فرستاد که مواظب خود باشد، زیرا امپراتور می‌خواهد وی را طلاق بدهد یا نه؟

من گناه ایراد اتهام بر رئیس حوزهٔ روحانی پایتخت را برعهده نمی گیرم و نمی گویم که وی از ملاقات‌های خانم من مستحضر بوده؛ و فکر می کنم که چون کاترین دوم نزد همه محبوب بود، رئیس حوزهٔ روحانی برای اینکه خانم من را هوشیار کند، آن پیغام را برایش فرستاد و کاترین دوم از آن به بعد ناگزیر، بیشتر احتیاط کرد و در ضمن عزمش برای نابود کردن پطر سوم جزم شد.

گفتم که خانم من فرماندهٔ افتخاری فوج پروپاجنسکی بود و نیز گفتم که کاترین دوم موفق شد اورلوف را به سمت افسر افتخاری وارد فوج مزبور کند.

هنگامی که پطر سوم امپراتور روسیه تصمیم گرفت خانم من را طلاق بدهد، کاترین دوم که از مدتی قبل از آن تاریخ قصد داشت شوهرش را معدوم نماید، تصمیم گرفت هرچه زودتر آن تصمیم را به‌موقع اجرا بگذارد.

در ماه ژوئن سال ۱۷۶۲ میلادی، سرهنگی که فرماندهٔ هنگ پروپاجنسکی بود و از طرفداران جدی پطر سوم به‌شمار می‌آمد، برای دو ماه به مرخصی رفت. خانم من وقتی این خبر را شنید مثل این بود که دنیا را به او داده‌اند.

یک روز بعد از اینکه سرهنگ به مرخصی رفت، خانم من راه سربازخانهٔ فوج پروپاجنسکی را پیش گرفت و اورلوف را هم با خود برد؛ چون اقداماتی که خانم من برای محبوب کردن اورلوف بین سی‌ودو افسر هنگ پروپاجنسکی کرد گفته شد، آنها را تکرار نمی کنم و همین قدر می گویم که در آن روز، بعد از اینکه خانم من وارد سربازخانه شد، افسران هنگ را در تالار بزرگ سربازخانه جمع نمود و اجازه داد که یکایک آنها دستش را ببوسند و سپس گفت: بر

شما پوشیده نیست که همگی مورد علاقهٔ من هستید و من نسبت به فردفرد شما توجه مخصوص دارم و تصمیم من این است که شما را به درجات عالی برسانم. من به شما اطمینان می‌دهم که شما سی‌ودو افسر در آینده جزو رجال برجستهٔ روسیه خواهید بود و بهترین مشاغل و مناصب به شما محول خواهد گردید. در قبال محبت‌هایی که من در آینده نسبت به شما خواهم کرد، از شما فقط یک انتظار دارم و آن هم وفاداری نسبت به من است.
افسران که زیبایی خانم من را مشاهده می‌کردند و تبسم‌های او را می‌دیدند، گفتند ما حاضریم جان را در راه شما فدا نماییم.
کاترین دوم محبوب خود اورلوف را به آنها نشان داد و گفت: در ظرف سه روز آینده، ستوان اورلوف که آجودان من است، از طرف من دستوری را به شما ابلاغ خواهد کرد و من انتظار دارم که شما دستور او را به‌موقع اجرا بگذارید. من می‌دانم که سه نفر از شما دارای درجهٔ سرگردی است و هفت نفر دارای درجهٔ سروانی و بیست‌ودو نفر دیگر ستوان هستید و سروان‌ها و سرگردها طبق مقررات نظامی نباید تحت ریاست یک ستوان قرار بگیرند. اما به خاطر بیاورید که اورلوف به‌نام من برای شما دستور صادر خواهد کرد و لذا شما از من اطاعت خواهید نمود، نه از او!
انتخاب اورلوف برای اینکه دستورهای مرا به شما ابلاغ کند. دلیل بر این نیست که او را برتر از سایر افسرانی که در این هنگ هستند می‌دانم. من تمام افسران این هنگ را به یک چشم می‌نگرم و همه نزد من عزیزند ولی انتخاب اورلوف برای اینکه دستورهای مرا به شما ابلاغ کند، علتی دارد که خود شما تا چند روز دیگر به علت آن پی خواهید برد و هر موقع که اورلوف از طرف من به شما دستور داد که هنگ را برای مانور، یا هر کاری دیگر از سربازخانه خارج کنید، اطاعت نمایید و هرچه به شما گفت بپذیرید و مطمئن باشید که دستورهای او، عین دستور من است و اورلوف از زبان من حرف می‌زند.
بعد از این نطق، افسرها از تالار خارج شدند و هنگ پروپاجنسکی را که با افسران و گروهبانان هزار و ششصد نفر می‌شد، به خط کردند و بعد از اینکه کاترین دوم از تالار بیرون رفت و قدم به صحن سربازخانه گذاشت، سربازان برایش هلهله نمودند.

روز دوم بعد از این واقعه، پطر سوم شوهر ملکه پس از اینکه طبق معمول بعدازظهر از خواب بیدار شد، هوس کرد که به کاخ «اورانین بورگ» که یکی از کاخ‌های سلطنتی بزرگ پایتخت بود برود و شب در آنجا بماند؛ و باز طبق معمول چون می‌دانستند که پطر سوم هر شب باده‌گساری می‌کند، وسایل عشرت او را به کاخ اورانین‌بورگ حمل کردند و هنگام عصر، امپراتور روسیه به کاخ اورانین‌بورگ رسید و لدی‌الورود، دستور داد که بساط عیش را بگسترانند.

در پایتخت روسیه و حوالی آن، روزهای تابستان، مثل شب‌های زمستان طولانی است و تا ساعت نه و نیم بعدازظهر در فصل تابستان هنوز هوا روشن است.

امپراتور روسیه ساعت پنج بعدازظهر به کاخ اورانین‌بورگ رسید و باده‌گساری را آغاز کرد و در همان ساعت، اورلوف به سربازخانهٔ هنگ پروپاجنسکی رفت و به افسران گفت که بر حسب امر ملکه، هنگ باید بی‌درنگ حرکت کند و به طرف اورانین‌بورگ به راه بیفتد و علت حرکت هنگ هم مانور است.

در هنگ‌های ارتش روسیه، طوری افسران نسبت به امپراتور وفادار بودند که اورلوف جرأت نکرد به افسران بگوید که می‌روند تا پطر سوم را توقیف نمایند و ترجیح داد که بعد از اینکه به اورانین‌بورگ نزدیک شدند این موضوع را با آنها در بین بگذارد.

نزدیک اورانین‌بورگ، اورلوف افسران را از افراد جدا کرد و درحالی‌که هنگ متوقف بود، آنان را به کناری کشید و گفت: شما می‌دانید که جنون پطر سوم به مرحله‌ای رسیده که دیگر قابل تحمل نیست و هیچ‌کس به جان و مال خود اعتماد ندارد و به همین جهت، علیاحضرت ملکهٔ روسیه تصمیم گرفته به قدرت او خاتمه بدهد، البته هیچ‌کس نسبت به او سوءقصد ندارد و ما فقط وی را می‌گیریم و در یکی از کاخ‌ها یا ییلاق‌ها جای می‌دهیم که تا آخر عمر به‌راحتی زندگی کند و تمام وسایل خوشی او هم از طرف کاترین فراهم خواهد گردید؛ منتها دیگر وی امپراتور روسیه نخواهد بود و علیاحضرت کاترین دوم بعد از این به‌طور مستقل سلطنت خواهد کرد و ملت روسیه هم به سلطنت زن‌ها خو گرفته، زیرا قبل از پطر سوم دو نفر از شاهزاده‌خانم‌ها با استقلال، سلطنت کردند.

با اینکه افسران می‌دانستند که پطر سوم دیوانه است و می‌فهمیدند که اگر کاترین دوم به سلطنت برسد آنها دارای جاه و مال خواهند شد، باز حیرت‌زده یکدیگر را نگریستند.
اورلوف که متوجه شد افسران مردد گردیده‌اند، تصمیم گرفت نگذارد آن تردید ادامه پیدا کند و گفت: برای چه می‌ترسید و تردید پیدا کرده‌اید؟ شما می‌دانید که اکنون در اورانین‌بورگ بیش از دویست سرباز وجود ندارد. ما بعد از اینکه به اورانین‌بورگ رسیدیم اول آنجا را محاصره می کنیم تا رابطهٔ اورانین‌بورگ با خارج قطع شود و پطرسوم و محافظانش نتوانند از خارج درخواست کمک نمایند؛ بعد از آن اگر دیدیم که مستحفظین پطر سوم قصد مقاومت دارند، حمله خواهیم کرد و ما هزار و ششصد نفر هستیم و آنها دویست نفر و بدون تردید غلبه خواهیم نمود و همین که خبر سلطنت کاترین دوم منتشر گردید، تمام مردم نسبت به کاترین دوم ابراز وفاداری خواهند کرد.
در ضمن بدانید که اگر امروز شما امر ملکه را به‌موقع اجرا بگذارید در آینده‌ای نزدیک که شاید از یکی دو سال تجاوز نکند، همه جزو افسران برجسته و رجال توانگر روسیه خواهید بود.
افسران هنگ پس از مدتی مشورت پیشنهاد اورلوف را پذیرفتند و هنگ به طرف اورانین‌بورگ به‌حرکت درآمد و تا وارد شد، آنجا را محاصره کرد که رابطهٔ اورانین‌بورگ با خارج قطع شود.
اورلوف درحالی که دو تپانچهٔ پر به کمر زده و شمشیر بسته بود، خواست وارد کاخ اورانین‌بورگ شود ولی نگهبان جلو او را گرفت. اورلوف گفت: به افسر نگهبان اطلاع بده که اینجا بیاید.
نگهبان زنگ زد و یک سرباز دیگر را طلبید و آن سرباز رفت و افسر نگهبان را آورد.
افسر نگهبان گارد امپراتوری، اورلوف را به دفعات دیده بود و وی را می‌شناخت و با احترام پرسید: آیا کاری دارید؟
اورلوف گفت: بلی، من باید بی‌درنگ نزد امپراتور بروم.
افسر نگهبان گفت: در این موقع نمی‌توان امپراتور را دید، چون موقع استراحت تزار است!
سپس آهسته و به‌طوری که سرباز نگهبان نشنود، اظهار کرد: به فرض اینکه او را ببینید، نمی‌تواند بفهمد شما چه می گویید زیرا مست است. اگر هوشیار بود، من ورود شما را به

اطلاعش می‌رسانیدم ولی چون مست است نمی‌توانم ورود شما را به او بگویم. صبر کنید فردا دو ساعت بعدازظهر، امپراتور را ببینید!

اورلوف گفت: آیا می‌توانم دوستانه از شما تقاضا کنم که مرا نزد امپراتور ببرید؟

افسر نگهبان گفت: شما باید بدانید که انجام وظیفه مافوق دوستی است و من نمی‌توانم درخواست شما را بپذیرم.

اورلوف یک‌مرتبه گلوی افسر نگهبان را گرفت و فشرد و طوری دست‌های آن جوان تنومند قوت داشت که مهرهٔ گردن افسر شکست و وی بر زمین افتاد و جان تسلیم کرد. سربازی که در کنار در نگهبانی می‌نمود، وقتی دید که افسر نگهبان مورد حمله قرار گرفت، خواست با سرنیزهٔ تفنگ به اورلوف حمله نماید، ولی افسرانی که در خارج کاخ بودند تفنگ وی را گرفتند اما نتوانستند مانع از فریادزدن وی شوند.

یکی از افسران با یک ضربت شوشکه صدای نگهبان را خاموش کرد ولی فریاد او منعکس گردید و سربازان مدافع سلاح به دست گرفتند.

فرماندهٔ آنها در آن کاخ افسری بود به اسم سرگرد «جالیکین» از افسران جدی و با انضباط روسیه و بعد از اینکه سربازان خود را برای دفاع آماده کرد، یک گروهبان را فرستاد که برود و بفهمد چه خبر است. ولی گروهبان فرصت نکرد دور شود چون سربازان هنگ پروپاجنسکی حمله کردند و اورلوف تصمیم گرفت که با عجله آنجا را اشغال کند.

یکی از کسانی که در لحظه‌های اول کشته شد، خود سرگرد جالیکین بود و با اینکه فرمانده قشون کوچک گارد امپراتوری به قتل رسید، دو ستوان و چند گروهبان که نسبت به سربازان برتری داشتند، به مقاومت ادامه دادند تا کشته شدند و آن وقت سربازان به مناسبت نداشتن فرمانده و بلاتکلیفی دست از مقاومت کشیدند و اورلوف و دو نفر از افسران هنگ پروپاجنسکی به طرف اتاقی که پطر سوم آنجا بود دویدند.

امپراتور روسیه و اطرافیانش طوری مست بودند که صدای هیاهوی بیرون را نشنیدند.

اورلوف وقتی وارد اتاق گردید، منظره‌ای شرم‌آور را دید و مشاهده کرد که چند تن در آن اتاق نیمه عریان هستند و خانم ورونتزوف معشوقهٔ پطر سوم هم در کنار او در خواب می‌باشد.

اورلوف و دو افسر که با او بودند بعد از مشاهدهٔ آن منظره خواستند از اتاق خارج گردند و به امپراتور و دیگران فرصت بدهند که سر و وضع خود را مرتب کنند، ولی متوجه شدند که هرگاه از اتاق خارج گردند، ممکن است واقعه‌ای روی بدهد و پطر سوم بتواند بگریزد، یا دیگران او را بگریزانند.

پطر سوم و خانم ورونتزوف طوری مست بودند که خود قدرت گریز نداشتند ولی بعید نبود که دیگران درصدد برآیند آنها را بگریزانند.

آن سه افسر تمام کسانی را که در اتاق بودند، امر به سکون و سکوت دادند و خود لباس بر امپراتور پوشانیدند و او را از اتاق خارج کردند.

اورلوف توجهی به خانم ورونتزوف نداشت و نیامده بود که وی را توقیف کند، بلکه با پطر سوم کار داشت.

وقتی پطر سوم را از اتاق خارج کردند، هنوز هوا روشن بود، چون گفتیم که روزهای تابستان در شمال روسیه خیلی بلند است.

اورلوف می‌دانست که کاخ اورانین‌بورگ برای نگاهداری امپراتور محلی خوب نیست و باید او را به جای دیگر منتقل کرد: لذا پطر سوم را در کالسکه نشانید و یکی از برادرانش رانندهٔ کالسکه شد و اورلوف و برادر دیگر او در دو کالسکه در طرفین جا گرفتند و کالسکه به طرف ییلاق روبشا به حرکت درآمد و عده‌ای از افسران و سربازان هنگ پروپاجنسکی کالسکهٔ امپراتور را تعقیب کردند.

دو برادر در طرفین پطر سوم تپانچه به دست گرفته بودند و تصمیم داشتند که اگر کسی خواست پطر سوم را نجات بدهد مغزش را پریشان نمایند. بعد از اینکه به روبشا رسیدند، اورلوف یکی از دو برادر خود را که عاشق خانم من نیز بود، با یک یادداشت و چند تن از افسران هنگ پروپاجنسکی و عده‌ای از سربازان آن هنگ به سن‌پطرزبورگ فرستاد و در آن یادداشت نوشت: «او توقیف شد و اینک در روبشا تحت نظر من است و من و برادرم از کنار او دور نخواهیم گردید تا وقتی که خبر شما به ما برسد.»

اورلوف برای نگاهداری امپراتور به هیچ کس جز خود و برادرش اعتماد نداشت، و گرچه چند نفر از افسران و عده‌ای از سربازان هنگ پروپاجنسکی با او بودند، ولی می‌ترسیدند که امپراتور بعد از اینکه از مستی رهایی یافت و به هوش آمد آنها را تطمیع نماید و آنان وی را از روبشا بگریزانند.

برادر اورلوف و عده‌ای از افسران که با او بودند، دو ساعت بعد از نیمه‌شب به پایتخت رسیدند و خود من برادر اورلوف را به اتاق خانم خود بردم و وی یادداشت برادرش را به دست خانم من داد.

همین که خانم من آن یادداشت را دریافت کرد، مرا احضار نمود و گفت: فریدا، اونیفورم سرهنگی مرا بیاور چون عنقریب هوا روشن می‌شود!

در پایتخت روسیه شب‌های تابستان برعکس روزهای آن کوتاه است و خانم من با شتاب اونیفورم سرهنگی خود را که بسیار به او می‌آمد و وی را زیبا می کرد، پوشید و بعد یادداشتی برای اورلوف نوشت و به دست برادرش داد و گفت: این را ببرید و به برادر خود بدهید و بگویید که بی‌درنگ استعفانامهٔ امپراتور را از او بگیرد و برای من بفرستد و متوجه باشد که در استعفانامه باید نوشته شود که پطر سوم از سلطنت کناره گیری می‌نماید و اختیارات و وظایف خود را به کاترین دوم ملکهٔ روسیه تفویض می کند.

بعد از اینکه ملکه یادداشت را نوشت و به دست برادر اورلوف داد، او را پیش کشید و موهایش را نوازش کرد و گفت: این هم اولین پاداش تو!

درحالی که آن پسر جوان با یادداشت ملکه به طرف ییلاق رویشا می‌رفت، کاترین دوم به اتفاق افسران هنگ خود که به پایتخت آمده بودند عازم سربازخانه‌ها شدند.

آلکسی‌اورلوف به سوی ییلاق روبشا به راه افتاد و یادداشت خانم مرا به برادرش داد.

درآن موقع امپراتور خوابیده بود، چون گفتم که پطر سوم نمی‌توانست بامداد از خواب بیدار شود و بر اثر مستی تا دو ساعت بعدازظهر می‌خوابید.

جورج اورلوف برادر بزرگ همین که یادداشت کاترین دوم را دریافت کرد، بدون ملاحظه پطر سوم را از خواب بیدار نمود. طوری پطر سوم بر اثر مستی و احتیاج به خواب ناتوان بود که هرچه اورلوف به او گفت نوشت و امضاء کرد تا اینکه بگذارند بخوابد.

آلکسی، استعفانامهٔ پطر سوم را از ییلاق روبشا به پایتخت آورد و در ساعت نه بامداد آن استعفانامه در سربازخانهٔ گارد امپراتوری به دست خانم من رسید.

تا آن موقع کاترین دوم تمام سربازخانه‌های پایتخت را دیده و در همه جا با افسران مذاکره کرده بود. وقتی وارد سربازخانهٔ گارد شد، سربازان را برای او به خط کردند و در همان وقت آلکسی‌اورلوف با استعفانامهٔ پطر سوم وارد سربازخانه گردید و آن کاغذ را به دست خانم من داد. خانم من از فرماندهٔ سربازخانه که سربازان را به خط کرده بود، درخواست نمود که نامه را برای سربازان بخواند.

افسر مزبور هم استعفانامهٔ امپراتور را برای سربازان خواند و آنها به رسم سربازان روسیه به

ملکه شادباش گفتند.
کاترین دوم می‌دانست که در پایتخت روسیه دو نیرو هست که باید با آن کنار آید وگرنه نمی‌تواند سلطنت کند: نیروی اول ارتش بود و نیروی دوم کلیسا.
خانم من دستور داد که از روی استعفانامهٔ امپراتور روسیه رونوشت‌هایی تهیه کردند و در تمام سربازخانه‌ها خواندند تا اینکه افسران و سربازان بدانند که از آن روز به بعد خانم من امپراتور روسیه است.
هنگام ظهر، طبق درخواست کاترین دوم، پیشوای روحانی پایتخت به اتفاق اسقف‌های سن‌پطرزبورگ در کلیسای بزرگ شهر جمع شدند و خانم من به کلیسا رفت تا اینکه مراسم مذهبی را به جا بیاورد و متن استعفانامهٔ پطر سوم را به اطلاع روحانیون برساند.
وقتی متن استعفانامه از طرف پیشوای روحانی پایتخت در کلیسا خوانده شد، مثل این بود که باری سنگین را از دوش روحانیون برداشته‌اند؛ برای اینکه همه از ادامهٔ سلطنت یک مرد دیوانه چون پطر سوم رنج می‌بردند.
اولین فرمان رسمی که از طرف کاترین دوم صادر شد مربوط بود به برگردانیدن وضع موقوفات کلیسا به شکل سابق.
چاپارهای دولتی استعفانامهٔ امپراتور و فرمان کاترین دوم را با سرعت به ولایات رسانیدند و در همه جا ناقوس کلیسا برای اعلام سلطنت کاترین دوم به صدا درآمد. روحانیون، در تمام شهرها و قصبات و قرا، حتی در نقاط دور افتادهٔ سیبریه، بعد از اینکه از فرمان کاترین دوم اطلاع حاصل کردند، به شکرانهٔ سلطنت کاترین مراسم مذهبی به‌جا آوردند و به مردم نوید دادند که دورهٔ سعادت روسیه فرارسیده است.
در مسکو که دومین شهر بزرگ روسیه است اما اهمیت آن از پایتخت بیشتر می‌باشد، زیرا مرکز اشراف و بازرگانان معتبر به‌شمار می‌آید، مردم بعد از اینکه از سلطنت کاترین دوم اطلاع حاصل کردند، از منازل و دکان‌ها خارج شدند و در خیابان‌ها به رقص پرداختند. بر اثر استعفای پطر سوم املاک سلطنتی به کاترین دوم تعلق یافت و خزانهٔ مملکت هم مال او شد و خانم من می‌توانست هر نوع دخل و تصرف را که مورد تمایل اوست در املاک سلطنتی و

خزانهٔ کشور بکند و در واقع ولخرجی خانم من، از همان موقع آغاز گردید و به همان نسبت که پطر سوم ممسک بود، خانم من سخاوت و کرم داشت.

روز بعد، خانم من با لباس سرهنگی ارتش، هنگ پروپاجنسکی را سان دید و سربازان و افسران هنگ، جز آن عده که در ییلاق روبشا با اورلوف بودند و از امپراتور حفاظت می‌کردند، از مقابل خانم من رژه رفتند و آنگاه افسران و سربازان نسبت به ملکهٔ جدید روسیه سوگند وفاداری یاد نمودند.

بعد از هنگ پروپاجنسکی، سایر واحدهای نظامی روسیه که در پایتخت بودند نسبت به کاترین دوم سوگند وفاداری یاد کردند. کاترین دوم در سومین روز سلطنت خود به هریک از سربازان هنگ پروپاجنسکی که هنگ مخصوص او بود، دویست روبل انعام داد و دویست روبل برای آنها یک پول گزاف به‌شمار می‌آمد. تمام افسران هنگ مزبور، علاوه بر یک درجه ترفیع، موفق به دریافت ملک شدند و بعضی از آنها ملکی دریافت کردند که دارای پانصد رعیت بود و برخی از افسران املاکی دریافت نمودند که هریک هزار رعیت داشت.

در روسیه وسعت املاک را از روی شمارهٔ افراد رعیت که در آن کار می‌کنند معین می‌نمایند و هر رعیت باید در سال وسعتی مخصوص از زمین را برای ارباب کشت کند و رسم این است که رعایا مثل زمین و چهارپایان فروخته می‌شوند یا اینکه آنها را به دیگران می‌بخشند.

تنها کسی از اطرافیان کاترین دوم که بعد از سلطنت او چیزی دریافت نکرد من بودم ولی طوری ملکه نسبت به من محبت داشت که خود را نیازمند انعام مادی او نمی‌دانستم و هرگز کاترین دوم از من حساب نمی‌خواست و من هر قدر که مایل بودم از وجوه او که در اختیار داشتم خرج می‌کردم.

وقتی خانم من از کارهای فوری فراغت یافت، به من گفت: مرحلهٔ اول کار ما با موفقیت به انجام رسید، ولی مرحلهٔ دوم باقی است و تا روزی که پطر سوم زنده می‌باشد، خطر بازگشت او وجود دارد و من آسوده‌خاطر نخواهم شد، مگر روزی که پطر سوم زیر خاک جا بگیرد.

جورج اورلوف، برادر بزرگ، لحظه‌ای از ییلاق روبشا دور نمی‌شد و پیوسته نگهبان امپراتور بود، ولی آلکسی گاهی به پایتخت می‌آمد و یادداشت‌های اورلوف را برای خانم من می‌آورد و

نامه‌های کاترین دوم را جهت برادر خود می‌برد.
گفتم که آلکسی دو سال از برادرش کوچکتر بود و بعد از اینکه کاترین دوم با وی آشنا شد، برادر بزرگ از چشمش افتاد اما چون به وی احتیاج داشت به‌ظاهر نسبت به او ابراز محبت می‌کرد تا اینکه اورلوف جوان و نیرومند مأیوس نشود. بعد از مرگ پطرسوم (به‌طوری که شرح آن خواهد آمد)، خانم من که دیگر احتیاج به اورلوف نداشت، او را از خود دور کرد ولی نه از روی قهر، بلکه وی را برای انجام مأموریت سیاسی به دانمارک فرستاد و جورج‌اورلوف به‌قدری از کاترین دوم املاک دریافت کرد که فرزندان او، امروز در روسیه از اشراف درجهٔ اول به‌شمار می‌آیند.
هر دفعه که آلکسی از ییلاق روبشا به پایتخت می‌آمد، خانم من که چشم‌های خمار آن جوان را بسیار دوست می‌داشت او را به حجلهٔ خود می‌برد و هنگامی که آلکسی می‌خواست مراجعت کند، کاترین دوم یک مشت سکهٔ زر در جیبش می‌ریخت.
از نامه‌هایی که بین اورلوف و خانم من مبادله می‌شد معلوم بود که جوان نیرومند، در فکر کشتن پطر سوم می‌باشد، ولی نمی‌داند چگونه او را به قتل برساند.
خانم من عقیده داشت که پطر سوم باید طوری کشته شود که مرگش طبیعی جلوه کند و به‌طور شفاهی برای اورلوف پیغام فرستاد که آلودگی‌های بیماران حصبه‌ای را به پطر سوم بخورانند تا اینکه مبتلا به مرض حصبه شود.
اطبای روسیه می‌گفتند اگر آلودگی‌های یک بیمار حصبه‌ای در کام یک مرد سالم برود وی مبتلا به مرض حصبه خواهد شد؛ ولی هرقدر آلودگی‌های بیماران حصبه را به پطر سوم خورانیدند، وی بیمار نشد و حتی از آلودگی بیماران آبله‌ای نیز بیمار نگردید و آبله نگرفت. زهر را هم خانم من تجویز نمی‌کرد، برای اینکه در روسیه وقتی یک امپراتور ولو مستعفی زندگی را بدرود می‌گفت، رسم بود که کالبدش را می‌شکافتند و قلب و کبد و امعای او را بیرون می‌آوردند که در کلیسا جا بدهند و هرگاه به پطر سوم زهر می‌خورانیدند، هنگام کالبدشکافی اثر زهر آشکار می‌شد و سبب بروز یک رسوایی بزرگ علیه خانم من می‌گردید.
اورلوف در ییلاق روبشا از نگهبانی طولانی خسته شده بود، خاصه آنکه حس می‌کرد ملکهٔ

روسیه، تعمد دارد او را به بهانهٔ حفاظت از امپراتور در آنجا نگاه دارد تا اینکه در پایتخت بدون مزاحم، مشغول عیش باشد.

تا وقتی که امپراتور روسیه در پایتخت و کاخ سلطنتی بود، خانم من رعایت احتیاط را می‌نمود ولی بعد از اینکه پطر سوم از پایتخت دور گردید، کاترین دوم خود را نیازمند احتیاط نمی‌دید و تنها چیزی که سبب می‌شد قدری خود را محدود نماید این بود که از بازگشت او می‌ترسید. مردم وقتی می‌دیدند که خانم من هر دو یا سه روز یک‌مرتبه به یکی از سربازخانه‌ها می‌رود، فکر می‌کردند که ملکهٔ روسیه چون تازه دارای سلطنت مستقل گردیده مجبور است برای جلب محبت افسران به سربازخانه برود ولی من می‌دانستم که کاترین دوم برای جلب محبت تمام افسران به سربازخانه نمی‌رود بلکه خواهان دیدار ستوان‌های جوان ارتش می‌باشد.

گاهی خانم من مرا با خود به سربازخانه می‌برد و در آن ایام لباس نظامی نمی‌پوشید که بتواند مرا با خود ببرد، چون اگر لباس نظامی می‌پوشید نمی‌توانست مرا که نظامی نبودم دنبال خود وارد سربازخانه نماید. هردفعه که ما وارد سربازخانه‌ای می‌شدیم زیبایی کاترین دوم اثر می‌بخشید و می‌فهمیدم که افسران و سربازان، ملکهٔ روسیه را دوست می‌دارند.

بعد از اینکه افسران اطراف ملکه را می‌گرفتند، من در نظر اول می‌فهمیدم که فقط ستوان‌های جوان مورد توجه امپراتریس قرار می‌گیرند. من سلیقهٔ کاترین دوم را برای انتخاب دوستان به دست آورده بودم ولی تا آخرین روز زندگی وی نتوانستم بفهمم که چه تیپ را بیشتر دوست می‌دارد. من می‌دانستم که کاترین دوم خواهان جوانان نوباوه است ولی نتوانستم بفهمم کدام طبقه از آنها بیشتر در نظرش جلوه می‌کند. وقتی یکی از افسران در نظرش جلوه می‌کرد، برای جلب او متوسل به وسایل غیر مستقیم می‌شد و به‌خصوص محل خدمت وی را تغییر می‌داد و جوان مورد نظر را منتقل به کاخ سلطنتی می‌نمود که در دسترس وی باشد.

وقتی آن جوان انتخاب می‌شد، من از جانب کاترین دوم مأمور می‌شدم که او را با خانم خود آشنا نمایم و این مأموریتی بود بی‌زحمت و روی‌هم‌رفته توأم با تفریح. من به جوان‌ها نمی‌گفتم که خانمم از آنان چه انتظاری دارد. اگر آنها باهوش بودند می‌فهمیدند که منظور کاترین دوم چیست، چون وقتی با یک افسر کار اداری و جدی دارند او را به‌وسیلهٔ یک زن

خدمتکار احضار نمی کنند؛ اما اگر باهوش نبودند از من می‌پرسیدند که کاترین دوم با آنها چه کار دارد.

من اظهار بی‌اطلاعی می کردم، چون می‌ترسیدم که اگر به آنها بگویم کاترین دوم چه می‌خواهد، بر اثر خردسالی و بی‌تجربگی تحاشی کنند و نزد کاترین نروند و من مقصر گردم. اما من می‌دانستم همین که آنها وارد اتاق کاترین دوم شدند، او که در فن دلبری بی مانند است، خواهد توانست بی‌تجربه‌ترین و وحشی‌ترین جوان‌ها را رام کند.

من تصور می کنم که در آن ایام خانم من طوری سرگرم کارهای خصوصی خود بود که گاهی فراموش می کرد پطر سوم زنده است و ممکن است از ییلاق روبشا به پایتخت برگردد و او را از سلطنت برکنار کند.

از وقتی که پطر سوم از کاخ سلطنتی رفت، خانم من آپارتمان او را ضمیمهٔ مسکن خود نمود و اتاق خوابش را منتقل به آن آپارتمان کرد و شب‌ها در اتاق خواب سابق امپراتور روسیه استراحت می‌نمود. آن اتاق دو در داشت که یک در به اتاق من باز می‌شد و دری دیگر به راهرو.

اتاق خود من هم دارای دو در بود که یک در آن به راهرو و در دیگر به اتاق خواب ملکه باز می گردید.

یک شب، یک ساعت بعد از نیمه شب در اتاق مرا (دری که به راهرو باز می‌شد) زدند و من از بستر برخاستم و در را گشودم و دیدم که آلکسی است. آن جوان گفت: من از طرف برادر خود آمده‌ام و باید فوری ملکه را ببینم و یک خبر مهم را به اطلاعش برسانم.

من گفتم: ملکه خوابیده است. آلکسی گفت: فوری او را بیدار کنید چون خبری که من آورده‌ام به‌قدری مهم است که باید ملکه را بیدار کرد.

من می‌دانستم که ملکه تنها نیست و پیش‌بینی کردم که هرگاه کاترین دوم بخواهد آلکسی را بپذیرد، ناچار مهمان او باید به اتاق من بیاید تا چشم آلکسی به او نیفتد؛ لذا آن جوان را وارد اتاق خود نکردم و در راهرو نگاه داشتم و در اتاق خواب ملکه را زدم.

کاترین دوم بانگ زد: کیست؟

من نام خود را گفتم و ملکه گفت: فریدا، تو هستی؟ چرا داخل نمی‌شوی؟
من وارد اتاق شدم و در را در قفای خود بستم و به ملکه نزدیک گردیده و دهان را به گوش خانم خود چسبانیدم و گفتم: آلکسی از طرف برادرش آمده و می‌خواهد یک خبر مهم را به اطلاع شما برساند.
کاترین دوم به مهمان خود گفت یک پیک نظامی از روبشا آمده و باید فوری پذیرفته شود و از من خواست که او را به اتاق خود ببرم.
من آن مهمان را به اتاق خود بردم و از در راهرو خارج شدم و آلکسی را وارد اتاق کاترین کردم.
آلکسی بیش از نیم‌ساعت در آن اتاق مکث نکرد و برحسب دستور ملکه خارج شد و رفت و من صبح روز بعد از ملکه شنیدم که شب قبل، آلکسی خبر مرگ پطر سوم امپراتور مستعفی روسیه را برای خانم من آورده بود.
به‌طوری که من بعد از آن از خانم خود و آلکسی شنیدم، آن شب مثل شب‌های دیگر پطر سوم شام خورد و طبق معمول مقداری زیاد مشروب الکلی نوشید.
اورلوف، ارشد برادران اورلوف که پیوسته در ییلاق روبشا به‌سر می‌برد، آن شب را نیز با امپراتور مستعفی روسیه شام خورد، برای اینکه همواره مراقب او می‌بود و می‌ترسید که وی را به‌در ببرند. پطر سوم بعد از نوشیدن مقداری نوشابه مست شد و خطاب به اورلوف گفت:
شنیده‌ام که تو با زن من مناسباتی داشته‌ای.
اورلوف گفت: شما این موضوع را از که شنیدید؟
پطر سوم گفت: من این موضوع را از ژنرال «سولینکا» فرماندهٔ گارد امپراتوری شنیدم.
اورلوف گفت: اظهار او متکی به چه دلیل بود؟
امپراتور مستعفی گفت: سربازان ژنرال سولینکا در کاخ نگهبانی می کردند و می‌دیدند که تو به آپارتمان کاترین می‌روی و حتی متوجه شدند که تو هنگامی به طرف آپارتمان زن من می‌روی که من در خواب هستم.
اورلوف گفت: ژنرال سولینکا به شما دروغ گفته است و اگر من او را ببینم می‌دانم به وی چه

بگویم. پطر سوم که مست بود اظهار کرد: علاوه بر ژنرال سولینکا کسان دیگری هم این موضوع را به من گفتند و یکی از آنها خانم ورونتزوف می‌باشد.
اورلوف پرسید: خانم ورونتزوف به شما چه گفت؟
امپراتور روسیه جواب داد: خانم ورونتروف گفت روزی نیست که تو در نزد کاترین نباشی!
تا آن روز اورلوف تصور می کرد که غیر از من که محرم خانم خود هستم کسی از مناسبات او با کاترین دوم آگاه نیست، غافل از اینکه در دربار روسیه، درها و دیوارها نیز چشم و گوش دارند و همه چیز را می‌بینند و می‌شنوند؛ ولی اورلوف نمی‌توانست به پطر سوم بگوید که با کاترین ارتباط دارد و لذا گفتهٔ خانم ورونتزوف را نیز تکذیب کرد.
پطر سوم گفت: اورلوف، از چه موقع تو با زن من آشنا شدی؟ اورلوف گفت: من مثل تمام کسانی که در دربار هستند، ملکه را دیده‌ام و آشنایی دیگر با او ندارم.
پطر سوم بعد از شنیدن این حرف گفت: ای... دروغ نگو!
ناسزایی که امپراتور مستعفی به اورلوف داد از ناسزاهای مخصوص زبان روسی بود و نمی‌توان به زبان دیگر نقل کرد، چون هیچ کس آن‌قدر تهور ندارد که بتوانند آن را به زبان دیگر نقل نماید. رنگ اورلوف بعد از شنیدن ناسزا برافروخته شد ولی بر خشم خود غلبه کرد و پطر سوم شاید به مناسبت اینکه زندانبان خود را آرام یافت، یک ناسزای دیگر، به همان اندازه غیر قابل‌تحمل به او داد؛ آن وقت اورلوف نتوانست تحمل کند و از پشت میز غذا برخاست و به پطر سوم حمله‌ور گردید.
اورلوف، به‌طوری که ذکر شد، بسیار قوی بود، به‌طوری که من در روسیه جوانی قوی‌تر و بلندقامت‌تر و چهارشانه‌تر از او ندیده بودم، درصورتی که در روسیه مردان نیرومند فراوان هستند. کشمکش دو طرف لحظه‌ای طول کشید. آن وقت اورلوف وی را رها کرد و پطر سوم به زمین افتاد.
در آن موقع وحشت بر اورلوف غلبه کرد، ولی نه از لحاظ کشتن پطر سوم، بلکه از این جهت که نمی‌دانست که مرگ او را چگونه جلوه بدهد و بگوید که وی به چه مرضی مرده است.
خانم من خواهان نابودی پطر سوم بود مشروط بر اینکه طوری بمیرد که مرگش طبیعی

جلوه نماید نه اینکه بگویند او را کشته‌اند.
اورلوف می‌دانست چون پطر را خفه کرده، علایم دست او روی گردن پطر سوم باقی‌مانده و علایم چهره و چشم‌ها نشان می‌دهد که او را کشته‌اند و یک پزشک روستایی در این قسمت اشتباه نمی‌کند تا چه رسد به پزشکان سن‌پطرزبورگ. لذا به این جهت بود که پطر سوم را که بی‌حرکت بود از زمین بلند کرد و به اتاق خواب برد و در آنجا روی تختخواب خوابانید.
در روبشا فقط یک زن خدمتکار با امپراتور مستعفی تماس داشت و او هم ساعت ده بعدازظهر می‌رفت و استراحت می‌کرد و تا روز بعد که پطر سوم از خواب بیدار می‌شد او را نمی‌دید. آشپزی هم که برای پطر سوم غذا طبخ می‌کرد اجازه نداشت وارد اتاق غذاخوری یا اتاق‌های دیگر شود و غذاها به‌وسیلهٔ نگهبانان اورلوف از آشپزخانه به اتاق غذاخوری آورده می‌شد و نگهبانان هم طبق معمول در ساعات معین تعویض می‌گردیدند. بنابراین هیچ‌کس ندید که در اتاق غذاخوری چه اتفاقی افتاد مگر اورلوف و برادرش.

بعد از اینکه اورلوف امپراتور را روی تختخواب نهاد، یادداشتی نوشت و به دست برادرش داد که به پایتخت برود و ملکه را ولو در خواب باشد، بیدار کند و یادداشت را به وی نشان بدهد و آنچه را که نمی‌توان نوشت، چون ممکن است به دست دیگران بیفتد، شفاهی بگوید. این بود که آلکسی به راه افتاد و مرا مجبور کرد که کاترین دوم را از خواب بیدار کنم تا اینکه بتواند گزارش مأموریت خود را به ملکه بدهد.
بعد از اینکه آلکسی از کاخ سلطنتی رفت، کاترین دوم آمادهٔ لباس پوشیدن شد.
همه‌موقع من کمک به پوشیدن لباس به خانم خود می کردم و در آن موقع هم پس از اینکه آلکسی رفت، من کمک نمودم تا لباس بپوشد. بعد دستور داد که فرماندهٔ گارد را نزد او بفرستم و به او گفت، یک عده از سربازان گارد را انتخاب کند تا اینکه با وی به ییلاق روبشا بروند برای اینکه حال امپراتور سابق خوب نیست و احتیاج به پزشک و عیادت دارد؛ آنگاه امر کرد که دکتر «زورین» پزشک درباری را احضار نمایند.
دکتر زورین در آن موقع خوابیده بود، چون در فصل تابستان در سن‌پطرزبورگ افراد عادی تا ساعت هشت صبح می‌خوابیدند تا چه رسد به درباریان.
دکتر زورین را از خواب بیدار کردند و نزد ملکه آوردند و کاترین دوم گفت: من متأسفم که در این موقع شما را از خواب بیدار کردم، ولی به من اطلاع داده‌اند که حال امپراتور خوب نیست و احتیاج به پزشک دارد. دکتر زورین سر را با تأثر تکان داد و گفت: شخصی که آن‌قدر مشروب می‌آشامد، هربار که از خواب برمی‌خیزد یک بیمار واقعی است.
خانم من گفت: موقع بیدار شدن امپراتور سابق، دو ساعت بعدازظهر است و هرگز، صبح از خواب برنمی‌خیزد، اما چون حالش خوب نبود، امروز به‌طور استثنایی در بامداد از خواب بیدار شده است و ما اینک به ییلاق روبشا می‌رویم و من نمی‌دانم که آیا به‌موقع خواهیم رسید یا نه.
دکتر زورین از این گفته حیرت کرد و گفت: علیاحضرتا، منظور شما از ابراز بیم چیست؟
کاترین دوم گفت: شما که پزشک هستید می‌دانید که افراط در نوشیدن مشروب تولید سنکوب (: حال اغما بر اثر وقفهٔ موقتی قلب) می کند و اگر قلب به کار نیفتد ممکن است که

شرابخوار بر اثر سنکوب فوت نماید.
دکتر گفت: صحیح است و اگر بعد از سنکوب قلب به کار نیفتد بیمار خواهد مرد.
کاترین دوم گفت: می‌گویند شرابخوار خواهد مرد، چون شخصی که سنکوب کرده بیمار نیست بلکه شرابخوار است. دکتر گفت: آه... آیا امپراتور سنکوب کرده است؟
کاترین دوم گفتهٔ دکتر را تصحیح کرد و گفت: «امپراتور سابق» سنکوپ کرده است.
دکتر سؤال کرد: آیا امروز صبح این خبر به شما رسید؟ ملکهٔ روسیه گفت: بلی!
دکتر گفت: علیاحضرتا، بهتر این است که عجله شود و من زودتر خود را به روبشا برسانم.
ملکه گفت: من هم به روبشا می‌روم، زیرا شوهرم را بسیار دوست می‌دارم و نمی‌توانم آرام بگیرم و باید بروم و از حالش جویا شوم.
ملکهٔ روسیه، در فاصلهٔ بین لباس پوشیدن و خروج از کاخ سلطنتی به همراه دکتر زورین، به هر کسی که رسید گفت که امپراتور سابق در روبشا سنکوب کرده و دیگران این خبر را منتشر نمودند. به‌طوری که وقتی دکان‌های پایتخت باز شد و مردم از منازل خارج گردیدند، تقریباً همه می‌دانستند که امپراتور سابق در روبشا گرفتار سنکوب و به‌قول بعضی گرفتار سکته شده و ملکه با پزشک درباری برای معالجه‌اش رفته است.
وقتی ملکه به ییلاق روبشا رسید، اورلوف او را استقبال کرد، ولی آن جوان کوه‌پیکر رنگ بر صورت نداشت. ملکه بدون اینکه دکتر زورین متوجه شود، اشاره‌ای به اورلوف کرد و گفت: من گزارش شما را مبنی بر اینکه شوهرم دچار سنکوب شده دریافت کردم و اکنون با دکتر زورین آمده‌ام که حالش را بپرسم.
این کلمات با صدای بلند ادا شد تا کسانی که در حول‌وحوش هستند و همه افسر و سرباز بودند بشنوند. آنگاه ملکه به اتفاق اورلوف و دکتر زورین وارد عمارت گردید و دکتر را در اتاق انتظار نشانید و خود به اتفاق اورلوف وارد اتاق خواب پطر سوم شد. اورلوف روپوشی را که روی پطر سوم انداخته بود عقب‌زد و قیافهٔ وحشت‌انگیز متوفی و گلویش را که آثار انگشت به‌خوبی روی آن نمایان بود به ملکه نشان داد و گفت: چه باید کرد؟
ملکهٔ روسیه به اورلوف گفت: یک حوله بدهید!

اورلوف حوله‌ای به او داد و کاترین دوم حوله را اطراف گردن امپراتور پیچید تا اینکه علایم انگشت به چشم نرسد و به اورلوف گفت: به دکتر بگو که دیشب شوهر من احساس سرما کرد و حوله را اطراف گردن پیچید که گرم شود. سپس روپوش را روی مرده کشید و با اورلوف از آن اتاق خارج شد و به دکتر گفت: متأسفانه ما دیر رسیدیم و سنکوب کار خود را کرد.
دکتر با اینکه مثل تمام اطبا عادت داشت که از خبر مرگ یک نفر متوحش نشود، وقتی شنید که پطر سوم زندگی را بدرود گفته وحشت‌زده از جا برخاست و با ملکه وارد اتاق خواب شد.
کاترین دوم به اورلوف اشاره کرد که دیگر وارد خوابگاه نشود و بعد از اینکه وارد اتاق مرده شدند، در را بست.
دکتر زورین به تختخوابی که پطر سوم روی آن افتاده بود نزدیک شد و روپوش را عقب زد و به رسم اطبای آن زمان که در آنها جزو فطرت شده بود، اول نبض پطر سوم را گرفت و متوجه شد که نبض تکان نمی‌خورد. چشم‌های نیمه‌باز مرده گواهی می‌داد که حیات ندارد مع‌هذا دکتر زورین پلک هر دو چشم را برگردانید و تخم چشم‌ها را معاینه نمود، سپس از کیف خود آیینه‌ای کوچک خارج کرد و مقابل دهان مرده نگاه داشت ولی بخار دهان مرده آیینه را تار نکرد؛ علاوه بر این آثار برودت سراسر بدن آشکار می‌کرد که پطر سوم مرده است. این بود که خطاب به ملکهٔ روسیه گفت: علیاحضرتا، با نهایت تأسف باید بگویم که از من کاری ساخته نیست.
ولی صورت قیرگون و قسمتی از زبان مرده که از دهانش بیرون آمده بود، سبب حیرت دکتر زورین شد و گفت: من حیرت می‌کنم چرا صورت امپراتور سیاه شده و قدری از زبانش از دهان بیرون آمده است. بعد متوجه حوله‌ای که دور گردن مرده بسته بودند شد و گفت: این حوله را که بسته است؟
ملکه گفت: دیشب قبل از اینکه شوهرم دچار سنکوب شود احساس برودت کرد و خود او حوله خواست و دور گردن پیچید که گرم شود. دکتر گفت: علیاحضرتا، اجازه بدهید که من این حوله را باز کنم.
کاترین دوم گفت: برای چه می‌خواهید حوله را باز کنید؟ شوهر من مرده است و مرده را باید

به حال خود گذاشت و نباید او را آزار داد. کاترین دوم وقتی این حرف را می‌زد، مستقیم چشم‌های دکتر زورین را می‌نگریست و طبیب درباری آنچه باید بفهمد فهمید. نگاه مستقیم و بدون تزلزل ملکهٔ روسیه به دکتر زورین می‌گفت برای چه کنجکاوی می‌کنی؟ تو خوب می‌فهمی که پطر سوم را خفه کرده‌اند، ولی هرچه اتفاق افتاده، واقعه‌ای است که گذشته و پطر سوم پس از این وجود ندارد و آن که دارای وجود و قدرت و ثروت است، من هستم و تو اگر می‌خواهی مقام خود را در دربار روسیه حفظ کنی، باید مطیع باشی و مطابق ارادهٔ من عمل نمایی!

این بود که دکتر زورین گفت: علیاحضرتا، تصدیق می‌کنم که نباید مرده را ناراحت کرد!

کاترین دوم گفت: و برای ما دیگر کاری باقی نمی‌ماند جز اینکه شما صورت مجلس مرگ شوهرم را بنویسید و قید کنید که بر اثر افراط در نوشیدن مشروب، مبتلا به سنکوب شد و فوت کرد و آنگاه برای تشییع و تدفین جنازه اقدام کنید.

تا موقعی که جنازهٔ پطر سوم کالبدشکافی نشده بود، کاترین دوم می‌ترسید که راز قتل امپراتور روسیه آشکار شود ولی بعد از اینکه کالبد پطر سوم را شکافتند تا اینکه قلب و کلیه و کبد و ریه و امعای او را (طبق رسم دربار روسیه) بیرون بیاورند و در جوهر شراب (یعنی الکل) جا بدهند و به یکی از کلیساها بسپارند، خیال کاترین دوم آسوده شد، زیرا بعد از کالبدشکافی اگر هم علایم خفه‌کردن امپراتور آشکار می‌شد، می‌توانستند بگویند که ناشی از کالبدشکافی می‌باشد.

دکتر زورین طبیب دربار که هنگام کالبدشکافی حضور داشت به خانم من گفت: در معدهٔ امپراتور یک زخم دیده شد که در آینده مبدل به سرطان معده می‌گردید و اگر هم امپراتور بر اثر سنکوب زندگی را بدرود نمی‌گفت، در آینده از سرطان معده جان می‌سپرد.

در کلیه‌های او هم چند سنگ یافتند و اطبا حیرت کردند با آن سنگ‌ها که در کلیه‌های پطر سوم بود وی چگونه زندگی می‌کرد؟

پس از اینکه پطر سوم را به خاک سپردند، کاترین دوم به من گفت: فریدا، امروز من برای اولین مرتبه نفسی به آسودگی می‌کشم زیرا می‌دانم که دیگر یک مرد دیوانه و ستمگر به

عنوان شوهر بالای سرم نایستاده است و من می‌توانم از این به بعد، به مراد خود زندگی نمایم به شرط اینکه صدراعظم انتخاب نکنم؛ چون صدراعظم هم اغلب یک مرد ستمگر است و گاهی طوری اختیار را از امپراتور یا امپراتریس روسیه می گیرد که انسان در دست او جز آلتی بدون اراده نیست.

به همین جهت وقتی مازارن صدراعظم فرانسه زندگی را بدرود می گفت، لویی چهاردهم پادشاه فرانسه را که در آن موقع جوان بود نزد خود خواست و سر را نزدیک گوشش نهاد و گفت: اعلیحضرتا، من فقط یک اندرز به شما می‌دهم و آن این است که بعد از مرگ من، صدراعظم انتخاب نکنید تا بتوانید به استقلال سلطنت نمایید.

خانم من با اینکه نمی خواست صدراعظم انتخاب کند، از عهده برنیامد و مجبور گردید که با انتخاب صدراعظم موافقت نماید، زیرا وجود صدراعظم، طوری جزو ماهیت حکومت مطلقهٔ روسیه است که هیچ پادشاه یا ملکه‌ای نمی‌تواند بدون صدراعظم زندگی کند و همان‌طور که زمستان سرد روسیه هر سال تجدید می‌شود، صدراعظم روسیه هم در دورهٔ هر پادشاه یا ملکه تجدید می گردد. حتی امپراتوری چون پطر کبیر نتوانست از صدراعظم بی‌نیاز باشد تا چه رسد به خانم من که می‌خواست تمام اوقات خود را در آغاز سلطنت مستقل صرف خوشگذرانی کند و در این صورت مجبور بود که یک نفر را به‌عنوان صدراعظم انتخاب نماید تا اینکه به کارهای مملکت برسد.

شخصی که بالاخره به این سمت انتخاب شد پوتمکین بود که قبل از مرگ پطر سوم (به‌طوری که گفتیم) از دوستان مورد وثوق و مورد علاقهٔ خانم من بود.

پوتمکین قبل از اینکه به مقام باعظمت صدارت برسد، هیچ نوع استعداد مخصوص نداشت جز اینکه توانسته بود سلیقهٔ خاص کاترین دوم را نسبت به انتخاب جوان‌ها به‌دست بیاورد. تمام ترقیات پوتمکین از این استعداد سرچشمه گرفت؛ همان‌طور که آشپز مخصوص کاترین دوم می‌دانست که ذائقه ملکهٔ روسیه چه نوع غذاها را می‌پسندد و روش طبخ اغذیهٔ مزبور را مثل بزرگترین اسرار از دیگران پنهان می‌نمود که مبادا برایش رقیب پیدا شود و آشپز دیگری جای او را بگیرد، پوتمکین هم به کسی بروز نمی‌داد که سلیقهٔ خانم من چگونه است و او از

چه راه توانسته سلیقه و ذوق جمال‌پرستی کاترین دوم را استنباط کند.
موقعی که هنوز پوتمکین صدراعظم بزرگ روسیه نشده بود ولی مدارج ترقی را باسرعت طی می‌کرد، لازم می‌دانست به من که خدمتکار مخصوص ملکه بودم تملق بگوید تا اینکه من از دوستانش باشم نه دشمنان او. روزی که پوتمکین وزیر شد، باز خود را محتاج دوستی من می‌دانست و من در آن موقع هم به آزادی با وی صحبت می‌کردم.

یک روز به او گفتم: عالی جناب، آیا شما تصور نمی‌کنید که چشم یکصد میلیون نفر اتباع روسیه متوجه شماست و بعضی از اعمال شما سبب تعجب ملت می‌شود و شما را از چشم آنها می‌اندازد؟

پوتمکین گفت: فریدا، کدام قسمت از اعمال مرا می‌گویید؟

گفتم: منظورم موضوع انتخاب دوستان ملکه است.

پوتمکین گفت من برای نظریهٔ یکصد میلیون نفر اتباع روسیه قائل به کوچکترین ارزشی نیستم برای اینکه نظریه این یکصد میلیون نفر کوچکترین اثری در زندگی من ندارد. در این کشور فقط یک نفر در زندگی من مؤثر می‌باشد و او کاترین دوم ملکهٔ روسیه است و من باید کاری بکنم که او از من راضی شود، چون اوست که می‌تواند مرا بالا ببرد یا برعکس بر زمین بزند.

گفتهٔ پوتمکین را تصدیق کردم و بعدها هم جریان حوادث نشان داد که آن مرد در حساب زندگی اشتباه نکرده بود و صدها نفر از رجال برجستهٔ روسیه و همچنین دوستان کاترین دوم از نظر ملکه افتادند و به محاق فراموشی سپرده شدند ولی پوتمکین تا آخرین روز زندگی مقام و نفوذ خود را حفظ نمود.

اورلوف چون یک سردار فاتح از ییلاق روبشا مراجعت کرد و به مناسبت خدمتی بزرگ که به ملکه نمود، انتظار داشت که بعد از او دوم شخص کشور شود و شاید هم آرزومند بود که جای پطر سوم امپراتور روسیه را بگیرد ولی خانم من آقابالاسر و صاحب اختیار نمی‌خواست و همین که پطر سوم را دفن کردند من حس نمودم که کاترین دوم از حضور اورلوف در دربار روسیه معذب است.

از همان موقع خانم من به فکر افتاد که اورلوف را از دربار دور کند ولی چون کاترین دوم هرگز نمی‌خواست که دوستان خود را از خویش برنجاند، در جست‌وجوی وسیله‌ای بود که اورلوف را با خوشی از دربار دور کند و تصور می‌کنم در بین ملکه‌های با قدرت جهان مثل «کلئوپاترا» ملکهٔ مصر و «سمیرامیس» ملکهٔ بابل و «ماری‌دومدیسی» ملکهٔ فرانسه و «ماری‌آنتوانت» ملکهٔ فرانسه، تنها ملکه‌ای که عاشق‌کش نشد، خانم من بود و ملکه‌های دیگر عاشق خود را

می‌کشتند یا طرد می‌کردند یا به حبس می‌انداختند ولی کاترین دوم دوستان خود را به دورهٔ سعادت رسانید و از مال دنیا غنی کرد.
قبل از اینکه خانم من اورلوف را (به‌طوری که اشاره کردم) به مأموریت کشور دانمارک بفرستد به من گفت: فریدا، من به تو قول داده بودم که بعد از مرگ پطر سوم اجازه بدهم اورلوف شبی را با تو به‌سر ببرد و هر شب را که برای پذیرفتن او در نظر می‌گیری انتخاب کن.
من سر را پایین انداختم و کاترین دوم دست را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا کرد و گفت: فریدا، به چه فکر می‌کنی؟
گفتم: خانم، من فکر می‌کنم که شاید او از من نفرت داشته باشد؟
کاترین دوم گفت: تو زنی نیستی که کسی از تو نفرت داشته باشد، آیا میل داری که به اورلوف بگویم فردا شب به نزد تو بیاید؟
من سکوت کردم چون نمی‌توانستم جواب مثبت بدهم و پاسخ مثبت من حمل بر گستاخی می‌شد. کاترین دوم سکوت مرا رضا دانست و گفت: فردا شب من تو را از خدمت مرخص می‌کنم که بتوانی وسایل پذیرایی اورلوف را فراهم نمایی و او ساعت ده بعدازظهر وارد اتاق تو خواهد شد.
آن شب من از شادمانی تا صبح نخوابیدم زیرا اولین روز که اورلوف با کاترین دوم آشنا شد من خواهان وی بودم؛ و روز بعد دقیقه‌شماری می‌کردم تا چه موقع ساعات روز منقضی شود و ساعت ده بعدازظهر بیاید و من بتوانم اورلوف را در اتاق خود بپذیرم.
در ساعت شش بعدازظهر خانم من مرا مرخص کرد و من به منزل رفتم و برای پذیرایی از اورلوف مقداری زاکوسکی (یعنی مخلفات غذا که روس‌ها قبل از غذا با قدری مشروب برای تحریک اشتها صرف می‌کنند) و دو نوع غذای اصلی تهیه کردم و شراب را هم فراموش ننمودم. آنگاه خود را برای پذیرفتن آن جوان آراستم و گرچه من زیبایی و شکوه ملکهٔ روسیه را نداشتم ولی می‌دانستم که زنی ملیح هستم و زیبایی من دارای ظرافت است.
در ساعت ده بعدازظهر در اتاق مرا زدند و اورلوف وارد شد و در را بست و گفت: فریدا، آیا شما با من کاری داشتید؟ لحن صحبت اورلوف غیر از لحن عاشقی بود که وارد اتاق معشوقه

می‌شود و با من به لحن رسمی صحبت می کرد.
گفتم: عالیجناب، بفرمایید بنشینید.
اورلوف که به مناسبت سرمای هوا، یک شنل ضخیم بر دوش انداخته بود، شنل را از خود دور کرد و کلاه از سر برداشت و نشست و من از وی تقاضا کردم که به اتاق کوچک که مجاور اتاق من بود و من آنجا غذا می‌خوردم برویم و غذا بخوریم.
اورلوف گفت: فریدا، متشکرم... من شام خورده‌ام. گفتم: عالیجناب، مگر قرار نبود شما شام‌نخورده اینجا بیایید؟
اورلوف با حیرت گفت: چه موقع این قرار گذاشته شد که من امشب شام‌نخورده اینجا بیایم؟
گفتم: بر اثر صحبتی که علیاحضرت ملکه کرد، تصور نمودم که امشب شام‌نخورده اینجا می‌آیید و برای شما زاکوسکی و غذا و شراب فراهم کرده‌ام.
اورلوف گفت: متشکرم، ولی من شام خورده‌ام و میل به غذا ندارم. شما می‌توانید غذا بخورید و از من خجالت نکشید. پرسیدم: آیا ملکه راجع‌به من به شما چیزی نگفت؟ اورلوف گفت: علیاحضرت دستور دادند که امشب در ساعت ده بعداز ظهر اینجا بیایم و خود را در دسترس شما بگذارم.
پرسیدم: آیا علیاحضرت غیر از این دستوری دیگر به شما ندادند و نگفتند بعد از اینکه اینجا آمدید چه باید بکنید؟
اورلوف گفت: نه، ولی چون علیاحضرت دستور داده‌اند که من خود را در دسترس شما بگذارم هر چه بخواهید انجام خواهم داد!
اورلوف طوری خالی از ذهن بود که هیچ نمی‌توانست حدس بزند ملکهٔ روسیه برای چه او را به اتاق من فرستاده است. ملکه هم برای رعایت نزاکت، به وی نگفت که بعد از اینکه وارد اتاق من شد چه باید بکند؛ این بود که من ناچار شدم با صراحت صحبت کنم، چون آزموده بودم که غمزه‌های زنانگی من در اورلوف اثر ندارد و او مرا فقط یک زن خدمتکار می‌بیند و یک بار هم گفت که غمزه‌ها و ژست‌های من در اورلوف بی اثر بود.
وقتی اورلوف فهمید که ملکهٔ روسیه او را برای چه به اتاق من فرستاده پرسید: آیا تصور

نمی‌کنید که اشتباه کرده باشید؟

گفتم: نه، چون خود علیاحضرت کاترین دوم به من گفت که پاداشی به من خواهند داد و پاداش من این است که شما را به اتاق من خواهد فرستاد.

اورلوف گفت: آه... اینک می‌فهمم که چرا علیاحضرت وقتی به من دستور داد که امشب به اتاق شما بیایم می‌خندید؛ و من مطیع ملکه هستم و هرچه دستور بدهد به‌موقع اجرا خواهم گذاشت، ولو این «بیگاری» باشد.

بیگاری اصطلاح نظامیان روسیه، برای کارهای اجباری سربازان است و وقتی من کلمهٔ بیگاری را از دهان اورلوف شنیدم، بدان می‌مانست که در آن سرمای زمستان مرا ناگهان در یکی از استخرهای منجمد کاخ سلطنتی انداخته‌اند.

طبع من می‌گفت که بعد از آن گفته اورلوف را از خود برانم، ولی قلب من زمزمه می‌کرد که بعد از مدتی مدید آرزو کشیدن نباید آن فرصت را از دست بدهم، خاصه آنکه فکر می‌کردم اگر اورلوف به ملکه بگوید که من او را از اتاق خود رانده‌ام کاترین دوم می‌رنجد و عمل مرا حمل بر کفران نعمت می‌نماید.

آن شب بر من معلوم شد که عشق اجباری و دستوری خیلی ناگوارتر از هجران است و انسان اگر در فراق محبوب خود آه بکشد، بهتر از این است که محبوبش مثل اینکه مبادرت به بیگاری می‌کند، با اجبار و اکراه دعوت زن را اجابت نماید و من برای هیچ زنی یک چنین شبی را آرزو نمی‌کنم.

در زمستان سال ۱۷۷۱ هنگامی که ما در مسکو بودیم، خطری بزرگ دومین پایتخت روسیه را تهدید کرد، برای اینکه استقلال‌طلبان بیلوروسی (: بلاروس / روسیهٔ سفید) ناگهان به مسکو حمله‌ور گردیدند و درصدد برآمدند که شهر را تصرف نمایند.

محاصرهٔ مسکو از طرف استقلال‌طلبان روسیهٔ سفید طوری غیرمنتظره بود که پوتمکین که منصب وزارت داشت نتوانست قوای امدادی به شهر برساند.

کاترین دوم می‌دانست که استقلال‌طلبان روسیهٔ سفید از طرف دولت پروس تحریک شده‌اند و پول و مقداری زیاد اسلحه از طرف دولت پروس به آنها داده شده است.

از وقتی که مسکو مرکزیت را از دست داد و دیگر پایتخت روسیه محسوب نمی‌شد، استحکاماتش ویران گردید و وقتی استقلال‌طلبان روسیهٔ سفید مبادرت به حمله کردند، شهر مسکو تقریباً استحکامات نداشت. در آن موقع پوتمکین نشان داد که نه فقط می‌تواند خاطر ملکهٔ روسیه را شاد کند، بلکه در مواقع فوق‌العاده هم مردی مبتکر و لایق به‌شمار می‌آید، چون پوتمکین در ظرف دو شبانه روز برای مسکو، استحکامات ساخت و مصالحی که برای ساختن استحکامات به‌کار برد، فقط آب بود.

پوتمکین تمام نجاران مسکو را وادار کرد که قالب‌های بزرگ بسازند. قالب‌ها از صبح تا ظهر آماده شد، بعد تمام سکنهٔ مسکو را وادار کرد که طبق نقشه‌ای که یک مهندس نظامی طرح کرده بود اطراف مسکو حصار به‌وجود بیاورند.

مردم در قالب‌ها آب می‌ریختند و چون هوای مسکو خیلی سرد است، آب در قالب‌ها یخ می‌بست و آنگاه قطعات بزرگ یخ را که همه به شکل مکعب بود روی هم می‌گذاشتند و به‌وسیلهٔ آب ساروج می‌کردند.

سکنهٔ مسکو برای ساختن حصار منجمد شهر، دو شبانه‌روز بی‌انقطاع کار کردند و قسمت اصلی حصار به اتمام رسید. هیچ کس تصور نمی کرد که بتوان در مدت دو شبانه‌روز برای شهری چون مسکو یک حصار نظامی ساخت.

آزادی‌خواهان بیلوروسی توپ هم داشتند و با توپ به طرف حصار منجمد شهر شلیک می‌کردند، اما گلوله‌های آنها در قطعات بزرگ یخ مؤثر واقع نمی‌شد؛ اگر هم جایی ویران می‌گردید، چون مصالح فراوان و ارزان بود به زودی مرمت می‌شد.

در روزهای بعد پوتمکین دستور داد که در فواصل معین کنار حصار شهر، برج‌هایی مرتفع همچنان از قطعات یخ ساخته شود و تیراندازان روسی در آن برج‌ها جا بگیرند و به طرف مهاجمین تیراندازی کنند. اگر پوتمکین آن فکر بکر را به‌موقع اجرا نمی‌گذاشت، به‌طور حتم شهر مسکو در آن زمستان سقوط می‌کرد و استقلال‌طلبان روسیهٔ سفید آن را تصرف می‌نمودند و کاترین دوم دستگیر می‌شد و به قتل می‌رسید، چون در مسکو بیش از ده هزار سرباز وجود نداشت درصورتی که شمارهٔ مهاجمین چهل و پنج هزار تن بود و آن ده هزار نفر نمی‌توانستند در آن شهر بدون استحکامات در مقابل مهاجمین پایداری کنند.

مدت دو ماه مسکو تحت محاصره بود و در آن مدت، مدافعین شهر به اتکای حصار و برج‌های منجمد توانستند حملات مهاجمین را عقب بزنند و قبل از اینکه هوا گرم و یخ ذوب شود، نیروی امدادی از اطراف رسید و مهاجمین را تار و مار کرد و شهر مسکو از محاصره نجات یافت.

من یک شاهکار دیگر از پوتمکین دیدم که تصور نمی کنم کسی بتواند آن را تجدید نماید. پوتمکین هنگام نشان‌دادن آن شاهکار صدراعظم بود و از عمر خانم من پنجاه سال می‌گذشت.

چگونگی واقعه از این قرار است که خانم من مایل شد در طول رودخانهٔ ولگا (دایهٔ شیردهٔ جلگه‌های روسیه) مسافرتی به جنوب بنماید و مناطق جنوبی روسیه را سیاحت کند.

پوتمکین که در همه وقت مطیع اوامر ملکهٔ روسیه بود و هرگز کلمهٔ نه از دهانش خارج نمی‌شد وسایل سفر ملکه را فراهم کرد.[۶۰]

سکنهٔ دو طرف رودخانه ولگا از فقیرترین و بدبخت‌ترین روستاییان روسیه هستند و در تمام عمر گرسنه به‌سر می‌برند. آنها مجبورند که پیوسته زحمت بکشند و ماحصل دسترنج خود را به اضافهٔ دختران زیبای خویش (اگر دختر زیبا داشته باشند)، به ارباب تقدیم نمایند وگرنه ارباب که مالک زمین است زیر ضربات شلاق آنها را به هلاکت خواهد رسانید.
یگانه شغل خوب سکنهٔ اطراف رودخانه ولگا حمالی کشتی‌های شطی است و ده نفر، پانزده نفر، بیست نفر و حتی صد نفر (بسته به کوچکی و بزرگی کشتی) خود را به‌وسیلهٔ طناب به کشتی می‌بندند و از راهی باریک واقع در ساحل رودخانه عبور می‌نمایند و کشتی‌ها را روی شط ولگا می‌کشند و اگر از صبح تا شام زحمت بکشند، در آخر روز بیست کوپک (یعنی بیست شاهی) مزد می‌گیرند و با آن مبلغ می‌توانند دو وعده نان سیاه بخورند.
پوتمکین قبل از اینکه کاترین دوم تصمیم به مسافرت بگیرد، از آبادی جلگه‌های روسیه در طرفین رودخانه ولگا طوری تعریف کرده بود که می‌دانست اگر کاترین بعد از شروع به مسافرت مناظر فقر و بیچارگی سکنهٔ روسیه را در دو طرف رودخانه ولگا بیند، بدون تردید او را مغضوب خواهد کرد.
خانم من از وضع زندگی سکنهٔ روسیه اطلاع نداشت مگر طبق گزارشی که از طرف رجال دولت و بالاخص پوتمکین صدراعظم روسیه به او داده می‌شد. کاترین دوم تا آخرین روز زندگی تصور می‌کرد مردم روسیه نیکبخت‌ترین ملل دنیا هستند.
طوری پوتمکین کاترین دوم را از وضع روسیه بی‌اطلاع گذاشته بود که من شنیدم روزی خانم من به سفیر دولت فرانسه گفت: وضع زندگی رعایای من فرقی با من ندارد، جز اینکه من در خانه‌ای وسیع‌تر زندگی می‌کنم و در ظروف طلا و نقره غذا می‌خورم وگرنه غذای من و آنها یکی است.
پوتمکین تصمیم گرفت برای اینکه کاترین دوم از وضع زندگی حقیقی رعایای روسیه در دو طرف رودخانه ولگا مستحضر نشود، صحن‌های دو طرف رودخانه و سکنهٔ آنها را عوض نماید.
برای نمایش‌دادن آن کمدی و تراژدی محیرالعقول که در تاریخ جهان نظیر نداشته،

پوتمکین دو کرور نفر از رعایا و سایر سکنهٔ روسیه را بسیج کرد و از این دو کرور نفر، یک کرور هنرپیشه بودند و بقیه صاحبان مشاغل مختلف مثل نجار و نقاش و کارکنان وسایط نقلیه و باربران و غیره. بر طبق دستور پوتمکین هزارها خانهٔ کوچک و زیبای روستایی با چوب و مقوا به رنگ‌های درخشنده ساخته شد و خانه‌ها را طوری کنار رودخانه ولگا نصب کردند که نمای تمام آنها به سوی رودخانه بود و همهٔ خانه‌ها یکرنگ می‌درخشید.
مقابل آن خانه‌ها یک عده زن و مرد و کودک همه با لباس‌های خوب و رنگارنگ انتظار مقدم کاترین دوم را می‌کشیدند و همین که کشتی حامل خانم من از شط ولگا نمایان می‌شد، زن‌ها و مردها و اطفال آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند و شادی می‌کردند و صدای شادی آنها روی آب‌های آرام شط ولگا منعکس می‌شد.
پوتمکین برای اینکه غافلگیر نشود، به‌قدری دکور ساخته بود که پیوسته تا سه منزل، دو طرف رودخانه برای پذیرایی از ملکه آماده بود و همین که شب فرود می‌آمد، ده‌ها هزار نفر دست به کار می‌شدند و دکورهای دو طرف رودخانه ولگا را پیاده می‌کردند و به‌وسیله زورق‌های شطی به قسمت‌های سفلای شط می‌رسانیدند و باز صحنه‌سازی را از منزل چهارم آغاز می‌کردند.
کاترین در هر یک از ساعات روز، وقتی نظر به سواحل رودخانه ولگا می‌انداخت، یک عده زن و مرد روستایی سرخ و سفید و فربه و خوش لباس را می‌دید که مقابل خانه‌های زیبا و درخشنده مشغول شادمانی و رقص هستند و کنار آنها گاوهای فربه چرا می‌کنند و خوک‌های بزرگ به خوردن مشغول هستند.
در تمام مدت مسافرت، از روی رودخانه ولگا چشم کاترین دوم به یک روستایی فقیر و زردچهره و نحیف نیفتاد. من هم که از صحنه‌سازی‌های پوتمکین اطلاع نداشتم از آثار نیکبختی و فراوانی که در دو طرف رودخانه می‌دیدم حیرت می‌کردم و به خود می‌گفتم که دورهٔ سلطنت خانم من و صدارت پوتمکین بدون تردید دورهٔ سعادت روسیه است.
خانم من، روزی نبود که چند مرتبه ابراز شادمانی نکند و از خداوند سپاسگزاری ننماید که در عصر سلطنت او ملتش آن اندازه نیکبخت است و به من می‌گفت: فریدا، آیا من که ملکهٔ یک

چنین ملت سعادتمند و مرفهی هستم، حق ندارم به نوبهٔ خود از خوشی‌های زندگی برخوردار شوم؟

همین که شب فرود می‌آمد، در دو طرف رودخانه ولگا یک فعالیت بزرگ برای انتقال دکورها و آرتیست‌ها به نقاط پایین رودخانه آغاز می‌شد و تا صبح ادامه می‌یافت و همین که روز می‌دمید و ما چشم می‌گشودیم، می‌دیدیم که در دو طرف رودخانه تا چشم کار می‌کند خانه‌های زیبا و مزارع سبز و جنگل‌های آباد جلب توجه می‌نماید و روستاییان نیکبخت و صحیح‌المزاج، به مناسبت عبور موکب ملکهٔ روسیه شادمانی می‌کنند.

آن نمایش شگفت‌آور مدت شش‌ماه ادامه یافت و با اینکه عده‌ای کثیر از روستاییان را به اجبار وادار به کار کردند و به آنها مزد ندادند، سیصد میلیون روبل هزینهٔ آن تاتر بی‌نظیر شد و هرگز در جهان نمایشی داده نشده که آن‌قدر هزینهٔ سنگین داشته باشد.

اگر آن سیصد میلیون روبل را بین کشاورزان فقیر روسی قسمت می‌کردند، همه دارای زندگی خوب و لباس مناسب و چهره‌های سرخ و سفید می‌شدند و ضرورت نداشت که سیصد میلیون روبل پول نقد را صرف صحنه‌سازی‌هایی بکنند که هدف آن مرفه نشان‌دادن ظاهری روستاییان باشد؛ ولی در وطن من (روسیه وطن ثانوی فریدا بود) اصل این می‌باشد که پیوسته هزینهٔ ظاهرسازی باید بر هزینه اصلاحات واقعی بچربد؛ به دلیل اینکه در ظاهرسازی می‌توان دزدید ولی اگر مبادرت به اصلاحات واقعی کنند نمی‌توان استفاده کرد.

من تصور نمی‌کنم که پوتمکین که مردی حسابگر بود، از آن سیصد میلیون روبل سهمی قابل ملاحظه نگرفته باشد و یقین دارم که «کروبوتسکی» معاون او و «ویدل‌پطروویچ» معمار که دیوار یخی مسکو را ساخت و بعد در دورهٔ مسافرت کاترین دوم به جنوب روسیه، از کارگردان‌های اصلی بود، مبالغ هنگفتی استفاده کردند.

تا روزی که پوتمکین زنده بود، کاترین دوم نفهمید که سیصد میلیون از وجوه خزانهٔ مملکت صرف صحنه‌سازی و مقوابازی و به‌وجود آوردن جنگل مصنوعی و حتی پرندگان مصنوعی شده است. بعد از اینکه پوتمکین زندگی را بدرود گفت، معلوم گردید که سیصد میلیون روبل از وجوه مملکت را در راه صحنه‌سازی تفریط کرده و از این نمونه می‌توان فهمید که

صدراعظم روسیه در دورهٔ طولانی صدارت خود چه استفاده‌های بزرگ کرده بود.
آن مرد طوری بر اوضاع مالی مملکت مسلط بود و می‌توانست اوضاع مالی را از نظر ملکهٔ روسیه پنهان نماید که سیصد میلیون روبل از خزانهٔ مملکت برداشت کرد، بدون اینکه صورتحساب آن را به نظر ملکه برساند.
تمام کسانی که از امور مالی کشور اطلاع درست داشتند و ممکن بود که روزی ملکه را از وضع مالی مملکت مطلع نمایند، جزو همدستان یا گماشتگان صدراعظم محسوب می‌شدند و نفع آنها اقتضا می‌نمود که وضع مالی مملکت از نظر ملکه پنهان بماند تا اینکه بتوانند به سهم خود بدزدند. آنها می‌دانستند که اگر وضع مالی روسیه را به اطلاع ملکه برسانند، قطع‌نظر از اینکه از استفادهٔ نامشروع محروم خواهند شد، به‌جرم همدستی با پوتمکین معزول خواهند گردید و به زندان خواهند افتاد و مورد محاکمه قرار خواهند گرفت و از دار آویخته خواهند شد ولی کسی پوتمکین را به دار نخواهد زد؛ برای اینکه پوتمکین علاوه بر اینکه ثروتمند بود، صدراعظم روسیه به‌شمار می‌آمد و در روسیه یک صدراعظم دزد را به دار نمی‌زنند ولی زیردستانش را که شریک دزدی بودند از دار می‌آویزند و به هلاکت می‌رسانند. به‌همین جهت هیچ‌یک از عمال و پیشکاران دارایی در روسیه، وضع مالی کشور را به نظر کاترین دوم نمی‌رسانید و اگر پوتمکین زودتر از ملکه نمی‌مرد، راز سیصد میلیون روبل هزینهٔ صحنه‌سازی هرگز به اطلاع کاترین دوم نمی‌رسید.
من تصور می‌کنم که اگر در زمان حیات پوتمکین هم ملکهٔ روسیه از راز سیصد میلیون روبل مستحضر می‌شد، صدراعظم خود را مورد غضب قرار نمی‌داد، برای اینکه پوتمکین چه در زمینهٔ کشوری و چه لشکری، آن‌قدر به امپراتوری روسیه خدمت کرده بود که امکان نداشت ملکهٔ روسیه قهرمان جنگ‌های بزرگ و فاتح پرافتخاری چون او را مورد تنبیه قرار دهد.
در سفری که ما به جنوب کشور رفتیم و از روی شط ولگا عبور می‌کردیم، خانم من که در آن موقع بیش از پنجاه سال داشت، دارای هم‌صحبتی هیجده‌ساله بود و روزها در کشتی با او به سر می‌برد. وقتی وارد شهر «بالاچوف» واقع در کنار رود ولگا شدیم، من که پیوسته با خانم خود بودم مشاهده کردم که آن جوان گریه‌کنان از اتاق کاترین دوم خارج شد.

من او را وارد اتاق خود کردم تا خدمهٔ دربار سلطنتی که از راهروی کشتی عبور می‌نمایند، گریه کردن او را نبینند و از وی پرسیدم: شما را چه می‌شود و برای چه گریه می کنید؟
جوان گفت: علیاحضرت ملکه به من مأموریت داده که به سن‌پطرزبورگ بروم!
پرسیدم: این مأموریت چیست که شما را به گریه انداخته است؟
جوان گریه‌کنان گفت: ملکه به من مأموریت داده که بروم و پروندهٔ مربوط به معاون منطقهٔ «دونتز» را از پایتخت بیاورم! من به ملکه گفتم که ممکن است دستور بدهد تا نامه‌ای به پایتخت بنویسند و پرونده را از آنجا بخواهند ولی ملکه گفت: پرونده مربوط به معاون حوزهٔ دونتز پرونده‌ای است محرمانه و کسی نباید از آن مطلع شود و چون من فوق‌العاده به تو اطمینان دارم تو را می‌فرستم تا آن پرونده را برای من بیاوری!
من می‌دانستم که در این گونه مواقع، نحوهٔ عمل از این قرار است که کاترین دوست جوان خود را به نقطه‌ای می‌فرستد تا از آنجا پرونده‌ای را بیاورد یا کاری را به انجام برساند، ولی یک دستور محرمانه برای حکمران محل یا هر کسی که کار دوست کاترین مربوط به اوست می‌نویسد تا اینکه وی را در آنجا معطل کند و مرور زمان شامل روابط او و آن جوان گردد.
بعد از چند هفته یا چند ماه که آن جوان مراجعت می کرد، متوجه می‌شد که دیگر او را به درگاه خانم من راه نمی‌دهند ولی خشمگین و ناامید نخواهد شد زیرا دست با کَرم کاترین دوم آن‌قدر به او کمک و پول می‌دهد که وی تا آخر عمر از حیث معاش دغدغه نداشته باشد.
من هرگز نظریه و قضاوت خود را به دوستان خانم خویش نمی گفتم چون نمی‌توانستم به آنها اعتماد کنم. من می‌دانستم که کاترین در دلبری به قدری استاد است که می‌تواند با ابراز مهر و نوازش، قفل از دهان رازدارترین دوستان خود بگشاید و نیز می‌دانستم که یک جوان در کنار زنی چون کاترین دوم قادر به حفظ اسرار نیست و آنچه می‌داند و از دیگران شنیده فاش خواهد کرد؛ به همین جهت به آن جوان نگفتم تو که یک مرد هیجده ساله هستی، برای چه افسوس یک زن پنجاه ساله را می‌خوری؟ تو باید از خداوند متشکر باشی که از نظر ملکهٔ روسیه افتادی و او تو را رها کرد و می‌توانی بعد از این با ثروتی که اندوخته‌ای و آنچه پس از این به‌عنوان حق‌السکوت یا هدیهٔ خداحافظی از وی دریافت می‌نمایی، به‌راحتی زندگی کنی

و با دختری که همسن‌تر باشد به سر ببری و شکوفهٔ جوانی خود را در کنار زنی که سه برابر تو عمر دارد از دست ندهی.

ولی من اگر این اندرز را به یکی از دوستان جوان خانم خود می‌دادم، مثل این بود که فرمان قتل خود را صادر کرده باشم. چون بالاخره به گوش کاترین دوم می‌رسید؛ این بود که در آن شب به جوان گریان گفتم: شما باید مباهات کنید که یک چنین مأموریت بااهمیتی از طرف ملکهٔ روسیه به شما واگذار شده است. ملکهٔ روسیه به‌قدری به شما اعتماد دارد که از بین این همه رجال سیاسی و افسران عالیرتبه، شما را برای این مأموریت انتخاب نموده و مسافرت شما هم طولانی نخواهد بود و شما در چند هفته به پایتخت می‌روید و از آنجا مراجعت می‌کنید و آنچه ملکه می‌خواهد برایش می‌آورید و آنگاه قرب و منزلت شما نزد ملکه دو چندان خواهد گردید.

دلداری من در آن جوان مؤثر واقع نشد چون در ته دل، حس می‌کرد که ملکه می‌خواهد او را از خود دور کند.

صبح روز بعد یک کشتی شطی آن جوان را به طرف شمال برد و در ساعت نه صبح همان روز دوست جدید ملکه که جوانی بود باریک اندام و سفید چهره و تقریباً هیجده‌ساله وارد کشتی شد.

اسم او، که در شهر بالاچوف به ملکه معرفی گردید، «چالیا» بود و ملکه در روزهای بعد برای سهولت و هم ابراز محبت وی را «چاچا» می‌خواند.

قبل از اینکه چاچا با خانم من آشنا شود، قرار بود که ملکه با مراسم مخصوص به کلیسای بزرگ شهر بالاچوف برود و بعد در مرکز روحانی شهر، روحانیون را سرافراز کند و از آنها احوال‌پرسی نماید و سپس به دارالحکومهٔ شهر برود و در آنجا وجوه اهالی را بپذیرد.

یک طایفه از قزاق‌ها که نزدیک بالاچوف زندگی می‌کردند با «آتامان» یعنی رئیس قبیله آمده بودند تا اینکه ملکه را مشاهده کنند و قرار بود که کاترین دوم سواران قزاق را سان ببیند ولی تمام این برنامه‌ها بر اثر آشنایی چاچا با ملکه تعطیل گردید و صدراعظم روسیه شهرت داد که چون ملکه بیمار شده و اطبا گفته‌اند که باید استراحت کند تا معالجه شود، لذا نمی‌تواند در مراسم رسمی حضور به‌هم برساند.

چاچا بدون اینکه تجربه داشته یا بر اثر مرور سنوات عمر به رموز زندگی پی‌برده باشد،

می‌دانست چگونه باید دل خانم سالخوردهٔ مرا به دست بیاورد. او در برابر کاترین دوم خود را کوچک می کرد و سر بر زانوی او می‌نهاد و به زبان کودکان با خانم من صحبت می‌نمود و در نتیجه احساسات مادری را که در وجود هر زن هست و در کاترین دوم هم بود بیدار می‌نمود.
کاترین دوم وقتی که آن پسر را دربر می گرفت تصور نمی کرد که عاشقی را در آغوش گرفته بلکه احساس می‌نمود که فرزندش را در آغوش خود می‌فشارد و به همین جهت نمی‌توانست چاچا را از خود دور کند و برخیزد و به کارهای رسمی خود برسد.
هردفعه که من وارد اتاق خانم خود می‌شدم می‌دیدم که چاچا مثل اطفال مشغول شیرین زبانی است و خانم من از صحبت‌های کودکانهٔ او لذت می‌برد و او را نوازش می‌نمود.
مدت یک‌هفته تمام برنامه‌های تشریفات تعطیل شد و ما در شهر بالاچوف استراحت کردیم زیرا خانم من نمی‌توانست از محبوبش جدا شود. بعد از یک هفته کاترین دوم صدراعظم خود را احضار کرد و گفت: چاچای من مدرسه نظامی را طی نکرده، لذا نمی‌تواند افسر شود، برای او فرمان افسری افتخاری را بنویسید و بیاورید تا من امضا نمایم.
از وقتی که کاترین دوم اورلوف را افسر افتخاری کرد، سابقه‌ای به‌وجود آورد که بتواند دوستان خود را بدون طی مراحل مدرسه نظامی افسر افتخاری کند. روزی که اورلوف افسر افتخاری شد، با اینکه اصیل‌زاده بود و از حیث نیروی جسمی و بلندی قامت و پهنای شانه در بین جوانان نظیر نداشت، افسران روسیه که از اشراف بودند و بدون طی مدرسه نظامی افسر نمی‌شدند غرغر کردند؛ ولی در آن موقع که گفتم بیش از پنجاه سال از عمر خانم من می گذشت، افسران روسی طوری عادت کرده بودند افسران افتخاری را ببینند که از مشاهدهٔ یک افسر افتخاری جدید حیرت نمی‌نمودند.
صدراعظم فرمان افسری چالیا را نوشت و به امضای ملکه رسانید. خیاط‌ها در یک نیمه‌روز برای چالیا یک دست اونیفورم زیبای افسری با درجهٔ ستوانی دوختند و چالیا آن را پوشید و به‌عنوان آجودان نظامی ملکه با کاترین دوم به شهر رفت و در مراسم رسمی حضور به‌هم رسانید.
روزی که کاترین دوم به کلیسای بزرگ شهر رفت و سپس روحانیون را در مرکز بالاچوف

سرافراز نمود، اسقف شهر که مردی ساده به نظر می‌رسید، چالیا را به‌عنوان یکی از خویشاوندان ملکه تقدیس کرد، زیرا آن مرد روحانی نمی‌توانست تصور کند که آن جوان هفده ساله محبوب ملکهٔ پنجاه‌وپنج سالهٔ روسیه باشد.

مسافرت ما از شهر بالاچوف تا شهر هشترخان (: حاجی‌طرخان) واقع در کنار دریای خزر دو ماه و نیم طول کشید و در آن مدت چالیا تمام درجات نظامی را طی کرد و ژنرال شد. بعد از اینکه چالیا به درجهٔ ژنرالی افتخاری رسید، پیوسته اونیفورم تشریفات را دربر می کرد، درصورتی که افسران واقعی اونیفورم تشریفات را در مواقع فوق‌العاده می‌پوشند و مدال بر سینه می‌زنند و در روزهای عادی یک اونیفورم ساده، دربرمی‌نمایند؛ اما چالیا هر روز اونیفورم زیبای زردوزی شدهٔ خود را دربرمی کرد و تمام مدال‌هایی را که ملکه به او داده بود بر سینه می‌زد و حمایل می‌بست.

من به مناسبت اینکه از تمام امور خصوصی کاترین دوم مطلع بودم، می‌دانستم که او گاهی پنهانی به کاترین دوم خیانت می کند. برای من اشکال نداشت که این موضوع را به اطلاع ملکه برسانم یا اینکه ملکه را به جایی ببرم تا به چشم خود خیانت محبوب خویش را ببیند زیرا من می‌دانستم که چالیا در کجا با زن‌های درباری به سر می‌برد، ولی به سه دلیل این کار را نکردم: اول اینکه من بذاته یک زن بی‌آزار بودم و در تمام مدتی که در خدمت ملکه به سر می‌بردم، کسی را نیازردم مگر وقتی که با من دشمنی می کردند و در آن موقع ناچار از خود دفاع می‌نمودم، ولو باعث آزار خصم شوم: دلیل دوم این بود که چالیا با من به صداقت رفتار می کرد و شاید می‌فهمید صلاحش در این است که با خدمتکار مخصوص ملکه مناسبات حسنه داشته باشد و من هم او را دوست می‌داشتم، ولی البته نه به‌طوری که ملکهٔ روسیه وی را دوست می‌داشت: و دلیل سوم این بود که می‌دانستم خیانت چالیا نسبت به کاترین دوم ناشی از اغوای خانم‌های درباری است و زن‌ها، آن پسر زیبا و جوان را به حال خود نمی گذارند و دائم در کمین چالیا هستند تا اینکه با وی مناسبات خصوصی داشته باشند.

چالیا، بعد از اینکه به درجهٔ ژنرالی افتخاری رسید، زیباتر از موقعی شد که من اولین‌بار او را در بالاچوف دیدم.

بعضی برآنند که معاشرت یک مرد جوان با یک زن پیر باعث می گردد که مرد جوان با سرعت پیر شود ولی من این گفته را تکذیب می کنم چون با اینکه خانم من پیر بود و همواره با مردان جوان معاشرت می کرد، جوان‌هایی که با وی به سر می‌بردند، پیر نمی‌شدند و برعکس بعد از چند ماه زیباتر و شاداب‌تر به چشم می‌رسیدند؛ مشروط بر این که تصور نکنید با این نوشته می‌خواهم خود را تبرئه کنم؛ چون من هم مثل خانم خود پیر می‌شدم و موقعی که در رودخانهٔ ولگا به طرف جنوب می‌رفتیم جوانی سال‌های اول ورود به خدمت کاترین دوم را نداشتم.

چالیا بعد از اینکه با خانم من دوست گردید، زیباتر شد و هنگامی که اونیفورم زردوزی ژنرالی را دربر می کرد خانم‌های درباری را طوری مجذوب می‌نمود که نمی‌توانستند از او منصرف شوند و با هر وسیله که امکان داشت او را با خویش آشنا می‌نمودند.

من که از این موضوع مطلع بودم، چالیا را به مناسبت خردسالی و اغوای خانم‌های درباری بی گناه می‌دانستم و انصاف من اجازه نمی‌داد که خیانت وی را به گوش خانم خود برسانم ولی یک روز خانم من روی بازوی چالیا اثری دید که نشان می‌داد چاچا به او خیانت کرده است.

کاترین دوم مرا صدا زد و اثری را که روی بازوی چالیا دیده می‌شد به من نشان داد و گفت: فریدا، نگاه کن! چاچا به من خیانت می کند و با زن‌های دیگر آمیزش می‌نماید و معلوم می‌شود که مرا دوست نمی‌دارد! چالیا نتوانست از خود دفاع کند، برای اینکه نمی‌توانست منکر دلیل غیرقابل تردید خانم من گردد.

چاچا راهی نداشت جز اظهار پشیمانی و درخواست عفو و برای اینکه خانم من تصور نکند که او با اراده و اختیار با زن دیگری معاشرت نموده گفت که برای او کمین‌گاه به‌وجود آوردند و وقتی خود را در دام دید، نتوانست خویش را نجات بدهد.

کاترین دوم پرسید: کدام یک از آنها برای تو کمین‌گاه به‌وجود آورد؟ چالیا اسم یکی از زن‌های برجستهٔ دربار را برد.

من تصور می کنم که زن مزبور، که چون هنوز زنده است من اسمش را در این یادداشت‌ها

ذکر نمی‌کنم و او را فقط خانم «گ» می‌نامم، تعمد داشت که چالیا را از نظر همه بیندازد، شاید بدین منظور که مرد جوان را منحصر به خود نماید، چون آن زن باهوش‌تر از آن بود که نداند اگر علامتی روی بدن چالیا به‌وجود بیاورد، به چشم ملکهٔ روسیه خواهد رسید و سبب خشم کاترین دوم خواهد شد؛ درحالی‌که خانم من در مسائل مربوط به عشق سخت نمی‌گرفت و برخلاف بعضی از ملکه‌های اروپا رقبای خود را از بین نمی‌برد.

من شنیده‌ام که الیزابت ملکهٔ انگلستان وقتی می‌شنید که عاشق او با زنی دیگر به‌سربرده، عاشق خود و آن را زن را می‌کشت ولی خانم من بعد از اینکه اعتراف چالیا را شنید، فقط به این اکتفا کرد که خانم «گ» را از دربار دور کند و بعد از چندی بار دیگر آن خانم را به دربار احضار کرد و مورد محبت قرار داد.

آن روز، پس از اینکه چالیا از اتاق ملکه خارج شد نزد من آمد و به شدت ابراز پشیمانی کرد و من او را نصیحت کردم و گفتم: بعد از این با خانم‌های درباری معاشرت نکن و اگر وضعی پیش آمد که مجبور به معاشرت شدی، به آنها بسپار که کاری نکنند که به چشم ملکه برسد.

من از این جهت می‌دانستم چالیا بعضی از اوقات مجبور می‌شود با خانم‌های درباری معاشرت کند که بین او و خانم من از لحاظ سن خیلی تفاوت وجود داشت.

گرچه خانم من با وجود سالخوردگی شکسته به نظر نمی‌رسید و محبت و نوازش او به نسبت زیاد جبران سالخوردگی او را می‌کرد و دوستان کاترین دوم او را واقعاً دوست می‌داشتند، ولی اقتضای طبیعت این است که یک پسر جوان هفده و هجده ساله یک زن را که همسان او باشد بر یک زن سالخورده ترجیح می‌دهد و هیچ قانونی نمی‌تواند این اقتضای طبیعی را از بین ببرد.

چالیا اهل فنلاند بود که ایالتی است واقع در شمال روسیه و بعد از اینکه ما از جنوب کشور مراجعت کردیم و به پایتخت رسیدیم، زمستان فرا رسید و چالیا به ملکه پیشنهاد کرد که برای شکار خرس او را به ولایت خود ببرد.

بین سن‌پطرزبورگ پایتخت روسیه و فنلاند راهی نیست و ما سوار سورتمه‌هایی که روی برف کشیده می‌شد گردیدیم و به فنلاند رفتیم و من برای اولین مرتبه خرس‌های بزرگ فنلاند را

دیدم.

جرگه‌چی‌ها سه خرس بزرگ را رم داده بودند و چالیا برای اینکه مقابل دیدگان ملکه هنرنمایی کند تصمیم گرفت که یکی از خرس‌ها را خود به قتل برساند.

در فنلاند و به‌طور کلی در شمال روسیه خرس را هرگز با شمشیر و نیزه و تفنگ به قتل نمی‌رسانند بلکه با چماق به جنگ خرس می‌روند و آن جانور را مقتول می‌کنند تا اینکه بتوان از پوست خرس استفاده کرد. اگر با تفنگ و شمشیر و نیزه خرس را به قتل برسانند، پوست جانور سوراخ یا دریده می‌شود و ارزش خود را از دست می‌دهد لذا با چماق خرس را می‌کشند تا اینکه پوست خرس سوراخ و دریده نشود.

چالیا هم با چماق به جنگ یکی از سه خرس رفت، ولی خرس که روی دو پا ایستاده بود و ارتفاع جثه‌اش به دو ذرع می‌رسید، از یک ضربت چماق چالیا از پا درنیامد و جوان را روی برف انداخت و با پنجه‌های مهیب خود شکم و سینه‌اش را درید.

شکارچیان وقتی مشاهده کردند که جان محبوب ملکه در خطر است، دویدند و خرس را با شمشیر و نیزه به قتل رسانیدند اما چالیا به سختی مجروح شده بود و او را در پوستین پیچیدند و در سورتمهٔ ملکه نهادند و ما راه پایتخت را پیش گرفتیم.

ملکه طبیب دربار و چند تن از اطبا و جراحان پایتخت را مأمور معالجهٔ محبوب خود کرد، ولی تب شدید که لحظه‌ای قطع نمی‌شد، بعد از پانزده روز آن جوان را به هلاکت رسانید و کاترین دوم در موقع جان دادن چالیا بر بالین او بود و با اینکه از پسر جوان جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده بود، وقتی جان سپرد، ملکه او را بوسید و با دو دست خویش چشم‌های محبوب خود را بست و لباس عزا پوشید. وفاداری خانمم مورد تمجید من قرار گرفت، چون چنین حس وفاداری از طرف شخصی چون کاترین دوم نسبت به یک پسر جوان هفده هیجده ساله قابل تحسین بود.

توطئهٔ ولیعهد روسیه علیه کاترین دوم

اگر من بخواهم راجع‌به هریک از دوستان و نزدیکان خانم خود شرحی بنویسم، خاطرات من از یک کتاب قطور ضخیم‌تر خواهد شد، بنابراین آنچه که راجع‌به آخرین محبوب کاترین دوم می‌دانم می‌نویسم و به این خاطرات خاتمه می‌دهم.

آخرین محبوب ملکهٔ روسیه، یک جوان هفده ساله بود که خانم من او را در قازان دید و مورد توجهش قرار گرفت و او را با خود به سن‌پطرزبورگ برد. او در قازان شاگرد بازار خواربارفروشی بود و بعد از اینکه مورد توجه ملکه قرار گرفت کاترین دوم تربیت او را به من سپرد.

من روزی که «پاولویچ» شاگرد بازار خواربارفروشی قازان را مورد تربیت قرار می‌دادم هیچ فکر نمی‌کردم که آن پسر نیمه‌وحشی طوری خانم مرا دوست بدارد که بعد از ملکهٔ روسیه نتواند به زندگی ادامه بدهد.

شاید بتوانم گفت شگفت‌انگیزترین خاطره‌ای که من از دورهٔ طولانی خدمت خود در دربار روسیه به یاد دارم همین است.

روزی که پاولویچ نیمه‌وحشی بعد از اینکه زیر دست من تربیت شد وارد زندگی خانم من گردید، یک جوان هفده ساله بود و روزی که بعد از مرگ خانم من جان سپرد نوزده سال داشت.

در ظرف دو سال، قطع‌نظر از استفاده‌هایی که پدر و مادر آن جوان از ملکهٔ روسیه کردند، خود پاولویچ از خانم من املاکی دریافت کرد که دارای سی و پنج هزار رعیت بود و روزی که خانم من زندگی را بدرود گفت، آن جوان یک‌میلیون روبل پول نقد داشت؛ آن وقت یک چنین جوان ثروتمندی در بحبوحهٔ جوانی از فرط اندوه جان سپرد زیرا نمی‌توانست بدون خانم من به زندگی ادامه بدهد.

طلسم محبت کاترین دوم (خانم من در شصت و چهار سالگی عاشق پاولویچ شد) طوری آن جوان را دربند و مسحور کرده بود که بعد از کاترین نتوانست به زندگی خود ادامه بدهد. اگر من با چشم خود نمی‌دیدم که خانم من یک‌چنان محبتی را در قلب یک جوان ساده به‌وجود

آورده، باور نمی‌کردم که یک زن شصت و چهار ساله بتواند یک جوان هفده ساله را طوری مقید به محبت خود نماید که آن جوان پس از مرگ آن زن، قادر به ادامه زندگی نباشد.
در سال ۱۷۹۵ میلادی، خانم من از درد معده ناراحت بود. تا آن موقع اثری از درد معده در ملکهٔ روسیه دیده نشد و جز چندبار سرماخوردگی در فصل تابستان روسیه که مردم مثل زمستان خود را نمی‌پوشانند، من ندیدم که خانم من بیمار شود.
اطبای روسیه و دو طبیب برجستهٔ فرانسوی و اتریشی که به روسیه آمدند، تشخیص زخم معده را دادند و گفتند که باید جلوی آن را گرفت و تأکید کردند که خانم من بعضی از اغذیه و اشربه را نخورد و ننوشد ولی خانم من رعایت پرهیز را نمی‌کرد؛ لیکن نه از آن جهت که اکول بود، بلکه بدان مناسبت که رعایت پرهیز را نوعی از عبودیت می‌دانست و می‌اندیشید که برای ملکه‌ای با عظمت و اقتدار چون او، هر نوع قید و محدودیت مغایر با شئون وی می‌باشد.
در آغاز، دردهای معدهٔ ملکه کوتاه بود و زود رفع می‌شد ولی بعد به مناسبت اینکه ملکه پرهیز نمی‌کرد یا به مناسبت سیر عادی مرض، دردها طولانی‌تر شد و فواصل فیمابین دردها کوتاه گردید. مع‌هذا تا سال ۱۷۹۶ میلادی که آخرین سال عمر خانم من بود، درد معده طوری شدت می‌کرد که وی را بی‌تاب نماید.
پاولویچ در ایامی که خانم من بیمار بود، وی را ترک نمی‌کرد و در مواقع خصوصی دانم او را به عنوان «مادر کوچک» طرف خطاب قرار می‌داد.
تصاویری که از خانم من موجود است نشان می‌دهد که کاترین دوم تا آخرین روز زندگی زنی خوش‌قیافه بود. البته خانم من در سنوات آخر عمر زیبایی باشکوه دورهٔ جوانی را نداشت ولی طوری نبود که انسان از وی نفرت کند: مخصوصاً چشم‌هایش درخشندگی دورهٔ جوانی را داشت و تبسم از لبان او دور نمی‌شد و در آخرین سال عمر، مثل دورهٔ جوانی از نغمه‌های موسیقی لذت می‌برد.
می‌گویند انسان وقتی سالخورده شد ممسک می‌شود زیرا هرقدر بیشتر جوانی را از دست می‌دهد زیادتر قدر پول را می‌داند ولی خانم من هر قدر بیشتر پیر می‌شد کریم‌تر و سخی‌تر

می‌گردید و تا آخرین روز زندگی که می‌توانست دانشمندان و هنرمندان را به حضور بپذیرد از تفقد نسبت به آنها غفلت نمی‌نمود، به‌خصوص دانشمندان و هنرمندان فرانسوی نزد خانم من خیلی منزلت داشتند و هرگز ندیدم که یک دانشمند یا نویسنده یا شاعر یا هنرپیشه فرانسوی خانم مرا ببیند و هدیه‌ای شاهانه از او دریافت نکند.

تا روزی که در فرانسه انقلاب نشده بود، در هر سال خانم من برای عده‌ای از دانشمندان و نویسندگان و شعرا و نوازندگان و هنرپیشگان فرانسوی دعوت‌نامه می‌فرستاد تا به روسیه بیایند و چندی در آنجا بگذرانند.

خانم من به پاولویچ گفته بود که من تو را ترک نخواهم کرد و به عهد خود وفا نمود.

من متوجه شده بودم که کاترین دوم در آن جوان که شاگرد بازار خواربار فروشی قازان بود چیزی یافته که در جوان‌های دیگر در آن دوره از عمر به‌دست نیاورد.

پاولویچ بر اثر سادگی، با اینکه تحت تعلیم من قرار گرفته بود، در آغاز در قبال کاترین دوم مقاومت می‌کرد ولی بعد از اینکه ترک مقاومت نمود از ته دل خواهان ملکه شد و چون به سادگی و بدون خجالت احساسات خود را به کاترین دوم بروز می‌داد، ملکه او را خیلی دوست می‌داشت.

پاولویچ به‌قدری ساده بود که عشاق دیگر ملکه را می‌دید ولی نسبت به آنها رشک نمی‌برد و طراوت جوانی او توأم با بی‌تجربگی مانع از این می‌شد که بیندیشد که اگر جوانی دیگر با ملکه دوست شد، ممکن است وی را از چشم کاترین دوم بیندازد و جایش را بگیرد.

آن دو نفر که برای مدتی کوتاه دوست ملکه شدند و به‌وسیلهٔ من مورد تربیت قرار گرفتند، از طرف خود ملکه انتخاب شده بودند و من پیش‌بینی می‌کردم که پس از اینکه خانم من با آن دو آشنا شد، پاولویچ به کلی از نظر خواهد افتاد؛ چون عادت کاترین این بود که وقتی دوستی جدید انتخاب می‌نمود دوست قدیم را از دربار دور می‌کرد. لیکن این مرتبه رسم کلی رعایت نشد و خانم من پاولویچ را حفظ کرد و برعکس، آن دو را از خود دور نمود.

از آن پس دیگر جوانی با ملکه آشنا نشد و پاولویچ مونس سال آخر عمر خانم من گردید و تا آخرین روز زندگی در کنارش بود.

درد معدهٔ خانم من در سال آخر عمرش شدید شد و برای اینکه درد تسکین پیدا کند می‌باید در روز دو یا سه مرتبه با آب گرم درون معده را بشویند. من چون محرم‌ترین مستخدم ملکه بودم، عهده‌دار آن کار می‌شدم ولی پاولویچ از فرط علاقه‌ای که نسبت به خانم من داشت داوطلب گردید که به جای من عهده‌دار آن خدمت شود و مثل یک پرستار مهربان از عهدهٔ خدمت برمی‌آمد.

خانم من از اینکه به‌وسیلهٔ یک مرد جوان مورد پرستاری قرار می‌گیرد، ناراحت نبود و بعد از هر شست‌وشو و آرام شدن درد، پسر جوان را مورد محبت قرار می‌داد. قبل از پاولویچ جوان‌هایی که به افتخار دوستی با ملکهٔ روسیه نائل می‌شدند، به اقتضای جوانی، گاهی بازیگوشی می‌کردند و ملکه را رها می‌نمودند و با عده‌ای از جوان‌های همسال خود به شکار می‌رفتند ولی پاولویچ با اینکه می‌دید که ملکهٔ روسیه بیمار است و مجالست با یک زن بیمار برای یک مرد جوان کسالت‌آور می‌باشد، او را رها نمی‌کرد و از وی فارغ نمی‌شد و روز و شب در کاخ سلطنتی به‌سر می‌برد که بتواند دائم از حال ملکه آگاه شود.

خانم‌های درباری از پاولویچ می‌پرسیدند چه موقع عروسی خواهد کرد و پسر جوان می‌گفت که هیچ موقع، چون ملکه را به‌قدری دوست می‌دارم که نمی‌توانم با زن دیگری به‌سر ببرم.

گفتم موقعی که پاولویچ عاشق رسمی ملکهٔ روسیه بود، دو نفر به‌وسیلهٔ من با ملکه دوست شدند ولی هیچ‌یک از آن دو را من انتخاب نکردم چون از چند سال قبل خود کاترین دوم دوستانش را انتخاب می‌نمود؛ منتها من آنها را تربیت می‌کردم تا اینکه شایسته و مناسب دوستی با ملکه باشند.

در تابستان سال ۱۷۹۴ میلادی ملکهٔ روسیه در مسکو بود. شهر مسکو محله‌ای دارد که موسوم است به محلهٔ فرانسوی‌ها، زیرا سکنهٔ آن فرانسوی هستند.

محلهٔ فرانسوی‌ها در دوران سلطنت کاترین دوم به‌وجود آمد، زیرا خانم من فرانسوی‌ها را دوست می‌داشت و آنان را تشویق نمود که به روسیه بیایند و ساکن آن کشور شوند. این محله امروز هم در مسکو هست؛ حتی توسعه به‌هم رسانیده زیرا جانشینان کاترین دوم هم مثل او، به فرانسوی‌ها علاقه داشتند و دارند.

در محلهٔ فرانسوی‌ها در مسکو، سه کتابخانه بود و کاترین دوم هر دفعه که به مسکو می‌رفت با لباس مبدل به آن کتابخانه‌ها می‌رفت زیرا هم زبان فرانسوی می‌دانست و هم علاقه به کتب فرانسوی داشت.
در تابستان سال ۱۷۹۴ میلادی خانم من با لباس مبدل به محلهٔ فرانسوی‌ها در مسکو رفت.
هر وقت که کاترین دوم با لباس مبدل بیرون می‌رفت، عده‌ای از افراد پلیس خفیه از وی محافظت می‌کردند اما طوری محافظت می‌نمودند که مردم نمی‌توانستند ملکهٔ روسیه را بشناسند.
خانم من روزی که به محلهٔ فرانسوی‌ها رفت، وارد کتابخانه (: کتابفروشی) شد و کتاب‌های فرانسوی را که آنجا بود از نظر گذرانید. شاگرد کتابفروشی که جوانی بود هیجده ساله وقتی دید که خانم من بعضی از کتاب‌های قطور را به‌زحمت از اشکاف خارج می‌کند، به ملکهٔ روسیه نزدیک شد و بدون اینکه وی را بشناسد با ادب و احترام کمک کرد که کاترین دوم کتاب‌ها را از قفسه بیرون بیاورد و بعد از ملاحظه بر سر جای آن بگذارد.
خانم من از لهجهٔ آن جوان و ادب و نزاکت او فهمید که فرانسوی است، زیرا تمام فرانسوی‌ها مؤدب و دارای نزاکت هستند ولی علاوه بر ادب و انسانیت آن جوان، زیبایی او در ملکهٔ روسیه تأثیر کرد.
خانم من که زبان فرانسوی را به‌خوبی می‌دانست، با آن جوان صحبت کرد و خواست بداند که آیا پسر صاحب دکان می‌باشد یا اینکه شاگرد است. جوان فرانسوی خود را به اسم «میشل‌بوفور» به خانم من معرفی نمود و اعتراف کرد که شاگرد می‌باشد.
کاترین دوم بعد از اینکه قیمت کتاب‌ها را پرداخت از میشل‌بوفور درخواست کرد که عصر آن روز کتاب‌ها را به خانه‌اش بیاورد.
آدرسی که ملکهٔ روسیه به پسر جوان داد نشانی من بود در کاخ کرملین؛ یعنی کاخ بزرگ و معروف مسکو که اقامتگاه ملکه به‌شمار می‌آمد.
میشل‌بوفور از شنیدن اسم کاخ کرملین حیرت نکرد، چون بعضی از اوقات خانم‌ها و آقایانی که جزو دربار ملکهٔ روسیه بودند و در آن کاخ به‌سر می‌بردند، از آن کتابفروشی کتاب

خریداری می کردند.

عصر آن روز میشل درحالی که بستهٔ کتاب را زیر بغل داشت وارد منزل من در کاخ کرملین شد و من مشاهده کردم که جوانی است که هنوز هیجده‌سال تمام از عمرش نمی‌گذارد و چشم‌ها و موهای شاه‌بلوطی دارد. موهای شاه‌بلوطی میشل، ژولیده روی پیشانی سفید و صاف او ریخته بود و ملاحت و زیبایی وی را بیشتر می کرد.

ملکهٔ روسیه بعد از اینکه از کتابخانه مراجعت کرد به من فهمانید که آن پسر جوان فرانسوی مورد تمایلش قرار گرفته و دستور داد که وی را تربیت کنم و در ضمن مواظب پاولویچ باشم که وی از دیدن میشل به رشک درنیاید.

من بعد از ورود میشل بستهٔ کتاب را از او گرفتم و روی میز نهادم و چون فصل تابستان بود و هوا گرم بود از وی دعوت کردم که بنشیند و یک لیوان شربت خنک بنوشد.
میشل به زبان خود، یعنی زبان فرانسوی گفت: خانم، از شما استدعا می‌کنم اجازه بدهید که مرخص شوم زیرا در دکان کتابفروشی منتظر من هستند.
وقتی پسر جوان صحبت کرد، من چشم به دهان او دوختم، چون آن‌قدر دهانش کوچک و خوش‌ترکیب بود که حیرت می‌کردم از آن دهان کوچک چگونه صدا خارج می‌شود. از او پرسیدم: کتابفروشی شما چه ساعت تعطیل می‌شود؟
جواب داد: ساعت هشت بعدازظهر. پرسیدم: پس از اینکه کتابفروشی تعطیل شد کجا می‌روید و چه می‌کنید؟
جوان فرانسوی قدری از سئوال من حیرت کرد مع‌هذا با ادب و تواضع جواب داد که: بعد از تعطیلی دکان، نزد مادرم یعنی به منزل خودمان می‌روم.
پرسیدم: آیا در تمام ساعات روز در کتابفروشی کار می‌کنید؟
میشل گفت: بلی!
سئوال کردم: صاحب دکان به شما چقدر مزد می‌دهد؟
میشل که به‌طور محسوس از سئوالات بی‌مورد من ناراحت شده بود گفت: خانم، من ماهی پنج روبل حقوق می‌گیرم.
گفتم: شما اگر موافقت کنید که معلم من بشوید و زبان فرانسوی را به من بیاموزید من ده برابر این مبلغ را به شما در ماه خواهم پرداخت، بدون اینکه لازم شود از صبح تا شام کار کنید.
میشل چشم‌های شاه‌بلوطی رنگ صاف خود را که حکایت از سادگی او می‌کرد به چشم‌های من دوخت و گفت: خانم، آیا جدی صحبت می‌کنید؟
گفتم: به شما اطمینان می‌دهم که جدی صحبت می‌کنم و من حاضرم که حقوق یک ماه شما را هم پیش بپردازم.
جوان گفت: ولی شما زبان فرانسه را می‌دانید و احتیاج به تحصیل زبان فرانسه ندارید.
گفتم: به‌طوری که می‌شنوید لهجهٔ من لهجهٔ روسی است و من نمی‌توانم با لهجهٔ فرانسوی

صحبت کنم. شما می‌دانید که در مسکو، معلم زبان فرانسوی فراوان است ولی من میل دارم که نزد شما تحصیل کنم، زیرا اولاً فرانسوی هستید و ثانیاً جوانی نجیب می‌باشید! و اینک بگویید که آیا موافقت می کنید از فردا اینجا بیایید و معلم من بشوید؟

میشل گفت: خانم، از شما اجازه می‌خواهم که امشب راجع‌به این موضوع با مادرم صحبت کنم.

گفتم: به مادرتان بگویید که حقوق یک ماه شما به عنوان معلم زبان فرانسوی، تقریباً مساوی است با مزدی که مدت یک‌سال از کتابفروشی می گیرید و من حقوق سه ماه شما را پیش خواهم پرداخت و بعد از سه ماه، اگر از نجابت و اخلاق شما کماکان راضی باشم، حقوق شما را دو برابر می کنم، زیرا من به نجابت و اخلاق شما بیش از اطلاعاتی که در زبان فرانسوی دارید اهمیت می‌دهم!

میشل گفت: خانم، من چه موقع می‌توانم جواب مادرم را به عرض شما برسانم؟

گفتم: من فردا منتظر شما هستم و صبح اینجا بیایید و امیدوارم که مادر شما جواب مثبت بدهد.

میشل مقابل من سر فرود آورد و گفت: خانم، فردا با کمال افتخار شرفیاب خواهم شد و جواب مادرم را به اطلاع شما خواهم رسانید.

من از اینکه ملکهٔ روسیه تربیت میشل را به من واگذاشته راضی بلکه مسرور بودم، چون میشل که فرانسوی به‌شمار می‌آمد، با یک روستایی روسی چون نیکلاپاولویچ فرق داشت. طرز بیان و ادب و تواضع او نشان می‌داد که قابل تربیت است.

خانم من گاهی دوستان خود را از ملل دیگر غیر از روسی انتخاب می کرد ولی آن اولین بار بود که یک جوان فرانسوی را انتخاب می‌نمود تا مونس وی باشد.

صبح روز بعد میشل آمد و گفت: خانم، مادرم موافقت کرده که من معلم شما بشوم، ولی باید چند روز به من فرصت بدهید تا اینکه از کتابفروشی بیرون بروم و کتابفروش بتواند شاگردی دیگر استخدام کند.

من به او گفتم: آقای بوفور، شغل شما در کتابفروشی صدارت یا فرماندهی میدان جنگ

نیست که نتوان بی‌درنگ دیگری را به جای شما گذاشت و صاحب کتابفروشی، در هر لحظه می‌تواند شاگردی جدید را استخدام کند.
آنگاه یکصد و پنجاه روبل بابت حقوق سه ماه او به میشل دادم و گفتم: از همین امروز تدریس خود را شروع کنید و به مادر خود بگویید که به کتابفروشی برود و به صاحب دکان بگوید که شما دیگر در آنجا کار نخواهید کرد.
میشل باز به طرف خانهٔ خود رفت تا به مادرش بگوید که نزد کتابفروشی برود و اطلاع بدهد که دیگر در آنجا کار نخواهد کرد.
وقتی جوان فرانسوی مراجعت کرد، معلوم شد پولی را که من به او داده بودم به مادرش داده است. میشل به سادگی از من پرسید: اینک درس را از کجا باید شروع کنیم؟
من که می‌دانستم باید اعتماد آن جوان ساده‌دل را جلب کنم، لحن رسمی صحبت را کنار گذاشتم و گفتم: میشل عزیز، آیا شما لباسی بهتر از اینکه پوشیده‌اید دارید یا نه؟ جوان گفت: نه خانم و من چند دست لباس دارم که همه کهنه‌تر از این لباس است، ولی چرا این سؤال را از من کردید؟
گفتم: برای اینکه شما تا امروز شاگرد دکان کتابفروشی بودید ولی از امروز به بعد معلم زبان فرانسوی من هستید و اینجا هم کاخ کرملین است و شما که به سمت معلم زبان فرانسوی در اینجا تدریس می کنید باید لباس خوب دربر نمایید و من اکنون دستور می‌دهم که برای شما لباس بدوزند.
نیم ساعت دیگر، خیاط دربار آمد و اندازهٔ میشل را گرفت و من به او گفتم که چندین دست لباس از پارچه‌های گوناگون برای معلم زبان فرانسوی من بدوزد.
خیاط گفت: اطاعت می کنم و اولین دست لباس را فردا صبح خواهم آورد. هنگام خروج از اتاق نظری معنی‌دار به من انداخت، یعنی من می‌دانم که این جوان معلم زبان فرانسوی شما نیست.
میشل که هنوز طفل و در زندگی بی‌تجربه بود، حیرت نکرد چرا من سفارش دادم برایش لباس بدوزند و باز از من پرسید که چه موقع باید شروع به تدریس کند و به او گفتم که

تدریس را از روز بعد شروع خواهیم کرد.
پسر جوان برای صرف غذای نیمه‌روز به منزل رفت و عصر مراجعت کرد. من می‌دانستم برای اینکه میشل را تربیت کنم، می‌باید شب‌ها وی را نگاه دارم و جوان در کاخ کرملین بخوابد، ولی شب اول به او پیشنهاد نکردم که در آن کاخ به‌سر ببرد، چون می‌فهمیدم که سبب نگرانی وی خواهد گردید؛ این بود که قبل از غروب آفتاب وی را مرخص کردم و گفتم فردا صبح بیاید تا لباس جدید خود را بپوشد، به مادرش هم بگوید که اگر هنگام شب دیر به خانه مراجعت کرد مضطرب نشود.
من تصمیم گرفتم از روز بعد شروع به آموزش نوجوان فرانسوی بکنم و اطلاع داشتم که باید احتیاط نمایم، زیرا آموزش جوانی باهوش و حساس و تربیت شده چون میشل غیر از یک روستایی بی‌اطلاع و بی‌تربیت مثل پاولویچ است. پاولویچ هیچ نمی‌دانست و یک موژیک روستایی روسی به‌شمار می‌آمد و هرچه به او می گفتند بی چون و چرا می‌پذیرفت و اگر می‌توانست به انجام می‌رسانید. چون در بعضی از موارد با اینکه حسن‌نیت داشت و می‌خواست دستور مرا به‌موقع اجرا بگذارد از عهده برنمی‌آمد، چون فاقد استعداد بود؛ ولی میشل همه‌چیز را می‌فهمید و قدری بی‌احتیاطی من ممکن بود طوری او را متوحش نماید که بگریزد: این بود که روز بعد، پس از اینکه میشل آمد. با احتیاط شروع به تحقیق نمودم و پرسیدم: میشل عزیز، آیا خانمی که به کتابفروشی آمد و از شما کتاب خرید یک زن خوب بود یا نه؟
میشل گفت: بلی خانم و من متوجه شدم که یک زن بلندپایه است.
سئوال کردم: آیا آن خانم مسن‌تر است یا مادر شما؟
میشل گفت: آن خانم خیلی از مادر من مسن‌تر است!
پرسیدم: سن مادر شما چقدر است؟
جواب داد: سی و چهار سال.

ملکهٔ روسیه در آن موقع شصت و چهار ساله بود و تقریباً دو برابر سن مادر میشل را داشت و من باید طوری پسر جوان را رام می کردم که از برخورد با کاترین دوم وحشت ننماید.
صبح روز بعد، خیاط لباس میشل را آورد و همین که جوان فرانسوی وارد شد، من آن لباس را بر او پوشانیدم و گفتم که لباس کهنهٔ خود را هنگام مراجعت به خانه، به منزل ببرد.
آنگاه برای خواندن درس، پشت میز نشستیم. کتابی را مقابل جوان قرار دادم و گفتم: آقای بوفور، من زبان فرانسوی را می‌دانم ولی لهجهٔ من خوب نیست؛ شما را استخدام کردم تا اینکه زبان فرانسوی را با لهجهٔ فرانسوی‌ها به من بیاموزید؛ لذا برنامهٔ درس ما عبارت از این خواهد بود که شما کتاب بخوانید و من گوش بدهم تا اینکه بتوانم کلمات را با لهجهٔ فرانسوی ادا کنم.
هنگامی که میشل با لهجهٔ شیرین فرانسوی عبارات کتاب را می‌خواند، من به جای اینکه گوش بدهم چه می گوید، دهان کوچک او را از نظر می گذرانیدم و کوچکی و زیبایی دهانش مانع از این بود که حواس من جمع باشد و صدایش را بشنوم.
موقعی که مشغول درس خواندن بودم ملکه وارد اتاق شد. من می‌دانستم که آن روز ملکه به منزل من خواهد آمد تا اینکه میشل را ببیند.
میشل تا ملکه را دید شناخت و متوجه شد همان خانم است که به کتابفروشی رفت و کتاب خریداری کرد ولی نفهمید که وی ملکهٔ روسیه می‌باشد. ملکه به من سپرده بود که بعد از اینکه وارد شد، من وی را معرفی نمایم.
میشل وقتی مشتری کتابخانه را شناخت، از جا برخاست و سر فرود آورد.
ملکه دستش را به طرف میشل دراز کرد و جوان فرانسوی با نزاکت یک اصیل‌زادهٔ تمام‌عیار دست ملکه را بوسید.
من متوجه شدم که ادب و نزاکت آن پسر جوان در ملکه تأثیر نیکو کرده و پسر را به سوی خویش کشید و گونه‌اش را نوازش کرد.
هنگامی که کاترین دوم مشغول نوازش گونهٔ میشل بود، من پسر جوان را از نظر می گذرانیدم تا ببینم آیا ابراز ناراحتی می کند یا نه؛ ولی میشل ابراز نفرت نکرد و معلوم می‌شد که از کار

ملکه بدش نیامده یا اینکه جوانی است باهوش و می‌فهمد که نباید آن خانم بااحتشام را از خود برنجاند.

کاترین دوم قدری با میشل و من صحبت کرد و از درس ما پرسید و هنگام خروج از اتاق قدری جوان فرانسوی را تشویق کرد و رفت. وقتی کاترین دوم رفت و ما نشستیم میشل گفت: این خانم بسیار بامحبت است.

گفتم: آقای بوفور، آیا از نوازش او رضایت حاصل کردید؟ جوان گفت: آیا ممکن است کسی محبت ببیند و ناراضی شود؟

گفتم: آقای بوفور، من خوشوقتم که شما را این‌طور نیک‌فطرت می‌بینم و شما که از محبت دیگران رضایت خاطر حاصل می‌کنید، می‌توانید بیشتر محبت این خانم را جلب نمایید.

میشل پرسید: برای جلب محبت این خانم چه باید کرد؟

گفتم: باید او را دوست داشته باشید!

میشل گفت: من حاضرم که او را دوست داشته باشم.

گفتم: آیا می‌دانید که چگونه باید او را دوست بدارید؟

میشل گفت: من این خانم را مثل مادرم دوست خواهم داشت.

کسی که این یادداشت را می‌خواند متوجه می‌شود که وقتی من این جواب را از پسر فرانسوی شنیدم، چگونه دچار محظور شدم. میشل به‌طوری که گفتم هفده هیجده ساله بود و تصور می‌کرد که جز محبت فرزند نسبت به مادر و بر عکس، محبتی دیگر وجود ندارد و به همین جهت گفت که آن خانم را مثل مادرش دوست خواهد داشت؛ لیکن من می‌باید آن جوان را طوری تربیت کنم که ملکهٔ روسیه را با محبت یک مرد نسبت به یک زن دوست بدارد.

گفتم: آقای بوفور، آیا شما غیر از مادر خود زنی را دوست داشته‌اید؟

میشل گفت: نه خانم.

پرسیدم: آیا فکر کرده‌اید که غیر از محبت یک پسر نسبت به مادر، بین مرد و زن محبتی دیگر وجود دارد؟

جوان فرانسوی گفت: نه خانم!

گفتم: آقای بوفور، حیف است که از دهانی مثل دهان شما، دروغ خارج شود.
میشل گفت: نه، دروغ نمی گویم.
گفتم: سن شما و همچنین قیافهٔ شما نشان می‌دهد که به مرحلهٔ بلوغ رسیده‌اید و چگونه ممکن است یک مرد جوان که بالغ شده، نداند بین مرد و زن، نوعی از محبت وجود دارد که غیر از محبت پسر نسبت به مادر است و آن را عشق می خوانند.
میشل سرخ شد و سر را پایین انداخت. در آن موقع دلم بر آن جوان سوخت چون می‌دانستم که آن جوان را برای عشقی تربیت می کنم که از خود وی نیست و با سن او بدون تناسب است. اگر مقرر می‌بود که من وسیلهٔ آشنایی جوان فرانسوی را با دختری همسال او فراهم نمایم، با مسرت آن کار را بر عهده می گرفتم اما تربیت آن جوان هیجده ساله، برای اینکه عاشق یک زن شصت‌وچهار ساله شود، مرا ناراحت می کرد. مضاف بر اینکه نسبت به میشل احساس عجیب مادری می کردم و بدان می‌مانست که باید پسر نوجوان خود را با یک زن شصت‌وچهار ساله آشنا کنم.
لیکن من خدمتکار ملکه بودم و چاره نداشتم جز اینکه امر او را به‌موقع اجرا بگذارم و چون قصد ریا ندارم و آنچه می گویم حقیقت است، باید اعتراف کنم که بعضی از اوقات از مأموریتی که ملکهٔ روسیه به من واگذار می کرد، لذت می‌بردم؛ لذا گفتم: آقای بوفور، آیا شما حاضر هستید که این خانم را که از این اتاق رفت با محبت دیگر یعنی با عشق دوست بدارید؟
جوان فرانسوی مرتبه‌ای دیگر سرخ شد و سر را پایین انداخت. من نخواستم در آن روز بیشتر آن جوان را اذیت کنم و جلسهٔ درس و تعلیم عشق را خاتمه دادم.
هنگام عصر، کاترین دوم مرا احضار کرد و گفت: فریدا، من امروز از این جوان خوشم آمد ولی چیزی در او دیدم که از زیبایی طبیعی او می کاست.
پرسیدم: در او چه نقصی دیدید؟
ملکه گفت: لباس نو که تو بر او پوشانیدی نقص اوست و از زیبایی این پسر می کاهد.
گفتم: خود شما به من دستور دادید که لباسش را عوض کنم و من خودسر این کار را نکردم.
ملکه گفت: آری فریدا ... من این دستور را برای تو صادر کردم ولی در آن موقع متوجه نبودم

که من میشل را با لباس کهنه و ارزان قیمتش بیشتر دوست می‌دارم، چون حس می کنم که طبیعی است. وقتی این پسر لباس خوب می‌پوشد، به نظر من قدری ساختگی جلوه می کند و مثل میوه‌ای است که بعد از کندن از درخت در یک میوه‌خوری مرصع جاگرفته باشد. لذت خوردن میوه در این است که انسان با دست خود بکند و پای درخت، در دهان بگذارد. آن میوه طبیعی است و کام انسان را محظوظ می کند اما بعد از اینکه در میوه‌خوری مرصع جا گرفت، دارای جنبهٔ ساختگی می‌شود و تکلف مانع از این است که انسان از خوردن آن میوه آن‌طور که باید لذت ببرد. من میشل را که شاگرد کتابفروشی بود در دکان کتابفروشی دیدم و خواهان وی شدم و میل دارم که او را طبیعی ببینم. من می‌دانم که حضور دائمی میشل با آن لباس در دربار من ناراحت کننده است و تولید حیرت می کند؛ بنابراین بگو وقتی می‌خواهد وارد اینجا شود لباس خوب بپوشد ولی من میل دارم وقتی نزد من می‌آید، دارای همان لباس کهنه باشد.

با سلیقهٔ افراد نمی‌شود مخالفت کرد تا چه رسد به سلیقهٔ کسی که ملکهٔ مقتدر روسیه است و یکصد میلیون نفوس تحت فرمانفرمایی وی به سر می‌برند. این بود که سر اطاعت فرود آوردم و گفتم: هر وقت که بخواهید میشل را احضار کنید، من او را با لباس کهنه‌اش نزد شما خواهم فرستاد.

سپس ملکه راجع به تربیت میشل از من سوال کرد و من گفتم: این جوان، چون یک فرانسوی است، بذاته دارای ادب و نزاکت است و من نباید ادب و نزاکت و طرز غذاخوردن را به او بیاموزم ولی فکر می کنم که از لحاظ تربیت عشقی تولید اشکال خواهد کرد، زیرا به‌قدری ساده می‌باشد که هنوز نمی‌داند که یک مرد، ممکن است زنی را با محبتی غیر از محبت فرزند نسبت به مادر دوست داشته باشد.

ملکه خندید و گفت: فریدا، تو هم مثل او ساده هستی. پرسیدم: خانم، چطور ساده هستم؟ ملکه گفت: جوان‌هایی که من آنها را دوست می‌دارم، اگر ساده و بی‌اطلاع نباشند مرا دوست نخواهند داشت. جوانانی که قبل از من با زن‌هایی دیگر به‌سر برده باشند، مرا دوست نخواهند داشت، زیرا می‌توانند به تفاوت سن خود و سن من پی ببرند ولی جوانانی چون

میشل، پیش از من زنی را نشناخته‌اند و وقتی به من می‌رسند، من اولین زن زندگی آنها خواهم شد و گرچه بین سن آنها و سن من تفاوتی زیاد وجود دارد اما نظر به اینکه بی‌تجربه هستند، خیلی حیرت نمی‌کنند و بعد هم اقتضای طبیعت به کمک می‌آید و مرا دوست می‌دارند؛ این است که تا امروز اتفاق نیفتاده یک جوان با من آشنا شود و مرا دوست نداشته باشد و من هم آنها را دوست می‌دارم و وقتی خود را مجبور می‌بینم که از آنان کناره‌گیری کنم، متنفر نیستم.

خانم من درست می‌گفت و هرگز اتفاق نیفتاد وقتی یکی از دوستانش را از خود دور می‌کند نسبت به وی خصومت داشته باشد.

کاترین دوم به تبعیت از سلیقه، آنها را عوض می‌کرد نه از لحاظ اینکه نسبت به آنها خصومت پیدا کند و چون فهمید که آن جوان‌های بی‌تجربه، گناه ندارند و قصوری نکرده‌اند تا اینکه مستوجب مجازات شوند آنها را توانگر می‌کرد تا اینکه پیوسته به‌راحتی زندگی کنند و از او خاطره‌ای خوش به یاد داشته باشند.

من می‌دانستم خانم من انتظار ساعتی را می‌کشد که من وارد اتاقش شوم و به او بگویم که دورهٔ تربیت میشل خاتمه یافت و می‌توانم او را وارد اتاقش کنم؛ این بود که به میشل گفتم به مادرش اطلاع بدهد که بعد از آن، شب‌ها در کاخ کرملین خواهد خوابید.

مادر میشل که بانویی بود فرانسوی، حس می‌کرد که در کاخ کرملین طوری از پسر جوانش پذیرایی می‌کنند که مغایر با پذیرایی از یک معلم زبان فرانسوی است.

وی از میشل تحقیق کرد و او گفت: از این جهت شب‌ها مرا در کاخ می‌خوابانند که قصد دارند در موقع شب هم با من صحبت کنند و لهجهٔ فرانسوی را فرا بگیرند. جوابی که پسر جوان به مادرش داد آشکار می‌کرد وی همان‌طور که من حدس زدم باهوش است و من در کنار اتاق خود اتاقی را اختصاص به خوابگاه میشل دادم و شب اول، جوان فرانسوی در آن اتاق خوابید و روز بعد، وقتی ملکه فهمید که میشل در مجاورت من می‌خوابد خوشوقت شد، زیرا در کاخ کرملین در مسکو، مثل کاخ‌های پایتخت، آزاد نبود، ولی می‌توانست به‌عنوان اینکه به من سر بزند، هنگام شب وارد اتاق میشل شود.

خانم من گفت: اگر من نیمه‌شب وارد اتاق میشل شوم، خواهد ترسید و باید در آغاز شب، بعد از اینکه آمادهٔ خوابیدن گردید، وارد اتاقش شوم.

گفتم: من مطیع دستور شما هستم ولی اگر اجازه بدهید می گویم تاکتیک بهتر عبارت از این است که شما به‌عنوان استفاده از تدریس او این جوان را بپذیرید و بعد وارد اتاقش شوید. من تا اندازه‌ای ذهن او را برای دوستی با شما آماده کرده‌ام، مع‌هذا چون تا امروز با هیچ زنی معاشرت نکرده، بهتر این است که بیشتر او را آماده کرد.

ملکهٔ روسیه بعد از پیشنهاد من تصمیم خود را برای ورود به اتاق میشل به تأخیر انداخت و من روز بعد به جوان فرانسوی گفتم خانمی که در کتابخانه از او کتاب خریداری کرده، می‌خواهد در جلسهٔ درس حضور به‌هم برساند.

هنگامی که من و میشل مشغول درس بودیم، ملکه وارد اتاق گردید و ما به احترامش برخاستیم. ملکه به میشل نزدیک گردید و به زبان فرانسوی گفت: استاد جوان من، حال شما چطور است؟

میشل سر فرود آورد و گفت: حال من بسیار خوب است و از لطف شما تشکر می کنم.

ملکه گفت: شاگرد شما به من اطلاع داد که شما یک استاد برجسته هستید و لذا من امروز آمدم که از علم و فضل شما استفاده کنم.

میشل تعظیم کرد و گفت: خانم، شما زبان فرانسوی را به‌قدری فصیح صحبت می‌کنید که احتیاج به استفاده از من ندارید!

ملکه گفت: آقای دوبوفور، من خیلی به شما احتیاج دارم.

من ملکه و میشل را گذاشتم و از اتاق خارج شدم و به اتاق مجاور رفتم.

ملکه چون می‌دانست در آپارتمان من غیر از من کسی نیست، به‌طور عادی صحبت می کرد و من در اتاق مجاور صدایش را می‌شنیدم و ملکه گفت: آقای دوبور، من فکر می کنم که برای فراگرفتن زبان فرانسوی احتیاج به کتاب چاپی ندارم و بهترین کتاب که برای من مفید واقع می‌شود، دهان کوچک و زیبای شماست.

میشل گفت: خانم، شما خیلی با مرحمت هستید و من از لطف شما سپاسگزارم.

معلوم می‌شد که جوان فرانسوی هنگام ادای آن جمله تبسم می کرد چون ملکهٔ روسیه به او گفت: شما نمی‌توانید بفهمید که دهان کوچک شما هنگام تبسم چقدر دلفریب می‌شود.
پسر جوان گفت: خانم، شما راجع‌به دهان من مبالغه می کنید، چون من دهان خود را زیبا نمی‌بینم.
ملکه گفت: میشل، هیچ‌کس به زیبایی خود پی نمی‌برد و من هم در گذشته به زیبایی خود پی نمی‌بردم و همان‌طور که چشم نمی‌تواند خود را ببیند آنهایی که زیبا هستند، نمی‌توانند زیبایی خویش را مشاهده کنند.
من در آن موقع بر هوش و نزاکت پسر جوان فرانسوی که ذوق و ادب را از ملتش کسب کرده بود آفرین گفتم، زیرا جواب داد: خانم، من به شما اطمینان می‌دهم که امروز هم نمی‌توانید زیبایی خود را ببینید و من در گذشته نبودم که به میزان قشنگی شما پی ببرم، ولی امروز که شما را می‌بینم، فکر می کنم که گذشتهٔ شما باید بر امروز رشک ببرد.
پسر جوان تملقی به ملکهٔ روسیه گفت که فقط یک فرانسوی قادر است آن را بگوید. میشل با آن تملق به ملکه گفت که امروز شما از گذشته زیباتر هستید و کدام زن است که این تملق را از ته دل نپذیرد!؟
کاترین دوم اظهار کرد: میشل، وقتی تو صحبت می کنی، صدای تو در گوش من نغمهٔ آسمانی است و وقتی تبسم می‌نمایی روح من از شعف به پرواز در می‌آید.
پسر جوان متوجه شد که آن زن او را با اسم کوچک طرف خطاب قرار داد و با عنوان «تو» با وی صحبت کرد و اظهار نمود: اکنون می‌توانم خود را سعادتمند بدانم چون حس می کنم که شما تنزل کردید تا اینکه با من مثل یک دوست صحبت کنید.
چند لحظه سکوت برقرار شد و آنگاه شنیدم که ملکه با لحن ملایم می گوید: کوچولوی عزیز من... کوچولوی عزیز من.
من آهسته در اتاق را گشودم که بتوانم داخل اتاق را ببینم و مشاهده کردم که کاترین با دست موهای ژولیدهٔ میشل را نوازش می کند و به نظرم رسید میشل آن وضع را پذیرفته و اگر از نوازش ملکه راضی نباشد ناراضی نیست.

دیگر دورهٔ تعلیم من تمام شده بود و من وظیفهٔ خود را به انجام رسانیدم.
مدت یک‌ساعت ملکه در آن اتاق و پشت میز کنار استاد جوانش نشسته بود و گاهی با او صحبت می‌نمود و راجع به پدر و مادر و برادران و خواهرانش پرسش می کرد و میشل با ادب اما به‌سادگی پاسخ می گفت.
من تردید نداشتم که میشل از توانگران آیندهٔ اروپاست و پیش‌بینی می کردم که طبق قاعدهٔ کلی، محبوب جدید ملکه، محبوب سابق را از دربار روسیه بیرون خواهد کرد، ولی وقایع بعد نشان داد که پیش‌بینی من درست نبوده، برای اینکه ملکه تا آخرین روز زندگی نسبت به پاولویچ، شاگرد سابق بازار خواربارفروشی قازان، وفادار ماند.
بعد از یک‌ساعت ملکه مرا احضار کرد و گفت: فریدا، من نیم‌ساعت دیگر باید عده‌ای را به حضور بپذیرم، لذا می‌روم؛ ولی امشب میشل با من شام خواهد خورد. من امشب تمارض خواهم کرد تا اینکه مجبور نشوم به سالن پذیرایی و سر میز غذا بروم و محل شام‌خوردن من و میشل اینجا خواهد بود. ما ساعت یازده شروع به صرف شام خواهیم کرد و اگر میشل نمی‌تواند تا آن ساعت گرسنگی را تحمل نماید، ممکن است در ساعت هفت یا هشت بعدازظهر چیزی تناول نماید مشروط بر اینکه اشتهای او برای صرف شام از بین نرود.
میشل گفت: خانم، من ساعت هفت یا هشت بعدازظهر گرسنه نمی‌شوم و با کمال اشتیاق و افتخار صبر خواهم نمود که ساعت یازده با شما شام بخورم.
ملکه به من گفت: شما غذاهای معمولی را فراهم کنید و از میشل هم بپرسید که اگر غذاهایی مخصوص را میل دارد برایش فراهم کنید.
من گفتم: علیاحضرتا، اطاعت می‌شود.
من از این جهت ملکهٔ روسیه را با عنوان علیاحضرت طرف خطاب قرار دادم که می‌دانستم که بعد از آن پنهان داشتن هویت کاترین دوم ضروری نیست، چون میشل رام شده بود و شاید اگر می‌فهمید وی ملکهٔ روسیه است بیشتر رام می‌شد.
همین که پسر جوان دریافت که آن زن ملکهٔ روسیه می‌باشد، مقابلش زانو زد و دو دست را به هم جفت کرد و چشم‌های شاه‌بلوطی‌رنگ خود را به صورت ملکه دوخت و به زبان فرانسوی

گفت: وای بر من، چطور نتوانستم بفهمم؟ زیرا این همه بزرگی و کمال و عظمت فقط ممکن است در یک نفر جمع شود. یعنی در ملکهٔ روسیه.
برای مرتبهٔ دیگر من در دل بر آن جوان باهوش آفرین گفتم. ملکه خم شد و پسر جوان را از زمین بلند کرد و گفت: میشل عزیزم، من به مادر تو تبریک می گویم که یک چنین پسر محبوبی را زاییده و تربیت کرده است.
قبل از اینکه ملکه از اتاق خارج شود، به من گفت: فریدا، من میل دارم امشب میشل را با همان لباس که در کتابفروشی دربر داشت ببینم و به‌طوری که گفتم از ساعت یازده شروع به صرف شام می کنیم؛ بعد از در خارج گردید.
من می‌دانستم که ملکه برای چه ساعت یازده بعداز ظهر را جهت صرف شام تعیین کرده است، زیرا با اینکه شب‌های تابستان در مسکو طولانی‌تر از سن‌پطرزبورگ می‌باشد، باز کوتاه است و حتی کسبه و زارعین در شب‌های تابستان مسکو، تا مدتی بیدار می‌مانند (زیرا می‌دانند در بامداد خواهند خوابید) تا چه رسد به درباری‌ها. در کاخ کرملین، اشراف دیر می‌خوابیدند و ملکه می‌دانست که آنها باید به خوابگاه خود بروند تا وی بتواند با فراغت خاطر، از مصاحبت محبوب جدیدش مستفید شود.
بعد از اینکه ملکه رفت، میشل از من گله کرد و گفت: شما چرا به من نگفتید که این خانم ملکهٔ روسیه است؟ من می‌ترسم چون او را نشناختم مطابق شأن و مقامش رفتار نکرده باشم!

گفتم: آقای دوبوفور، رفتار شما به‌قدری شایسته بود که من کوچکترین ایرادی بر آن نگرفتم و امیدوارم که امشب نیز طوری رفتار کنید که خانم من از شما رضایت خاطر کامل حاصل نماید و فراموش ننمایید که آنچه بیشتر خانم مرا راضی و مسرور می کند، رفتار امشب شما بعد از صرف شام در اتاق ملکهٔ روسیه است.

جوان فرانسوی که دارای اشتهای نیرومند دورهٔ جوانی بود، گرسنگی را تا ساعت یازده بعدازظهر تحمل کرد و غذا نخورد تا اینکه با ملکه شام صرف کند. او با نزاکت فطری خود فهمیده بود که هرگاه هنگام صرف شام اشتها نداشته باشد، سبب رنجش ملکه خواهد شد.

کاترین دوم در جوانی اکول بود ولی در دورهٔ سالخوردگی، به‌خصوص بعد از بیماری مزمن، اشتهای قوی نداشت، اما از غذاخوردن دیگران لذت می‌برد.

من این موضوع را به میشل نگفته بودم ولی خود آن جوان با هوش ذاتی دانست که هنگام صرف شام با ملکه، باید با اشتها غذا بخورد.

ساعت یازده بعدازظهر که سکنهٔ کاخ کرملین به خوابگاه رفتند و برای خوابیدن آماده شدند، کاترین دوم به آپارتمان من آمد و وارد اتاق غذاخوری شد و گفت: میهمان کوچولوی من کجاست؟ من میشل را که در اتاق دیگر بود فراخواندم و جوان فرانسوی که لباس کهنه دورهٔ شاگردی خود را در کتابفروشی دربر کرده بود، وارد اتاق غذاخوری شد و سر فرودآورد و زانو بر زمین زد و دست ملکه را بوسید.

ملکهٔ روسیه او را بلند کرد و دربر گرفت و گفت: میشل، تو با این لباس برای من دو چندان محبوب‌تر هستی!

میشل گفت: اگر لباس کهنهٔ من جان می‌داشت من از او سپاسگزاری می کردم که سبب شده مورد توجه علیاحضرت قرار بگیرم.

من برای آن دو نفر غذا آوردم و می‌دیدم که ملکهٔ روسیه دقت دارد که میشل از تمام غذاهایی که آورده می‌شود بخورد. او هم که گرسنه بود بدون امساک غذا می خورد.

بعد از اینکه غذا خوردند، ملکه از پشت میز برخاست و دست میهمان کوچک خود را گرفت و به من گفت فریدا، امشب ما باید اتاق شما را غصب کنیم و در آنجا بخوابیم و شما در اتاق

دیگر استراحت کنید.
گفتم: علیاحضرتا، اتاق من مثل خود من به شما تعلق دارد.
ملکه گفت: فریدا، شما در ساعت شش صبح مرا بیدار کنید تا اینکه قبل از بیدار شدن سکنهٔ کاخ به آپارتمان خود بروم.
خانم من گفته بود که ساعت شش صبح او را از خواب بیدار کنم و من ساعت رومیزی را بر بالین خود گذاشته بودم که اولاً صدای تیک‌تاک ساعت مرا از خواب بیدار کند و ثانیاً بعد از بیدار شدن بدانم چه ساعت است.
من وقتی کار داشتم و می‌باید برای اجرای دستور ملکه در ساعتی معین از خواب بیدار شوم، نمی‌توانستم به راحتی بخوابم و دایم از خواب بیدار می‌شدم؛ آن شب هم از خواب بیدار شدم و مشاهده کردم که هوا روشن شده و نظر به ساعت انداختم و دیدم که ساعت پنج صبح است و یک ساعت به‌موقع بیدار کردن ملکه باقی می‌باشد.
در همان موقع از اتاق صدای آن دو به گوشم رسید و حیرت‌زده متوجه شدم که آنها هنوز نخوابیده‌اند.
آنها تا ساعت شش صبح بیدار بودند و در آن موقع من در زدم و وارد اتاق شدم و گفتم: علیاحضرت، به‌طوری که گفته‌اند باید به آپارتمان خود مراجعت نمایند.
ملکهٔ روسیه گفت: میشل عزیز، من نمی‌توانم دل از تو برکنم ولی مجبورم که به آپارتمان خود برگردم، زیرا ساعتی دیگر همه بیدار می‌شوند و مرا در موقع خروج از اینجا می‌بینند. ای کاش این مسافرت زودتر تمام شود و ما بتوانیم به پایتخت برگردیم و در کاخ نوا آسوده خاطر باشیم.
کاترین دوم از بستر فرود آمد و با کمک من لباس پوشید و خواست از اتاق خارج شود؛ و از محبوب خود خداحافظی کرد و جوان فرانسوی روی زمین نشست و پاهای کاترین را در بغل گرفت و گفت: علیاحضرتا، اگر شما یک شب دیگر، مثل دیشب را به من عطا نکنید من از اندوه خواهم مرد!
ملکهٔ روسیه گفت: میشل عزیز، می‌دانم که تو مرا دوست می‌داری ولی در اینجا ما محدود

هستیم و نمی‌توانیم آن‌طور که میل داریم به هم برسیم. از طرفی دیگر من نمی‌توانم در جای دیگر منزل کنم و مجبورم تا در مسکو هستم، در کاخ کرملین سکونت نمایم ولی بعد از اینکه به پایتخت مراجعت کردیم، آزادی خواهیم داشت و در ساحل رودخانهٔ نوا هیچ کس و هیچ چیز مزاحم ما نمی‌شود. من هنوز نمی‌دانم که آیا امشب با هم خواهیم بود یا نه و امیدوارم که برنامهٔ کارهای من امروز طوری باشد که اوقات شب را با هم بگذرانیم و من اگر توانستم امشب با تو باشم، تا عصر به‌وسیلهٔ فریدا تو را مطلع خواهم کرد.

بعد از اینکه ملکه رفت، من به طرف میشل رفتم و گفتم: شما، با استعدادترین شاگردی هستید که تا امروز نصیب من شده بود و بیش از میزان انتظارم وظیفهٔ خود را به خوبی انجام دادید.

میشل خندید و گفت: خانم، وقتی انجام وظیفه لذتبخش باشد، انسان آن را به‌خوبی به انجام می‌رساند.

گفتم: آیا شما دیشب راضی بودید و ملکهٔ روسیه را دوست می‌داشتید یا نه؟

میشل گفت: بلی، راضی بودم و علیاحضرت را دوست می‌داشتم و اینک هم او را دوست می‌دارم.

گفتم: آیا خانم مرا بیشتر دوست می‌دارید یا دختری را که همسال خود شما باشد؟

میشل گفت: من هنوز با دختری که همسال خود من باشد آشنا نشده‌ام و نمی‌دانم آیا او را دوست خواهم داشت یا نه، ولی با ملکهٔ روسیه آشنا شده‌ام و او را دوست‌داشتنی می‌دانم و خوشوقتم که شب خوشی را با او گذرانیده‌ام.

گفتم: میشل، این عقیده را حفظ کنید، چون خیلی برای شما فایده خواهد داشت و دوستی ملکهٔ روسیه موهبتی است که با هیچ چیز نباید آن را عوض کرد و چون می‌دانم خسته هستید و احتیاج به استراحت دارید، در همین جا که خوابگاه من است بخوابید و من موقع ظهر برای صرف ناهار شما را از خواب بیدار خواهم کرد و از این جهت باید استراحت کنید که شاید امشب هم به افتخار به‌سربردن با ملکه نائل گردید.

جوان فرانسوی گفت: امیدوارم که پیش‌بینی شما درست باشد.

بعد من او را گذاشتم و از خوابگاه خارج شدم و در دل گفتم پاولویچ باید از امروز خود را آمادهٔ خروج از دربار نماید و اگر حدس من درست باشد، ملکهٔ روسیه قبل از حرکت از مسکو به عزم مراجعت به پایتخت او را از دربار دور خواهد کرد.
آن روز ملکهٔ روسیه فرصت نکرد که محبوب جوانش را ببیند ولی دو مرتبه به‌وسیلهٔ من برای میشل پیغام فرستاد که به یاد اوست.
همان روز ملکهٔ ما دنبالهٔ برنامهٔ مسافرت خود را در مسکو متوقف کرد و کارهای فوری سیاسی را بهانه نمود که زودتر به پایتخت برسد و خود را به کاخ نوا برساند.
به پاولویچ (عاشق رسمی ملکه) یک مأموریت دادند که لازمهٔ آن، یک‌هفته توقف در مسکو بود و کاترین دوم می‌خواست او را در مسکو بگذارد تا اینکه در کاخ نوا واقع در نزدیکی پایتخت آسوده‌خاطر باشد.
قبل از اینکه ما از مسکو حرکت کنیم، ملکه بیست و پنج هزار روبل اسکناس به من داد و گفت: این را به مادر میشل بده و هرطور که می‌دانی او را از حیث پسرش آسوده خاطر کن و بگو در آینده نزدیک بیست و پنج هزار روبل دیگر دریافت خواهد کرد.
من نوکری را به خانهٔ مادر میشل فرستادم و وقت ملاقات گرفتم و آنگاه سوار کالسکه شدم و با پول به منزل مادر میشل رفتم و به او گفتم که از تدریس پسر جوانش بسیار راضی هستم و میل دارم که او را با خود به سن‌پطرزبورگ ببرم و مقداری از حقوق و مزایای او را یکجا خواهم پرداخت.
من شنیده بودم که پدر میشل به شهر «کوسک» رفته و در آنجا مشغول کار شده و ضرورت نداشت که از او نیز برای بردن پسرش به پایتخت کسب اجازه نمایم.
وقتی چشم مادر میشل به اسکناس‌ها افتاد، خیلی حیرت کرد و گفت: خانم، آیا پسر من مرده است؟
گفتم: خانم، چرا تصور می‌کنید که پسر شما مرده باشد؟ زن فرانسوی گفت: برای اینکه این پول که شما می‌خواهید به من بدهید از پول خون پسرم بیشتر است؟
گفتم: خانم، پسر شما زنده می‌باشد و قبل از حرکت از اینجا نزد شما خواهد آمد و از شما

خداحافظی خواهد کرد و شما خواهید دید که پسرتان حیات دارد و اما این پول عبارت است از هدیهٔ یک شاگرد حق‌شناس و راضی که به خانوادهٔ استاد خود تقدیم می‌کند و من می‌توانم به شما وعده بدهم که در آینده هدیه‌ای دیگر به همین مبلغ دریافت خواهید کرد.
زن فرانسوی وقتی مطمئن شد که پسرش زنده است، موافقت نمود که میشل با من به سن‌پطرزبورگ مسافرت نماید، زیرا پولی که من به او می‌پرداختم برای آن بانوی فرانسوی آن‌قدر گزاف بود که نمی‌توانست از آن صرفنظر کند.
بعد از اینکه من از منزل آن زن فرانسوی مراجعت کردم، میشل را برای خداحافظی به منزل مادرش فرستادم و پسر جوان با مادر خداحافظی کرد و اشیای خصوصی خود را از منزل مادر به کاخ کرملین آورد و روز بعد ما از مسکو به طرف سن‌پطرزبورگ حرکت کردیم.

ملکهٔ روسیه در راه فرصتی به‌دست نیاورد که بتواند محبوب خود را کنارش قرار دهد، چون هر جا که می‌رسیدیم طبقات مردم به حضور ملکه می‌رسیدند و در هر منطقه کاترین دوم ناگزیر بود روحانیون و اشراف و مأمورین عالیرتبه دولت را بپذیرد. عاقبت به پایتخت رسیدیم و همین که تشریفات ورود ملکه به انجام رسید، کاترین دوم به طرف کاخ نوا به‌راه افتاد و به من گفت که میشل را با خود به آن کاخ ببرم.

وقتی ما به کاخ نوا رسیدیم، به مناسبت آغاز فصل پاییز سن‌پطرزبورگ، سرپوش‌های باغ را گذاشته بودند، تا اینکه سرمای زمستان درخت‌ها و گل‌ها و جانوران آن باغ را معدوم ننماید.

هردفعه که ما به کاخ نوا می‌رفتیم، من حس می‌کردم که وارد بهشت شده‌ام و آن بار نیز مثل دفعات گذشته، از ورود به آن باغ خوشوقت گردیدم. من به میشل سپرده بودم که لباس کهنهٔ خود را که هنگام شاگردی در کتابفروشی مسکو دربر داشت نپوشد تا بتواند آن لباس را هنگامی که با ملکه به سر می‌برد دربر نماید.

میشل در راه لباس‌های نو را که من برایش آماده کرده بودم می‌پوشید و بعد از اینکه وارد کاخ نوا شدیم، من به میشل گفتم که لباس کهنهٔ خود را بپوشد. میشل لباس دورهٔ شاگردی خود را در کتابفروشی دربر کرد و از من پرسید: خانم، آیا به خودم عطر بزنم؟

گفتم: نه میشل عزیز، گرچه ملکه خود عطر می‌زند ولی دوست ندارد که از بدن دوستان خود بوی عطر را استشمام کند.

حقیقت هم همین بود و ملکه از دوستان خود فقط نظافت می‌خواست و خیلی مقید نظافت بود.

میشل روز اول که وارد کاخ کرملین در مسکو شد، نظیف نبود و من مشاهده کردم که پشت دست‌هایش چرک است ولی به‌زودی رسم نظافت را به او آموختم و خود در حمام دستش را به‌خوبی می‌شستم تا اینکه وقتی نزد ملکهٔ روسیه می‌رود تمیز باشد.

بعد از ورود به پایتخت هم، مرتبه‌ای دیگر او را شستم و بعد وی را با خود به کوشک ملکه بردم و ملکه، میشل را دربر گرفت و به من گفت: فریدا، از روزی که از مسکو به راه افتادیم، من پیوسته به خود می‌گفتم: خوشا به حال تو که با میشل به‌سر می‌بری و از او جدا نمی‌شوی

ولی اطمینان دارم که تو محبوب مرا از دستم نخواهی گرفت.
من ناچارم بگویم که بعضی از عشاق ملکه از جمله میشل را دوست می‌داشتم. وضع زندگی من در دربار روسیه و اینکه خدمتکار مخصوص ملکه بودم و در سنوات آخر عمر کاترین دوم مربی چند تن از دوستانش به‌شمار می‌آمدم طوری بود که خواه‌نخواه دلدادهٔ عشاق جوان وی می‌شدم ولی جز در مورد برادران اورلوف، آن هم با اجازهٔ مخصوص ملکه، من با هیچ‌یک از عشاق کاترین دوم رابطهٔ خصوصی نداشتم، چون می‌دانستم که اگر فقط یک‌مرتبه گرفتار لغزش شوم، مغضوب خواهم شد و اگر جان را از دست ندهم، زندگی باشکوه دربار را از دست خواهم داد.
دوستان ملکه همه جوان بودند و سن هیچ‌یک از آنها به بیست سالگی نمی‌رسید و من می‌دانستم که آن جوانان بی‌تجربه وقتی کنار ملکهٔ ما جا گرفتند محال است که بتوانند زبان خود را نگاه دارند و نوازش مسحورکننده ملکهٔ روسیه زبانشان را خواهد گشود و راز مناسبات خود را با من افشا خواهند کرد؛ از این‌رو می‌کوشیدم تا حد امکان خود را از آنان دور نگهدارم و رفتارم با آنها از حدود رسمی تجاوز نکند.
باری، ما مدت دو هفته در کاخ نوا بودیم و در تمام آن مدت میشل در کنار کاترین دوم بود. در کاخ نوا من در کوشک ملکه به‌سر می‌بردم و از نزدیک شاهد زندگی خصوصی او و میشل بودم و محبوبیت جوان باهوش فرانسوی، روزبه‌روز بیشتر می‌شد و طوری خود را در دل ملکه جا کرده بود که خانم من او را برای گردش و تماشای مناظر پاییزی، با خود به جنگل می‌برد و ساعت‌ها با او گفت‌وگو می‌کرد.
یک روز که وارد اتاق ملکه شدم، مشاهده کردم که کاترین دوم با شعف مشغول تماشای میشل می‌باشد و از زبانش شنیدم که گفت: ای پسر فرانسوی، بی تو زندگی برای من امکان ندارد! مرتبه‌ای دیگر از او شنیدم که گفت: من میل دارم که تو در هر ساعت از من یک خواهش بزرگ بکنی تا من بتوانم خواهش تو را اجابت نمایم و میشل گفت: علیاحضرتا، خواهش من از تو این است که هرگز مرا از خود نرانی!
ملکه آهسته با دست بر دهان میشل زد و گفت: مگر به تو نگفتم که مرا به اسم سوفی که نام

دورهٔ دختری من است صدا بزن و مگر به تو دستور ندادم که از به کاربردن عنوان علیاحضرت خودداری کن؟!
میشل سر را متوجه من کرد و گفت: آخر در حضور ایشان من نمی‌توانم که....
ملکه گفت: فریدا محرم تمام اسرار من است و او بیگانه نیست که تو در حضور او، مرا با عنوان علیاحضرت طرف خطاب قرار می‌دهی. من برای تو سوفی هستم و تو برای من میشل، یعنی دلچسب‌ترین جوان دنیا؛ و پیوسته مرا باعنوان «تو» طرف خطاب بده تا بدانم مرا دوست می‌داری و برای خودم مرا می‌خواهی نه برای اینکه ملکهٔ روسیه هستم.
میشل دوبوفور در خلوت، ملکهٔ روسیه را به اسم سوفی می‌خواند و او را با عنوان «تو» طرف خطاب قرار می‌داد ولی در مواقع دیگر، یعنی در مواقع رسمی مثل یک بندهٔ فرمانبردار و خاضع احترام ملکه را رعایت می‌کرد. همچنین آن جوان فرانسوی طوری نسبت به پاولویچ عاشق رسمی ملکهٔ روسیه رعایت احترام را می‌نمود که باعث تعجب بینندگان می‌گردید زیرا هر دو تقریباً همسن بودند و جوانانی که همسن باشند، در رعایت احترام غلو می‌کنند.
جوان فرانسوی می‌فهمید که هرگاه بخواهد که در دربار روسیه، به سلامت زندگی کند، نباید خشم پاولویچ را علیه خود برانگیزد و هرقدر بیشتر به آن پسر روستایی احترام نماید، زیادتر وی را به خود نیک‌بین خواهد کرد.
هنگامی که در کاخ نوا بودیم، کسالت ملکه که گفتم مزمن شده بود، تجدید گردید و پزشک درباری از سن‌پطرزبورگ آمد تا اینکه ملکه را مداوا نماید.
میشل که دائم نزد ملکه بود، آهسته پاهای دردناک کاترین دوم را می‌مالید و خانم من می‌گفت: میشل، دست تو شفابخش است و هنگامی که پایم را ماساژ می‌دهی، درد تخفیف پیدا می‌کند.
میشل، راست یا دروغ، خود را از بیماری ملکه خیلی متأثر جلوه می‌داد و می‌گفت: سوفی، اگر من بدانم که با فداکردن خود می‌توانم تو را معالجه کنم، هم‌اکنون خود را فدای تو می‌کردم تا اینکه تو از جا برخیزی و راه بروی. گاهی می‌گفت: سوفی، وقتی من تو را بیمار می‌بینم، فضای این باغ و کاخ در نظرم تاریک است و همه‌چیز را تیره می‌بینم.

بیماری کاترین دوم سبب گردید که توقف او در کاخ نوا بیش از دو هفته طول کشید. در چهارمین هفته بعد از ورود ما به کاخ نوا، بیماری خانم من خفیف شد و درد از بین رفت و او برخاست و درحالی که به دوست جوانش تکیه می کرد در باغ نوا قدم زد.
چون مدتی از دورهٔ توقف کاترین دوم در آن کاخ به ناخوشی گذشته بود، بعد از عافیت تصمیم گرفت که دو هفتهٔ دیگر در آن کاخ بماند تا اینکه به جبران مدتی که بیمار بود بتواند از اوقات خود بهره‌مند شود.
وزرای روسیه کارهای مهم و فوری را از سن‌پطرزبورگ به کاخ نوا می‌آوردند و به نظر ملکهٔ روسیه می‌رسانیدند و کسب دستور می کردند.
هر وقت که رجال رسمی به کاخ نوا می‌آمدند، میشل ناپدید می‌شد و کسی او را نمی‌دید و بعد از اینکه می‌رفتند خود را به اتاق ملکه می‌رسانید.
مدت دو هفته که بعد از برخاستن از بستر بیماری بر خانم من گذشت، از بهترین اوقات زندگی او بود. طوری میشل، خود را در دل خانم من جا کرد که من می‌اندیشیدم که جوان فرانسوی نه فقط پاولویچ را از چشم ملکه خواهد انداخت، بلکه محبوب دائمی وی خواهد گردید و عاشقی دیگر را انتخاب نخواهد کرد ولی قضا و قدر طوری دیگر حکم کرد و چگونگی واقعه از این قرار است:
کاترین دوم پسری داشت که نه فرزند او بود و نه فرزند پطر سوم شوهرش. تاریخ رسمی روسیه آن پسر موسوم به «پل» را پسر کاترین دوم و پطر سوم می‌دانست ولی من می‌دانستم این طور نیست و چون شرح بارداری مصنوعی خانم خود را در فصول گذشته در این یادداشت‌ها گفته‌ام تکرار نمی کنم.
بعد از قتل پطر سوم، آن پسر کوچک بود و نمی‌توانست به سلطنت برسد و کاترین دوم به جای شوهرش به‌طور مستقل زمام سلطنت روسیه را در دست گرفت ولی آن پسر، رفته‌رفته بزرگ شد و چون تاریخ رسمی روسیه او را پسر پطر سوم و کاترین دوم می‌دانست، می‌باید بعد از رسیدن به سن رشد به جای پدر امپراتور روسیه شود ولی کاترین دوم نمی‌خواست قدرت را به نفع «پل» از دست بدهد.

پل (به‌طوری که گفتم) فرزند کاترین دوم نبود و فرزند پطر سوم (شوهر کاترین) نیز به‌شمار نمی‌آمد، زیرا پطر سوم مردی عادی نبود و نمی‌توانست همسری داشته باشد ولی اگر پل فرزند حقیقی کاترین دوم هم به‌شمار می‌آمد، خانم من رضایت نمی‌داد به نفع او از سلطنت کناره‌گیری کند. قدرت و ثروت سلطنت روسیه طوری خانم مرا مفتون کرده بود که پل را به‌جای خود، بر تخت نمی‌نشانید و به‌طوری که آزمایش نشان داد، کاری خوب کرد زیرا ثابت شد که پل لیاقت امپراتوری روسیه را ندارد.[۶۱]

خانم من در تمام مدت سلطنت خود از مسئلهٔ قتل شوهرش گذشته، یک‌نفر را نکشت و اموال یک‌نفر را ضبط نکرد و در دورهٔ سلطنت او وسعت خاک کشور روسیه دو برابر شد.

گرچه در دورهٔ سلطنت خانم من حکام روسیه به روش سابق ظلم می‌کردند ولی خانم من یک ملکهٔ ظالم به‌شمار نمی‌آمد و به‌قدری اعتدال روحی داشت که فکر ظلم از مخیله‌اش نمی‌گذشت.

باری، خانم من نمی‌خواست که از تاج و تخت روسیه به نفع پل صرفنظر کند، خاصه آنکه فرزندش محسوب نمی‌گردید و چون زنی بود رئوف و رحیم، هرگز نخواست که پل را به قتل برساند.

اگر سیاهچال‌های قلاع دولتی روسیه زبان داشته باشند، می‌گویند که در طول مدت چند قرن هزارها تن از رجال و شاهزادگان روسی در آن سیاهچال‌ها جان سپردند بدون اینکه کسی بتواند صدای ناله آنها را بشنود.

اگر خانم من زنی بی‌رحم بود، با یک اشاره پل را نابود می‌کرد یا می‌گفت که او را در یکی از سیاهچال‌های قلاع دولتی زنده‌به‌گور کنند و دیگر کسی از او سراغ نمی‌گرفت؛ ولی چون قلبی رئوف داشت نخواست که آن جوان را به قتل برساند، و گرچه وی را نمی‌پذیرفت و مایل به دیدارش نبود اما پل در روسیه طوری زندگی می‌کرد که پنداری یک شاهزادهٔ بلافصل واقعی و ولیعهد روسیه است.

عنوان رسمی پل ولیعهد روسیه بود و با شکوه یک ولیعهد واقعی زندگی می‌کرد و اوقاتش صرف دو کار می‌شد: یکی شکار و دیگری قمار، تا اینکه با یکی از شاهزاده خانم‌های روسی به

اسم شاهزاده خانم «پالکین» ازدواج کرد.
تا آن موقع پل از سرنوشت خود راضی بود یا تظاهر به عدم رضایت نمی‌کرد ولی بعد از اینکه زن گرفت، شاهزاده خانم پالکین وسوسه کرد و به شوهرش گفت: سلطنت روسیه حق توست و مادرت حق ندارد به جای تو سلطنت کند! موقعی که تو کودک بودی مادرت به جای تو سلطنت کرد ولی اینک که تو به سن رشد رسیده‌ای باید خود بر تخت جلوس نمایی. تو می‌دانی که مادرت زنی است بسیار عیاش و خوشگذران و برای اینکه بتواند پیوسته به این زندگی ادامه بدهد، میل ندارد که تو به جای او بر تخت سلطنت روسیه بنشینی اما تو که یک مرد هستی، نباید زیر بار این زورگویی بروی و وظیفهٔ تو این است که حق خود را از مادرت بگیری و متوجه باشی که حق گرفتنی است و تا تو درصدد استرداد حق خود برنیایی مادرت حق تو را نخواهد داد!
پل گفت: من می‌دانم که مادرم دست از سلطنت نخواهد کشید و من به سلطنت روسیه نخواهم رسید، مگر اینکه وی بمیرد.
شاهزاده خانم پالکین گفت: مادرت زنی است خوش‌بنیه و قوی و بعید نیست که به یکصد سالگی برسد و تو باید کاری کنی که او زودتر جایش را به تو بدهد.

شاهزاده خانم پالکین آن‌قدر وسوسه کرد تا شوهرش را وادار نمود که کاترین دوم را به قتل برساند.
در تمام دورهٔ سلطنت کاترین دوم اتفاق نیفتاد که کسی نسبت به جان خانم من سوء قصد نماید. زیرا آنچنان مهربان و نیک‌فطرت و خوش‌قلب بود که کسی با او دشمن نمی‌شد تا اینکه درصدد قتلش برآید. ازجمله چیزهایی که تولید کینهٔ خونین می‌نماید این است که معشوقی، عاشقی را از خود براند و آن عاشق، از فرط ناامیدی ممکن است کمر به قتل معشوق ببندد؛ اما خانم من طوری عشاق را از خود می‌راند که آنان فدایی او می‌شدند و حاضر بودند که جان خود را در راه زنی که آنان را از خویش دور کرده نثار نمایند؛ چون به همه مقام و عنوان و نشان و بالاتر از همه پول و ملک می‌داد و همه را ثروتمند می‌کرد و لذا هیچ‌یک از آنها نسبت به کاترین دوم احساس خصومت نمی‌کرد تا علیه وی سوءقصد کند؛ اما پل فرزند ظاهری کاترین دوم، به تحریک زنش تصمیم گرفت که ملکهٔ روسیه را به‌قتل برساند و این تصمیم را موقعی اتخاذ کرد که بیش از دو سال به مرگ خانم من باقی نمانده بود.
شاهزاده پل برای اجرای منظور خود با کشیشی موسوم به «فالن» پیش‌نماز کلیسای شهر «تزارسکویه‌سلو» همدست شد.
فالن نمی‌خواست که کاترین دوم به قتل برسد بلکه می‌خواست که وی را از سلطنت برکنار نمایند و پل را به جای او بر تخت سلطنت بنشانند. غافل از اینکه منظورپل به تحریک او خواهش قتل کاترین دوم می‌باشد.
فالن به مناسبت اینکه مردی روحانی بود، نمی‌توانست تحمل نماید که زنی که ملکهٔ روسیه است، آن هم به سن کاترین دوم، مرتکب اعمال ناپسند شود و اوقات خود را با مردان جوان که نوهٔ او محسوب می گردیدند بگذراند؛ ولی پل می‌دانست که نفوذ و قدرت مادرش به‌قدری زیاد است که جز به‌وسیلهٔ قتل نمی‌تواند وی را از سلطنت روسیه برکنار نماید.
پل برای اینکه بتواند مادرش را معدوم نماید، با میشل دوبوفور دوست شد.
میشل جوانی بود فرانسوی و از اوضاع روسیه اطلاع نداشت و نمی‌دانست که پل فرزند

واقعی کاترین نیست. جوانی وی هم مانع از این بود که استنباط کند دوستی شاهزاده‌ای چون پل با پسری چون او، بدون علت خاص نیست.

وقتی میشل دید که شاهزاده‌ای چون پل به سوی او آمده و خواهان دوستی وی می‌باشد، با شعف دوستی او را پذیرفت.

دوستی شاهزاده پل با دوست جوان ملکهٔ روسیه، بعد از اینکه ما از کاخ نوا به سن‌پطرزبورگ مراجعت کردیم شروع گردید و در آغاز شاهزاده پل می‌خواست بداند که محبوب جوان ملکه چه اندازه در مادرش نفوذ دارد.

از نخستین روز که شاهزاده پل با میشل دوست شد، به او توصیه کرد که روابط دوستانهٔ فیمابین را از ملکه پنهان بدارد، چون اگر کاترین دوم بفهمد که فرزندش با عاشق او دوست است، مکدر خواهد شد. میشل این حرف منطقی را پذیرفت و از مناسبات دوستانهٔ خود با پل چیزی به ملکهٔ روسیه نگفت و من هم اطلاع نداشتم که میشل با پل دوست شده و اگر از دوستی آنها مطلع می‌گردیدم، نمی‌گذاشتم که پل دوست جوان خانم مرا آلت دست کند.

اگر میشل یک جوان کودن بود مرا در جریان دوستی خود با شاهزاده پل می‌گذاشت ولی چون باهوش بود، آن دوستی را از من کتمان کرد، چون حدس می‌زد اگر به من بگوید که با شاهزاده پل دوست می‌باشد من این موضوع را به خانم خود خواهم گفت. از صحبت‌هایی که بین شاهزاده پل و جوان فرانسوی مبادله شد، شاهزاده فهمید که میشل طوری نزد مادرش مقرب است که وی هر چه از ملکه بخواهد پذیرفته می‌شود و خود ملکهٔ روسیه به میشل می‌گوید از من چیزی بخواه تا من خواستهٔ تو را اجابت کنم و خوشوقت شوم که خواهشت را برآورده‌ام. وقتی پل دانست جوان فرانسوی هر چه از ملکه بخواهد پذیرفته می‌شود، گفت: شاید شما متوجه شده باشید که ملکه مرا نمی‌پذیرد، ولی من آرزو دارم که مادرم را ببینم و اگر شما بتوانید وسیلهٔ این دیدار را فراهم کنید، من پیوسته از شما ممنون خواهم بود. خدمت شما، در آینده بدون پاداش نخواهد ماند (یعنی هنگامی که پل بعد از مادرش به سلطنت رسید پاداش خدمت او را می‌دهد).

این حوادث که من نقل می‌کنم چیزهایی است که بعد ضمن تحقیق کشف شد وگرنه در آن

موقع من از مناسبات میشل و پل مطلع نبودم که بتوانم به آن حوادث پی ببرم.
بعد از اینکه از مسکو به سن‌پطرزبورگ مراجعت کردیم، خانم من برای اینکه حس حسادت پاولویچ را تحریک نکند، دستور داد که میشل در یک آپارتمان کوچک مشتمل بر سه اتاق، واقع در مجاورت آپارتمان من سکونت نماید و چون عنوان رسمی میشل معلم زبان فرانسوی بود و می‌باید به من درس بدهد، کسی حیرت نکرد چرا آن پسر جوان در کنار مسکن من منزل گرفته است.
هر موقع که کاترین دوم خواهان دیدار میشل بود او را به آپارتمان خود احضار می‌کرد و من پیوسته وسیلهٔ احضار می‌شدم.
لباس کهنه‌ای که میشل در دکان کتابفروشی واقع در محله فرانسوی‌ها در مسکو می‌پوشید، برای او مایهٔ سعادت شده بود و من به او گفتم که آن لباس کهنه را مانند یک گنج گرانبها مورد محافظت قرار بدهد که از بین نرود، زیرا هر دفعه که به وسیله من ملکهٔ روسیه میشل را احضار می‌کرد، جوان فرانسوی می‌باید آن لباس را بپوشد و نزد ملکه برود تا اینکه خانم من از محبوب خود طبق دلخواه خویش بهره‌مند شود.
در دربار کاترین دوم عید میلاد مسیح و بعد از آن عید اول سال، با تشریفات طولانی و خسته‌کننده برگزار می‌شد و بعد از خاتمهٔ تشریفات، خانم من طوری خسته می‌گردید که حوصلهٔ هیچ کار جدی را نداشت.
در سال ۱۷۹۵ میلادی، تشریفات عید اول سال تا روز بیست و یکم ماه ژانویه طول کشید، زیرا از کشورهایی که در دورهٔ سلطنت کاترین دوم جزء امپراتوری روسیه شده بود، هیأت‌های نمایندگی به پایتخت آمدند و کاترین دوم مجبور بود که برای دلداری، به احترام ورود هر هیأت نمایندگی شام بدهد و نمایندگان را بر سر میز خود دعوت نماید تا اینکه افتخار غذاخوردن با ملکهٔ روسیه عاید آنها گردد.
بعد از شام هم شب‌نشینی شروع می‌شد و تا بعد از نیمه‌شب ادامه می‌یافت.
روز بیست و یکم ژانویه، کاترین دوم آخرین ضیافت شام را به افتخار یک هیأت نمایندگی که دو روز قبل وارد پایتخت شده بود، داد و صبح روز بعد، وقتی من وارد خوابگاهش شدم و

پرده‌های خوابگاه را عقب زدم و خانم من چشم گشود به من گفت: فریدا، خدا را شکر که امشب نباید در ضیافت شام حضور به‌هم برسانم و چون آزاد هستم، میشل را در ساعت هشت و نیم بعدازظهر به منزل من بفرست که با من شام بخورد.

من در ساعت هشت و نیم بعدازظهر جوان فرانسوی را با خود به منزل کاترین دوم بردم و میشل طبق معمول لباس کهنهٔ خود را پوشیده بود.

کاترین گفت: فریدا، ما سه ربع دیگر شام خواهیم خورد و از حالا تا موقع صرف شام، من به حمام می‌روم.

وقتی که خانم من با دوست خود شام می‌خورد، غیر از من کسی عهده‌دار خدمت نمی‌شد، چون کسی غیر از من محرم اسرار او نبود. حتی پوتمکین صدراعظم روسیه هم به اندازهٔ من محرم به‌شمار نمی‌آمد زیرا او اجازه نداشت که وارد اتاق کاترین دوم شود ولی من به آنجا نیز راه داشتم.

ساعت نه و ربع بعدازظهر کاترین دوم از حمام خارج شد و به اتاق غذاخوری رفت و من برای آنها غذا بردم و آنگاه ملکهٔ روسیه به سوی اتاق خواب خود رفت.

رسم این بود که من هنگام صبح وارد اتاق نمی‌شدم و او را از خواب بیدار نمی‌کردم بلکه انتظار می‌کشیدم تا اینکه خود وی مرا احضار کند. چون می‌دانستم کاترین دوم تا نزدیک صبح بیدار است و در آن موقع می‌خوابد و لذا نباید صبح روز بعد او را در ساعت مقرر از خواب بیدار کرد.

در ساعت نه صبح، صدای زنگ خانم من برخاست و من وارد خوابگاهش شدم و پرده پنجره را عقب زدم. تازه روز دمیده بود و وقتی پرده را عقب‌زدم روشنایی به داخل اتاق تابید.[۶۲]

وقتی من وارد خوابگاه شدم، متوجه گردیدم که خانم من با میشل، که تازه وارد اتاقش شده بود، صحبت می‌کند و موضوع صحبت مربوط است به یک مسافرت.

گوش‌ها را تیز کردم و دریافتم که مقصد مسافرت شهر «تزارسکویه‌سلو» می‌باشد که در نزدیکی پایتخت قرار گرفته ولی آن موقع زمان مسافرت به تزارسکویه‌سلو نبود، برای اینکه آن شهر ییلاق به‌شمار می‌آمد و در فصل تابستان به آنجا می‌رفتند نه در آن فصل که در

سن‌پطرزبورگ همه‌جا منجمد بود تا چه رسد به آن منطقهٔ ییلاقی.
ملکه گفت: میشل عزیزم، من برای رضایت تو، هر چه بگویی می‌کنم و با اینکه حالم خیلی خوب نیست، حاضرم که فوراً به تزارسکویه‌سلو برویم تا اینکه تو آنجا را زیر برف ببینی!
من بعد از خروج از اتاق خواب ملکه از هوس جوان فرانسوی که در آن فصل می‌خواست ملکه را به تزارسکویه‌سلو بکشاند حیرت کردم.
میشل یک جوان بی‌هوا و هوس بود و آن تقاضا از او بعید به نظر می‌رسید. قوهٔ عشق و نیروی جاذبهٔ جوانی و زیبایی میشل مانع از این می‌شد که خانم من متوجه درخواست غیرعادی آن جوان شود ولی من درخواستش را غیرعادی می‌دانستم و تصمیم گرفتم که همان روز از میشل بپرسم برای چه می‌خواهد به تزارسکویه‌سلو برود.
چند لحظه پس از من، میشل از خوابگاه خانم من خارج شد و به منزل خود آمد و من که تا ساعت دوازده ظهر مشغول خدمتگزاری بودم، فرصت نکردم که از میشل تحقیق کنم.
هر روز در ساعت یک بعدازظهر میشل با من غذا می‌خورد. آن روز هم در ساعت یک بعدازظهر پسر فرانسوی با من غذا خورد؛ بعد من خنده‌کنان پرسیدم: میشل عزیز، چه شد که یک مرتبه هوس کردید که به تزارسکویه‌سلو بروید؟
پسر جوان قرمز شد و تغییر رنگ او، نه فقط مرا متحیر بلکه قدری نگران کرد و از پشت صندلی برخاستم و به او نزدیک شدم و موهای سرش را نوازش دادم و گفتم: میشل عزیزم، نکند که تو در تزارسکویه‌سلو معشوقه‌ای داری و می‌خواهی نزد او بروی و اگر چنین است چرا ملکه را با خود می‌بری؟
میشل چشم‌ها را متوجه من کرد و گفت: نه خانم، من در آنجا معشوقه ندارم!
گفتم: پس چرا وقتی من از تو پرسیدم برای چه هوس رفتن به تزارسکویه‌سلو را کرده‌ای قرمز شدی؟
پسر جوان سر به زیر انداخت. من نوازش را بیشتر کردم، چون می‌دانستم یک روح جوان آن‌طور که تحت تأثیر نوازش قرار می‌گیرد و نرم می‌شود، تحت تأثیر خشونت قرار نمی‌گیرد.
میشل گفت: حقیقت این است که من به یک نفر قول داده‌ام که ملکه را به تزارسکویه‌سلو

ببرم.
آنگاه از صحبت میشل فهمیدم که روز بعد خانم من بدون اسکورت به تزارسکویه‌سلو خواهد رفت و غیر از رانندهٔ کالسکهٔ برفی (سورتمه) و میشل، کسی با او نخواهد بود.

از میشل پرسیدم: شخصی که به او قول داده‌ای ملکه را به تزارسکویه‌سلو ببری کیست؟
ولی جوان فرانسوی گفت: من نمی‌توانم اسم او را بروز بدهم.
پس از این حرف، نگرانی من مبدل به وحشت گردید و متوجه شدم که باید بی‌درنگ ملکه را آگاه کرد چون اگر به ملکه اطلاع ندهم ممکن است یک بدبختی بزرگ پیش بیاید؛ این بود که نزد ملکه رفتم و به او گفتم: علیاحضرتا، میشل به من گفت که به یک نفر قول داده که شما را فردا به تزارسکویه‌سلو ببرد. من از او پرسیدم که آن شخص کیست؟ ولی نامش را بروز نداد و خود شما می‌توانید اسمش را از خود میشل بپرسید.
ملکه وقتی این حرف را از من شنید، در فکر فرو رفت، سپس گفت: امروز من کار دارم و نمی‌توانم میشل را مورد تحقیق قرار بدهم و امشب او را نزد من بفرست تا اینکه بدانم به که قول داده است.
من طبق معمول، هنگام شب، میشل را با لباس کهنه‌اش نزد ملکه فرستادم و کاترین دوم بعد از ساعتی توانست با مهربانی خود میشل را وادار به اعتراف نماید و جوان فرانسوی گفت که پسر ملکه، شاهزاده پل از او درخواست کرده که ملکه را به تزارسکویه‌سلو بیاورد که او را ببیند زیرا مدتی است که وی را ندیده و دلش تنگ شده است!
ملکه پرسید: اگر پل می‌خواست مرا ببیند، برای چه از تو درخواست کرد که از من بخواهی بدون اسکورت به تزارسکویه‌سلو برویم؟
پسر جوان نتوانست جواب بدهد و خانم من که می‌دانست پالکین همسر پل زنی است فتنه‌انگیز، حدس زد که می‌خواهند نسبت به او سوءقصد کنند، مع‌هذا آن‌قدر اراده داشت که تا روز بعد اقدامی نکرد، چون می‌خواست که سوءقصدکنندگان را در محل سوءقصد دستگیر نماید.
روز بعد، خانم من صبح زود از خواب بیدار شد و میشل را مرخص کرد.
جوان فرانسوی به مسکن خود که گفتم مجاور آپارتمان من بود، مراجعت نمود که بخوابد و چند دقیقه دیگر افسری که نگهبان بود، وارد اتاق میشل شد و او را واداشت که لباس بپوشد و با خود برد.

میشل حیرت‌زده پرسید: مرا به کجا می‌برید؟
افسر نگهبان جواب داد: امر علیاحضرت ملکه است که شما تحت توقیف قرار بگیرید. رنگ از رخسار جوان فرانسوی پرید و پرسید: برای چه می‌خواهید مرا توقیف کنید؟
افسر نگهبان گفت: نمی‌دانم، من فقط مجری امر علیاحضرت هستم.
جوان فرانسوی به من ملتجاء شد ولی من هم نمی‌توانستم کاری بکنم. دو نگهبان از سربازان سپاه گارد ملکه در دو طرف آستان در اتاق ایستاده بودند تا از فرار مظنون جلوگیری نمایند و من آهسته به افسر نگهبان گفتم: با او خوشرفتاری کنید.
افسر نگهبان گفت: خود علیاحضرت هم امر کرده‌اند که با این آقا خوشرفتاری شود؛ و بعد جوان فرانسوی را بردند.
خانم من پس از نیم‌ساعت مرا احضار کرد و گفت: فریدا جلو بیا که تو را ببوسم چون تو خدمت بزرگی به من کردی و اگر به من نمی‌گفتی که میشل به یک نفر قول داده که مرا به تزارسکویه‌سلو ببرد، من امروز به قتل می‌رسیدم، چون من یقین دارم که پل به تحریک زنش پالکین نقشهٔ قتل مرا طرح کرده است. من هم دستور دادم که آنها را توقیف کنند.
معلوم شد که خانم من امر کرده برای روشن‌شدن جریان، یک سورتمه بدون اسکورت به تزارسکویه‌سلو برود تا این که پل قصد خود را عملی کند و در عقب آن سورتمه، چند سورتمه دیگر پر از سربازان گارد ملکه بودند که پل و هر کسی را که با او هست دستگیر کنند و زوجه‌اش را نیز در پایتخت توقیف نمایند. سربازان رفتند و پل را که آن روز لباس غیر نظامی در بر داشت (شاهزادگان روسی عادت داشتند لباس نظامی بپوشند) توقیف کردند و حیرت‌زده دیدند که زنش هم با اوست.
وقتی پل توقیف شد، با اینکه لباس نظامی در بر نداشت، که حمل سلاح را مجوز کند، دیدند که دارای دو تپانچه و یک کارد است و از جیب او نامه‌ای به خط فالن پیش‌نماز کلیسای تزارسکویه‌سلو به‌دست آمد و در آن نامه پیش‌نماز مزبور پیشاپیش، یعنی قبل از مرگ کاترین دوم، سلطنت پل را به وی تبریک می‌گفت، البته بدون اینکه اشاره‌ای به مسئلهٔ سوءقصد علیه کاترین دوم بکند.

پل و زوجه‌اش پالکین و همچنین پیش‌نماز کلیسا تحت تحقیق قرار گرفتند و میشل هم مورد بازجویی قرار گرفت.
پل و زوجه‌اش گفتند قصد قتل ملکهٔ روسیه را نداشته‌اند و وقتی از آنها پرسیده شد چرا تپانچه و کارد حمل می‌کردید، جواب دادند چون زمین مستور از برف است از بیم گرگ و خرس تپانچه و کارد حمل می‌کردند.
پل اعتراف کرد که از میشل درخواست نمود که ملکه را به تنهایی به تزارسکویه‌سلو ببرد تا او بتواند مادرش را ببیند و چون وجود اسکورت مانع از این بود که بین پسر و مادر حال خلوص به‌وجود بیاید، از میشل درخواست نمود که مادرش را به تنهایی بیاورد تا اینکه حضور اغیار مزاحم او و مادرش نباشد.
از فالن پیش‌نماز کلیسا پرسیدند: تو چرا به پل تبریک سلطنت گفتی درصورتی که او پادشاه نیست، بلکه ولیعهد است؟
فالن جواب داد: من خواب دیدم که او پادشاه شده لذا به وی تبریک گفتم!
میشل از دربار رانده شد و او را به مسکو نزد مادرش فرستادند، ولی او را از مال دنیا غنی کردند و در تاریخی که من مشغول نوشتن این صفحات هستم، میشل‌دوبوفور در روسیه زندگی می‌کند و زن گرفته و دارای فرزند است و مانند یکی از اشراف زندگی می‌نماید.
قبل از اینکه میشل از دربار رانده شود، ملکه به من گفت: فریدا، این پسر فرانسوی اگر کودن بود، من به خود می‌گفتم که نمی‌دانست قصد دارند علیه من توطئه کنند، ولی میشل جوانی است باهوش و وقتی پل به او گفت که مرا بدون اسکورت به تزارسکویه‌سلو ببرند، فهمید که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است مع‌هذا به من نگفت و این موضوع می‌رساند که پل به او امیدواری داد که بعد از مرگ من، وقتی به سلطنت رسید، پاداش خیانتش را خواهد پرداخت. این سوءظن برای من هم پیدا شده بود.
پل بعد از اینکه دستگیر شد، یقین حاصل کرد که میشل راز وی را بروز داده و بعد از مرگ کاترین دوم تصمیم گرفت که میشل را تأدیب کند ولی میشل که جوانی بود پولدار، همین که کاترین دوم زندگی را بدرود گفت و پل به سلطنت رسید، از روسیه گریخت و بعد از پنج سال

(که پل را به قتل رسانیدند) به روسیه مراجعت کرد.
وزیر دادگستری و دادستان کل، نتیجهٔ تحقیقات از متهمین را به عرض خانم من رسانیدند. مجازات میشل همان شد که از دربار دور گردد ولی فالن، پیش‌نماز کلیسای تزارسکویه‌سلو محکوم گردید که به سیبریه تبعید شود و ریش او را تراشیدند و موی بلند سرش را کوتاه کردند و سوار سورتمه نمودند و در زمستان سرد روسیه به سیبریه فرستادند.
مرد بدبخت نتوانست شدت سرمای زمستان روسیه را در آن مسافرت طولانی تحمل نماید و قبل از رسیدن به سیبریه جان سپرد؛ اما پالکین زوجهٔ پل را در سرداب قلعهٔ پتروپل محبوس نمودند.
قسمتی از سرداب‌های قلعهٔ مزبور در بستر رودخانهٔ نوا واقع شده و می‌دانیم که رود نوا از سن‌پطرزبورگ می گذرد.
خانم من می‌توانست دستور بدهد که آب رودخانه را وارد سرداب نمایند تا آن زن به قتل برسد و قبل از کاترین دوم عده‌ای از محکومین را در سن‌پطرزبورگ به همین ترتیب به قتل می‌رسانیدند اما چون کاترین دوم دارای ترحم بود، دستور غرق پالکین را در سرداب صادر نکرد و آن زن در قلعهٔ پتروپل محبوس بود تا کاترین دوم زندگی را بدرود گفت و پل به اسم «پل اول» به سلطنت رسید و زنش را از زندان خارج نمود و پالکین اینک حیات دارد و در روسیه است.
پل، ولیعهد روسیه، گرچه اعتراف نکرد که قصد قتل ملکه را داشته اما قرائن و امارات به‌خصوص حمل سلاح و نامهٔ پیش‌نماز کلیسا؛ سوءقصد او را موجه می کرد لذا برای اینکه تنبیه شود، به فنلاند تبعید گردید.
اگر به جای کاترین دوم، دیگری زمامدار روسیه بود، پل را به قتل می‌رسانید.
امپراتورها و ملکه‌های سابق روسیه برای جرم‌هایی کوچک‌تر از جرم پل، مجرم را به قتل می‌رسانیدند، لیکن کاترین دوم بر پل رحمت آورد و از قتلش صرف نظر کرد.
بدین ترتیب میشل که من تصور می کردم برای همیشه قلب ملکه را تصرف نموده از نظر افتاد و از دربار رانده شد.

من رانده‌شدن افرادی چون میشل را از دربار روسیه، از مظاهر ارادهٔ خانم خود می‌دانم و هرگز اتفاق نیفتاد که خانم من، بعد از اینکه محبوب خود را از نظر می‌انداخت با وی آشتی کند. زن‌های دیگر گاهی بیش از پنج‌بار با عاشق خود قهر می‌کنند و باز به سوی او می‌روند یا وی را می‌پذیرند ولی وقتی ملکهٔ روسیه یک‌نفر را از نظر می‌انداخت، برای همیشه از نظر افتاده بود و گرچه مثل پوتمکین احتمال داشت شغلی به او بدهد که پیوسته در دربار باشد اما دیگر در قلب کاترین دوم راه نداشت.

تصمیمات خانم من در مورد عشق مانند تصمیمات سیاسی او بود و وقتی تصمیم می‌گرفت از آن عدول نمی‌کرد.

پسر روستازاده، بعد از مرگِ کاترین، خود را کشت!

در نزدیکی سن‌پطرزبورگ بندری است به اسم «کرونشتادت» و ما گاهی به آن بندر می‌رفتیم. دو ماه بعد از وقایعی که ذکر شد، خانم من روزی به‌اتفاق من به طرف بندر کرونشتادت رفت و اسکورت هم با ما بود.

کنار اسکلهٔ آن بندر یک کشتی شراعی کوچک مشغول خالی کردن بار بود و یک پسر جوان درحالی که کمک به تخلیه کشتی می‌نمود آوازی خواند که باعث شد ملکهٔ روسیه و اسکورت وی تحت تأثیر قرار بگیرند.

آوازی که آن جوان می‌خواند یکی از تصنیف‌های مبتذل بود که ملاحان در بندر کرونشتادت و سایر بنادر شمال روسیه می‌خواندند ولی صدای صاف آن پسر، آن تصنیف را طوری به جلوه درمی‌آورد که من از آن لذت می‌بردم. ما صورت آن پسر را درست نمی‌دیدیم اما صدایش را می‌شنیدیم و یک وقت آن پسر طوری قرار گرفت که ما صورتش را هم دیدیم و کاترین دوم گفت: وه... چقدر زیباست!

کاترین دوم (به‌طوری که گفتم) در سنوات آخر عمر عشاق خود را از بین جوانانی که جزو عوام الناس بودند انتخاب می‌کرد و آن روز هم تا صورت آن شاگرد ملاح را دید به من گفت: فریدا، من این جوان را می‌خواهم و تو باید او را با من دوست کنی.

گفتم: علیاحضرتا، شما مراجعت کنید و دستور بدهید که یک کالسکهٔ بدون اسکورت برای بازگشت من در اینجا بماند تا من فرصتی به دست بیاورم و با این جوان صحبت کنم.

من چون دیدم که مشغول تخلیهٔ بار آن زورق بادبانی هستند، متوجه شدم که شاگرد ملاح پس از تخلیهٔ بار از آن زورق بادبانی خارج خواهد گردید زیرا ملاحان بعد از هر مسافرت احتیاج به استراحت دارند و زورق یا کشتی خود را کنار اسکله رها می‌نمایند و می‌روند تا استراحت کنند.

من می‌باید شکیبایی را پیشه کنم تا اینکه کار آن جوان تمام شود و از زورق خارج گردد. چون به نظر می‌رسید کار آن جوان طول خواهد کشید، من از اسکله فاصله گرفتم و از دور آن جوان را مدنظر گرفتم.

عاقبت کارش تمام شد و پوستینی را که در بنادر شمالی روسیه لباس عادی تمام جاشوان است، دربر کرد و از زورق خارج گردید و من دیدم که امتدادی را پیش گرفته که می‌باید از کنار من بگذرد. همین که جوان نزدیک من رسید، من مانند کسی که در جست‌وجوی خانه یا دکانی می‌باشد و آن را نمی‌یابد، اطراف را از نظر گذرانیدم و به جوان گفتم: آیا شما اهل اینجا هستید؟

جوان گفت: «فی ات مادام»، یعنی نه خانم! همین دو کلمه کفایت می‌کرد که من بدانم آن جوان، بدون تربیت نیست، چون این کلمه فقط در شمال روسیه و در مسکو به کار برده می‌شود و در سایر قسمت‌های روسیه متداول نمی‌باشد و عوام‌الناس روس در مراکز و جنوب روسیه هرگز به یک زن نمی‌گویند: «مادام».

جوان بعد از اینکه پاسخ منفی داد پرسید: آیا در جست‌وجوی جایی هستید؟ گفتم: بلی، من می‌خواستم به کنار کانال قو بروم ولی نمی‌دانم آن کانال در کجاست؟

وقتی که در بندر کرونشتادت این سئوال را از یک نفر بکنند، بدان می‌ماند که شخصی در پاریس از یک عابر بپرسد: آیا می‌دانید رودخانهٔ «سن» در کجاست؟

جوان از سئوال من حیرت کرد و بعد گفت: من از همان طرف می‌روم، بیایید تا شما را ببرم.

من به‌اتفاق جوان به راه افتادم و از زیر چشم او را می‌نگریستم ولی وی به من توجه نداشت. من مشاهده کردم که آن شاگرد ملاح جوان، طوری شاداب و با طراوت است که گویی صورتش یک غنچهٔ گل می‌باشد که در فصل بهار شکفته است. برای اینکه سرصحبت را باز کنم گفتم: مثل این است که شما هم اهل اینجا نیستید؟

جوان گفت: نه خانم، من اهل لیتوانی هستم!

گفتم: شما اینجا را به‌خوبی می‌شناسید؟

شاگرد ملاح جواب داد: من خیلی اینجا می‌آیم و به همین جهت با اوضاع اینجا آشنا هستم.

پرسیدم: هر بار که اینجا می‌آیید چند روز توقف می‌کنید؟

جوان گفت: دو یا سه روز و همین که بارگیری کردیم به راه می‌افتیم و می‌رویم.

گفتم: مثل اینکه درآمد شما هم خوب است؟

جوان گفت: بلی خانم و در ماه پانزده روبل درآمد دارم.
سئوال کردم: آیا پدر و مادر شما زنده هستند؟
جوان گفت: پدرم مرده، ولی مادرم زنده است.
گفتم: لابد شما خرج مادرتان را می‌دهید؟
جوان پاسخ داد: بلی خانم.
گفتم: اسم شما چیست؟
جواب داد: «سرگیه رودنی».
سرگیه مثل اکثر جوانان مناطق شمالی روسیه خوش‌بنیه و نسبت به سن خود قوی هیکل بود و وقتی انسان او را می‌دید درخت‌های صنوبر جنگل‌های فنلاند را در نظر مجسم می‌کرد که بعد از کشت نهال در اندک مدت رشد می‌کند و ارتفاع می‌گیرد و هرگز طراوت خود را از دست نمی‌دهد.
پرسیدم: سرگیه، چند سال است که شما ملاح هستید؟
جواب داد: من سه‌سال است در دریا کار می‌کنم.
گفتم: آیا میل دارید که در خشکی کار کنید؟
جوان توقف کرد و حیرت‌زده مرا نگریست و من از حیرتش استفاده کردم تا اینکه قیافهٔ او را از نظر بگذرانم. چشم‌های سرگیه آبی رنگ و درشت و آن‌قدر صاف بود که انسان از مشاهدهٔ آن چشم‌های پاک و معصوم ناراحت می‌شد. صورت جوان بیضوی به‌نظر می‌رسید و پیشانی بلند داشت و موهای مجعد و طلایی او، بالای پیشانی، شکلی مانند فرشتگان به او می‌داد.
چون دست‌هایش را در جیب داشت من نمی‌دیدم دست‌هایش چگونه است و بعد از چند لحظه، اظهار کرد: مگر در خشکی برای من کار پیدا می‌شود؟
پرسیدم: مگر شما چگونه هستید که در خشکی برای شما کار پیدا نشود؟
جوان گفت: آخر غیر از بحرپیمایی، کاری از من ساخته نیست و پدرم ملاح بود و من هم ملاح شدم.
گفتم: سرگیه، این حرف را یک مرد هفتاد ساله باید بزند نه جوانی مثل تو که بیش از

هفده‌سال ندارد و تو چون جوان هستی می‌توانی وارد کارهای جدید بشوی و به موفقیت برسی.
سرگیه گفت: چه کار می‌توانم بکنم؟
گفتم: تو می‌توانی وارد خدمت من شوی و من تو را تربیت خواهم کرد و کارهای خود را به تو خواهم سپرد.
جوان گفت: راست می‌گویی؟
گفتم: من کسی نیستم که دروغ بگویم و حاضرم از همین ساعت تو را استخدام کنم.
من چون هنوز دست‌های سرگیه را ندیده بودم، بیم داشتم که دست‌هایش مورد نفرت کاترین دوم قرار بگیرد. سرگیه ملاح بود و ملاحان دست‌های کوچک و ظریف ندارند و خانم من خیلی دوست داشت که دوستانش دست‌های کوچک داشته باشند.
جوان گفت: خانم، من اگر اطمینان داشته باشم که شما مرا استخدام خواهید کرد، به لیتوانی برمی‌گردم و به مادرم اطلاع می‌دهم و قرار خود را با کارفرما لغو می‌نمایم و بعد نزد شما می‌آیم و مشغول کار می‌شوم.
گفتم: سرگیه، تو گفتی دریانورد هستی.
جوان گفت: بلی خانم.
گفتم: اگر دریانورد هستی، دست‌های خود را به من نشان بده.
جوان بدون اینکه از گفته من حیرت کند، دو دست را از جیب بیرون آورد و به من نشان داد و من با مسرت دیدم که دست‌هایش کوچک ولی قدری فربه است.
من انتظار نداشتم که دست‌های یک جوان ملاح را کوچک ببینم و کف دستش را لمس کردم و متوجه شدم قدری خشن است اما خشونت پوست دست که ناشی از کارهای سخت می‌باشد، بعد از چند هفته و گاهی چند روز خودداری از آن کارها رفع می‌شود. جوان که هنوز نفهمیده بود خشونت یا لطافت دست، معرف شغل مردها می‌باشد، پرسید: برای چه کف دست مرا قلقلک می‌دهید؟!
گفتم: من می‌خواستم بدانم آیا شما دریانورد هستید یا نه؟ چون آثار شغل دریانوردان روی

دست آنها باقی می‌ماند.
بعد به راه افتادیم و چند لحظه دیگر جوان گفت: خانم، این «کانال قو». اینک بگویید به کجا می‌خواهید بروید؟
گفتم: من فقط می‌خواستم این کانال را ببینم و منظور دیگری نداشتم.
جوان قدری مکث کرد و معلوم بود منتظر است که از تصمیم نهایی من مطلع شود؛ و من به او گفتم: سرگیه، آیا حاضر هستی از همین ساعت برای من کار کنی؟
جوان گفت: بلی خانم، لیکن باید مراجعت کنم و به کارفرمای خود بگویم که دیگر برایش کار نخواهم کرد.
پرسیدم: آیا کارفرمای تو در لیتوانی است؟
سرگیه جواب داد: بلی.
گفتم: یک نامه برای او بنویس و اطلاع بده که دیگر برایش کار نخواهی کرد، پست را برای همین به‌وجود آورده‌اند.
جوان از گفتهٔ من تعجب کرد و مثل این بود که نمی‌دانست انسان برای به‌انجام رسانیدن کارها می‌تواند از پست استفاده کند.
سپس گفت: می‌ترسم کارفرمای من به مادرم شکایت کند و بگوید که من برخلاف تعهد خود رفتار کرده‌ام.
گفتم: کارفرمای تو در ماه پانزده روبل به تو می‌دهد آیا چنین نیست؟
جوان گفت: همین‌طور است؟
گفتم: من مزد یک‌سال تو را که یکصد و هشتاد روبل می‌شود، برای کارفرمای تو می‌فرستم تا اینکه به مادرت شکایت نکند و تو را متهم به خلف تعهد ننماید. جوان از این حرف خوشوقت گردید و گفت: پس بگذارید که بروم و از همکاران خود در زورق خداحافظی کنم و آنچه دارم بیاورم.
پرسیدم: در زورق چه داری؟ جواب داد: یک جفت کفش و دو دست لباس.
گفتم: از آنها صرفنظر کن. من برای تو لباس و کفش خریداری خواهم کرد و من در اینجا

می‌سپارم که از طرف تو از همکارانت خداحافظی کنند.

کالسکه‌ای که منتظر من بود از دور مرا تعقیب می‌کرد و بعد از اینکه صحبت من با سرگیه تمام شد، اشاره کردم که نزدیک بیاید.

وقتی به سرگیه گفتم سوار کالسکه شود، به‌طور محسوس متوحش شد و نظری به اسب‌ها و کالسکه‌چی و من انداخت و جرأت نمی‌کرد سوار کالسکه شود و من دستش را گرفتم و سوار نمودم و کالسکه به راه افتاد. وقتی نزدیک اسکله رسیدم، به کالسکه‌چی گفتم که برود و از طرف سرگیه از همکاران او در زورق خداحافظی نماید و همکاران سرگیه حیرت‌زده کالسکه را می‌نگریستند و نمی‌توانستند بفهمند بر اثر چه اعجاز، همکار جوان آنها ناگهان سوار آن کالسکه شده و مثل اینکه قدم به دنیای دیگر نهاده است.

ما راه سن‌پطرزبورگ را پیش گرفتیم و من سرگیه را به منزل خود واقع در کاخ سلطنتی بردم. ملاح جوان که هرگز خود را در یک چنان عمارتی ندیده بود، بهت‌زده اطراف را می‌نگریست و وقتی به او گفتم لباس از تن بیرون بیاورد و وارد اتاق حمام شود به گریه درآمد. گریهٔ آن جوان نیرومند خیلی تأثرآور بود و من به او گفتم: برای چه گریه می‌کنی؟

سرگیه گفت: برای اینکه شما می‌خواهید مرا بکشید!

گفتم: ای پسر ابله، من می‌خواهم تو تمیز بشوی و اگر می‌خواستم تو را به قتل برسانم برای چه به منزل خود می‌آوردم؟

بعد از اینکه سرگیه وارد حمام شد، یکی از خدمه را صدا زدم و گفتم که لباس او را ببرد و بجوشاند که مبادا با حشرات آلودگی داشته باشد زیرا من مجبور بودم که لباس آن جوان را نگاه دارم زیرا ملکهٔ روسیه سرگیه را با لباس جاشویی دیده بود و می‌باید با همان لباس وی را بپذیرد.

قبل از اینکه سرگیه به حمام برود، من دستور داده بودم که برایش لباس بیاورند و از بازار پایتخت چند دست لباس دوخته و پیراهن برایش آوردند تا بعد بگویم که جهت او لباس بدوزند.

پس از اینکه جوان ساده‌لوح از حمام خارج شد، کمک کردم تا لباس بپوشد زیرا نمی‌دانست

لباسی را که برایش آورده‌اند چگونه در بر نماید.

در حمام آیینه بود و سرگیه خود را در آیینه می‌نگریست. من با دقت او را از نظر می گذرانیدم که بدانم آیا از مشاهدهٔ هیکل و قیافهٔ جدید خود لذت می‌برد یا نه. لیکن آن جوان عوض اینکه از مشاهده وضع تازه خود خوشوقت شود و لذت ببرد، می‌ترسید و مثل این بود که خود را گم کرده و چپ و راست را از نظر می گذرانید تا گمگشته‌اش را پیدا کند.

ملکه مرا احضار کرد و پرسید: حال میهمان جوان ما چطور است؟

گفتم: علیاحضرتا، سرگیه اکنون خود را گم کرده. قدری مهلت بدهید که بتواند خویش را پیدا کند و من تصور می‌نمایم برای تربیت این پسر قدری دچار اشکال خواهیم شد.

ملکه خندید و گفت: فریدا، شاید چون سرگیه اهل شمال است قدری خونسرد می‌باشد.

گفتم: بلی علیاحضرتا، رعایای شما که در جنوب کشور زندگی می کنند، خونگرم‌تر و مهربان‌تر هستند.

من متوجه شده بودم که در بین جوانانی که عشاق ملکهٔ روسیه هستند، آنهایی که در شمال روسیه متولد شده‌اند خونسرد می‌باشند و کسانی که در جنوب متولد گردیده و نشو و نما کرده‌اند، زود تربیت می‌شوند و رموز زندگی را می‌یابند. سرگیه، هم از فرزندان شمال روسیه بود و هم ملاح به‌شمار می‌آمد و خونسردی ملاحان شمال روسیه معروف است و از این دو گذشته بیش از هفده‌سال نداشت، مع‌هذا من تصمیم گرفتم که با ملایمت و مهربانی آن پسر جوان را تربیت کنم.

اولین مرتبه که سرگیه از بیم کشته‌شدن به گریه درآمد، من فکر کردم که از شدت وحشت اشک می‌ریزد، لیکن بعد متوجه شدم که جوان ملاح به‌قدری نازک‌دل است که کوچکترین ناملایمتی او را به گریه درمی‌آورد و نباید چیزی گفت و کاری کرد که سبب تکدر وی گردد.

سرگیه نه فقط تا آن تاریخ هیچ زنی را دوست نداشته بود بلکه مثل اکثر جوانان شمال روسیه که به بیست‌سالگی نرسیده‌اند نمی‌توانست زیبایی را در زن تشخیص بدهد. وقتی از «سرگیه‌رودنی» پرسیدم که طفل چگونه به‌وجود می‌آید؟ همان جواب را که مادران به کودکان خردسال خود می‌دهند به من داد و گفت: از گل به‌وجود می‌آید.

اگر سرگیه در یک زورق یا کشتی بازرگانی متعلق به سایر ملل اروپا خدمت می کرد، در ظرف

یک ماه بلکه یک هفته چیزهایی می‌شنید که چشم و گوش او باز می‌شد، لیکن ملاحانی که با سرگیه کار می‌کردند، مثل او از ملاحان شمال روسیه، و همه مردانی مهذب به‌شمار می‌آمدند و به همین جهت آن جوان هفده‌ساله، با اینکه ملاح بود، نمی‌دانست که زن چگونه باردار می‌شود و کودک به چه ترتیب متولد می‌گردد.

سه روز از سکونت سرگیه در کاخ سلطنتی سن‌پطرزبورگ گذشت و جوان ملاح، هنوز الفبای معاشرت را نیاموخته بود و کاترین دوم هر روز از من می‌خواست که سرگیه را با او آشنا کنم.

جوان ملاح آن‌قدر ساده بود که حتی مانور غیر مستقیم من برای اینکه او را از سادگی بیرون بیاورم اثر نبخشید. من به یک دختر خدمتکار جوان که زیردست من کار می‌کرد گفتم که با سرگیه گرم بگیرد و او را مجذوب خود کند و شاید سرگیه وقتی با زنی که همسان اوست محشور گردید، به هیجان بیاید و طبع سرد او گرم شود. سرگیه با آن دختر جوان صحبت می‌کرد و حتی می‌خندید، ولی همین که اشاره‌ای به عشق می‌شد، طوری ابراز بی‌اطلاعی می‌کرد که دختر جوان معذب می‌گردید.

جوان ملاح، مظهر کامل قهرمان یکی از کمدی‌های «مولیر» بود که بعد از اینکه عروسی کرد و با زن جوان خود وارد خوابگاه گردید، به او پیشنهاد نمود که تک یا جفت بازی کنند!

سرگیه هم با خدمتکار جوان دربار راجع‌به هر مقوله صحبت می‌کرد غیر از آنچه دختر جوان میل داشت که راجع‌به آن مذاکره شود.

پنج روز بعد از آنکه سرگیه وارد دربار روسیه شد، هنگام صرف غذا، خانم من وارد خانه‌ام گردید. من برای اینکه سرگیه را رام کنم، روز و شب برای صرف غذا وی را کنار خود می‌نشانیدم و سرگیه با من دوست شده بود و از دستورهای من اطاعت می‌کرد ولی همین که می‌خواستم درسی از عشق به او بدهم و بگویم که یک مرد جوان وقتی به یک زن می‌رسد باید چگونه رفتار کند، جوان ملاح ناگهان بی‌هوش و حواس می‌شد و نمی‌توانست چیزی را بفهمد.

خانم من گفت که شاید خونسردی مفرط سرگیه تظاهر است و پسر جوان خود را به سادگی می‌زند تا اینکه بیشتر عزیز گردد!

قرار بر این شد که یک روز در موقع صرف غذا خانم من بیاید و سرگیه را ببیند و با وی صحبت کند. تا آن روز خانم من سرگیه را به‌خوبی ندیده بود و آن روز، وقتی از نزدیک زیبایی آن جوان ملاح را دید، من متوجه شدم که منقلب گردید. سرگیه از حیث زیبایی شبیه بود به یکی از گل‌ها که فصل بهار در مرغزار می‌روید و با اینکه دست هیچ باغبان آن را پرورش نداده، طوری زیباست که انسان از تماشای آن سیر نمی‌شود.

جوان ملاح که تمام عمر کوتاه خود را در دریاهای شمالی اروپا گذرانیده بود، رنگی داشت طبیعی و شفاف همچون رنگ گل‌های بهاری و دو چشم آبی رنگ او طوری صاف و درخشنده بود که انسان نمی‌توانست مدتی طولانی آن را بنگرد، بدون اینکه منقلب شود.

بعد از ورود کاترین دوم به اتاق، من برخاستم و تواضع کردم و سرگیه هم برخاست بدون اینکه خانم مرا بشناسد.

کاترین دوم به سرگیه گفت بنشیند و سپس از من پرسید: این میهمان جوان تو کیست؟

گفتم: من از سرگیه خواهش کرده‌ام که اینجا بیاید و در کارها به من کمک کند.

کاترین دوم گونه‌ها و موهای مجعد سرگیه را نوازش کرد و پرسید: ای جوان، آیا مرا می‌شناسی؟

سرگیه گفت: نه خانم، ولی حس می‌کنم که شما از خانم فریدا برجسته‌تر و بزرگ‌تر هستید!

ملکهٔ روسیه گفت: سرگیه، من میل دارم که یک نفر شب‌ها برایم کتاب بخواند و آیا تو می‌توانی شب‌ها به منزل من بیایی و برایم کتاب بخوانی؟

سرگیه گفت: خانم، اگر من سواد می‌داشتم برای شما کتاب می‌خواندم، ولی سواد ندارم و از عهدهٔ خواندن کتاب برنمی‌آیم.

خانم من گفت: فریدا، آیا می‌شنوی چه می‌گوید؟

گفتم: بلی خانم.

بعد به زبان فرانسوی به من گفت: فریدا، این اولین بار است که من خواهان یک پسر جوان می‌شوم که سواد ندارد و تصور می‌کنم که چیزی یافته‌ام که تا امروز بدان دسترسی نداشتم. خواستم بگویم در کشوری چون روسیه، یافتن یک جوان بی‌سواد یک‌واقعهٔ استثنایی نیست

ولی جلوی زبان خود را گرفتم که سبب رنجش خانم خود نشوم.
کاترین دوم همچنان مجذوب چیزی بود که در پیرامون خود نمی‌دید. در پیرامون ملکهٔ روسیه، جوانان باسواد فراوان بودند ولی جوان زیبا و بی‌سواد وجود نداشت و لذا کاترین دوم طوری فریفتهٔ سرگیه گردید که به او گفت: اگر تو سواد می‌داشتی، آن‌قدر که من اکنون تو را دوست دارم دوستت نمی‌داشتم و با اینکه سواد نداری، به خانهٔ من بیا و اگر تو نتوانی برای من کتاب بخوانی من برای تو کتاب خواهم خواند.
سرگیه به سادگی از خانم من پرسید: شما که هستید و خانهٔ شما کجاست؟
کاترین دوم گفت: من ملکهٔ روسیه هستم و خانهٔ من در همین کاخ است و فریدا تو را به خانه من خواهد آورد.
وقتی سرگیه شنید که آن خانم سالخورده ملکهٔ روسیه است، گفت: آه... آیا شما همان خانم هستید که «مادر کوچک» ما می‌باشید؟!
ملکه گفت: بلی سرگیهٔ کوچک من، من «مادر کوچک» تو هستم و آیا حاضر هستی که مرا دوست بداری؟
سرگیه گفت: بلی خانم.
ملکه پرسید: آیا امشب به اتفاق فریدا به خانهٔ من خواهی آمد؟
سرگیه گفت: با کمال مسرت می‌آیم.
ملکه گفت: ولی من میل دارم تو را با همان لباس که در بندر کرونشتادت پوشیده بودی ببینم.
گفتم: علیاحضرتا، او با همان لباس خدمت شما خواهد رسید.
کاترین دوم هنگام خروج از اتاق گفت: سرگیه، من امشب ساعت نه منتظر تو هستم و شام را با هم صرف خواهیم کرد.
بعد از اینکه ملکه رفت، سرگیه گفت: خانم فریدا، من تصور نمی‌کردم که مادر کوچک این قدر با محبت باشد و من خوشوقتم که می‌توانم امشب به خانه‌اش بروم.
من در مدت پنج روز نتوانستم آن جوان را رام نمایم، ولی کاترین دوم در ظرف پنج دقیقه او را

رام کرد و به او گفتم: امشب وقتی به منزل ملکه رفتی، متوجه باشی که هنگام غذا خوردن لقمه‌های بزرگ برنداری تا اینکه گونه‌هایت متورم شود، زیرا مادر کوچک از جوان‌هایی که در موقع غذاخوردن دارای گونه‌های برآمده می‌شوند نفرت دارد. دیگر اینکه متوجه باش هنگام غذا یا بعد از آن، انگشت در دهان نکنی چون سبب نفرت مادر کوچک خواهد شد.

سرگیه گفت: این کارها را نخواهم کرد.

گفتم: اگر مادر کوچک تو را نوازش کرد خود را راضی و مسرور نشان بده تا اینکه سبب مزید رضایت خاطر تو بشود.

سرگیه گفت: من به‌راستی از نوازش مادر کوچک لذت می‌برم. برای اینکه ملکهٔ ما بسیار مهربان است؛ و من تصور نمی‌کردم که ما دارای یک‌چنین ملکهٔ مهربانی می‌باشیم.

من هم نمی‌دانستم تأثیری نیکو که کاترین دوم در آن جوان ملاح کرد، ناشی از جذبهٔ خود او بود یا اینکه مقام ملکهٔ روسیه. پسری که من تصور می‌کردم مانند گوزن‌های وحشی جنگل‌های شمال روسیه هرگز اهلی نخواهد شد، با محبت و لطف کاترین دوم رام گردید و مثل دیگران انیس او شد. جوان مزبور طوری با ملکه انس گرفت که وقتی خانم من او را به گردش می‌برد و با دست خود غذا برایش می‌ریخت، برای کاترین دوم آواز می‌خواند.

سرگیه با اینکه در آغاز خیلی مورد توجه خانم من قرار گرفت، چون عاری از تربیت بود، نتوانست مدتی طولانی محبوب کاترین دوم شود. من وقتی سرگیه را با جوانی چون میشل فرانسوی و پاولویچ (که راجع به هر دو صحبت کرده‌ام) مقایسه می‌نمودم، از شکیبایی کاترین دوم متحیر می‌شدم که چگونه می‌تواند یک پسر جوان نیمه‌وحشی و بی‌تربیت چون سرگیه را به خود راه بدهد.

من می‌دانستم که به‌وجود آمدن محبت پایدار مربوط است به رقت احساسات و موجود بودن تربیت و نزاکت. فطرت انسانی چنین اقتضا می‌کند که بعد از تسکین غریزه اگر احساسات لطیف و تربیت و نزاکت وجود نداشته باشد، نفرت به‌وجود می‌آید، به‌خصوص اگر عاشق، زنی چون ملکهٔ روسیه باشد.

خانمی مانند کاترین دوم که عادت داشت تمام عشاق خود را دارای تربیت و نزاکت ببیند،

نمی‌توانست مدتی مدید وجود سرگیه را تحمل کند و دستور داد که وی را نزد مادرش در لیتوانی برگردانند. سرگیه سه‌ماه محبوب خانم من بود و بعد از اینکه به لیتوانی مراجعت کرد، صاحب یک‌میلیون روبل پول نقد و جواهر و زمین شد و اینک هم زنده است و با سعادت زندگی می‌نماید.

بعد از اینکه ملکه آن جوان را از خود دور کرد، بار دیگر به سوی آخرین محبوبش، یعنی پاولویچ بازگشت نمود.

گفتم که نیکلاپاولویچ شاگرد یک دکان خواربار فروشی واقع در شهر قازان بود و در آنجا به نظر ملکه رسید و مورد توجه واقع گردید. عشاق ملکهٔ روسیه او را دوست می‌داشتند ولی هیچ‌کس به‌قدر پاولویچ به کاترین دوم علاقه‌مند نبود.

وقتی پاولویچ به‌عنوان محبوب ملکه وارد کاخ سلطنتی گردید، هفده‌ساله بود و وقتی مبادرت به خودکشی (بعد از مرگ خانم من) کرد نوزده سال از عمرش می‌گذشت و آن جوان نوزده‌ساله به‌خاطر عشق یک پیرزن شصت و شش ساله به حیات خویش خاتمه داد.

درصورتی‌که ملکه در دو سال آخر عمر خود به پاولویچ جفا می‌کرد و میشل فرانسوی و سرگیه شاگرد ملاح را وارد زندگی خود کرد.

پاولویچ همواره خانم مرا به عنوان «ماموشکا» یعنی مادر کوچک طرف خطاب قرار می‌داد.

من برای عشق شگفت‌انگیز پاولویچ نسبت به خانم خود توضیحی جز این نمی‌توانم بدهم که آن پسر، کاترین دوم را چون مادر خود دوست می‌داشت و بعد از اینکه مادرش را از دست داد، نتوانست به زندگی ادامه بدهد. اگر این توضیح قابل قبول نباشد، ناگزیر باید گفت که پاولویچ خانم مرا مثل یک الهه می‌پرستید و بعد از اینکه مشاهده کرد وی جان سپرد، طوری ناامید شد که نتوانست به زندگی ادامه بدهد.

در سال ۱۷۹۶ میلادی وضع مزاجی خانم من که خوب نبود، بدتر شد. چند تن از اطبای بزرگ فرانسه و اتریش به روسیه آمدند تا اینکه کاترین دوم را معالجه کنند و با اینکه خانم مرا امیدوار می‌کردند که معالجه خواهد شد من حس می‌کردم که بیماری کاترین دوم علاج ناپذیر است.

طبیب مخصوص دربار روسیه به رئیس روحانی پایتخت گفت که از ملکه بخواهد که ولیعهد را که به فنلاند تبعید شده است احضار کند، زیرا حضور ولیعهد شاید در پایتخت ضروری باشد.
ولیعهد به جرم اینکه نسبت به جان ملکه سوءقصد کرده بود، گرچه اقرار ننمود (و من شرحش را بیان کردم) به فنلاند تبعید شد ولی خانم من بعد از اینکه توصیهٔ رئیس روحانی پایتخت را دریافت کرد، دستور داد که ولیعهد از فنلاند بیاید.
پس از اینکه ولیعهد از فنلاند مراجعت کرد، درباریان اطرافش را گرفتند و هر کس سعی می‌نمود با لحنی بی‌سابقه به او تملق بگوید زیرا می‌دانستند که وی امپراتور آیندهٔ روسیه است. پل هنوز قدرتی نداشت که بتواند زوجه‌اش پالکین را که در زندان به‌سر می‌برد، آزاد کند.
پاولویچ اتاق خانم مرا ترک نمی‌کرد مگر هنگامی که اطبا می‌آمدند.
دارویی که اطبا برای خانم من تجویز می‌کردند، چیزی جز انواع داروهای مخدر نبود، چون می‌دانستند که وی معالجه نخواهد شد و فقط باید کاری کرد که رنج نکشد. طبیب دربار روسیه که با من روابط حسنه داشت گفت: شما باید در فکر خود باشید، زیرا خانم شما مداوا نخواهد شد!
من می‌دانستم که اگر خانم من زندگی را بدرود بگوید، من نخواهم توانست که در روسیه زندگی کنم. تقرب من نزد ملکه به‌قدری بود که پس از مرگ وی، پال که امپراتور می‌شد، مرا معدوم می‌کرد یا در یکی از قلاع دولتی و به قول روس‌ها «کازمات» محبوس می‌نمود، لذا من در فرانسه خانه‌ای خریداری کردم تا اینکه بعد از مرگ خانمم به آنجا منتقل شوم و از خطر زمامداران جدید روسیه مصون باشم.
رفته‌رفته در کاخ سلطنتی و آنگاه در پایتخت و بعد در مسکو که دومین پایتخت روسیه به‌شمار می‌آمد، مردم فهمیدند که کاترین دوم مبتلا به مرض سرطان می‌باشد و راهی برای مداوای وی وجود ندارد.
طبق معمول وقتی یک امپراتور یا ملکه دچار یک مرض غیرقابل‌علاج می‌شود، کسانی خود را

پزشک معرفی می‌کنند و دعوی می‌نمایند که نسخه‌هایی دارند که با آن می‌توان آن مرض را معالجه کرد.

بعضی از آنها اخاذ هستند و به امید استفاده این کار را می‌کنند، برخی هم حسن‌نیت دارند و تصور می‌نمایند که می‌توانند مریض را مداوا کنند.

اطبا دستور دادند هر دارویی که تجویز می‌شود به مریض بخورانند، مشروط بر اینکه زهر نباشد و سبب مرگ نشود. تمام داروهایی که پزشکان داوطلب تجویز می‌کردند، داروی گیاهی بود و فراموش نمی‌نمایم که یک روستایی سالخورده یک نسخه آورد که می‌گفت مرض سرطان را معالجه می‌کند و نسخه مزبور دو دارو داشت که یکی «برنگ کابلی» بود و دیگری ریشهٔ درخت انار. او می‌گفت که «برنگ کابلی را باید صلایه کرد و ریشهٔ انار را هم صلایه نمود و هر دو را جوشانید و عصارهٔ آن را به مریض خورانید.

در جنوب روسیه درخت انار هست، ولی برنگ کابلی نیست و پیک‌های سریع‌السیر مأمور شدند که به قفقازیه و ترکستان و ایران و در صورت امکان خود کابل بروند و آن دارو را به دست بیارند.

داروی مزبور در ایران به‌دست آمد و آن را به پایتخت روسیه فرستادند و طبق دستور نسخهٔ پیرمرد روستایی عمل کردند ولی نتیجه نبخشید.

از آغاز ماه سپتامبر سال ۱۷۹۶ حال خانم من وخیم شد و از روز دهم به بعد محقق گردید که زندگی را بدرود خواهد گفت.

نایب مناب روحانی سن‌پطرزبورگ و پنج نفر از کشیش‌های او هر روز سه‌مرتبه وارد اتاق خانم من می‌شدند و دعا می‌خواندند. در مواقع دیگر پاولویچ در اتاق خانم من بود با اینکه من در آنجا حضور می‌یافتم. خانم من راجع‌به مرگ صحبت نمی‌کرد ولی روزی به من گفت: فریدا، بعد از من تو در اینجا نمان و به آلمان یا فرانسه برو. من به گریه درآمدم چون کاترین دوم را از جان و دل دوست می‌داشتم.

من از کودکی با او بزرگ شده بودم و با وی از آلمان به روسیه آمده و در تمام غم‌ها و شادی‌های او شرکت داشتم و از تمام اسرار زندگی‌اش مطلع بودم. من می‌دانستم که

کاترین دوم بلندنظرترین و سخاوتمندترین ملکهٔ جهان است و قبل از او کسی چون وی نیامد و بعد از کاترین دوم هم تصور نمی‌کنم در اروپا ملکه‌ای به‌وجود بیاید که به اندازهٔ او زیبایی و شکوه داشته باشد.

برای وصف نیک‌فطرتی خانم من همین بس که مدت یک‌عمر مشغول عیش و کامرانی بود، بدون اینکه قلب یک‌نفر از وی برنجد و بی‌آنکه یکی از عشاقش محروم و مأیوس شود. در تمام دورهٔ سلطنت، یک حکم ظالمانه صادر نکرد و راضی به آزار کسی نشد و کشور روسیه را به‌قدری وسعت و عظمت داد که بزرگترین امپراتوری جهان گردید و هزارها دانشمند و شاعر و نویسنده و نقاش و مجسمه‌ساز و نوازنده و فیلسوف، با حمایت او دارای خانه و ثروت و شهرت شدند.

کاترین دوم مرجع امید و نیروی جسم و روح من بود و بعد از او، من چون کسی هستم که روح و جسم، هر دو را از دست داده است.

در شب ۲۲ سپتامبر سال ۱۷۹۶ میلادی، زنی که بزرگترین و زیباترین ملکهٔ اروپا بود، جان تسلیم کرد و همین که خبر رسمی مرگ ملکه منتشر شد، پل پسر ظاهری او به جای وی امپراتور روسیه گردید.

بیرون و درون مردان و زنان انقلاب فرانسه

«اوگوست‌بایی» مورخ معاصر فرانسوی که عضو فرهنگستان فرانسه نیز می‌باشد، می‌گوید: «فعالیت ما در زندگی چون نقابی است که بر چهره زده‌ایم و هویت ما را آشکار نمی‌کند و اگر می‌خواهید یک مرد یا زن را به درستی بشناسید، ببینید که زندگی خصوصی و به‌خصوص زندگی عاطفی عاشقانه او چگونه است.»

در دورهٔ انقلاب فرانسه، جوانی روزنامه‌نویس در پاریس زندگی می‌کرد موسوم به «کامی‌دمولن»[۶۳] و روزنامه‌ای منتشر می‌کرد به نام «انقلاب فرانسه و برابان». این جوان که از عوامل مؤثر انقلاب کبیر فرانسه بود و پس از انقلاب به نمایندگی مجلس هم رسید، از صبح تا شام مقالاتی برای روزنامه خود می‌نوشت که از آنها خون فرو می‌چکید.

بر زبانِ قلم این جوان روزنامه‌نویس جز خون و آتش چیزی جاری نمی‌شد و هرکس مقالات وی را می‌خواند تصور می‌کرد که او «مریخ» (مارس) رب‌النوع جنگ است و غذای او را خون گرم مقتولین تشکیل می‌دهد و کاری غیر از کشتن ندارد؛ ولی وقتی شب می‌شد و کامی‌دمولن به خانه می‌رفت، تا صبح در بستر می‌گریست و بی‌انقطاع نام «لوسیل» را بر زبان می‌آورد.

هنگام روز، فعالیت روزنامه‌نویسی، نقابی بر چهرهٔ آن جوان گذاشته بود و مردم او را خدای جنگ و قهرمان آدمکشی فرض می‌کردند ولی در موقع شب آن نقاب از چهرهٔ کامی‌دمولن دور می‌شد و قیافهٔ واقعی وی آشکار می‌گردید و هرکس او را می‌دید مشاهده می‌کرد که در قبال قدرت عشق که در واقع نیروی غرایز فطری بشر است، چون یک کودک شیرخوار ناتوان می‌باشد.

کامی‌دمولن جوانی بود فربه، دارای صورت بیضوی و قدری عریض و پیشانی کوتاه و بینی دراز و خمیده. دو چیز از زشتی قیافهٔ او می‌کاست و وی را بانمک نشان می‌داد: یکی دهان خوش ترکیبش و دیگری چشم‌های درشت و گیرندهٔ او. معشوقهٔ کامی‌دمولن به اسم «لوسیل» یازده سال از عاشق خود کوچکتر بود.

کامی‌دمولن در سال ۱۷۶۰ میلادی متولد گردید و لوسیل در سال ۱۷۷۱ میلادی. در تاریخی

که ما سرگذشت خود را شروع می‌کنیم. لوسیل دختری بود نوزده ساله و متوسط‌القامه، نازک اندام و دارای لحن و لهجه‌ای بسیار دلچسب و دهانی کوچک ولی آن دختر زیبا عشق را در ماورای زندگی اجتماعی و زناشویی جست‌وجو می‌کرد.

لوسیل، کامی را خیلی دوست می‌داشت ولی می‌خواست با خیال عشق آن جوان زندگی کند نه با خود او.

دو کتابچهٔ قطور که اینک در بایگانی اسناد تاریخی کتابخانهٔ ملی پاریس است و به خط لوسیل می‌باشد نشان می‌دهد که دوشیزهٔ جوان، روزوشب در فکر کامی بود ولی هردفعه که جوان روزنامه‌نویس دستاویزی پیدا می‌کرد و به بهانهٔ ملاقات پدر لوسیل به خانهٔ آن دختر می‌رفت، دختر جوان نسبت به عاشق خود بی‌اعتنایی می‌نمود و در نتیجه کامی‌دمولن شب تا صبح در بستر اشک می‌ریخت و نام لوسیل را بر زبان می‌آورد.

همین که کامی‌دمولن از منزل لوسیل بیرون می‌رفت، دختر جوان به اتاق خود می‌دوید و در را می‌بست و پشت میزی کوچک که در آن اتاق بود می‌نشست و قلم به دست می‌گرفت و چنین می‌نوشت:

«کامی عزیزم، امروز وقتی تو را دیدم، از فرط شوق و محبت سر تا پا مرتعش شدم. من نمی‌دانم که در چشم‌های تو چه اثری وجود دارد که وقتی نظر به من می‌اندازی مرا می‌لرزاند.

«کامی عزیزم، تصور نمی‌کنم که قبل از من هیچ زنی این اندازه که من تو را دوست می‌دارم، مردی را دوست داشته باشد. ای کاش من نور آفتاب بودم تا بتوانم بدون اینکه تو احساس کنی تو را ببوسم. ای کاش من هوا بودم تا بدون اینکه تو احساس کنی تو را دربر بگیرم. آیا ممکن است در زندگی من، روزی یا شبی بیاید که من بتوانم تو را دربر بگیرم؟ تا وقتی که تو غایب هستی من به خود جرأت می‌دهم و می‌گویم بعد از اینکه تو آمدی به تو خواهم گفت که دوستت دارم؛ ولی وقتی می‌آیی من قادر به تکلم نیستم و نمی‌توانم به تو بگویم که تو را دوست می‌دارم. من تصور می‌کنم که عشق حقیقی عشقی است که در آن، زبان به کار نیفتد؛ زیرا وقتی کلمات به میان آمده و عاشق لب به سخن گشود، زیبایی و جاذبه و لطافت عشق از

بین می‌رود. عشق فقط یک زبان دارد آن هم نگاه است و به عقیدهٔ من، هر عاشق که با زبانی غیر از زبان نگاه با معشوقه صحبت کند، مرتکب کفر شده است.»

قسمتی از نوشته‌های لوسین به‌طوری که مشاهده می‌کنیم کلاسیک است و همین مضامینی است که قبل از لوسیل عشاق قدیم به کار برده‌اند ولی در صمیمیت لوسیل تردیدی وجود ندارد.

او جوان روزنامه‌نویس را دوست می‌داشت و در باغچهٔ خانهٔ خود حرف «کاف» را که حرف اول کلمه «کامی» می‌باشد، روی تنهٔ درختی کنده بود و هر وقت که خانه را خالی از اغیار می‌یافت، به باغچه می‌رفت و تنهٔ درخت را دربر می‌گرفت و می‌بوسید و هر چه را که نمی‌توانست در حضور کامی بگوید به درخت می‌گفت.

کامی دمولن تصور می‌کرد که دختر جوان او را دوست ندارد و دختر جوان انتظار داشت که عاشق او بتواند از پشت نقاب بی‌اعتنایی وی، به احساسات شورانگیزش پی‌ببرد و بداند که او را دوست می‌دارد.

اگر یک روز، مادر لوسیل در غیاب دختر وارد اتاقش نمی‌شد و کتابچهٔ خاطراتش را نمی‌دید، ممکن بود عشق لوسیل و کامی نسبت به‌هم هرگز منتهی به ازدواج نشود اما روزی مادر وارد اتاق دختر شد و کتابچه را دید و مضامین آن را خواند و دانست که دخترش کامی را دوست می‌دارد.

مادر، از عشق کامی نسبت به دخترش مستحضر بود ولی نمی‌دانست لوسیل هم آن جوان را دوست می‌دارد. وقتی لوسیل مراجعت کرد، مادرش گفت: آیا تو حاضر هستی زوجهٔ کامی‌دمولن شوی؟

دختر جوان تا بناگوش سرخ شد و بعد به گریه درآمد.

در همان روز که دختر جوان به مادرش نشان داد که کامی‌دمولن را دوست می‌دارد، جوان روزنامه‌نویس از فرط ناامیدی تصمیم گرفت خودکشی کند.

کامی‌دمولن در آن روز مقاله‌ای برای روزنامهٔ خود نوشت که صبح روز بعد با این عنوان در روزنامه «انقلاب فرانسه و برابان» چاپ شد: «همه باید آتیلا شویم.»

موضوع مقاله این بود که تمام فرانسوی‌ها باید مانند «آتیلا» کمر قتل و کشتار را برمیان ببندند و آن‌قدر خون بریزند که به جای رودخانهٔ سن که از پاریس می گذرد، رودخانه‌ای از خون از پایتخت فرانسه عبور نماید.

آتیلای روزنامه‌نویس[۴۶] بعد از اینکه مقالهٔ خود را نوشت و به چاپخانه داد که چاپ کنند، راه منزل را درپیش گرفت و متوجه شد که باز یک شب طولانی دیگر را درپیش دارد که باید با گریستن بگذراند و یک‌مرتبه به خود گفت: این زندگی که شکنجهٔ دائمی است قابل ادامه نمی‌باشد و هرچه زودتر به این زندگی خاتمه بدهم بهتر است زیرا دورهٔ رنج مرا کوتاه‌تر خواهد کرد.

در آن دوره سلاح خودکشی یک داروی جدید بود به اسم «اسید فنیک» و کسانی که می‌خواستند انتحار کنند آن دارو را می‌خوردند.

کامی‌دمولن هم مقداری از آن دارو را از داروخانه خریداری کرد و به منزل برده، خورد و روی تختخواب دراز کشید تا اینکه جان تسلیم کند، ولی زندگی را بدرود نگفت و در عوض دچار عوارض معده‌ای شدید گردید و ناله‌اش بلند شد و یکی از همسایه‌ها نالهٔ روزنامه‌نویس جوان را شنید و وارد اتاقش شد و بعد از اینکه دانست آن جوان زهر اسید فنیک خورده تصمیم گرفت که وی را به مریضخانهٔ «هتل دیو» (خانهٔ خدا: که هنوز در پاریس هست) منتقل نماید.

آن مرد یک کالسکه کرایه کرد و کامی‌دمولن را در آن نشانید و به مریضخانه فرستاد و در آنجا معدهٔ جوان روزنامه‌نویس را شستند.

مدت سه روز کامی در آن مریضخانه بین مرگ و زندگی بود و پس از آن معالجه شد و یک هفته طول کشید تا از «هتل دیو» خارج گردید و آن وقت دوستانش تصمیم گرفتند به شکرانهٔ خروج کامی از مریضخانهٔ هتل‌دیو جشن بگیرند.

باید متوجه بود که دوستان کامی به شکرانهٔ اینکه از زهر رهایی یافته جشن نمی گرفتند بلکه از این جهت ولیمه می‌دادند که وی زنده از مریضخانهٔ هتل‌دیو خارج شده است؛ چون مریضخانهٔ هتل‌دیو در آن موقع آن‌قدر کثیف و خطرناک بود که وقتی یک مریض به آنجا

می‌رفت خارج نمی‌شد مگر برای رفتن به گورستان؛ و اگر کسی زنده از آن مریضخانه خارج می‌گردید، مثل «لازار» مردهٔ معروف که به‌وسیلهٔ حضرت عیسی زنده شد و به همین جهت دوباره او را تعمید کردند، یعنی دوباره نام روی او گذاشتند، مردم هم اسم جدید روی مریض که زنده از هتل دیو خارج می‌گردید می‌گذاشتند.

جشن خروج کامی‌دمولن را در میخانه‌ای اقامه کردند به اسم «میخانهٔ کولی».

در آن میخانه، چند زن جوان کولی خدمتکار بود و به همین جهت آنجا را میخانهٔ کولی می‌خواندند. زن‌های کولی فقط به مشتری‌ها غذا نمی‌خورانیدند و شراب تقدیم نمی‌کردند، بلکه طالع مشتری‌ها را هم می‌دیدند و آیندهٔ آنها را پیش‌بینی می‌نمودند.

وقتی کامی‌دمولن و دوستانش که مجموع آنها شصت‌نفر بود در سالن وسیع آن میخانه، اطراف میزهای کوچک پنج‌نفری و شش‌نفری به صرف غذا مشغول شدند و شراب نوشیدند و سرها از باده گرم گردید، یکی از دوستان کامی‌مولن به اسم «روبسپیر» به یکی از زن‌های زیبای کولی که مشغول خدمت بود گفت نزدیک بیاید و پس از اینکه زن نزدیک آمد قدری با وی شوخی کرد و گفت: آیا می‌توانی طالع مرا ببینی؟

زن نظری به آن مرد انداخت و دو قدم عقب رفت. روبسپیر پرسید: برای چه عقب رفتی؟

«مارا» که یکی از مدعوین بود و او هم حرفهٔ روزنامه‌نویسی داشت، خطاب به روبسپیر گفت: از این جهت از تو ترسید که تو زشت هستی. بعد به زن کولی گفت: بیا پیش من و طالع مرا ببین. زن کولی به وی نزدیک شد و نظری به او انداخت ولی باز دو قدم عقب رفت.

«پسیون» که جوانی شیک و زیبا بود خندید و گفت: مارا، تو هم مثل روبسپیر زشت هستی، لیکن من یقین دارم که این دختر قشنگ مرا خواهد پسندید و او را نزد خود فراخواند تا طالعش را ببیند. زن کولی به پسیون نزدیک شد و قدری او را نگریست و باز دو قدم عقب رفت.

این واقعه در مورد یکایک مدعوین که برای صرف ولیمه به «میخانهٔ کولی» آمده بودند تجدید شد و هردفعه که زن کولی به یکی از مدعوین نزدیک می‌گردید وحشت‌زده دو قدم به عقب می‌رفت.

حضار، زن کولی را مجبور کردند که علت نفرت خود را بگوید و آن زن گفت: من از هیچ‌یک از شما نفرت ندارم ولی وقتی به شما نزدیک می‌شوم که طالعتان را ببینم مشاهده می‌کنم که سر ندارید!

پیش‌بینی شگفت‌انگیز زن کولی که یکی از عجایب روزگار است، درست درآمد، زیرا تمام آن شصت نفر که آن روز در میخانهٔ کولی حضور داشتند، از جمله خود کامی‌دمولن سرشان را زیر گیوتین از دست دادند.

در بین آن شصت نفر که در میخانهٔ کولی حضور داشتند حتی یک نفر نیست که شرح زندگی‌اش قابل ذکر نباشد و اگر ما بخواهیم یکایک آن شصت‌نفر را معرفی کنیم موجب اطناب خواهد گردید و در این صفحه فقط یکی از آنها را که موسوم به «ژان‌پل‌مارا» است معرفی می‌کنیم.

مارا دانشمند فیزیک و مدیر روزنامهٔ «دوست ملت» بود و در آن میهمانی شصت‌نفری یک مزیت دیگر هم داشت و بهتر آنکه بگوییم آن مزیت بعد نصیب وی گردید؛ چون در بین آن شصت نفر یگانه کسی بود که سرش زیر گیوتین از بدن جدا نشد؛ مع‌هذا مثل دیگران به قتل رسید.

مارا در همه‌حال خود را می‌خارانید و یک نوع مرض اگزمای توأم با خارش داشت که هیچ موقع او را آسوده نمی‌گذاشت مگر هنگام خواب یا شست‌وشو در لگن حمام پر از آب نیم‌گرم.

مارا حتی موقعی که در مجلس شورای ملی فرانسه رأی به اعدام لویی‌شانزدهم می‌داد خود را می‌خارانید.

موضوع مقالات او در روزنامهٔ «دوست ملت» فقط بر محور یک چیز دور می‌زد و آن عبارت بود از: «کشتار، یعنی قرار دادن سرها زیر گیوتین».

شعار روزنامهٔ دوست‌ملت که هر روز تکرار می‌شد این جملات بود: «سه ماه قبل با جداکردن هزار سر از پیکر، فرانسه اصلاح می‌شد، اما سه ماه دیگر جداکردن ده هزار سرهم از پیکر، فرانسه را اصلاح نخواهد کرد و راه رستگاری این ملت فقط یک چیز است و آن استفاده از گیوتین می‌باشد!»

مارا در مجلس فرانسه با دو دست خود را می‌خارانید و در همان حال نطق می‌نمود و نطق‌های او فرقی با مقالات روزنامهٔ دوست ملت نداشت.
مارا صبح‌ها، در ایامی که جلسهٔ مجلس شورای ملی فرانسه تشکیل نمی‌شد، در لابراتوار خود به تحقیقات علمی می‌پرداخت و عصر به اداره روزنامهٔ دوست ملت می‌رفت و سرمقالهٔ روزنامه را می‌نوشت. موقع شب نیز به دوستان خود می‌پرداخت.
او خیلی اکول بود و می‌گفت از غذاخوردن سیر نمی‌شود. بعضی از اوقات در میخانه‌ها و رستوران‌ها غذای ناهار ده نفر را به تنهایی می‌خورد و پس از خروج از رستوران باز می‌گفت که گرسنه است و به اولین دکان خواربارفروشی که می‌رسید نان و کالباس می‌خرید و تناول می‌کرد.
در آن موقع در پاریس یک «گارد ملی» برای حفظ انقلاب فرانسه وجود داشت که ژنرال «لافایت» معروف رئیس آن بود.
مارا در روزنامهٔ دوست ملت نوشت: «اولین شرط اصلاح این است که سر ژنرال لافایت را زیر گیوتین از بدن جدا نمایند.»
ژنرال لافایت، صبح روز بعد که روزنامه منتشر گردید، سیصد نفر از سربازان گارد ملی را به ادارهٔ روزنامه و چاپخانهٔ دوست ملت فرستاد که مارا را دستگیر کنند. سربازها ادارهٔ روزنامه و محل چاپخانه را محاصره کردند که مارا نگریزد.
در چاپخانهٔ دوست ملت مثل سایر چاپخانه‌های آن دوره، عده‌ای از زن‌ها در قسمت صحافی کار می‌کردند و یکی از کارگرهای چاپخانه به فکرش رسید که مارا ملبس به لباس زنانه شود و بین کارگران اناث صحافی قرار بگیرد. این فکر اجرا شد و مارا لباس زنانه پوشید و بین کارگران زن صحافی به‌کار مشغول گردید و سربازان گارد ملی وارد قسمت صحافی شدند اما مارا را نشناختند و بعد مارا با همان لباس از چاپخانه خارج شد و از وسط سربازان گارد ملی که چاپخانه را احاطه کرده بودند گذشت و به منزل یکی از دوستان خود رفت.
در همان روز که مارا با لباس زنانه از چاپخانه فرار کرد، خبری در روزنامه‌های صبح منتشر شد حاکی از اینکه شب قبل در یکی از کاخ‌های واقع در منطقه «مارلی» در جوار پاریس، مقداری

جواهر به‌سرقت رفته و در بین آنها یک سینه‌ریز الماس وجود داشته که دویست و پنجاه الماس روی آن نصب کرده بودند و نیز، دو الماس بین جواهرات بوده که به اندازهٔ یک تخم کبوتر درشتی داشته است.

عصر آن روز مارا از خانهٔ دوست خود مقاله‌ای برای روزنامهٔ دوست‌ملت نوشت که صبح روز بعد در روزنامه منتشر شد.

در آن مقاله مارا نوشت: «من پیشنهاد می‌کنم مجلس شورای ملی قانونی را به‌تصویب برساند که دزدهای جواهر از تعقیب و مجازات معاف شوند و آنچه به‌سرقت برده‌اند به‌عنوان پاداش به خود آنها تعلق بگیرد و صاحب جواهر را که یک زن است، بی‌درنگ تسلیم جلاد نمایند و سرش را از بدن جدا کنند، زیرا در این موقع که فرانسه پول ندارد تا حقوق سربازان خود را بپردازد، داشتن یک چنین جواهری خیانت نسبت به میهن است.»

مارا غافل از این بود که صاحب جواهر مزبور خانم «دوباری» معروف است که در قدیم معشوقهٔ لویی‌پانزدهم بود و بعد از مرگ لویی‌پانزدهم در کاخ خود واقع در منطقهٔ مارلی گوشه‌نشینی کرد و دیگر کسی نام او را نشنید.

خانم دوباری زنی بود بسیار متمول و هنوز آثار زیبایی دورهٔ جوانی در چهره‌اش دیده می‌شد و چون در موقع جوانی و زیبایی به عده‌ای از دوستان کمک کرد، در آن موقع دوستانی داشت که حاضر بودند به وی کمک کنند.

آن زن به دو نفر از دوستان خود سپرد که مارا را به قتل برسانند و در عوض یکصدهزار فرانک پاداش بگیرند.

مارا با نیش قلم خود آن‌قدر دل‌ها را خراشیده، برای خویش دشمن تراشیده بود که اگر آدمکش‌های خانم دوباری او را به قتل می‌رسانیدند کسی نمی‌فهمید که دست خانم دوباری بازوی قاتل را مسلح کرده، ویژه آنکه ژنرال لافایت هم دنبال مارا می‌گشت و می‌خواست وی را به قتل برساند.

دوستان مارا نمی‌توانستند زبان خود را نگاه دارند و ماجرای روابط خود و مارا را برای دیگران حکایت می‌کردند. حکایت آنها حس کنجکاوی زن‌های دیگر را برمی‌انگیخت و آنان نیز

می‌خواستند بفهمند مردی دارای خصوصیت مارا چگونه است؟
یکی از زن‌هایی که دچار کنجکاوی شد، دختری بود ترشیده موسوم به «سیمون‌اورار» که در آن تاریخ سی و هشت سال از عمرش می‌گذشت.
سیمون‌اورار در یک کارخانهٔ ساعت‌سازی واقع در حومهٔ پاریس برای ساعت‌ها عقربه می‌ساخت و عاشقی داشت موسوم به «ماکه» که هفته‌ای یک‌مرتبه به‌عنوان اینکه عموی زن عقربه‌ساز می‌باشد، به خانهٔ سیمون‌اورار می‌آمد. از روزی که سیمون‌اورار شنید که مارا وضع جسمی خاصی دارد، خوانندهٔ روزنامهٔ دوست‌ملت شد و هر روز آن روزنامه را خریداری می‌کرد نه برای اینکه از نظریه‌های انقلابی مارا مطلع شود بلکه برای اینکه بفهمد آیا خصوصیت جسمی مارا در مندرجات روزنامه‌اش منعکس می‌شود یا نه.
یک روز در روزنامه خواند که روز قبل عده‌ای از سربازان گارد ملی رفته بودند که مارا را توقیف کنند ولی موفق به توقیف وی نشدند و آن مرد می‌گریزد؛ ولی مقالات خود را همچنان می‌نویسد و برای روزنامه می‌فرستد.

از قضا «ماکه» رفیق خانم عقربه‌ساز، در چاپخانه کار می کرد و چون از کارگران قدیمی چاپخانه بود، تمام چاپخانه‌ها و کارگران آن را می‌شناخت و سیمون اورار از رفیق خود خواست تحقیق کند که مارا در کجاست و مقالاتش را از کجا برای چاپخانهٔ دوست‌ملت می‌فرستد. برای ماکه که تمام کارگران چاپخانه را می‌شناخت، کشف آن موضوع بی‌اشکال بود و به‌زودی کشف نمود که مارا به خانهٔ یک کشیش پناه برده، مقالات خود را از آنجا برای روزنامهٔ دوست‌ملت تحریر می کند.

آن مرد انقلابی که منکر خدا و مذهب بود، وقتی خود را در خطر دیده به خانهٔ یک مرد خدا پناه برد و کشیش کلیسا هم وی را پذیرفت.

خانم سیمون‌اورار از ماکه خواست که به منزل آن کشیش برود و از مارا دعوت نماید که به خانهٔ او بیاید چون سکونت در خانهٔ کشیش برایش خطرناک است!

ماکه نمی‌توانست حدس بزند که منظور اصلی آن زن از آن دعوت چیست. او چون می‌دید که سیمون هر روز، روزنامهٔ دوست‌ملت را می‌خواند، تصور نمود که از مریدان سیاسی مارا می‌باشد و میل دارد که وی را در خانهٔ خود پناه بدهد، غافل از اینکه معشوقهٔ او مطلوب دیگر دارد.

ماکه به خانهٔ کشیش رفت و برای اینکه مارا را منتقل به خانه سیمون نماید، وی را ترساند و گفت: محل سکونت شما را شناخته‌اند و عن‌قریب اینجا خواهند آمد و شما را دستگیر خواهند کرد ولی به‌نظر هیچ‌کس نخواهد رسید که شما را در خانهٔ زنی که کارگر یک کارخانه ساعت‌سازی است جست‌وجو نماید.

مارا هم ترسید و با لباس زنانه از منزل کشیش خارج شد و به اتفاق ماکه به منزل سیمون‌اورار رفت. مارا در آن خانه با لباس خانه به‌سر می‌برد تا اینکه همسایه‌ها از سکونت دائمی یک مرد در خانهٔ سیمون حیرت نکنند.

سیمون از رفیق خود ماکه خواست که تا وقتی مارا در خانهٔ اوست به آن خانه نیاید یا شب را در آن خانه به سر نبرد، زیرا سبب بدگمانی نویسنده روزنامهٔ دوست‌ملت خواهد گردید.

هر روز صبح سیمون‌اورار به کارخانهٔ ساعت‌سازی می‌رفت و کار می کرد و هر روز غروب با

شعف به منزل مراجعت می‌نمود که بتواند شب را با مارا به‌سر ببرد.
سیمون همان شب اول که مارا در خانه‌اش به‌سر برد از مزیت منحصر به فرد آن مرد انقلابی مستحضر شد و مسرور گردید که به آرزوی خود رسید و توانست مارا را از نزدیک بشناسد.
یک روز ماکه درحالی که در چاپخانه مشغول کار بود، شنید که کارگران راجع به مارا صحبت می‌کنند و گوش‌هایش را تیز نمود که بشنود چه می‌گویند. صحبت آنها مربوط بود به وضع جسمی مارا و می‌گفتند که آن مرد با اینکه بدترکیب است، زن‌هایی که وصف او را می‌شنوند شیفتهٔ وی می‌شوند و می‌خواهند از نزدیک مارا را بشناسند.
ماکه تصور می‌کرد که علاقهٔ معشوقه‌اش سیمون‌اورار نسبت به مارا ناشی از این است که به آن مرد انقلابی ایمان دارد و نظریه‌های وی را می‌پذیرد، ولی وقتی از کارگران چاپخانه آن حرف را شنید نسبت به او ظنین شد و حدس زد که آن زن، فریفتهٔ نظریه‌های انقلابی مارا نیست بلکه چیز دیگری او را مجذوب کرده و به همین جهت قدغن نموده تا روزی که مارا در آن خانه است ماکه قدم به آنجا نگذارد.
آن روز تا غروب ماکه در چاپخانه در این فکر بود و تصمیم گرفت همان‌شب به خانهٔ سیمون‌اورار برود و به او بگوید که یا باید مارا را از آن خانه بیرون کند یا وی مثل گذشته حق داشته باشد به خانه‌اش بیاید و به روابط او و مارا نظارت کند: ولی بعد از اینکه ماکه وارد آن خانه شد، بین او و سیمون مشاجره‌ای سخت درگرفت و مارا به حمایت سیمون با ماکه نزاع کرد و پیراهنش را درید و صورتش را مجروح نمود. ماکه فریاد زد که به پاسگاه گاردملی مراجعه خواهد کرد و خواهد گفت که بیایند و وی را دستگیر کنند.
بعد از اینکه ماکه از در بیرون رفت، طوری مارا وحشت نمود که قدری پول از سیمون گرفت و شبانه گریخت که گرفتار سربازان گارد ملی نشود و او را به زندان نبرند.
مارا در شهر پاریس سرگردان شد و نمی‌دانست به کجا برود تا اینکه به‌خاطرآورد خانمی به اسم «لوبس‌پین» که در قدیم با پدرش دوست بوده و بعد از مرگ پدرش گاهی او را می‌دیده، در یک کاخ به اسم «فوتز» واقع در ده‌فرسنگی پاریس سکونت دارد و اگر خود را به آن کاخ برساند ممکن است آن زن، به پاس دوستی قدیم، او را پناه بدهد تا اینکه خطر از وی رفع

شود.
اگر موقع روز بود مارا می‌توانست سوار دلیجان عمومی شود و خود را به کاخ «فوتز» برساند، ولی در آن ساعت از شب دلیجان وجود نداشت و ناگزیر پیاده راه کاخ فوتز را پیش گرفت و بعدازظهر روز بعد، به آنجا رسید.
خانم «لوبس‌پین» که قبل از انقلاب فرانسه عنوان «مارکیز» را داشت و بر اثر انقلاب، عنوان مزبور را از دست داده بود، به تنهایی در آن کاخ به‌سر می‌برد و چند نفر از خدمه عهده‌دار خدمتگزاری و محافظت او بودند.
با اینکه خانم لوبس‌پین از مشاهدهٔ مارا که سراپا غبارآلود بود حیرت کرد، پس از اینکه وی را شناخت، با محبت پذیرفت و یک دست از لباس‌های شوهر مرحوم خود را به او داد که بپوشد.
مارا چون خیلی خسته بود، بعد از شستن بدن و تجدید لباس در اتاقی که به وی اختصاص دادند خوابید و موقع صرف شام او را از خواب بیدار کردند و به اتاق غذاخوری راهنمایی نمودند.
خانم لوبس‌پین هنگام صرف شام هم نسبت به مارا ابراز محبت کرد و بعد از اینکه شام صرف شد به او گفت: من از دیدار شما بسیار خرسندم و تا هر موقع که مایل باشید می‌توانید اینجا بمانید، فقط باید موضوعی را به شما بگویم تا اینکه اگر هنگام شب صداهایی شنیدید وحشت نکنید.
مارا پرسید: صداهای مزبور ناشی از چه می‌باشد؟
خانم لوبس‌پین گفت: صداهای مزبور ناشی از شبح است!
مرد انقلابی حیرت‌زده پرسید: مگر شبح وجود خارجی دارد؟
خانم میزبان گفت: نه فقط وجود خارجی دارد، بلکه ناله هم می‌کند.
مارا گفت: من شنیده‌ام که در بعضی از کاخ‌های قدیمی شبح وجود دارد ولی باور نمی‌کردم و اینک هم باور نمی‌کنم زیرا من یک محقق فیزیکی هستم و در نظر من آنچه موجودیت دارد که قابل لمس باشد و بتوان آن را دید.

خانم میزیان گفت: از قضا، یکی از کاخ‌های قدیمی که شبح دارد، همین کاخ است. بعد چنین گفت: در دویست و پنجاه سال قبل این کاخ به یکی از اشراف فرانسه موسوم به «مارکی‌دوبلسی» تعلق داشت و او دارای دختری بود جوان و زیبا و یکی از جوانان شوالیه، که همسایهٔ مارکی‌دوبلسی به‌شمار می‌آمد آن دختر را می‌خواست اما پدر، حاضر نبود که دخترش را به آن جوان بدهد. جوان شوالیه، از صبح تا شام اطراف این کاخ گردش می‌کرد تا اینکه محبوبهٔ خود را ببیند و موفق به دیدن او نمی‌شد و بالاخره تصمیم گرفت که شبانه وارد این کاخ شود و خود را به اتاق دختر جوان برساند و عشق خود را به او تقدیم کند؛ ولی مارکی‌دوبلسی که خود در دورهٔ جوانی از راه پنجره وارد اتاق محبوبه می‌شد، در کاخ، نگهبان گماشته بود تا اگر آن جوان وارد شود با گلولهٔ شمخال یا با شمشیر و نیزه وی را به قتل برسانند.

یک شب جوان عاشق وارد این کاخ می‌شود و قبل از اینکه به در اتاق محبوبهٔ خود برسد، هدف گلولهٔ شمخال قرار می‌گیرد و در دم جان می‌سپارد.

از آن به بعد، هر چند شب یک‌مرتبه، در نیمه‌شب یا قدری بعد از آن، یک شبح سفیدپوش در این کاخ آشکار می‌شود و درحالی که می‌نالد از راهروهای کاخ عبور می‌نماید ولی ما اعتنایی به او نمی‌کنیم. زیرا می‌دانیم به کسی کاری ندارد و شبحی است بی‌آزار. دویست و پنجاه سال است که شبح آن جوان عاشق، خود را به این کاخ می‌رساند ولی آمدن او منظم نیست. گاهی مدت چندسال می‌گذرد و کسی او را نمی‌بیند و بعد چند شب یک‌مرتبه، صدای ناله‌اش از راهروهای کاخ شنیده می‌شود.

مارا پرسید: آیا در این اواخر، او را دیده‌اید و صدای ناله‌اش را در راهروهای کاخ شنیده‌اید؟

خانم لوبس‌پین گفت: بلی، و از سه ماه به این طرف هفته‌ای دو مرتبه صدای ناله شبح در راهروهای کاخ شنیده می‌شود؛ اما به‌طوری که گفتم چون اینجا خانهٔ امید او می‌باشد و یک شبح بی‌آزار است، کسی به ناله‌اش توجه نمی‌نماید و امیدوارم شما هم، اگر برحسب تصادف، شبی در یکی از راهروهای کاخ او را دیدید یا صدای ناله‌اش را شنیدید متوحش نشوید.

مارا قول داد که نه از رؤیت شبح بترسد نه از صدای نالهٔ او.

در شب دوم، بعد از اینکه مارا در آن کاخ سکونت کرد، از راهروی کاخ صدایی شنید و مثل این بود که شخصی از راهرو عبور می‌نماید و در همان‌حال، صدای ناله نیز به گوشش رسید.
مارا آهسته در اتاق خود را گشود و دید راهرو از نور ماه که به‌طور غیر مستقیم به آن می‌تابد روشن است و مشاهده کرد که یک شبح سفید دور می‌شود. مارا که بعد از فرودآمدن از تختخواب با پای برهنه به در اتاق نزدیک شده و بی‌صدا آن را گشوده بود، شبح را تعقیب کرد تا بداند که آن روح ناامید که مدت دویست و پنجاه سال است کاخ فوتز را ترک نمی‌نماید چگونه می‌باشد.
شبح دیگر ناله نمی‌کرد و با گام‌های منظم راه می‌پیمود تا اینکه پشت اتاق خواب خانم لوبس‌پین رسید و بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد. خانم لوبس‌پین به مارا نگفته بود که شبح وقتی به آن کاخ می‌آید وارد اتاق او می‌شود و مارا از ورود شبح به اتاق خانم لوبس‌پین حیرت کرد و به خود گفت مبادا درصدد قتل آن زن برآید.
شبح، بعد از ورود به اتاق خانم لوبس‌پین در را بست و مارا گوش را به سوراخ کلید چسبانید که بفهمد آیا صدای خرخر خفه شدن خانم لوبس‌پین را می‌شنود؟ ولی با حیرت شنید که خانم میزبان و آن شبح با هم صحبت می‌کنند.
طوری مارا از تکلم آن دو متعجب گردید که در اتاق را باز کرد و وارد شد و در نور ماه مشاهده کرد که شبح کفن سفید خود را بالای تختخواب انداخته و در کنار خانم لوبس‌پین جاگرفته است و به‌زودی دانست که شبح مزبور شاگرد باغبان جوانی است که در باغ خانم لوبس‌پین کار می‌کند. خانم لوبس‌پین که از ورود شبح نترسیده بود، از ورود مارا ترسید؛ ولی چون می‌دانست که مارا از پاریس گریخته و به کاخ او پناهنده شده، نمی‌تواند وی را رسوا کند؛ زیرا می‌داند اگر صاحب کاخ را رسوا نماید باید از آنجا برود و آن پناهگاه امن را از دست خواهد داد.
مارا خانم لوبس‌پین را که زنی سالخورده بود به‌حال خود گذاشت و به اتاق خود برگشت و قبل از خوابیدن تصمیم گرفت که روز بعد از خانم لوبس‌پین توضیح بخواهد اشباح سابق که به آن کاخ می‌آمدند که بودند؟ زیرا بنابر گفتهٔ خانم میزبان، عاشق دختر جوان،

مارکی‌دوبلسی در دویست و پنجاه سال قبل از آن تاریخ در آن کاخ به قتل رسیده بود و از آن موقع، روح جوان عاشق به شکل شبح به آن کاخ می‌آمد، درصورتی‌که از عمر شاگرد باغبان جوان بیش از بیست سال نمی‌گذشت؛ لذا شبحی که مدت دو قرن و نیم، گاهی به آن کاخ می‌آمد، شبح آن شب، یعنی شاگرد باغبان نبود.

روز بعد، در موقع صرف ناهار، یعنی غذایی که ساعت نه صبح صرف می‌شد، ما را این موضوع را با خانم لوبس‌پین در بین گذاشت و خانم میزبان خندید و گفت: به‌طوری‌که برای شما حکایت کردم، جوانی که عاشق دختر مارکی‌دوبلسی شد، به‌راستی دو قرن و نیم قبل از این در یکی از راهروهای این کاخ به قتل رسید و آن دختر هم بعد از چند ماه شوهر کرد و مارکی‌دوبلسی که زنش مرده بود، یک زن زیبا و جوان را به کاخ آورد.

در آن موقع در این کاخ یک باغبان جوان کار می‌کرد و خانم جدید مارکی‌دوبلسی آن جوان را پسندید و برای اینکه بتواند شب‌ها پس از اینکه همه خوابیدند او را از راهروهای کاخ بگذراند و وارد اتاق خود کند، چنین شهرت داد که شبح شوالیهٔ جوان که در راهروی کاخ کشته شد، بعضی از شب‌ها وارد کاخ می‌گردد و از آن راهرو، که محل قتل وی بود عبور می‌نماید.

در آن موقع مردم خرافه‌پرست بودند و مارکی‌دوبلسی هم از مردم آن زمان بود و آن شایعه را پذیرفت و بعد هم چندمرتبه عبور شبح کفن‌پوش را از راهروهای کاخ دید ولی چون یقین داشت که آن شبح سفید، روح جوان مقتول است و نظر به اینکه آزاری از شبح به دیگران نمی‌رسد، صاحب کاخ و خدمه رفته‌رفته به‌وجود شبح عادت کردند و اگر بعضی از شب‌ها شبح سفید را بعد از نیمه‌شب در راهروهای کاخ می‌دیدند حیرت نمی‌کردند و زن جوان مارکی‌دوبلسی بعضی از شب‌ها با این حیله باغبان جوان را که یک روپوش سفید دربر می‌کرد وارد اتاق خود در کاخ می‌نمود.

آن باغبان، بعد از اینکه به سن کهولت رسید، راز شبح سفید را با پسر جوانش در بین گذاشت و از آن پس پسر جوانش شبح شد و به اتاق خانم جوانی که در کاخ فوتز به سر می‌برد می‌رفت و این راز در طی دویست و پنجاه سال گاهی به‌طور متوالی و گاهی به‌طور متناوب، مورد استفاده قرار گرفته تا به ما رسیده است و من هم امروز از وجود شبحی که مدت دو قرن و نیم

است در این کاخ وجود دارد استفاده می کنم.
گفتیم که علاوه بر سربازان ژنرال لافایت، دو آدمکش که خانم دوباری اجیر کرده بود، مارا را جست‌وجو می کردند و بعد ماکه کارگر چاپخانه نیز در جست‌وجوی مارا بود که از وی به مناسبت ضبط دوست خود سیمون‌اورار انتقام بگیرد و مارا نمی‌توانست از کاخ فوتز خارج شود؛ ولی واقعه‌ای اتفاق افتاد که مثل طوفان و زلزله قابل پیش‌بینی نبود و هیچ‌کس فکر نمی کرد که آن واقعه اتفاق خواهد افتاد و خود مارا هم پیش‌بینی وقوع آن حادثه را نمی کرد؛ و آن واقعه مارا را از دو خطر نجات داد: یکی خطر ژنرال لافایت و آدمکش‌های خانم دوباری و خصومت ماکه و دیگری مزاحمت خانم لوبس‌پین میزبان مارا.
واقعه‌ای که گفتیم غیرمنتظره بود، فرار لویی‌شانزدهم به‌شمار می‌آمد. لویی‌شانزدهم نمی‌خواست از فرانسه بگریزد زیرا خود را بین ملت خویش در خطر نمی‌دید. مردم آن پادشاه را که هنوز جوان و مثل اجدادش لویی‌پانزدهم و لویی چهاردهم پرخور بود، دوست می‌داشتند، چون عوام الناس همان‌طور که آدم پرزور را دوست می‌دارند، نسبت به افراد پرخور، به‌خصوص اگر زمامدار باشند، ابراز محبت می کنند چون حس می‌نمایند که یک زمامدار پرخور مایل است که افراد ملتش هم مثل او اکول باشند.
لویی‌شانزدهم علاوه بر پرخوری، مردی بود با تقوا و عفیف و از آغاز جوانی تا روز مرگ جز با همسر خود با زن دیگر معاشرت نکرد و این یک حقیقت تاریخی است؛ زیرا زندگی سلاطین فرانسه طوری علنی بود که جزئیات زندگی آنها به چشم دیگران می‌رسید تا چه رسد به اینکه با زنی معاشرت نمایند و معشوقه بگیرند.
سلاطین فرانسه نمی‌توانستند حتی آنچه را که به نام رفتن به محل خلوت نامیده می‌شود از انظار پنهان کنند، چون کاخ ورسای مسکن سلاطین فرانسه مستراح نداشت و در موقع احتیاج، شخصی که موسوم بود به «متصدی کرسی» چیزی را که شبیه به کرسی بود از مقابل چشم تمام درباری‌ها می گذرانید و به اتاق لویی‌شانزدهم می‌برد و درباریان می‌فهمیدند که پادشاه فرانسه می‌باید چند لحظه تنها بماند؛ ولی هرگز اتفاق نیفتاد که درباری‌های فرانسه ببینند که زنی وارد اتاق لویی‌شانزدهم می‌شود یا اینکه پادشاه فرانسه

نسبت به زنی توجه دارد.

دورهٔ زندگی لویی چهاردهم و لویی پانزدهم (به‌طوری که در این یادداشت‌ها گفتیم) با انتخاب معشوقه‌های متعدد گذشت، ولی لویی شانزدهم هرگز با زنی بیگانه معاشرت نکرد و می‌توان بدون تردید او را عفیف‌ترین پادشاه فرانسه دانست.

مردم از روی فطرت، عفت را دوست می‌دارند و وقتی ببینند که فرماندار آنها عفیف است و چشم طمع به ناموس مردم نمی‌دوزد وی را محترم می‌شمارند؛ برای اینکه بیشتر احساس امنیت و آرامش می‌کنند و ملت فرانسه می‌دانست که لویی شانزدهم با تقوا است؛ اما آن ملت از ماری‌آنتوانت زوجهٔ لویی شانزدهم که در سال‌های اخیر زنی هوسباز شده بود و ما در این یادداشت‌ها قسمتی از زندگی خصوصی او را وصف کردیم، نفرت داشت.

ماری‌آنتوانت هم که اتریشی بود، از ملت فرانسه متنفر بود و چون می‌دانست بین مردم محبوبیت ندارد، شوهرش را مجبور نمود که از فرانسه بگریزند و به اتریش بروند تا اینکه با کمک پادشاه اتریش قشونی بسیج نمایند و به فرانسه حمله‌ور شوند و انقلابیون فرانسه را نابود کنند.

اگر لویی شانزدهم در قبال ماری‌آنتوانت ضعف نشان نمی‌داد و مقاومت می‌کرد و از کشور فرانسه نمی‌گریخت، تاریخ فرانسه و در نتیجه تاریخ اروپا طوری دیگر نوشته می‌شد اما لویی شانزدهم نتوانست در قبال زوجه‌اش مقاومت کند و راضی شد که به اتفاق ماری‌آنتوانت و اطفالشان از فرانسه بگریزند و به اتریش که وطن اصلی ماری‌آنتوانت بود بروند.

هنگام فرار هم باز ماری‌آنتوانت رأی شوهر را تغییر داد. لویی شانزدهم گفت بهتر این است که او به تنهایی از فرانسه خارج شود و ماری‌آنتوانت هم به تنهایی برود و اطفال را هم به یکی از خدمهٔ مطمئن دربار بسپارند تا اینکه از فرانسه خارج کند.

لویی شانزدهم می‌گفت که اگر ما جداگانه برویم کسی ما را نخواهد شناخت، به‌خصوص که لباس مبدل داشته باشیم؛ لیکن ماری‌آنتوانت پافشاری کرد که با هم بروند و زن و شوهر و فرزندان با یک زن خدمتکار سوار کالسکه شدند و شبانه به راه افتادند. در چاپارخانه

اسب‌های کالسکه را عوض کردند. در آن شب در راه کسی خانوادهٔ سلطنتی فرانسه را نشناخته و روز بعد هم در چند چاپارخانه اسب عوض کردند، بدون اینکه شناخته شوند.
شب دوم به قصبه‌ای رسیدند موسوم به «وارن» و هنگامی که در آن قصبه مشغول عوض‌کردن اسب‌های کالسکه بودند، شخصی از روی کنجکاوی سر را به دریچهٔ کالسکه نزدیک کرد که مسافرین را ببیند و در نظر اول لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت را شناخت و بلافاصله گارد ملی قصبهٔ وارن را مطلع کرد و فرماندهٔ گارد ملی آن قصبه از رفتن لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت از آن قصبه ممانعت نمود و آنها را از کالسکه پیاده کرد و به یک دکان بقالی که در طبقهٔ دوم آن اتاقی برای سکونت وجود داشت برد تا لویی‌شانزدهم و زن و فرزندان او شب را در آن اتاق بخوابند و او به مرکز ولایت گزارش بدهد و کسب تکلیف نماید.
ماری‌آنتوانت از روزی که در اتریش در کاخ سلطنتی متولد شد تا آن روز، پیوسته در کاخ‌های سلطنتی بیتوته کرده بود. وقتی آن شاهزاده خانم باحشمت که اجدادش از هفت قرن قبل از آن در اتریش و آلمان سلطنت کرده بودند قدم به دکان کوچک بقالی که در ضمن عطاری هم بود نهاد، مبهوت شد. وی تصور نمی‌کرد در دنیایی که او سلطنت می‌کند مکانی چون آن دکان عطاری و بقالی وجود داشته باشد که در آن رشته‌های پیاز و سیر را از دیوارها آویزان کنند و لوله‌های کالباس را از سقف آویزان نمایند و در قسمتی از اتاق بالاخانه (یعنی طبقهٔ دوم) بشکه‌های پر از خیارشور و زیتون‌شور و پنیر و جوال‌های پر از لوبیا و عدس و نخود نهاده باشند.
او می‌فهمید که یک بقال دارای بشکه‌های پر از خیارشور و زیتون شور و پنیر و جوال‌های پر از لوبیا و عدس و نخود است، ولی نمی‌توانست قبول کند که افرادی باشند که در همان اتاق که جوال پر از لوبیا و نخود خود را گذاشته‌اند، بخوابند.
آن شاهزاده‌خانم توانگر که روی تخت سلطنتی متولد گردیده و همواره برفراز اریکهٔ سلطنت به‌سر می‌برد، طوری از وضع زندگی ملت فرانسه بی‌اطلاع بود که تصور می‌کرد روستاییان هم مثل او دارای اتاق خواب هستند و هنگامی که می‌خواهند بخوابند به اتاق خواب می‌روند.
در آن شب، در بالاخانهٔ دکان عطاری و بقالی واقع در قصبهٔ وارن وضع ماری‌آنتوانت شبیه به

وضع کسی بود که از کرهٔ مریخ به زمین آمده باشد و برای اولین‌بار وضع زندگی سکنهٔ این کرهٔ خاکی را ببیند. دختر پادشاه اتریش و ملکهٔ فرانسه، با شگفتی از زن بقال که برای خدمتگزاری به بالاخانه آمده بود پرسید: آیا شما شب‌ها در اینجا می‌خوابید؟

زن گفت: بلی خانم!

ماری‌آنتوانت پرسید: آیا رغبت می‌کنید در یک چنین مکانی بخوابید؟

زن گفت: بلی خانم، برای چه رغبت نکنیم؟

ماری‌آنتوانت گفت: آخر بوی این رشته‌های سیر و پیاز و این بشکه‌های پر از خیارشور و زیتون شور و این کالباس‌ها نفرت‌انگیز است!

زن بقال گفت: برای من و شوهرم و فرزندانم نفرت‌انگیز نیست؛ وانگهی مگر شما هرگز خیارشور و زیتون و سیر و پیاز نمی‌خورید؟

ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه سیر و پیاز خورده بود ولی نمی‌دانست که شکل اصلی پیاز و سیر بدان شکل است که وی در رشته‌ها می‌بیند، چون او پیاز و سیر را ندیده بود مگر بعد از طبخ در ظروف نقره و طلای کاخ سلطنتی و در اتاق غذاخوری؛ بنابر این ما نباید حیرت کنیم که وقتی مردم از فرط گرسنگی به کاخ ورسای رو آوردند و گفتند ما نان می‌خواهیم (این واقعه قبل از فرار خانوادهٔ سلطنتی فرانسه اتفاق افتاد) ملکهٔ فرانسه با شگفت گفت: «به این مردم بی‌عقل بگویید اگر نان ندارند می‌توانند نان شیرینی بخورند.» ماری‌آنتوانت آن‌قدر از زندگی عادی دور بود که نمی‌فهمید که وقتی آرد برای طبخ نان معمولی نباشد، برای طبخ نان شیرینی هم آرد وجود ندارد.

درهر حال لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت و فرزندان او را از قصبهٔ وارن به پاریس برگردانیدند و چون مارا روزنامه‌نویس فرانسوی به مخالفت با لویی‌شانزدهم و به‌خصوص ماری‌آنتوانت معروف شده بود، بعد از فرار آنها و دستگیرشدنشان در وارن و برگردانیدن آنها به پاریس، ملت فرانسه فهمید آنچه مارا علیه لویی شانزدهم و زوجه‌اش می‌نوشت، درست بوده و مارا چون یکی از قهرمانان ملی فرانسه شد و لافایت جرأت نکرد که وی را توقیف نماید و خانم دوباری هم به آدمکش‌های خود گفت از قتل مارا صرفنظر کنند و مارا توانست خود را از کاخ فوتز و میزبان آن که از مارا دست بردار نبود نجات بدهد و به پاریس برگردد.

پیش از این دیدیم که یکی از دوستان ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه «فرسن» اصیل‌زاده و از شاهزادگان درجهٔ دوم سوئدی بود.

او می‌دانست که پادشاه فرانسه و ملکه می‌باید با کالسکهٔ چاپاری از آن کشور بگریزند و در شهر بروکسل که امروز پایتخت کشور بلژیک است انتظار دریافت خبر خروج آنها را از مرز فرانسه می‌کشید ولی با حیرت و وحشت شنید که پادشاه فرانسه و همسرش را در قصبهٔ وارن شناختند و توقیف کردند و آنها را به پاریس برگردانیدند.

ماری‌آنتوانت بعد از اینکه به پاریس مراجعت کرد، نامه‌ای جهت دوست خود نوشت و به بروکسل فرستاد.

هنوز لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت آن‌طور تحت نظر نبودند که نتوانند نامه بنویسند. آنها بعد

از اینکه به پاریس رجعت داده شدند، در کاخ «تویلری» که از کاخ‌های سلطنتی بود، سکنی گرفتند و اطراف آن کاخ، روز و شب، سربازان گارد ملی نگهبانی می‌کردند، ولی خدمه می‌توانستند از کاخ خارج شوند؛ لذا ماری‌آنتوانت می‌توانست به‌وسیلهٔ یکی از خدمه، نامه‌ای را از کاخ تویلری خارج کند که بعد، به وسیلهٔ چاپار به دست فرسن برسد.

بعضی از نویسندگان فرانسوی و به‌خصوص الکساندردومای بزرگ در کتاب‌های خود سعی کرده‌اند که ماری‌آنتوانت را تبرئه نمایند و او را زنی جلوه دهند که نسبت به شوهرش وفادار بوده ولی مدارک کتبی و غیر قابل تردید سعی آنها را بی‌اثر می‌کند. یکی از آن مدارک نامه‌ای است که ماری‌آنتوانت بعد از مراجعت از وارن به فرسن نوشته و این نام که به خط خود ماری‌آنتوانت می‌باشد، اینک در کتابخانه ملی پاریس جزو اسناد تاریخی فرانسه مضبوط است و تردیدی باقی نمی‌گذارد که ماری‌آنتوانت چندان پایبند همسرش نبوده است و مضمون نامه از این قرار می‌باشد:

«فرسن عزیزم، قضا و قدر نخواست که ما رستگار شویم و ما را به پاریس برگردانیدند و اینک من از پاریس این نامه را به تو می‌نویسم. برای من نگران نباش زیرا خطری مرا تهدید نمی‌کند و فقط من و شوهرم تحت مراقبت هستیم. من آن‌قدر که در فکر تو هستم در فکر خود و فرزندانم نمی‌باشم، چون نمی‌توانم روزها و شب‌هایی را که در کنار تو بودم فراموش نمایم و تو یکی از محبوب‌ترین مردان جهان می‌باشی.

«فرسن عزیزم، از آمدن به فرانسه خودداری کن چون همه می‌دانند که وسایل فرار ما از اینجا به دست تو فراهم شده بود و اگر قدم به فرانسه بگذاری کشته خواهی شد.

«برای من نامه ننویس زیرا تمام نامه‌هایی که به‌عنوان ما فرستاده می‌شود از طرف مأمورین سانسور حکومت انقلابی مفتوح می‌گردد و نامه‌ها را می‌خوانند و هریک را که نخواستند به‌دست ما برسد، به ما نمی‌رسانند و من باز تو را از وضع خویش مطلع خواهم کرد. کسی که هرگز تو را فراموش نمی‌کند.»

این نامه امضا ندارد ولی خط آن، خط ملکهٔ فرانسه است و در صحت خط تردیدی موجود نمی‌باشد. فرسن بعد از دریافت این نامه به انگلستان رفت تا از صدراعظم انگلستان موسوم

به «پیت» درخواست کند که وسایل فرار پادشاه و ملکهٔ فرانسه را از آن کشور فراهم نماید ولی «پیت» جواب مساعد نداد؛ به دلیل اینکه دولت انگلستان می‌دید که انقلاب فرانسه آن کشور را ضعیف کرده و اگر آن انقلاب از بین برود، باز فرانسه قوی خواهد شد و رقیب بزرگ انگلستان در مستعمرات خواهد گردید.

فرسن برای نجات محبوبهٔ خود به پادشاه اتریش (برادر ماری‌آنتوانت) مراجعه کرد و از او هم جواب منفی شنید؛ چون برادر ماری‌آنتوانت نیز مثل صدراعظم انگلستان از ضعف دولت فرانسه خوشوقت بود و دیگر اینکه از خواهرش به مناسبت شیوهٔ زندگی او، نفرت داشته.

باید تصدیق کرد که فرسن تا آخرین روز زندگی نسبت به ماری‌آنتوانت وفادار ماند؛ حتی هنگامی که ملکهٔ فرانسه بر اثر توقف در زندان زیبایی خود را از دست داد، فرسن از وفاداری دست نکشید و قصد داشت که ماری‌آنتوانت را از زندان برباید و آزادش کند ولی از زندان ملکهٔ فرانسه طوری مراقبت می‌کردند که فرسن موفق به ربودن ماری‌آنتوانت نشد. آن وقت نقشه‌ای کشید تا روزی که ماری‌آنتوانت را از زندان به میدان اعدام می‌برند، او را برباید و نگذارد که ملکهٔ فرانسه را به قتل برسانند؛ ولی حکومت انقلابی فرانسه از چند روز قبل از آن تاریخ پیش‌بینی کرده بود که ممکن است هواخواهان ماری‌آنتوانت حمله‌ور شوند و او را بربایند و آن‌قدر سربازان مسلح در طول خط سیر ماری‌آنتوانت (از زندان تا میدان اعدام) و خیابان‌ها و کوچه‌های اطراف نگاه داشت که فرسن ناامید شد و متوجه گردید محال است وی بتواند ماری‌آنتوانت را از مرگ نجات دهد.

چند روز قبل از مرگ ماری‌آنتوانت، فرسن یکی از کسان خود را نزد «سانسون» جلاد فرانسوی در دورهٔ انقلاب فرستاد و حاضر شد یکصد هزار لیور (لیرهٔ فرانسوی) به او بدهد، مشروط بر اینکه سانسون و شاگردش تمارض کنند و از خانه خارج نشوند و چون غیر از آن دو جلاد دیگری در پاریس وجود نداشت، ممکن بود قتل ماری‌آنتوانت به تأخیر بیفتد.

سانسون شبانه به فرستادهٔ فرسن گفت: من از پول تو بدم نمی‌آید، ولی ناخوشی ناگهانی من و شاگردم، مظنون جلوه خواهد کرد و ما را مورد معاینهٔ پزشک قرارخواهند داد و خواهند فهمید که دروغ می‌گوییم و خود ما را محکوم به اعدام خواهند نمود. به‌فرض اینکه ما دو نفر

بیمار باشیم. دیگری را مأمور قتل ماری‌آنتوانت خواهند کرد، زیرا دژخیمان امروز، مثل جلادان سابق نیستند که برای به‌کار بردن شمشیر و تبر می‌باید استادی داشته باشند. امروز محکومین را با گیوتین اعدام می‌کنند و هر کس می‌تواند اهرم گیوتین را تکان بدهد تا ساطورش فرود بیاید و سری از پیکر جدا شود: لذا اگر ما دو نفر بیمار واقعی هم باشیم یکی از محکومین را با وعده‌دادن به اینکه بخشوده خواهد شد، مأمور اعدام ماری‌آنتوانت خواهند کرد و اگر هیچ‌کس پیدا نشود که ساطور گیوتین را فرود بیاورد، خود دادستان کل اهرم گیوتین را تکان خواهد داد و ساطور را فرود خواهد آورد و ماری‌آنتوانت را اعدام خواهد کرد.
طوری حکومت انقلابی فرانسه و انقلابیون، علیه ماری‌آنتوانت خشمگین بودند که اگر سانسون و شاگردش تمارض می‌کردند که اعدام ملکهٔ فرانسه را به تأخیر بیندازند، هر دو به جرم همدستی با دشمن ملت اعدام می‌شدند.

***

مارا وقتی از کاخ فوتز واقع در ده فرسنگی پاریس خارج شد و خود را به پاریس رسانید، مشاهده کرد که شوق آزادیخواهی مردم را طوری به هیجان درآورده که سر از پا نمی‌شناسند.
یک جوان پرشور از سکنهٔ جنوب فرانسه موسوم به «روژه‌دولیل» سرودی ساخته بود که در خیابان‌ها با آهنگ مخصوص می‌خواند و مردم تکرار می‌کردند و وقتی ملت فرانسه آن سرود را می‌شنید، به سوی دفاتر سربازگیری می‌دوید و اسم خود را ثبت می‌کرد تا سلاح دریافت نماید و به میدان جنگ برود.
دفاتر سربازگیری در خیابان‌ها، زیر خیمه‌ها گشوده شده بود و مقابل خیمه هر ربع‌ساعت یک‌مرتبه طبل می‌زدند و از مردان فرانسه دعوت می‌کردند که برای پیکار با دشمنان میهن داوطلبانه وارد ارتش شوند و مردان هم گروه گروه، اسم خود را در دفاتر سربازگیری به‌ثبت می‌رسانیدند و راه سربازخانه را پیش می‌گرفتند که سلاح بگیرند و به میدان جنگ بروند.
مارا به هر خیابان که قدم می‌گذاشت مردم وی را می‌شناختند و فریاد می‌زدند: «زنده‌باد مارا ناشر روزنامهٔ دوست‌ملت» و «زنده‌باد خدمتگزار وطن و سرباز رشید ملی».
در همان ایام مجلس ملی فرانسه تجدید شد و مارا به مناسبت مخالفت‌هایی که در روزنامهٔ

خود با ماری‌آنتوانت و لویی‌شانزدهم کرد، به سمت نمایندهٔ مجلس ملی انتخاب گردید.
اولین نطقی که مارا در مجلس ملی فرانسه کرد، مربوط بود به لویی‌شانزدهم و به‌خصوص زوجه‌اش ماری‌آنتوانت.
مارا در آن نطق گفت: این ضعیفهٔ اتریشی پیوسته با دشمنان فرانسه مشغول توطئه علیه امنیت وطن ماست و می‌خواهد فرانسه را به اجنبی تسلیم کند و شوهر بی‌ارادهٔ او هم تمام خیانت‌های زنش را تصویب می‌نماید و در اجرای آن نقشه‌ها شریک است و اگر می‌خواهید فرانسه را از خطر نجات بدهید، قبل از هر کار سر ماری‌آنتوانت و لویی‌شانزدهم را با گیوتین از بدن جدا نمایید.
تا آن تاریخ کسی جرأت نکرده بود که در مجلس ملی فرانسه، آن‌طور صریح لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت را متهم به خیانت کند و خواهان قتل آنها شود.
انتقادهایی که از اعمال ماری‌آنتوانت و لویی‌شانزدهم در مجلس ملی می‌شد، تا آن تاریخ تلویحی بود و نمایندگان ملت فرانسه می‌ترسیدند علنی لویی شانزدهم و زنش را مورد نکوهش قرار دهند ولی مارا محافظه‌کاری را زیر پا گذاشت و گفت که باید آن دو نفر کشته شوند.
روبسپیر که او نیز به سمت نمایندهٔ مجلس ملی انتخاب شده بود، بعد از خاتمهٔ نطق مارا از جا برخاست و گفت: هموطن ما امروز در اینجا چیزی بر زبان آورد که ما، همه فکر می‌کردیم ولی نمی‌خواستیم بر زبان بیاوریم و باید گفت که هموطن دلیر ما آن‌قدر شهامت دارد که باید گفت دو مرد می‌باشد نه یک مرد.
هموطن سیمون‌اورار (در آن دوره زن‌ها را نیز هموطن می‌گفتند) که آن روز می‌دانست مارا در مجلس ملی نطقی با اهمیت ابراز خواهد کرد و به همین جهت در جایگاه تماشاچیان حضور یافت، وقتی جملهٔ آخر نطق روبسپیر را شنید کف زد و سایر تماشاچیان هم کف زدند.
او می‌دانست که معنای گفتهٔ روبسپیر چیست و عده‌ای از دوستان مارا هم که می‌دانستند آن مرد دارای چه خصوصیتی است تبسم کردند.
مارا بعد از اینکه وکیل مجلس ملی شد، دیگر اعتنایی به خانم سیمون‌اورار نکرد، چون علاوه

بر اینکه دارای وجاهت بزرگ ملی شد، زیبارویان انقلابی طوری برای دوستی با او با هم رقابت می کردند که فرصتی برای سیمون‌اورار باقی نمی‌ماند تا اینکه خود را به مارا برساند.

ناشر روزنامهٔ دوست‌ملت در آن ایام که تازه وکیل مجلس ملی شده بود، هر روز به‌طور متوسط پنجاه دعوت برای صرف ناهار یا شام دریافت می‌کرد.

«ژول‌رومن» نویسندهٔ مورخ فرانسوی می‌گوید: «دورهٔ محبوبیت زیاد مارا بین پاریسی‌ها شش‌ماه طول کشید و در آن مدت نه‌هزار دعوت برای صرف شام و ناهار دریافت کرد و اگر می‌خواست هر روز دعوت یک نفر را بپذیرد، می‌باید بیست و هفت سال از اوقات خود را صرف اجابت دعوت علاقه‌مندان خود بکند.»

در بین افرادی که مارا دعوت آنها را برای صرف شام پذیرفت زنی بود به اسم خانم «ژانلی» که در آن تاریخ یک زن جوان و نمکین به‌شمار می‌آمد بدون اینکه خیلی زیبا باشد.

این زن قبل از انقلاب فرانسه معشوقهٔ «دوک‌دورلئان» از شاهزادگان برجسته فرانسه بود، ولی بعد از اینکه انقلاب شروع شد، شاهزادهٔ مزبور را ترک کرد و با انقلابیون همنشین شد.

همین زن است که در روز چهاردهم ژوئیه سال ۱۷۸۹ میلادی، عده‌ای از زن‌های «هال» یعنی فروشندگان بازار خواربارفروشی پاریس را جمع‌آوری کرد و در رأس آنها به عمارت «انوالید» که هم اکنون هم در پاریس هست، حمله‌ور شد و از آنجا یک ارابهٔ توپ را برداشت و به طرف قلعهٔ باستیل به راه افتاد و قلعهٔ مزبور را به توپ بستند.

ما نمی‌خواهیم در اینجا واقعهٔ سقوط قلعهٔ باستیل را که روز ۱۴ ژوئیه سال ۱۷۸۹ وقوع یافت بیان کنیم زیرا واقعهٔ مزبور صدها مرتبه گفته شده و همه می‌دانند که در آن روز سکنهٔ پاریس از جمله زن‌ها، به قلعهٔ باستیل حمله کردند و آن قلعه را که مظهر استبداد به‌شمار می‌آمد، تصرف کردند و هفت محبوس را که در قلعه بودند آزاد نمودند و بعد هم تا مدت چند روز مشغول ویران کردن قلعه شدند تا آن بنای به‌ظاهر وحشت‌آور از بین برود.

دربارهٔ قلعهٔ باستیل مطالب اغراق‌آمیزی گفته و نوشته شده است، درصورتی که در قلعهٔ باستیل محبوسین عموماً مثل اینکه در یک مهمانخانه درجهٔ اول زندگی کنند، زندگی می‌کردند و بعضی از آنها آشپز و نوکر و حتی معشوقهٔ خود را به باستیل می‌بردند و قلعهٔ باستیل حتی در قبال بعضی از زندان‌ها که امروز در فرانسه هست، مکانی بود چون یک هتل درجه اول.

اگر شما تصویر (نقاشی) خانم ژانلی را ببینید، بی‌شبهه حیرت می‌کنید که چگونه صاحب این قیافه توانسته بود زن‌های پاریس را وادار به شورش کند و برود و یک توپ از انوالید برباید و قلعهٔ باستیل را با کمک زن‌های دیگر به توپ ببندد. این خانم وطن‌پرست که در آغاز با شاهزادگان محشور بود و بعد انقلابی دو آتشه شد، به‌طوری که «پیر ژوردن» مورخ فرانسوی در کتاب خود به عنوان «عشق در دورهٔ ترور» می‌نویسد وسیلهٔ رضایت خاطر بسیاری از رجال انقلابی فرانسه را فراهم کرد. او موقعی که معشوقهٔ دوک‌دورلئان بود، شاهزاده مزبور را وزیر دریاداری کردند.

ناگفته نماند که وزیر دریاداری مزبور که می‌باید نیروی دریایی فرانسه را اداره کند، در تمام عمر فقط یک‌مرتبه قدم به یک زورق گذاشت تا اینکه به سوی یک کشتی جنگی که در بندر «برست» در ساحل فرانسه لنگر انداخته بود برود، ولی طوری از مشاهدهٔ دریا وحشت کرد که قبل از اینکه پاروزن‌ها زورق را به حرکت درآورند، از آن خارج شد و تا روزی که زنده بود، قدم به یک زورق و کشتی نگذاشت.

خانم ژانلی تا روزی که از لحاظ مادی به شاهزاده دوک‌دورلئان احتیاج داشت او را ترک نکرد، ولی بعد از اینکه انقلاب شروع شد و قدرت و ثروت شاهزادگان فرانسوی از بین رفت، خانم ژانلی عاشق ناتوان خود را ترک کرد، چون می‌دید که دیگر حتی استفادهٔ مادی هم نمی‌تواند از او بکند؛ سپس وارد انقلاب شد و یکی از زن‌های برجسته انقلابی گردید تا اینکه شهرت مارا به گوشش رسید.

خانم ژانلی مثل زن‌های دیگر فرانسه بدواً فقط از روی کنجکاوی نسبت به مارا علاقه‌مند شد ولی بعد از اینکه مارا را شناخت، نتوانست دل از او برکند. مارا هم نسبت به خانم ژانلی علاقه‌مند بود زیرا ژانلی یک زن گمنام نبود که فقط عشق خود را به مارا تقدیم کند، بلکه از زن‌های سرشناس و برجسته انقلاب فرانسه محسوب می‌شد و شهرت و نفوذ خود را هم در ترازوی عشق می‌گذاشت.

شب اول که مارا به خانهٔ خانم ژانلی رفت و با او شام صرف کرد، طوری فریفتهٔ آن زن شد که وعده داد بعد از آن هر شب نزد ژانلی برود. مارا سه‌شب به این وعده وفا کرد، ولی نتوانست

شب چهارم به وعده وفا نماید. زیرا مدیر روزنامهٔ دوست‌ملت طوری در پاریس محبوبیت پیدا کرده بود و آن‌قدر دعوت‌نامه دریافت می‌کرد که نمی‌توانست به یک دوست اکتفا نماید.
خانم ژانلی که متوجه شده بود پاریسی‌ها نمی‌گذارند مارا به او اختصاص داشته باشد، تصمیم گرفت وکیل مجلس ملی و مدیر روزنامهٔ دوست‌ملت را برباید و او را به خود اختصاص بدهد.
ژانلی در خارج از پاریس یک ویلا داشت که در دورهٔ استفاده از دوک‌دورلئان با پولی که از آن شاهزاده می‌گرفت آن را خریداری کرد. زن جوان و با اراده تصمیم گرفت که مارا را برباید و در آن ویلا جا بدهد و نگذارد وی از آنجا خارج شود!
در آن موقع جلسات مجلس ملی فرانسه هنگام عصر تشکیل می‌شد، برای اینکه اکثر نمایندگان مجلس کارهایی داشتند که نمی‌توانستند قبل از ظهرها در جلسه مجلس ملی حضور به‌هم برسانند. چون جلسه، عصرها تشکیل می‌شد، بعضی از جلسات آن تا نیمه‌شب طول می‌کشید.
ژانلی یک شب با چند نفر از زن‌های فروشنده‌ها در یک کالسکه در خیابان کمین گرفت تا بعد از اینکه مارا از مجلس خارج شد او را برباید.
همه می‌دانند که زن‌های فروشنده هال پاریس و به‌خصوص زن‌های قصاب خیلی قوی هستند و لاشهٔ گاو را روی دوش خود می‌اندازند و از نقطه‌ای از دکان به نقطه دیگر منتقل می‌نمایند. برای آن زن‌ها ربودن مردی مثل مارا اشکال نداشت.
وقتی مارا از مجلس ملی خارج شد و در خیابان تاریک به راه افتاد، کالسکه‌ای که ژانلی و چند زن فروشندهٔ هال (از دوستان ژانلی) در آن بودند، به حرکت در آمد و در یک‌نقطهٔ خلوت دو نفر از کالسکه خارج شدند و به طرف مارا رفتند. مارا زن‌ها را دید ولی ظنین نشد؛ برای اینکه مرد در موقع شب از زن‌هایی که در خیابان می‌بیند ظنین نمی‌شود.
مارا فکر کرد که زن‌های مزبور جزو ولگردانی هستند که هنگام شب در خیابان‌ها در پی مشتری می‌گردند و خواست به آنها بگوید که اشتباه می‌کنند و او نمی‌تواند مشتری آنها باشد ولی یکی از زن‌ها به چابکی پارچه‌ای را روی دهان مارا بست و زن دیگر، مدیر روزنامهٔ

دوست ملت را روی دوش خود انداخت و او را به طرف کالسکه برد و در آن قرار داد. آن دو زن که مارا را از خیابان ربودند، سوار کالسکه شدند و کالسکه به حرکت درآمد.
مارا در کالسکه دست و پا زد و خواست که دهان خود را آزاد نماید تا فریاد بزند ولی یکی از زن‌های فروشنده بازار خواربارفروشی که قصاب بود چاقویی از جیب بیرون آورد و نوک آن را روی گلوی مارا گذاشت و گفت: ای وکیل ملت، اگر آرام نباشی دیگر رنگ مجلس ملی را نخواهی دید!
بعد از اینکه مقداری از راه پیموده شد و ترس مارا تخفیف یافت، توانست که خانم ژانلی را در کالسکه ببیند و ژانلی از وی قول گرفت که فریاد نزند و دستور داد دهانش را بگشایند و مارا پرسید: آیا برحسب دستور شما مرا ربوده‌اند؟
خانم ژانلی گفت: بلی!
مارا اشاره به زن‌های بازار خواربارفروشی پاریس کرد و پرسید: این خانم‌ها که هستند؟
ژانلی گفت: آنها از دوستان من می‌باشند و من از آنها خواهش کردم که امشب به من کمک کنند که بتوانیم شما را به خانه برسانیم. مارا پرسید: آیا مرا به خانهٔ خود می‌برید؟
ژانلی گفت: نه به آن خانه که سه‌شب آنجا آمدید بلکه به خانه‌ای دیگر که خانهٔ ییلاقی من است. زن‌های فروشندهٔ بازار خواربار فروشی پاریس از آن گفت‌وشنود حیرت نمی‌کردند و معلوم بود که محرم اسرار خانم ژانلی می‌باشند.
وقتی به ویلای خانم ژانلی رسیدند، خانم‌های نیرومند بازار خواربارفروشی پاریس خواستند باز دهان مارا را ببندند تا وی را از کالسکه خارج نمایند و به داخل ویلا ببرند، اما مارا به خانم ژانلی قول داد که فریاد نخواهد زد و از بستن دهانش خودداری کردند.
وقتی مارا از کالسکه پیاده شد، به دقت رانندهٔ کالسکه را نگریست و او را جوان دید. ژانلی گفت: دوست عزیز، این راننده که مشاهده می‌کنید مرد نیست، بلکه زن است و او نیز از کارکنان بازار خواربارفروشی پاریس می‌باشد و من از وی خواهش کردم که لباس مردانه بپوشد و امشب کالسکهٔ تو را براند.
بعد از اینکه مارا دانست خانم ژانلی وی را ربوده، متوجه شد آنچه باعث ربودن او گردیده

عشق است نه کینهٔ سیاسی؛ لذا ترسش به‌کلی از بین رفت و با گام‌های محکم، قدم به ویلای خانم ژانلی نهاد.

زن‌های نیرومند میدان خواربارفروشی پاریس از خانم ژانلی پرسیدند که آیا باز هم با آنها کاری دارد یا نه؟

خانم ژانلی از زحمتی که به آنها داده بود تشکر کرد و به هر یک از آنها انعامی به‌عنوان هدیه داد و زن‌ها رفتند. پس از رفتن آنها خانم ژانلی از محبوب خود دعوت کرد که شب‌چره صرف کنند.[۵۶] مارا که تمام ساعات شب را در جلسه مجلس ملی به‌سر برده، گرسنه شده بود، با میل غذا خورد و خوابید.

صبح روز بعد، آن زن نگذاشت مارا از منزل خارج شود؛ و قدری که از روز گذشت، یکی از زن‌های فروشنده هال با یک ارابهٔ پر از خواربار به ویلای خانم ژانلی آمد و هر چه مورد احتیاج آشپزخانه بود آورد و در مطبخ نهاد.

شب بعد هم خانم ژانلی نگذاشت که مارا از آن خانه برود و روز دوم، وقتی مارا خواست خارج شود، خانم ژانلی با تپانچه او را تهدید کرد. مارا خواست به آن زن بفهماند که در روزنامهٔ دوست‌ملت و همچنین در مجلس ملی از ناپدید شدن وی مضطرب هستند و شکی نیست که عده‌ای او را جست‌وجو می‌کنند، لیکن توضیحات وکیل مجلس ملی در خانم ژانلی اثر نداشت.

ناپدید شدن مارا در پاریس تولید غوغا کرد و سوءظن متوجه لویی‌شانزدهم و به‌خصوص ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه شد زیرا حملات شدید مارا به لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت این فرض را به‌وجود آورد که ملکهٔ فرانسه به‌وسیله هواخواهان خود مارا را معدوم کرده است. طوری لویی‌شانزدهم و ملکهٔ فرانسه در مظان اتهام قرار گرفتند که مجلس ملی سه‌نفر از نماینده‌گان را انتخاب کرد تا نزد لویی‌شانزدهم بروند و از وی توضیح بخواهند. ولی قبل از اینکه نماینده‌گان مزبور لویی‌شانزدهم را ملاقات کنند، خانم ژانلی، بعد از یک‌هفته، مارا را رها کرد و روزنامه‌نویس انقلابی به خانه‌اش مراجعت کرد.

اما اعمال عجیب خانم ژانلی به همین‌جا ختم نمی‌شود و انقلاب فرانسه فرصتی دیگر در دسترس او گذاشت تا اینکه نشان بدهد یکی از زن‌های انگشت‌شمار فرانسه بلکه اروپا می‌باشد.

در دورهٔ انقلاب فرانسه، مردان و زنانی به‌وجود آمدند که شاید دنیا بعد از آن نظیر آنها را به خود ندید: یکی از آنها روبسپیر بود که می‌گفت جامعهٔ بشری را باید با تقوا اداره کرد و هر کس از حدود تقوا تجاوز کند باید کشته شود.

روبسپیر برای تمام جرم‌ها و تخلفات قائل به یک مجازات بود، آن هم اعدام؛ و می‌گفت بقالی که کم‌فروشی می‌کند و شیرفروشی که آب داخل شیر می‌نماید و زن روسپی که شب در معابر عمومی در جست‌وجوی مشتری است و نمایندهٔ مجلس که چیزی برخلاف مصلحت ملت می‌گوید، از حدود تقوا تجاوز می‌کنند و باید کشته شوند!

روبسپیر به گفتهٔ خود عمل می‌کرد و هر کس از هر طبقه را که مجرم تشخیص می‌داد، به جلاد می‌سپرد تا به‌وسیلهٔ گیوتین سر از بدنش جدا نماید.

دیگر از رجال انقلاب فرانسه «دانتون» به‌شمار می‌آمد که ما با او، در زمانی که به عنوان یک وکیل جوان آغاز به فعالیت کرد، آشنا شدیم.
دانتون پس از اینکه مصدر کار شد، کمیته‌ای تشکیل داد به اسم «نجات عمومی» و آن کمیته زیر نظر دانتون دادگاه‌های انقلابی را به‌وجود آورد.
هر دادگاه انقلابی سه قاضی داشت و اکثر قضات دادگاه‌های انقلابی کوچکترین اطلاعی از علم حقوق نداشتند. زندان‌های پاریس، در آن موقع، پر شده بود از مردها و زن‌های اشراف فرانسه که نتوانسته بودند بگریزند و خود را به خارج از مرز فرانسه برسانند. بعضی از آنها به مناسبت علاقه به میهن یا املاک خود نتوانستند فرار کنند و بعضی هم به مناسبت پیری پای فرار نداشتند و عده‌ای هم تصور نمی‌کردند که حکومت انقلابی فرانسه چشم طمع به مال آنها بدوزد تا چه رسد به اینکه در صدد قتل آنان بر آید؛ این بود که وقتی حکومت انقلابی فرانسه تصمیم گرفت اشراف را به‌کلی نابود کند دستگیر شدند و به زندان افتادند.
قتل‌عام اشراف فرانسه با هیچ‌یک از موازین قانونی مطابقت نمی‌کرد و بالاخص مغایر با اعلامیهٔ حقوق بشر بود که در مجلس ملی فرانسه تصویب گردید؛ لذا دادگاه‌های انقلابی نمی‌توانستند اشراف فرانسه را مانند مجرمین دیگر در یک دادگاه علنی محاکمه کنند و آنها را محکوم نمایند و بعد هم در میدان اعدام، سر از بدنشان جدا شود. این بود که دانتون دستور داد دادگاه‌های انقلابی در زندان‌ها تشکیل شود و محکومین را نیز همانجا به قتل برسانند.
با اینکه خبر تشکیل دادگاه انقلابی در فلان زندان در جراید منتشر نمی‌شد، مردم از روی شایعه می‌فهمیدند که مثلاً روز بعد، در زندان «کونسیرژری» دادگاه انقلابی برای محاکمهٔ اشراف تشکیل می‌شود و عده‌ای داوطلب می‌شدند که جلاد شوند. به جلادان داوطلب هیچ‌چیز حتی یک گیلاس شراب داده نمی‌شد، مع‌هذا همواره شمارهٔ داوطلبان جلادی بیش از میزان احتیاج دادگاه انقلابی بود!
در بین اشراف که در زندان‌های پاریس محبوس بودند عده‌ای زن هم وجود داشت، اما اکثر جلادان داوطلب (که مرد بودند) از کشتن زن‌ها نفرت داشتند و قتل زن‌ها را مادون شرف مردانگی خود می‌دانستند و هنوز طبقهٔ عوام فرانسوی آن‌قدر بی‌رحم و بی‌ملاحظه نشده بود

که مردان، بدن زن‌ها را با کارد و شمشیر قطعه‌قطعه نمایند، لیکن در سال ۱۷۹۴ میلادی این کار را کردند.
دادگاه‌های انقلابی برای کشتن زن‌های اشراف فرانسه که در زندان‌ها بودند، دچار اشکال شدند چون جلادان داوطلب می‌گفتند که ما زن‌ها را نمی‌کشیم. آن وقت خانم ژانلی قدم به میدان گذاشت و داوطلب شد که زن‌های اشراف را به قتل برساند.
زنی که در روز چهاردهم ژوئیه سال ۱۷۸۹ میلادی با توپ به قلعهٔ باستیل حمله‌ور شد، مثل سلاخ‌ها یک پیشبند بست و آستین‌ها را تا آرنج بالا زد و یک کارد بزرگ به دست گرفت و یک سوهان مخصوص تیزکردن کارد (مثل قصاب‌های فرانسوی) از کمر آویخت تا هر موقع کاردش کند می‌شود به‌وسیلهٔ سوهان تیز نماید.
خانم ژانلی پیوسته در اتاقی مجاور اتاق دادگاه قرار می‌گرفت و منتظر بود که زنی را از اتاق دادگاه به آن اتاق بفرستند و همین که زن مزبور قدم به آن اتاق می‌نهاد و نگهبانان در اتاق دادگاه را می‌بستند، خانم ژانلی با کارد به زن محکوم حمله‌ور می‌گردید و فریادهای جگرخراش آن زن در اتاق‌های مجاور منعکس می‌شد.
خانم ژانلی آن‌قدر ضربات کارد خود را بر زن محکوم وارد می‌آورد تا وی به قتل می‌رسید. اگر زن محکوم مقاومت نمی‌کرد و در ضربت اول از پا در می‌آمد، خانم ژانلی سرش را از بدن جدا می‌کرد ولی اگر زن محکوم مقاومت می‌نمود، خانم ژانلی آن‌قدر کارد را در بدنش فرومی‌کرد تا اینکه به قتل می‌رسید.
خانم جلاد، به جوانی و پیری و زیبایی و زشتی زن‌هایی که برای کشته‌شدن به او واگذار می‌گردید اعتنا نمی‌کرد و همه را یکسان می‌کشت و در همه روز، اتاقی که خانم جلاد در آن وظیفهٔ ملی خود را به انجام می‌رسانید (چون مباهات می‌کرد که به ملت فرانسه خدمت می‌کند) مبدل به یک سلاخ‌خانهٔ وحشت‌انگیز می‌گردید که از مشاهدهٔ آن، کسانی که برای اولین مرتبه منظرهٔ آن اتاق را می‌دیدند به لرزه درمی‌آمدند.
آن‌قدر خون در اتاق ریخته بود که وقتی خانم ژانلی قدم بر می‌داشت، نیم‌چکمه‌های او تا قوزک در خون فرومی‌رفت و این طرف و آن طرف، بدن‌های بی سر و سرهای بریده با

چشم‌های باز و موهای ژولیده و خون‌آلود، به نظر می‌رسید.
انسان حیرت می‌کند که آن زن جوان و زیبا که هر روز از بامداد تا سه ساعت بعدازظهر زن‌های پیر و جوان را شکم می‌درید و سر می‌برید و سینه می‌شکافت، چگونه می‌توانست، بعد از اینکه به خانه مراجعت می‌کرد، بخوابد.
کار خانم ژانلی روزها از ساعت نه و نیم بامداد شروع می‌شد، چون دادگاه انقلابی از آن ساعت در زندان‌ها شروع به‌کار می‌کرد.
در یک دادگاه عادی محاکمه روالی دارد؛ یا شخص محکوم از خود دفاع می‌نماید یا وکیل به‌راحتی از او دفاع می‌کند ولی در دادگاه انقلابی، به اشراف فرانسوی اجازهٔ دفاع داده نمی‌شد. طرز عمل دادگاه انقلابی، وقتی وارد زندان می‌گردید، از این قرار بود:
اتاقی را برای دادگاه انتخاب می‌کردند که در مجاورت آن دو اتاق وجود داشته باشد که یکی اتاق اعدام محکومین ذکور بود و دیگری اتاق اعدام محکومین اناث. متهم را از زندان خارج می‌نمودند و وارد آن اتاق می‌کردند.
در آن اتاق، دادگاه انقلابی متشکل از سه قاضی (یکی رئیس و دو دیگر مشاورین او) تشکیل جلسه داده بودند. آن سه قاضی از علم حقوق بی‌اطلاع بودند و قاضی دادگاه انقلابی شدن مستلزم هیچ شرط نبود، جز اینکه سواد خواندن و نوشتن داشته باشند و قضات دادگاه انقلابی برخلاف جلادان داوطلب حقوق می‌گرفتند.
رئیس دادگاه از شخصی که وارد اتاق می‌شد می‌پرسید: اسمت چیست؟ او نام خویش را بر زبان می‌آورد و بعد شغلش را می‌پرسید.
اشراف فرانسه، ملّاک یا افسر ارتش یا افسر نیروی دریایی یا دارای مشاغل سیاسی (مثل وزارت و سفارت) بودند و شغل دیگر نداشتند، زیرا مشاغل دیگر را مادون شأن خود می‌دانستند. قاضی دادگاه بدون اینکه سوالی دیگر از متهم بکند، با دو مشاور خود شور می‌نمود و آنها می‌گفتند: «بلی» یعنی متهم باید اعدام شود!
رئیس دادگاه به نگهبان دستور می‌داد که متهم را وارد اتاق محکومین ذکور کنند (اگر مرد بود) یا وارد اتاق محکومین اناث نمایند.

همین که مرد محکوم وارد اتاق مجاور می‌شد، جلادان داوطلب که با دشنهٔ عریان و پیشبند و آستین‌های بالازده در آن اتاق منتظر بودند، به محکوم حمله‌ور می‌شدند و در چند لحظه با ضربات شدید دشنه فریاد محکوم را قطع می‌نمودند و وی معدوم می‌گردید.

وقتی یک دادگاه با این سرعت عمل کند، معلوم است که زود به کار متهمین رسیدگی می‌شود. «اوگوست‌بایی» مورخ معاصر فرانسوی می‌گوید:

«دادگاه‌های انقلابی به‌طور متوسط در هر ساعت ده تن از اشراف را محکوم می‌کردند، یعنی برای محاکمه هر متهم بیش از شش دقیقه وقت به مصرف نمی‌رسید. فقط جزو اشراف‌بودن برای محکومیت متهم کافی بود، مگر اینکه در جلسهٔ دادگاه به لویی‌شانزدهم و ملکه ماری‌آنتوانت ناسزا بگوید و آنها را خائن و واجب‌القتل قلمداد کند که در این صورت، گاهی متهم را به زندان برمی‌گردانیدند و پس از اینکه اعترافات کتبی از وی می‌گرفتند، او را رها می‌نمودند و اعترافات او در جراید پاریس و ولایات فرانسه منتشر می‌شد.»

منظور این است که حتی توبهٔ متهم و ناسزا گفتن از طرف او به لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت در تمام موارد سبب زنده ماندن متهم نمی‌گردید و قضات دادگاه انقلابی، وی را محکوم به اعدام می‌نمودند.

خانم ژانلی تا مدتی بی‌رقیب بود و زن دیگر داوطلب جلادی نشد تا اینکه ژانلی همکار داشته باشد و خانم جلاد، هر روز پنج تا ده زن از اشراف فرانسه را شکم می‌درید و سر می‌برید و یک روز که شمارهٔ متهمین اناث زیاد بود، خانم ژانلی نوزده زن را با دست‌های خود به قتل رسانید.

یکی از زن‌های اشراف که به دست ژانلی در زندان کشته شد، «آندره‌دوتاورنی» می‌باشد که در این یادداشت‌ها گفتیم که ندیمهٔ ملکه ماری‌آنتوانت بود و ملکه او را به‌ظاهر به «کنت‌دوشارنی» محبوب خود شوهر داد تا اینکه محبوب ملکه به‌عنوان دیدن زن خود بتواند وارد خانهٔ ماری‌آنتوانت شود و ماری‌آنتوانت حکم کرد که آندره و کنت‌دوشارنی نباید با یکدیگر مناسبات زناشویی داشته باشند.

آندره‌دوتاورنی را می‌توان به تمام معنی معصوم و مظلوم در شهید تاریخ فرانسه نام نهاد، زیرا در دربار ماری‌آنتوانت با بدبختی و محرومیت می‌زیست و با اینکه شوهر خود کنت‌دوشارنی را دوست می‌داشت، حتی یک‌مرتبه از معاشرت وی برخوردار نگردید و بعد از انقلاب فرانسه، او را به‌عنوان اینکه جزو اشراف است، دستگیر کردند و به زندان انداختند.

آندره دارای دو نام خطرناک بود. یکی نام «تاورنی» اسم خانوادهٔ پدرش و دیگری نام «شارنی» اسم خانوادهٔ شوهر او و این دو نام در آن دوران منفورترین اسامی در کشور فرانسه به‌شمار می‌آمد چون همه می‌دانستند که شارنی محبوب ملکهٔ فرانسه بوده و نیز شیوع داشت که «تاورنی» پدر آندره از کسانی بوده که در دورهٔ حیات لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه، در خدمت آن پادشاه بوده است.

رئیس دادگاه انقلابی همین که اسم پدر و اسم شوهر آندره را شنید، بی‌آنکه سئوال دیگری طرح کند یا اجازه دهد آن زن تیره‌بخت و بینوا کلامی سخن بگوید، آن بدبخت را محکوم به اعدام کرد و آندره را به سوی اتاقی که خانم ژانلی در آنجا انتظار محکومین را می کشید

هدایت کردند.
وقتی آندره وارد آن اتاق شد و مشاهده کرد که کف اتاق پوشیده از خون است و لاشه‌های بی‌سر این طرف و آن طرف افتاده و یک زن جوان و بالنسبه زیبا، چون سلاخان پیشبند بسته و دشنه به‌دست گرفته، از فرط وحشت به حال اغما افتاد و به همین جهت وقتی خانم ژانلی دشنهٔ خود را به حلقوم زن بدبخت نزدیک کرد و شاهرگ‌ها و حلقوم او را برید، فریادی از دهان آندره خارج نشد و بعد از اینکه ژانلی خون زن جوان را ریخت و خون به اتمام رسید، سرش را از بدن جدا نمود.
کشتار بی‌رحمانهٔ اشراف فرانسه در زندان‌ها گرچه به دست دادگاه‌های انقلابی صورت گرفت لیکن محرک آن، مارا و روزنامهٔ او موسوم به دوست‌ملت بود.
مارا هر روز در روزنامهٔ دوست‌ملت مردم را تحریک به خونریزی می‌کرد و هر بامداد که روزنامه مزبور منتشر می‌گردید خون مردم را به‌جوش می‌آورد.
مارا برای اینکه خوانندگان خود را از دست ندهد، مجبور بود هر روز لحن مقالات خود را شدیدتر از روز قبل نماید و خشم مردم را زیادتر تحریک کند.
بعد از اینکه مارا از ویلای ژانلی آزاد شد و به خانه و ادارهٔ روزنامه خود مراجعت کرد، همچنان مقالات آتشین را در روزنامهٔ دوست‌ملت منتشر می‌نمود.
هنوز قتل عام اشراف فرانسوی در زندان‌ها شروع نگردیده بود ولی زمینهٔ قتل‌عام فراهم می‌گردید و دانتون کمیته نجات عمومی را تشکیل می‌داد. تا آن موقع اشراف فرانسوی را تک‌تک به قتل می‌رسانیدند اما مارا یک روز در روزنامهٔ دوست‌ملت نوشت: تا روزی که یک نفر از اشراف فرانسه در آن کشور زنده است، ملت فرانسه روی آسایش نخواهد دید و ملت فرانسه هنگامی نجات خواهد یافت که طبقهٔ موسوم به شریف و اصیل‌زاده تا آخرین نفر از بین برود تا اینکه نتوانند چندین سال یا نیم‌قرن دیگر، باز مزایای اصیل‌زادگی را تجدید نمایند.
مارا نوشت: «تصور نکنید که این افعی (یعنی طبقهٔ اصیل‌زاده) نیرو ندارد، بلکه سردی فصل زمستان او را سست کرده و همین که بهار برسد و هوا گرم شود، سر راست خواهد کرد و نیش

خود را در بدن ملت فرانسه فروخواهد نمود. از روزی که تاریخ فرانسه نوشته شده، طبقهٔ اصیل‌زاده کاری نداشته جز شکار و جنگ. در دورهٔ صلح به شکار می‌رفته و در دورهٔ جنگ روستاییان فرانسوی را سرباز می‌کرده و برای مطامع خود در میدان‌های جنگ به قتل می‌رسانیده است. اگر در جنگ فاتح می‌شد، بر ثروت خود می‌افزوده و ولایات خصم را تیول خویش می‌کرد و اگر شکست می‌خورده، تاوان شکست را ملت فرانسه پس می‌داده است.

ای ملت فرانسه! بدان که نسل اصیل‌زادگان باید طوری معدوم شود که حتی یک زوج زن و مرد از آن طبقه باقی نماند زیرا باقی ماندن یک جفت زن و مرد از اصیل‌زادگان، مثل باقی ماندن یک زوج ساس نر و ماده است و یک جفت ساس نر و ماده دنیایی را پر از ساس می‌کنند.»

درحالی که مارا این مقالات را در روزنامهٔ دوست‌ملت می‌نوشت، دولت اتریش که حاضر نشده بود برای نجات ماری‌آنتوانت به فرانسه اعلان جنگ بدهد (درصورتی که ماری‌آنتوانت خواهر امپراتور اتریش بود) برای تصرف ایالات شرقی فرانسه بدون اعلان جنگ، قشون خود را وارد فرانسه کرد.

اگر قشون آلمان یا انگلستان وارد فرانسه می‌شد، کسی تصور نمی‌کرد که قشون آنها بر حسب تحریک ماری‌آنتوانت وارد فرانسه شده اما چون ارتش دولت اتریش وارد فرانسه شد، در پاریس و ولایات آن کشور همه گفتند که ماری‌آنتوانت زوجهٔ لویی‌شانزدهم محرک حملهٔ امپراتور اتریش به فرانسه شده است.

در این ایام (به‌طوری که قبلاً گفتیم) در تمام خیابان‌های پاریس و شهرهای بزرگ فرانسه، دفاتر سربازگیری مفتوح شد و در همان موقع «روژه‌دولیل» که جوانی بود از سکنهٔ جنوب فرانسه، با عده‌ای از داوطلبان سربازی جنوب کشور، وارد پاریس گردید و آن عده دسته‌جمعی در خیابان‌های پاریس حرکت می‌کردند و سرود ملی فرانسه موسوم به «مارسییز» را که روژه‌دولیل سروده بود می‌خواندند.

سرود مزبور (به‌طوری که می‌دانیم) هفت بند است و روژه‌دولیل و همراهان وقتی به کاخ تویلری که مسکن ماری‌آنتوانت و لویی‌شانزدهم بود رسیدند، بند ششم سرود مارسییز را

می‌خواندند که از بندهای مهیج آن است.
در آن بند صحبت از سربازان مزدور خارجی می‌شود که به حکم سلاطین طماع اروپا به فرانسه حمله‌ور می‌شوند تا اینکه مرد و زن فرانسوی را غلام و کنیز کنند و آزادی ملت مزبور را از بین ببرند و مثل گذشته حکومت استبدادی را برقرار نمایند و روژه‌دولیل، شاعری که این شعر شورانگیز را سروده، خطاب به مهاجمین می‌گوید: «سربازان فرانسه، یک صف بعد از صف دیگر، در میدان‌های جنگ از پا درخواهند آمد و زمین را با خون خود رنگین خواهند کرد و هرگز دورهٔ قربانی آنها به پایان نخواهد رسید مگر روزی که لوث وجود سربازان خصم، از خاک فرانسه زایل شود و تا آن روز، مادران فرانسوی، در آغوش خود، فرزندانی جدید را تربیت و بزرگ خواهند کرد تا به میدان جنگ بفرستند و آنها را در راه میهن قربانی نمایند.»
وقتی لویی شانزدهم آن اشعار را که با آهنگ مخصوص خوانده می‌شد شنید، به گریه درآمد.
ماری‌آنتوانت حیرت‌زده پرسید: اعلیحضرتا، برای چه گریه می‌کنید؟
لویی شانزدهم گفت: شما هم اگر مثل من یک فرانسوی بودید، از شنیدن این اشعار به گریه درمی‌آمدید.
ماری‌آنتوانت گفت: خوشبختانه من فرانسوی نیستم.
اگر در آن موقع که سربازان داوطلب فرانسوی که همراه با روژه‌دولیل، از مقابل کاخ تویلری عبور می‌کردند، لویی شانزدهم روی بالکن می‌آمد و خود را به سربازان مزبور نشان می‌داد و بانگ می‌زد: «پاینده باد فرانسه» تاریخ او و فرانسه طوری دیگر نوشته می‌شد و سرش با ساطور گیوتین از بدن جدا نمی‌شد؛ ولی لویی شانزدهم اراده نداشت و نمی‌توانست تصمیم‌های فوری بگیرد و در تمام کارها تحت‌الشعاع زنش ماری‌آنتوانت قرار می‌گرفت.
آن روز، برای اولین‌بار، سرودی که بعد سرود ملی فرانسه شد و تا امروز باقی است، در خیابان‌های پاریس طنین‌انداز گردید.
روز بعد، روزنامهٔ دوست‌ملت سرود مزبور را در یک طرف صفحهٔ اول چاپ کرد و در طرف دیگر، یک مقالهٔ آتشین از مارا چاپ شده بود که این عنوان را داشت: «اینک که به میدان جنگ می‌روید، آیا نمی‌خواهید از پشت سر خود مطمئن باشید؟»

موضوع مقالهٔ روزنامه مارا این بود که ده‌ها هزار اصیل‌زاده خائن در فرانسه به‌سر می‌برند که دشمن ملت و آزادی و دوست استبداد و هم‌نیرویی هستند که منظورش بازگردانیدن حکومت استبدادی است و شما سربازان داوطلب که به میدان جنگ می‌روید، اول باید این دشمنان داخلی را که خطرناک‌تر از دشمنان خارجی هستند. زیرا در بین خود ما جا دارند، معدوم نمایید تا اینکه از پشت سر خود اطمینان خاطر حاصل کنید.

اگر سربازان داوطلب که به سربازخانه‌ها منتقل شده بودند تا اینکه به میدان جنگ اعزام شوند، در آن روز آزادی می‌داشتند و روزنامهٔ دوست‌ملت را می‌دیدند و می‌خواندند، به‌طور حتم در آن روز به کاخ تویلری و زندان‌ها حمله‌ور می‌شدند و لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت و اصیل‌زادگانی را که در زندان‌ها بودند به قتل می‌رسانیدند.

اما روزنامه‌های پاریس به سربازخانه‌ها نمی‌رسید و سربازان داوطلب آنها را نمی‌دیدند و دیگر اینکه سربازان داوطلب، آن روز در سربازخانه‌ها مطیع انضباط نظامی بودند و نمی‌توانستند خودسر و بی‌اجازهٔ رؤسای خود خارج شوند و برای قتل اشراف فرانسوی به راه بیفتند. مع‌هذا شکی نیست که مقاله‌ای که آن روز مارا در روزنامهٔ دوست‌ملت نوشت، سبب قتل‌عام اشراف فرانسه شد.

تا آن موقع رجالی که هستهٔ مرکزی انقلاب فرانسه را تشکیل می‌دادند، فکر می‌کردند که لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت و اشراف فرانسوی را باید زنده نگاه داشت تا اینکه بتوان به‌عنوان گروگان از آنها در قبال قشون اجنبی استفاده کرد. کما اینکه در مورد لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت این فکر تا مدتی قوت داشت و انقلابیون فرانسه محاکمه و قتل لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت را خیلی به تأخیر انداختند تا از آنها به عنوان گروگان استفاده کنند و قشون‌های خارجی را وادار به مراجعت از فرانسه نمایند (بعد از اتریش دول دیگر هم به فرانسه حمله کردند تا انقلاب را از بین ببرند)؛ لیکن مقالهٔ مارا در روزنامهٔ دوست‌ملت طوری افکار فرانسویان را به هیجان درآورد که اختیار از دست رجالی که هستهٔ مرکزی انقلاب بودند خارج شد.

مردم حیرت می‌کردند که چرا تا آن روز متوجه آن حقیقت پیش پاافتاده نشدند و ندانستند

که وقتی انسان برای جنگ با یک دشمن خارجی می‌رود، باید قبل از عزیمت به سوی میدان جنگ، تمام همدستان خصم خارجی را در داخل مملکت نابود کند تا آنها نتوانند در داخل کشور به سود خصم خارجی توطئه کنند و از عقب، در پشت ملت، دشنه فرونمایند؛ و درهرحال، مقاله مارا در آن روز که بیش از یک ستون روزنامهٔ دوست‌ملت نبود، نزدیک شش هزار زن و مرد اصیل‌زادهٔ فرانسوی را به خاک و خون کشید و معدوم کرد.

در محاصرهٔ زنان خون آشام!

در پاریس زندانی بود به اسم «آبی» و در آن زندان عده‌ای کثیر از اشراف فرانسوی و محکومین جنایی (مثل دزدها و جیب‌برها و آدم‌کش‌ها) محبوس بودند. یکی از محبوسین زندان پیرمردی بود هفتاد و دو ساله موسوم به «مارکی‌دوسومبروی». لزومی ندارد توضیح بدهیم که وی از اشراف به‌شمار می‌آمد زیرا عنوان «مارکی» نشانهٔ اصیل‌زادگی او می‌باشد.

مارکی‌دوسومبروی حاکم انوالید بود و انوالید یک عمارت و بهتر آنکه گفته شود یک دژ محسوب می‌شد که سربازان ناقص‌الاعضای جنگ را در آن نگاهداری می کردند و امروز هم این عمارت در پاریس هست.

روزی که مردم پاریس می‌خواستند قلعهٔ باستیل را تصرف کنند، متوجه شدند که احتیاج به توپ دارند و درصدد برآمدند که از توپ‌های موجود در عمارت انوالید استفاده نمایند. ولی مارکی‌دوسومبروی که حاکم انوالید بود (در آن دوره فرماندهٔ قلاع دولتی را حاکم می‌خواندند)، مقاومت کرد و فریاد زد: «زنده باد شاه»، «جاوید باد پرچم سفید دارای گل‌های زنبق» (: پرچم سلطنتی فرانسه).

در آن روز کسی با آن پیرمرد کاری نداشت و بعد هم وی را فراموش کردند تا اینکه دولت اتریش تصمیم گرفت به فرانسه حمله کند و (به‌طوری که گفتیم) انقلابیون فرانسه، به تحریک مارا، اشراف فرانسوی را که در زندان‌ها بودند قتل عام کردند. تا آن روز مارکی‌دوسومبروی آزاد می‌زیست ولی آن پیرمرد را توقیف نمودند و در زندان آبی جا دادند.

آن پیرمرد دختری داشت هیجده‌ساله موسوم به «ژان‌دوسومبروی». وقتی دختر جوان دید که پدرش را توقیف می کنند، داوطلب شد که به اتفاق پدر به زندان برود تا اینکه بتواند در زندان از پدر پیرش پرستاری کند.

دانتون که سرپرست دادگاه‌های انقلابی بود، با این درخواست موافقت کرد، نه برای اینکه آن پیرمرد در زندان بدون سرپرست نباشد، بلکه از این جهت که پیش‌بینی می‌نمود دادگاه انقلابی دختر را هم به پدر ملحق خواهد نمود.

یک روز دادگاه انقلابی در زندان آبی تشکیل شد و شروع به کشتن اشراف نمود.

خانم ژانلی هم برای انجام وظیفه در زندان حضور یافت و تا ساعت یازده، دو زن را به قتل رسانید و جلادان ذکور هم در اتاق مخصوص خود عده‌ای از محکومین را کشتند. در ساعت یازده، مارکی‌دوسومبروی با موهای سفید، چون برف و پشت خمیده، درحالی‌که به دختر جوان خود تکیه داده بود، وارد اتاق دادگاه شد.

طوری منظرهٔ ورود آن پدر و دختر، به دادگاهی که جز حکم مرگ حکم دیگری صادر نمی‌کرد، جالب توجه بود که خانم ژانلی درِ اتاق خود را قدری گشود و به تماشا مشغول شد. چشم دختر جوان وقتی به پیشبند و دست‌های خونین خانم ژالی افتاد، لرزید و مشاهده کرد که کف اتاق مجاور خونین است و سر بریدهٔ یک زن را هم دید و قبل از اینکه رئیس دادگاه به سخن درآید و نام متهم را بپرسد، دختر جوان گریان گفت: رحم کنید... به پدر پیر و بیچارهٔ من ترحم نمایید!

رئیس دادگاه از مرد سالخورده پرسید: نامت چیست؟ اصیل زادهٔ پیر خود را معرفی کرد.

رئیس دادگاه گفت: تو متهم هستی که برخلاف ارادهٔ ملت رفتار کردی و وقتی برای ویران کردن قلعهٔ باستیل از تو توپ می‌خواستند، تو از تسلیم توپ‌ها امتناع نمودی!

سومبروی گفت: من مکلف بودم توپ‌های شاه را حفظ کنم و نمی‌توانستم بدون حکم مخصوص پادشاه فرانسه توپ‌ها را به دیگران تسلیم نمایم و اگر شما هم یک مرد نظامی می‌بودید محال بود توپ‌هایی را که به شما سپرده شده، به دیگران تسلیم نمایید.

رئیس دادگاه دیگر از سومبروی پرسش نکرد؛ برای اینکه رئیس و قضات دادگاه‌های انقلابی به خود زحمت نمی‌دادند تا از متهمین تحقیق نمایند.

دوشیزه سومبروی اشک می‌ریخت و می‌گفت: رحم کنید... به پدر پیر و بیچارهٔ من ترحم نمایید.

در اتاقی که جلادان ذکور بودند نیز گریهٔ دوشیزه سومبروی جلب توجه کرد و جلادان مزبور هم در اتاق خود را گشودند تا اینکه دختر جوان را ببینند اما رئیس دادگاه بدون توجه به گریهٔ دوشیزهٔ جوان با دو قاضی دیگر مشغول مذاکره شد که رأی اعدام پیرمرد را صادر نماید.

جلادان خون‌آلود قدم به اتاق دادگاه نهادند و خانم ژانلی هم وارد آن اتاق شد و یکی از

جلادان خطاب به دختر جوان گفت: آیا میل داری پدرت از مرگ رهایی یابد؟
دختر جوان گریه‌کنان گفت: بلی... بلی... رحم کنید و پدر پیر مرا به قتل نرسانید، آخر در همه جای دنیا سالخوردگان را مورد احترام قرار می‌دهند.
جلاد مزبور موسوم به «فاکن» به خانم ژانلی گفت لیوانی را که روی میز رئیس دادگاه بود بردارد و آن را پر از خون کند و بیاورد.
خانم ژانلی با دست خون‌آلود خود آن لیوان را برداشت و به اتاق خود رفت ولی در اتاق او خون دو زن مقتول کف اتاق منجمد و به اصطلاح «دلمه» شده بود و زن دژخیم نتوانست که لیوان را پر از خون مایع نماید اما در اتاقی که مردها را اعدام می‌کردند خون مایع به‌قدر کافی بود و خانم ژانلی لیوان را پر از خون کرد و به اتاق دادگاه آورد.
فاکن لیوان پر از خون را از دست بانو ژانلی گرفت و به طرف دختر جوان رفت و گفت: اگر می‌خواهی پدرت زنده بماند، این لیوان پر از خون را که خون اشراف و دشمنان ملت فرانسه است بنوش!
دوشیزه سومبروی نظری به فاکن و نظری دیگر به قضات دادگاه انداخت و بعد خانم ژانلی و پدر پیرش را از نظر گذرانید و مردد بود که آیا آن پیشنهاد را بپذیرد یا نه. خانم ژانلی با اشارهٔ انگشت در اتاق مستور از خون را در دو طرف اتاق دادگاه به دختر جوان نشان داد و لاشه‌هایی را که در دو اتاق افتاده بود به نظر دوشیزه ژان‌سومبروی رسانید و گفت: اگر خون دشمنان ملت را نیاشامی، پدرت چند لحظهٔ دیگر به قتل خواهد رسید و جنازه‌اش کنار لاشه‌های دیگر خواهد افتاد.
آن وقت کسانی که در آن اتاق بودند دیدند که دختر جوان لیوان پر از خون را از دست فاکن گرفت، به لب برد و جرعه‌جرعه نوشید تا وقتی که خون به اتمام رسید و لیوان را به دست فاکن داد. فاکن و جلادان دیگر که در اتاق بودند، بانگ زدند: «زنده باد هموطن سومبروی دوست ملت» و بعد دادگاه انقلابی رأی بر برائت مارکی‌دوسومبروی صادر کرد و در زندان به روی حاکم سابق انوالید باز شد.
این واقعه نمونه‌ای است از اینکه رأی دادگاه‌های انقلابی در آن دوره آن‌قدر سست بود که

یک جلاد داوطلب مثل فاکن می‌توانست در قضیه‌ای که مربوط به حیات یک نفر بود، رأی دادگاه را تحت تأثیر قرار بدهد.
دیگر اینکه واقعهٔ مزبور نمونه‌ای است از فداکاری یک فرزند در راه پدر، برای نجات وی از مرگ و با اینکه دوشیزه سومبروی یک دختر اصیل‌زاده بود و مطابق آیین اصیل‌زادگی تربیت شده بود، خون اصیل‌زادگان و اشراف را خورد تا اینکه پدرش را از مرگ رهایی بخشد و پیرمرد از زندان نجات یافت.
در آن دوره، دادگاه‌های انقلابی کسی را تبرئه نمی کردند مگر اینکه محقق شود که از روی سهو به زندان افتاده است؛ یعنی مأمورین از روی اشتباه شخصی را که از طبقهٔ عوام‌الناس است به جای یک اصیل‌زاده به زندان انداخته‌اند. هر کس که از طبقهٔ اشراف بود محکوم به مرگ می‌شد، ولو مخالفتی با انقلابیون و آزادی ملت فرانسه نکرده باشد.
مارا در ذهن ملت فرانسه چنین جا داده بود که دو هزار سال است که اشراف خون ملت را می‌ریزند و کسی از آنها بازخواست نمی کند؛ بگذار که چندی هم ملت فرانسه خون اشراف را بریزد تا بتواند نسل آنها را براندازد.
در فرانسه کسی از اشراف باقی نماند مگر اطفال و هر کس که اصیل‌زاده بود کشته شد و کسانی که در فرانسه به‌عنوان اصیل‌زاده دارای مقام و ثروت شدند، آنهایی بودند که توانستند قبل از کشتار دسته‌جمعی اصیل‌زادگان بگریزند و خود را به کشورهای دیگر برسانند.
بعضی از آنها در دورهٔ امپراتوری ناپلئون به فرانسه مراجعت کردند و برخی دیگر در دورهٔ سلطنت لویی‌هیجدهم (که پس از ناپلئون پادشاه فرانسه شد)، برگشتند و لویی‌هیجدهم قانونی را به تصویب رسانید مشعر بر اینکه ملت فرانسه می‌باید خساراتی را که به اصیل‌زادگان وارد آورده است جبران کند و تمام املاک اصیل‌زادگان را که به تملک دیگران درآمده بود گرفتند و به آنها پس دادند و تا روزی که لویی‌هیجدهم زنده بود «اصیل‌زادگان مهاجر» یعنی آنهایی که از فرانسه گریخته جان خود را نجات داده بودند، از خزانهٔ مملکت مستمری دریافت می کردند.

درهرحال دادگاه‌های انقلابی هیچ‌یک از اشراف را تبرئه نمی کردند و به پیرمردان و پیرزنان هم رحم نمی کردند، به همین جهت تبرئه مارکی‌دوسومبروی را باید یکی از وقایع برجسته و شگفت‌انگیز و درعین‌حال کودکانهٔ انقلاب فرانسه دانست.
جلادان داوطلب، بعد از اینکه مارکی‌دوسومبروی از زندان آزاد شد توجهی به او نکردند، ولی دختر جوانش را روی دست بلند کردند و در خیابان‌ها به راه افتادند و لحظه‌به‌لحظه فریاد می‌زدند: «زنده باد هموطن سومبروی دوست ملت و دشمن اشراف» و مقصودشان دختر جوان بود نه پدرش. عابرین خیابان‌ها تصور می کردند آن که تبرئه شده دختر جوان است و حیرت می‌نمودند چگونه دختری به آن جوانی را به جرم مخالفت با ملت فرانسه به زندان انداخته بودند؛ اما روز بعد مارا شرح مفصل تبرئه‌شدن مارکی‌دوسومبروی را در روزنامهٔ خود نوشت و گفت که دوشیزه سومبروی با نوشیدن خون دشمنان ملت، جنایت پدرش را جبران کرد و به همین جهت دادگاه پدر او را تبرئه نمود.
مارکی‌دوسومبروی گرچه از زندان رهایی یافت ولی فجایعی که در زندان دیده بود طوری او را تکان داد که یک ماه بعد از خروج از زندان زندگی را بدرود گفت و چون دختر جوانش بعد از مرگ پدر بی‌سرپرست ماند، با کمک یکی از خیرخواهان پس از اینکه اوضاع آرام شد توانست خود را به خارج از فرانسه برساند.

***

مردان و زنان شگفت‌انگیز دورهٔ انقلاب فرانسه به‌قدری زیاد هستند که یک مورخ اگر بخواهد فهرست‌وار اسامی آنها را ذکر کند باید صفحات بسیار را سیاه نماید.
یکی از مردان حیرت‌آور دورهٔ انقلاب فرانسه، مردی بود موسوم به «باراس» و دیگری شعبده‌بازی شارلاتان به اسم «گاگلیوسترو». هریک از این دو نفر نام خود را در تاریخ انقلاب فرانسه باقی گذاشتند.
باراس مردی بود اصیل‌زاده دارای عنوان «ویکونت»، ولی از اصل و نسب گاگلیوسترو کسی آگاه نیست و حتی نمی‌دانند که ملیت اصلی او چه بوده، چون زبان فرانسوی را مثل فرانسوی‌ها و زبان ایتالیایی را مانند ایتالیایی‌ها و زبان آلمانی را مثل آلمانی‌ها تکلم می کرد.

زندگی باراس از آغاز جوانی توأم با ماجراجویی بود و هنوز هیجده سال از عمرش نمی گذشت که به هندوستان رفت و در آنجا وبا گرفت ولی زنده ماند. بعد عازم کشوری شد که امروز به اسم ویتنام جنوبی خوانده می‌شود و در قدیم موسوم بود به هندوچین. باراس که در آن موقع در ارتش فرانسه درجهٔ ستوانی داشت، در هندوچین مبتلا به طاعون معروف به طاعون غده‌ای شد[۶۶] لیکن باز جان به‌در برد اما سال بعد مبتلا به عادت تدخین تریاک گردید.

رؤسای او کوشیدند که عادت کشیدن تریاک را از سرش بیندازند ولی از عهده برنمی‌آمدند و خود باراس پیشنهاد نمود که با کشتی او را به یک جزیرهٔ کوچک و خالی از سکنه ببرند و قدری آب و آذوقه در آنجا بگذارند و بعد رهایش نمایند و کشتی مراجعت کند و پانزده روز دیگر برگردند و ببینند که آیا او زنده است یا مرده! اگر مرده است جنازه‌اش را در همان جزیره دفن نمایند ولی اگر زنده باشد به‌طور حتم عادت کشیدن تریاک را ترک کرده است.

به همین ترتیب عمل شد و باراس را با کشتی به یک جزیرهٔ خالی از سکنه بردند و قدری آب و آذوقه در دسترس وی نهادند و رهایش کردند و بعد از پانزده روز، وقتی مراجعت نمودند دیدند که باراس زنده است و او را برگردانیدند و دیگر افسر جوان فرانسوی تریاک نکشید و برای اینکه وسوسهٔ تریاک باز او را مبتلا نکند، از هندوچین به هندوستان مراجعت کرد.

در آن موقع انگلیسی‌ها می کوشیدند فرانسوی‌ها را از هندوستان بیرون کنند و خود مالک‌الرقاب اقلیم هند شوند.

در کشور فرانسه هیچ کس متوجه اهمیت اقتصادی و نظامی هندوستان برای فرانسه نبود و به همین جهت لویی شانزدهم پادشاه فرانسه موافقت نمی کرد که یک قشون نیرومند و یک نیروی دریایی قوی از فرانسه به هندوستان برود و نگذارند که انگلیسی‌ها، فرانسویان را از آن سرزمین بیرون کنند. بعد از اینکه باراس به هندوستان مراجعت کرد، فرماندهی ارتش فرانسه در هندوستان او را مأمور شهر الله‌آباد نمود و در آن شهر باراس، آن جوان برای اولین مرتبه عاشق شد ولی نه عاشق یک نفر بلکه عاشق هزارها دختر جوان.

باراس در خاطرات خود می‌نویسد:

«بامداد وقتی از خانه خارج می‌شدم و چشم من به یک دختر جوان می‌افتاد قلبم می‌تپید،

زیرا نگاه چشم‌های سیاه او برای من از هر چیز لذت بخش‌تر بود ولی بعد از طیّ ده‌قدم یک دختر دیگر را می‌دیدم که چشم‌های سیاه‌تر و گیرنده‌تر داشت و همین که نظر به من می‌انداخت، زانوهایم سست می‌شد و گاهی به دیوار تکیه می‌دادم و پس از ساعتی که در معابر الله‌آباد حرکت می‌کردم، متوجه می‌شدم که عاشق بیش از یکصد دختر جوان شده‌ام.» وی می‌افزاید: «تصور می‌کنم عشق افلاطونی به عشق‌هایی چون عشق من می‌گویند.»

بعد از اینکه قشون فرانسه در هندوستان شکست خورد و حکومت فرانسه مجبور شد آنجا را تخلیه کند، باراس ناگزیر دل از زن‌های سیاه‌چشم هندی کند و راه فرانسه را در پیش گرفت. در آن موقع کسانی که از هندوستان به اروپای غربی مسافرت می‌کردند می‌باید دور آفریقا را با کشتی طی کنند، ولی باراس بهتر آن دید که به جای پیمودن اطراف قارهٔ آفریقا به مصر برود و از آنجا راه فرانسه را پیش بگیرد.

بعد از رسیدن به مصر، در شهر اسکندریه با مردی آشنا شد که تاریخ جهان حقه‌بازتر از او را نشان نداده و شاید بعد از این هم مردی چون وی به‌وجود نیاید. آن مرد به اسم «گاگلیوسترو» خوانده می‌شد، ولی قبلاً ده‌ها اسم مستعار داشت و در هریک از کشورهای اروپا او را به یک اسم می‌خواندند و معروفترین اسامی مستعار گاگلیوسترو «ژوزف‌بالسامو» و «کنت‌دوسن‌ژرمن» است. گاگلیوسترو ادعا می‌کرد که از آغاز خلقت زنده است و موقع ساختمان اهرام در مصر حضور داشته و روزی که سزار (قیصر) روم را در مجلس سنای آن کشور به قتل رسانیدند (یعنی دوهزار سال قبل) وی در مجلس سنا بوده و جریان قتل سزار را دیده و موقعی که حضرت مسیح را نزدیک شهر بیت‌المقدس مصلوب کردند، وی جزو تماشاچیان بوده و بیش از ده شب در مجلس کلئوپاترا ملکهٔ مصر به‌سر برده و یکی از ندیمان خلیفهٔ هارون‌الرشید در بغداد بوده است!

امروز کسی این حرف‌ها را نمی‌پذیرد، ولی در سال‌های آخر نیمهٔ دوم قرن هیجدهم میلادی عده‌ای از مردم این حرف‌ها را باور می‌کردند و گاگلیوسترو برای اینکه مردم را وادار به پذیرفتن دعاوی خود کند، دو چیز داشت: اول ثروتی گزاف که از راه کلاهبرداری به دست

آورده بود و دوم «مانیه تیزم».
آن مرد می‌توانست بعضی از مردها و زن‌ها را با نگاه خود دچار خواب مصنوعی یا خواب مغناطیسی بکند و در حال خواب چیزهایی از آنها می‌پرسید و آنان جواب درست می‌دادند. مردم که هنوز از چندوچون مانیه‌تیزم اطلاع نداشتند، تصور می‌کردند که گاگلیوسترو اعجاز می‌کند، غافل از اینکه در وجود هر کس نیروی مانیه‌تیزمی هست و اگر آن را پرورش دهد، قوی خواهد شد. استفاده از مانیه‌تیزم سبب شد که آن مرد حقه‌باز و شارلاتان به دربار سلاطین آن عصر مثل دربار پادشاه فرانسه و پادشاه انگلستان و پادشاه اتریش و غیره راه یافت و معروف است که سرنوشت نهایی ماری‌آنتوانت را در یک تنگ آب به او نشان داد و ماری‌آنتوانت که منظرهٔ گیوتین را دید و مشاهده نمود که ساطور آن فرود آمد و سرش را از بدن جدا نمود، فریادی زد و غش کرد.
وقتی مردی چون گاگلیوسترو به دربار سلاطین آن زمان راه بیابد، برایش اشکال ندارد که عضو سازمان فراموشخانه (فراماسونری و به قول انگلیسی‌ها فرمیش) بشود. گاگلیوسترو در سازمان فراموشخانه عضو لژ «شرق بزرگ» و آنگاه به‌طوری که شهرت دارد، معمار لژ شرق‌بزرگ گردید.
در سازمان فراموشخانه یک شعبهٔ بزرگ را یک «لژ» می‌خوانند و رئیس لژ را «معمار» می‌نامند، برای اینکه اعضای اولیهٔ سازمان فراموشخانه همه بنا و معمار بوده‌اند (و هنوز هم علایم آنها پرگار و شاقول و گونیا و تراز و سایر ادوات بنایی است).

گاگلیوسترو قبل از انقلاب فرانسه، هر مرد با استعداد و ناراضی را که می‌یافت وارد سازمان فراموشخانه[۶۷] می کرد. اکثر نویسندگان و شعرا و مردان اصلاح‌طلب و ناراضی فرانسه، عضو سازمان فراموشخانه بودند و به همین جهت عده‌ای از مورخین عقیده دارند که انقلاب فرانسه را سازمان فراموشخانه به‌وجود آورد. طرفداران این نظریه می گویند که سازمان فراموشخانه تحت نفوذ انگلستان قرار گرفته بود و انگلستان، به‌وسیلهٔ سازمان مزبور، در کشور فرانسه انقلاب به‌وجود آورد تا رژیم سلطنتی را که در سیاست بین‌المللی ضامن عظمت فرانسه بود، از بین ببرد و در اروپا رقیب نداشته باشد.

این نظریه به‌طوری که می‌فهمیم سست است و از بین‌رفتن رژیم سلطنتی مستلزم ازبین‌رفتن قدرت بین‌المللی فرانسه نمی‌شد، به‌دلیل اینکه دولت فرانسه امپراتوری مستعمراتی خود را در دورهٔ موسوم به جمهوری سوم (از سال ۱۸۷۰ تا سال ۱۹۴۰ میلادی) که در فرانسه رژیم سلطنتی وجود نداشت، به‌وجود آورد و مراکش و الجزایر و تونس و سوریه و لبنان و هندوچین و کشورهای موسوم به آفریقای غربی فرانسه در دوره‌ای که فرانسه رژیم جمهوری داشت، جزو امپراتوری مستعمراتی فرانسه شد.

درهرحال نمی‌توان انکار کرد که عده‌ای از برجسته‌ترین رجال انقلاب فرانسه از جمله باراس عضو سازمان فراموشخانه بودند.

یکی از نکات قابل تعمق این است که گاگلیوسترو که معمار لژ شرق بزرگ بود و درنتیجه می‌توانست زمام انقلاب فرانسه را به‌دست بگیرد، برای خویش چیزی نخواست. اشخاص حقه‌باز و شارلاتان، هر کار را برای استفادهٔ مادی یا رسیدن به مقام می خواهند اما گاگلیوسترو از انقلاب فرانسه نه استفادهٔ مادی کرد نه به مقامی رسید و این مسئله نقش گاگلیوسترو را در انقلاب فرانسه مرموز می کند.

در تاریخ رسمی انقلاب فرانسه نامی از گاگلیوسترو و سایر اسامی مستعار او نیست، درصورتی که آن مرد با سمت معمار لژ شرق‌بزرگ فرمانفرمای عده‌ای از برجسته‌ترین رجال انقلاب بوده است. بعد از اینکه انقلاب فرانسه به پایان رسید و زوجهٔ گاگلیوسترو زندگی را بدرود گفت، آن مرد به دوستان و آشنایان خود گفت که ناپدید خواهد شد و بعد از

یک‌قرن‌ونیم دیگر ظهور خواهد کرد و بعد از اینکه وی ناپدید گردید، هیچ کس نفهمید چه بر سرش آمد و در کجا زندگی را بدرود گفت و جنازه‌اش چه شد.
طوری ناپدید شدن معمار لژ شرق‌بزرگ عجیب است که انسان، گاهی فکر می کند که آن مرد شاید نمرده و هنوز حیات دارد، گو اینکه عقل انسان این موضوع را قبول نمی‌نماید. چون شایعات عمومی گاگلیوسترو را معمار لژ شرق‌بزرگ می‌داند، ممکن است بگوییم که شایعات عمومی اشتباه می کند و یک چنین مردی معمار لژ شرق‌بزرگ (که مقامی بود عالی و برجسته‌تر از مقام صدارت فرانسه در همان عصر) نمی‌شود.
مع‌هذا، گاگلیوسترو اگر هم معمار لژ شرق‌بزرگ نبود، بی‌شک از اعضای بانفوذ لژ شرق‌بزرگ بوده، به‌دلیل‌اینکه جمعی از برجسته‌ترین مردان انقلاب به‌وسیلهٔ او و به‌معرفی وی عضو سازمان فراموشخانه شدند و شخصی که این‌چنین دارای نفوذ باشد، یک‌مرتبه نابود نمی‌شود و دیگران می‌فهمند در کجا مرده و جنازه‌اش در کجا به خاک سپرده شده است.
متأسفانه لژ شرق‌بزرگ که هنوز هست، طبق سنت دیرین سازمان فراموشخانه، اسرار خود را بروز نمی‌دهد و ما نتوانستیم از لژ مزبور بفهمیم که آیا گاگلیوسترو رئیس آن لژ بوده یا نه؛ درصورتی‌که دو مرتبه یکی در سال ۱۹۴۶ و مرتبه دیگر در سال ۱۹۵۸ میلادی به‌وسیلهٔ آگهی در جراید و نوشتن نامه به کسانی که تصور می کردیم عضو آن لژ هستند مراجعه کردیم، اما موفق به دریافت جواب نشدیم و کسانی که نامه‌های ما را دریافت کرده بودند، پاسخ منفی دادند و گفتند که اطلاعی ندارند.
فراموش نمی کنیم که وقتی هیتلر در آلمان ظهور کرد کسانی که عقیده داشتند که گاگلیوسترو زنده است، می گفتند که هیتلر همان گاگلیوسترو می‌باشد که طبق وعده‌ای که داده بود، بعد از یک قرن و نیم ظهور کرد. اما با توجه به اینکه هیتلر دشمن خونین سازمان فراموشخانه بود انسان تعجب می کند که چگونه بعضی از اشخاص این‌قدر ساده بودند که نمی‌توانستند بفهمند که گاگلیوسترو دشمن سازمان فراموشخانه نمی‌شود.[۶۸]
لژ فراماسونری شرق بزرگ در دورهٔ انقلاب فرانسه دو شعبه داشت: یکی شعبهٔ مردانه و دیگری شعبهٔ زنانه و عده‌ای از خانم‌های روشنفکر آن دوره، عضو فراموشخانه می‌شدند؛ با

اینکه در شعبهٔ لژ مزبور به‌ظاهر از هم جدا بود خانم‌ها و آقایان می‌توانستند یکدیگر را در مجامع فراموشخانه ببینند.
در لژ شرق بزرگ رسم بود که معمار، یعنی رئیس لژ، یک‌عده از اعضای فراموشخانه را با عنوان «بنّا» مأمور می‌نمود که آموزگار باشند و کسانی را که به‌تازگی عضو فراموشخانه می‌شوند تعلیم بدهند و آنها را با رموز علایم سمعی و بصری فراموشخانه آشنا نمایند. همان‌طور که معمار برای تعلیم نوآموزان یک‌عده بنّا انتخاب می‌کرد، انتخاب شاگردان هم بر عهدهٔ او بود و فقط معمار می‌توانست معین کند که کدام نوآموز نزد کدام بنّا باید تعلیم بگیرد.
گاگلیوسترو فهمیده بود باراس خواهان زن‌های سیاه‌چشم است و هر زن سیاه‌چشم و سیاه‌مو را که عضو سازمان فراموشخانه می‌شد، به باراس می‌سپرد تا اینکه وی را با امور فراموشخانه آشنا کند.
در سازمان فراموشخانه اعضا دارای سلسله مراتب بودند (شاید امروز هم چنین باشد) و هر عضو می‌باید از عضوی دیگر که ما فوق اوست اطاعت نماید. طبیعی است زن‌هایی که عضو سازمان فراموشخانه می‌شدند مکلف بودند از باراس که عنوان بنّا را داشت اطاعت کنند زیرا هم بنّا بود هم معلم آنها.
خود باراس می‌گوید که هرگز از قدرت فراموشخانه برای مطیع کردن زن‌های سیاه‌چشم استفاده نکرد. شاید این گفته صحت داشته باشد ولی چون محیط پرجذبه و خلوت جلسات درس برای به‌وجود آمدن علاقه متقابل بین باراس و شاگردانش مساعد بود، لذا بعید نیست که باراس از سیاه‌چشمان پاریسی بهره‌مند شده باشد، ولی اگر باراس زن‌هایی را که دارای چشم آبی بودند نمی‌پسندید، در عوض مارا که وی نیز عضو سازمان فراماسون بود و رتبهٔ بنّا را داشت، زن‌های موطلایی و دارای چشم آبی را زیبا می‌دانست و گاگلیوسترو یک کلاس درس هم برای مارا، مدیر روزنامهٔ دوست‌ملت، به‌وجود آورده بود که مدیر روزنامهٔ دوست‌ملت در آن کلاس امور فراموشخانه را به زن‌های زیبا می‌آموخت.
«میرابو» خطیب معروف (که ما در این یادداشت‌ها وی را به خوانندگان معرفی کردیم) نیز از مردان ممتاز عصر خود بود و با داشتن رتبهٔ بنّایی آموزگار لژ فراماسونری به‌شمار می‌آمد.

بدین ترتیب علاوه بر دو شعبه که در لژ شرق بزرگ به‌وجود آمد، که یکی شعبهٔ مردها و دیگری شعبه زن‌ها بود، بیش از یکصد لژ کوچک در پاریس احداث گردید و هر لژ یک بنّا داشت و اعضای لژ عبارت از خانم‌هایی بودند که می‌خواستند رموز فراموشخانه را فرابگیرند و با علایم سمعی و بصری آن سازمان آشنا شوند. به موجب اصول فراموشخانه هیچ کس مجاز نیست که قدم به یک لژ یا شعب آن بگذارد، مگر اینکه عضو فراموشخانه باشد؛ ولی مارا و میرابو و دانتون و باراس و دیگران دارای دوستان صمیمی بودند و بعضی از آنها برای اینکه شاگردان زیبای خود را به رخ دوستان بکشند آنها را به کلاس درس می‌بردند. به تدریج کلاس درس این افراد مبدل به محفل عشق شد. وقتی پای بیگانگان به کلاس‌های درس باز شد، اسراری که باید محفوظ بماند آشکار گردید و تصنیف‌سازان شروع به ساختن اشعاری درآن‌باره کردند.

مدیر روزنامهٔ دوست‌ملت برای اینکه صدای تصنیف سازها را خاموش کند (و در کشور فرانسه و به‌خصوص در پاریس تصنیف‌سازها اگر با کسی مخالفت کنند، یک دشمن خطرناک هستند، چون صدای آنها به سرعت و سهولت خاموش نمی‌شود)، چند مقاله در روزنامهٔ خود نوشت و گفت دشمنان انقلاب فرانسه چون می‌دانند که سازمان فراموشخانه یکی از طرفداران جدی انقلاب است، درصدد برآمده‌اند آن سازمان بزرگ و آزادیخواه را بدنام کنند و به حربهٔ فحش و افترا متوسل شده‌اند که پیوسته حربهٔ فرومایگان بوده است و چند تصنیف‌ساز مردود هم شاید با خوردن یک شام به خرج دشمنان ملت، اشعاری علیه سازمان فراماسونری سروده‌اند و ملت فرانسه باید این گونه تصنیف‌سازان خائن را به هموطن ما سانسون بسپارد تا اینکه صدای آنها را برای همیشه خاموش کند!

سانسون جلاد فرانسه در دورهٔ انقلاب بود که محکومین را به‌وسیلهٔ گیوتین به قتل می‌رسانید.

تصنیف‌سازها که می‌دانستند ورد زبان مدیر روزنامهٔ دوست‌ملت گیوتین است، ترسیدند و جرأت نکردند به حملات خود ادامه بدهند و حتی یکی از آنها به اسم «تیلیه» از بیم جان، یک تصنیف در مدح فراموشخانه و خدماتی که به انقلاب فرانسه کرده سرود و برای مارا فرستاد

که در روزنامهٔ خود درج کند و او هم چاپ کرد.
در کشور فرانسه هروقت که حکومت صدای مردم را خاموش می‌کرد، مردم از زبان تصنیف‌سازها عدم رضایت خود را آشکار می‌کردند و یک تصنیف که چاپ می‌شد، دست‌به‌دست می‌گشت یا اینکه مردم آن را شفاهی می‌شنیدند و به‌خاطر می‌سپردند و زمزمه می‌کردند؛ ولی در دورهٔ انقلاب فرانسه که آن را دورهٔ آزادی (!) معرفی کرده بودند، بیم از گیوتین تصنیف‌سازها را هم خاموش کرده بود.
ما در این یادداشت‌ها از زنی به اسم خانم «رولان» و خواهر ناتنی‌اش «راشل» نام بردیم و گفتیم که وی به جوانی موسوم به «دووال» علاقه‌مند بود.
خانم رولان بعد از آغاز انقلاب فرانسه یکی از زن‌های برجستهٔ آن عصر شد و با اینکه از نظر اخلاقی مورد نکوهش بود، توانست نام خود را در تاریخ انقلاب فرانسه باقی بگذارد.
ما نمی‌خواهیم خانم رولان را تبرئه کنیم ولی باید بگوییم که در دورهٔ انقلاب فرانسه مسأله‌ای به نام اخلاقیات بین زن‌هایی که از نظر انقلابی سرشناس شدند، وجود نداشت.
خانم رولان زوجهٔ مردی بود به اسم رولان که به وزارت رسید (البته با کمک زن انقلابی‌اش!)

خانم رولان که سالن، یعنی محفل ادبی داشت و نویسنده بود، در آغاز ماه ژوئن سال ۱۷۹۲ میلادی یک نامهٔ سرگشاده به عنوان لویی شانزدهم که در کاخ تویلری، واقع در پاریس می‌زیست نوشت و توصیه‌هایی راجع به لزوم توسعهٔ انقلاب فرانسه به او کرد. عصر همان روز، شوهر خانم رولان از وزارت معزول شد. خانم رولان به شوهرش گفت که به مجلس ملی برود و آن نامه را برای نمایندگان مجلس بخواند.

رولان گفت: من می‌ترسم نامه را در مجلس بخوانم.

خانم رولان گفت: اگر تو می‌ترسی من به مجلس می‌روم و نامه را می‌خوانم.

رولان از ترس همسرش ناچار به مجلس رفت و نامه را برای نمایندگان خواند.

در آن دوره، هر «سیتواین» (یعنی هموطن) می‌توانست به مجلس ملی برود و بعد از کسب اجازه از رئیس مجلس، آنچه را که مایل بود بگوید به زبان بیاورد یا بخواند. خواندن نامهٔ سرگشاده رولان که نویسنده‌اش خانم رولان بود، خیلی در مجلس اثر کرد و روز بعد، متن نامه در روزنامهٔ آتشین دوست‌ملت منتشر گردید و رولان که در موقع وزارت گمنام بود، یکی از مردان برجسته و وجیه‌الملّه شد. از آن روز، تا روز بیستم ماه ژوئن ۱۷۹۲ میلادی، خانم رولان، دوستان خود و به‌خصوص جوانی موسوم به «بوزو» را وادار کرد که در خیابان‌های پاریس به نفع شوهرش شعار بدهد.

بوزو جوانی بود حساس و سریع‌التأثر و خانم رولان را به شدت دوست می‌داشت.

خانم رولان دوست خود بوزو را نه فقط مالیخولیایی بلکه دیوانه می‌دانست ولی چون جوانی حساس و صمیمی و از لحاظ قیافه بانمک بود، با وی مدارا می‌کرد و از او برای پیشرفت مقاصد سیاسی خود استفاده می‌نمود.

روز بیستم ماه ژوئن سال ۱۷۹۲ میلادی، رولان و هزارها زن مسلح به شمشیر و نیزه و تفنگ و تپانچه، از محلات مختلف پاریس از جمله از محلهٔ هال (بازار بزرگ خواربارفروشی پایتخت فرانسه) به راه افتادند. در بین زن‌ها یک مرد دیده نمی‌شد و پیشاپیش آنها عده‌ای از زن‌های برجستهٔ انقلابی مثل خانم رولان و خانم ژانلی (جلاد داوطلب) حرکت می‌کردند و لحظه‌به‌لحظه علیه لویی شانزدهم و به نفع رولان شعار می‌دادند.

حرف آنها این بود که چون لویی‌شانزدهم رولان را معزول کرده، باید بروند و کاخ تویلری را ویران کنند و لویی‌شانزدهم را به قتل برسانند. لباس زن‌ها با هم فرق داشت و هر زن به یک رنگ لباس پوشیده بود. بعضی از آنها لباس مطابق آخرین مد خیاط‌خانه‌های پاریس را دربرداشتند و پاریس از مدتی مدید، قبل از انقلاب فرانسه، یعنی از زمان لویی چهاردهم، مرکز مد کشور فرانسه و اروپا بود. در تن بعضی از زن‌ها هم البسه‌ای که از حیث دوخت، قدیمی بود دیده می‌شد و بعضی از آنها لباس مد دورهٔ لویی‌پانزدهم را دربرداشتند. با این وصف، مثل این بود که زن‌ها دارای اونیفورم هستند، چون همهٔ آنها، بی‌استثنا کلاه سرخ‌رنگ انقلابیون فرانسه موسوم به کلاه «فیرژی» را برسر نهاده بودند.

مردم فقط کلاه‌های سرخ‌رنگ را بر سر زن‌ها می‌دیدند و تفاوت البسهٔ آنها را مشاهده نمی‌کردند. به هر نسبت که زن‌ها به کاخ تویلری نزدیک می‌شدند، شمارهٔ آنها بیشتر می‌گردید؛ برای اینکه زن‌های دیگر همچنان دارای کلاه سرخ‌رنگ انقلابیون، به گروه زن‌های مسلح ملحق می‌گردیدند.

زن‌هایی که شمشیر و نیزه و تفنگ داشتند، با سلاح از منزل خارج می‌شدند و آنها که دارای شمشیر و نیزه و تفنگ نبودند با ساطور آشپزخانه و سیخ کباب و دستهٔ جارو از منزل به در می‌آمدند و هر زن برای جنگ چیزی در دست داشت. همه تفنگ‌ها و نیزه‌ها و شمشیرها را تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند و می‌گفتند باید برویم و لویی‌شانزدهم و آن ضعیفهٔ اتریشی را به سزای اعمالشان برسانیم!

بعضی از زن‌ها کلاه انقلابی سرخ‌رنگ را با سلیقه بر سر گذاشته بودند، به‌طوری که کلاه مزبور آنها را زیباتر می‌کرد، بعضی هم بدون توجه به زیبایی و ظرافت، کلاه سرخ را بر سر گذاشته بودند و جلوی تمام کلاه‌ها، در طرف راست، سه حلقهٔ پارچه‌ای به رنگ الوان ملی فرانسه نصب شده بود و آن را «کوکار» می‌خواندند. در خاطر آن زن‌های مسلح جز یک فکر وجود نداشت و آن فکر آدم‌کشتن بود، حتی در روزی که زن‌ها به رهبری خانم ژانلی به قلعهٔ باستیل حمله کردند، آن منظره به‌وجود نیامده بود.

پیرمردان و پیرزنان که در خیابان‌های پاریس منظرهٔ عبور زن‌های مسلح را به طرف کاخ

تویلری می‌دیدند، وحشت‌زده اطراف خود و آسمان را می‌نگریستند که بدانند زمین و آسمان برجا هست یا اینکه دنیا ویران شده است.

زن‌ها به کاخ تویلری رسیدند.

نگهبانان کاخ، برحسب دستور فرماندهٔ خود، درها را بستند و از ماورای نردهٔ آهنی کاخ تفنگ‌ها را به طرف زن‌ها دراز نمودند. آن قسمت از زن‌ها که تفنگ داشتند، به طرف نگهبانان کاخ شلیک کردند و عده‌ای از آنها را مقتول و مجروح نمودند. رئیس گارد کاخ تویلری که فرماندهٔ نگهبانان بود، وقتی مشاهده کرد که زن‌ها، سربازان او را به قتل می‌رسانند، فرمان شلیک را صادر کرد و عده‌ای از زن‌ها گلوله خوردند و بر زمین افتادند. آن وقت سایر زن‌ها که شمارهٔ آنها از بیست هزار نفر تجاوز می‌کرد، به نرده‌های کاخ تویلری حمله‌ور شدند.

زن‌های نیرومند میدان خواربار فروشی پاریس، با تیرهای بلند که از یک مؤسسهٔ تیرفروشی مجاور به دست آوردند، به نرده‌ها حمله‌ور شدند و در اندک مدت آنها را سرنگون کردند و زن‌های مسلح، چون سیل، به داخل کاخ تویلری تهاجم نمودند. سربازهایی که مستحفظ کاخ بودند، باز به طرف زن‌ها شلیک کردند اما اگر چند سنگ‌ریزه بتواند جلوی یک سیل را بگیرد، گلولهٔ سربازان هم می‌توانست تهاجم زن‌ها را متوقف کند. باز عده‌ای از زن‌ها بر زمین افتادند ولی بقیه با کارد و شمشیر و نیزه و سرنیزه و تفنگ به سربازان حمله‌ور شدند.

زن‌های میدان خواربارفروشی پاریس سربازان را می‌گرفتند و مثل یک قطعه سنگ به یک طرف پرتاب می‌کردند و استخوان‌های آنها بعد از سقوط درهم می‌شکست یا اینکه سربازها را طوری به دیوار می‌زدند که کاسهٔ سرشان شکاف برمی‌داشت و به قتل می‌رسیدند. وقتی یک افسر گرفتار زن‌ها می‌شد، آن‌قدر ضربات شمشیر و نیزه و کارد بر او وارد می‌آوردند که وی را قطعه‌قطعه می‌نمودند. تمام افسران و سربازانی که مأمور محافظت کاخ تویلری بودند به دست زن‌ها کشته شدند. خانم ژانلی گوش یک افسر مقتول را برید و به رسم مباهات به‌وسیلهٔ سنجاق به کلاه خود نصب کرد. زن‌های دیگر، از وی تقلید کردند و گوش یا بینی مقتولین را بریدند و به‌وسیلهٔ سنجاق به کلاه خود نصب کردند.

شمارهٔ مقتولین به‌قدری نبود که به تمام زن‌ها گوش و بینی برسد؛ لذا زن‌های دیگر انگشتان مقتولین را قطع کردند و به کلاه خود نصب نمودند. وقتی زن‌ها از کشتن و قطعه‌قطعه کردن مدافعین کاخ تویلری فارغ شدند، به راهنمایی خانم رولان وارد گالری بزرگ آن کاخ گردیدند تا اینکه لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت را پیدا کنند.

در همان ساعت که زن‌ها در کاخ تویلری مشغول کشتار بودند، یک افسر جوان که از فرط جوانی به یک پسربچه شباهت داشت، در خارج از کاخ تویلری، منظرهٔ خونریزی را می‌دید و به زنی بالنسبه سالخورده که در کنارش ایستاده، به بازوی افسر جوان تکیه داده بود گفت: اگر من در اینجا چند عراده توپ می‌داشتم، در ظرف یک ربع ساعت تمام این زن‌ها را نابود می‌کردم.

از اونیفورم آن افسر جوان معلوم بود که افسر توپخانه است. زن سالخورده که به بازوی آن جوان تکیه داده بود گفت: پسر جان، یک مرد نباید هرگز با زن‌ها دربیفتد. افسر جوان که به اسم «ناپلئون‌بناپارت» خوانده می‌شد گفت: «مادر، اینها زن نیستند بلکه جانوران درنده می‌باشند و قتل آنها مثل کشتن درندگان لازم است!»

زن سالخورده مادر ناپلئون‌بناپارت و موسوم به «لتی‌سیا» بود و در آن موقع از جزیرهٔ کرس مسقط‌الرأس خود برای اولین مرتبه به فرانسه آمده بود که پسرش را ببیند. بعدها آن پسر به اسم «ناپلئون اول» امپراتور فرانسه شد و تمام برادران خود را در کشورهای اروپا بر تخت سلطنت نشانید و خواهران را همسر سلاطین اروپا کرد، به‌طوری‌که تمام فرزندان خانم لتی‌سیا پادشاه یا ملکه شدند و آن زن می‌گفت: «من تنها کسی هستم که هفت پادشاه و ملکهٔ اروپا را به دفعات کتک زده‌ام.» و منظورش این بود که بگوید فرزندان خود را موقعی که کودک به‌شمار می‌آمدند، کتک زده است.

در داخل کاخ تویلری زن‌های خون‌آشام در اتاقی را گشودند و چشمشان به یک منظرهٔ خانوادگی رقت‌انگیز افتاد. در آن اتاق، مردی کوتاه قد و قدری فربه، دارای بینی بزرگ، زن و فرزندان خود را اطراف خویش جمع کرده، آنها را در برگرفته بود. آن مرد، در آن موقع، به یک مرغ شباهت داشت (مرد را به مرغ تشبیه نمی‌کنند، بلکه به خروس تشبیه می‌نمایند) که

جوجه‌هایش را زیر بال گرفته باشد.
طوری آن منظرهٔ خانوادگی و حال وحشت فرزندان لویی‌شانزدهم تأثرانگیز بود که خانم رولان و زن‌های آدمکش توقف کردند و در آنها احساس مادری که در نهاد هر زن هست بیدار شد.
خوشبختانه (برای لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت و فرزندانشان) خانم ژانلی جلاد معروف، در آن موقع آنجا نبود وگرنه لویی‌شانزدهم و خانواده‌اش جان به‌در نمی‌بردند.

خانم رولان و زن‌های دیگر که وارد اتاق شده بودند، چند لحظه یکدیگر را نگریستند و به زبان حال از هم استفسار کردند که چه کنند.
ماری‌آنتوانت از فرط وحشت رنگ بر صورت نداشت و فرزندان او می‌لرزیدند، اما وضع روحی لویی‌شانزدهم بهتر از دیگران بود. زنی خطاب به لویی‌شانزدهم گفت: فریاد بزن زنده باد ملت.
لویی‌شانزدهم هم بی‌درنگ بانگ زد: «زنده باد ملت فرانسه».
یک زن، کلاه قرمزرنگ انقلابی را از سر خود برداشت و به لویی‌شانزدهم نزدیک شد و گفت: اگر می‌خواهی زنده بمانی این کلاه را بر سر بگذار! در آن موقع علامت سلطنتی فرانسه پرچم سفید بود که گل‌های زنبق داشت ولی گاهی پرچم سفید را بدون اینکه گل زنبق داشته باشد به‌کار می‌بردند.
علامت رسمی انقلابیون فرانسه هم پرچم سه‌رنگ بود که گفته شد زن‌های انقلابی آن علامت را به شکل کوکار (سه حلقهٔ کوچک دارای سه‌رنگ) در طرف راست کلاه قرمزرنگ خود نصب می‌نمودند. لویی‌شانزدهم بدون کوچکترین نفرت کلاه انقلابی را از آن زن گرفت و بر سر نهاد. این عمل، بعد از بانگ «زنده باد ملت» علامت رسمی قبول انقلاب فرانسه بود و لویی شانزدهم، بعد از اینکه کلاه سرخ را بر سر نهاد نشان داد که طرفدار انقلاب فرانسه می‌باشد.
حقیقت این است که لویی‌شانزدهم، در باطن مخالفتی با انقلاب فرانسه نداشت. او مردی بود سلیم‌النفس و بی‌آزار و خواهان آسایش ملت فرانسه و اگر ماری‌آنتوانت همسرش نبود. شاید تا امروز فرزندان لویی شانزدهم در فرانسه سلطنت می‌کردند، یعنی پادشاه مشروطهٔ آن کشور بودند، ولی ماری‌آنتوانت نمی‌گذاشت شوهرش با انقلابیون کنار بیاید، مع‌هذا در دورهٔ انقلاب فرانسه، تا روزی که لویی‌شانزدهم زنده بود، هر وقت که مقابل ملت قرار می‌گرفت با انقلابیون موافقت می‌کرد.
بعد از اینکه لویی‌شانزدهم کلاه سرخ انقلابی را بر سر نهاد، یکی از زن‌ها که شمشیری در دست داشت کلاه خود را از سر برداشت و به ماری‌آنتوانت نزدیک شد و گفت: اینک این

اتریشی هم اگر بخواهد زنده بماند، باید با دست خود این کلاه را بر سر بگذارد. رنگ از صورت ماری‌آنتوانت پرید و از فرط خشم و نفرت بدنش به لرزه درآمد. ماری‌آنتوانت از سخن آن زن بیش از ژست او متنفر شد، چون زن انقلابی «این اتریشی» را با وجه مؤنث بر زبان آورد که در حال خطاب، یک ناسزاست.

زن انقلابی که مشاهده کرد ماری‌آنتوانت تغییر حال داده، جری شد و بانگ زد: ای اتریشی! آیا این کلاه را بر سر می گذاری یا نه؟ و اگر بر سر نمی گذاری برای مرگ آماده باش!

زن‌هایی که در آن اتاق بودند، شمشیرها و نیزه‌های خود را تکان دادند و با چشم‌های شرربار ماری‌آنتوانت را نگریستند. آنها نه فقط آن زن را دشمن ملت فرانسه می‌دانستند بلکه بر زیبایی و تجمل او رشک می‌بردند. در آن موقع ماری‌آنتوانت زیبا بود، حتی می‌توان گفت از دورهٔ دوشیزگی هم زیباتر به نظر می‌رسید و قدری فربهی بر زیبایی او می‌افزود. هنوز ملکهٔ فرانسه در کاخ تویلری لباس‌هایی می‌پوشید که فراخور مقام و ثروت او بود، لذا زن‌های انقلابی بر او رشک می‌بردند و می‌دانیم که در زن‌ها نیروی حسد قوی‌تر از خصومت سیاسی است.

ماری‌آنتوانت فهمید که اگر آن کلاه را از دست آن زن نگیرد و بر سر نگذارد، بی‌شک به دست زن‌ها قطعه‌قطعه خواهد شد و دست دراز کرد و کلاه را گرفت، اما به شدت لرزید، چون دستش به یک گوش بریده که بر آن کلاه نصب شده بود خورد. آن گوش بریده، عضو بدن یکی از سربازان گارد کاخ تویلری بود که به دست زن‌ها کشته شد و آن زن گوشش را برید و بر کلاه خود نصب کرد. با اینکه ماری‌آنتوانت متوجه گردید که گوش مزبور، گوش مردی بوده که به دست زن‌ها به قتل رسیده، از ترس جان کلاه را بر سر گذاشت.

اگر خانم رولان به سخن درنمی آمد، زن‌های انقلابی به زودی دست از ماری‌آنتوانت برنمی‌داشتند. اما خانم رولان گفت: ما آمده بودیم تا از پادشاه فرانسه بخواهیم که یک عمل ناصواب را که به انجام رسیده است جبران کند.

لویی شانزدهم پرسید: آن عمل ناصواب چیست؟!

خانم رولان گفت: شما شوهرم رولان را از سمت خود معزول کردید درصورتی که او گناهی

نداشته است. اگر نوشتن نامهٔ سرگشاده خطاب به شما جرم است، آن جرم را من مرتکب شده‌ام نه شوهرم و شما به جای اینکه مرا مورد مجازات قرار بدهید، شوهرم را مورد مجازات قرار دادید و او را از وزارت معزول نمودید.

لویی‌شانزدهم گفت: خانم، شوهر شما شغل خود را باز خواهد یافت. خانم رولان که به منظور خویش رسیده بود، به زن‌ها گفت: چون دیگر کاری نداریم، بهتر این است که مراجعت کنیم. زن‌ها چون از خانم رولان گوش شنوایی داشتند، از اتاق لویی شانزدهم و خانواده‌اش خارج شدند و در طول راهروی کاخ تویلری به راه افتادند و به هر اتاق که می‌رسیدند، در آن را می‌گشودند که بدانند آیا کسی در آن هست یا نه. وقتی در یکی از اتاق‌ها را گشودند، چشم آنها به یک زن جوان و زیبا افتاد. حتی خانم رولان از زیبایی آن زن حیرت کرد و از او پرسید: هموطن، شما که هستید؟

آن زن جواب داد: من شاهزاده الیزابت هستم.

خانم رولان تا اسم آن زن را شنید، دانست که وی خواهر لویی‌شانزدهم است، ولی زن‌های دیگر نتوانستند آن زن را بشناسند و یکی از آنها گفت: هموطن، امروز دیگر هیچ کس نمی‌تواند خود را شاهزاده بداند و تو هم مثل ما «هموطن» هستی، آیا با «لویی کاپه» نسبتی داری؟

«لویی کاپه» نامی بود که انقلابیون فرانسه برای لویی‌شانزدهم وضع کرده بودند و به مناسبت اینکه جدّ سلاطین فرانسه (از سلسلهٔ بوربون) «کاپه» نام داشت، لویی‌شانزدهم را لویی کاپه می‌خواندند.

شاهزاده خانم الیزابت گفت: من خواهر پادشاه فرانسه هستم.

شاهزاده خانم الیزابت در خانوادهٔ سلطنتی فرانسه یک فرشته به‌شمار می‌آمد و هیچ کس نتوانست در زمان حیات وصله‌ای به او بچسباند. سیرت و باطن آن شاهزاده خانم مثل صورتش تابنده بود و در رأفت و ملایمت و نوع‌پروری بین شاهزاده‌خانم‌های فرانسوی نظیر نداشت. همان‌طور که برادرش لویی‌شانزدهم در تمام عمر باتقوا زیست و هرگز قدم از جادهٔ عفت بیرون نگذاشت، شاهزاده‌خانم الیزابت هم در همه عمر باتقوا به سر برد و با اینکه عشاق فراوان داشت، به هیچ‌یک از آنها اعتنا نکرد.

یکی از دوستداران شاهزاده‌خانم الیزابت جوانی بود به اسم «شوالیه‌دومون‌مورانسی» از نواده‌های «مون‌مورانسی» بزرگ که از اشراف برجسته فرانسه به‌شمار می‌آمد و نامش در تاریخ سلاطین اولیه سلسلهٔ بوربون معروف است. شوالیه دومون‌مورانسی در بیست‌سالگی دوستدار شاهزاده خانم الیزابت شد و از هر فرصت استفاده می‌کرد که خود را نزد او برساند و همین که به دوشیزهٔ جوان می‌رسید، چشم به او می‌دوخت و گاهی آه می‌کشید، اما نگاه‌های طولانی و آه‌های مرد جوان در شاهزاده‌خانم اثر نداشت.

شوالیه دومون‌مورانسی وقتی مشاهده کرد که نگاه‌های طولانی و آه‌های آتشین او در قلب سرد شاهزاده‌خانم جوان اثر نمی‌کند، تصمیم گرفت که شفاهی ابراز عشق نماید و یک روز هنگامی که شاهزاده خانم جوان در پارک ورسای قدم می‌زد، شوالیه دومون‌مورانسی خود را به او رسانید و دو زانو را بر زمین گذاشت و دو دست را به هم چفت کرد و گفت: والاحضرتا، به من رحم کنید!

شاهزاده خانم توقف کرد و پرسید: آقا، چه واقعه‌ای برای شما اتفاق افتاده که استرحام می‌نمایید؟

دومون‌مورانسی گفت: والاحضرتا، تیر عشق شما بر قلب من نشسته و زخم قلب من مداوا نخواهد شد مگر اینکه مرا به عشق خود امیدوار کنید.

شاهزاده خانم جوان گفت: آقا، من شوهر نمی‌کنم.

دومون‌مورانسی گفت: والاحضرتا، اگر مرا ناامید کنید خواهم مرد.

الیزابت جواب داد: من شما را امیدوار نکرده بودم تا اینکه از ناامیدی بمیرید و بهتر این است که راجع‌به این مقوله صحبت نکنید وگرنه مجبورم به برادرم اطلاع بدهم که شما از حدود نزاکت خارج می‌شوید.

بعد از آن گفته، شاهزاده خانم الیزابت به راه افتاد و دومون‌مورانسی از جا برخاست و به خانهٔ خود رفت و نامه‌ای نوشت و در آن گفت چون وی عاشق شاهزاده خانم الیزابت خواهر پادشاه فرانسه است و آن شاهزاده خانم عشق او را نپذیرفت، طوری ناامید گردیده که نمی‌تواند به زندگی ادامه بدهد. آنگاه مرد جوان با تپانچه مغز خود را متلاشی نمود.

شاهزاده خانم الیزابت تا زمان انقلاب فرانسه، دست رد بر سینهٔ تمام عشاق خود گذاشت و چند نفر از ولایتعهدهای کشورهای خارجی از او خواستگاری کردند ولی حاضر نشد که با آنها وصلت کند. به همان اندازه که ماری‌آنتوانت بین فرانسوی‌ها بدنام بود و شرح عشقبازی‌های او، نقال مجلس فرانسوی‌ها محسوب می‌شد، الیزابت شهرت نیکو داشت و او را شاهزاده‌خانم باکره می‌خواندند.

تفریح شاهزاده خانم الیزابت این بود که جانوران اهلی را در قریه‌ای که زن برادرش ماری‌آنتوانت در منطقه «تریاتون کوچک» واقع در امتداد پارک ورسای به‌وجود آورده بود، پرورش بدهد یا اینکه کودکان یتیم و بی‌سرپرست را در آنجا بپذیرد و به آنها غذا بخوراند و دستور بدهد که برایشان لباس خریداری نمایند.

در آن روز، وقتی انسان‌های خون‌آشام پاریس شنیدند که آن زن زیبا شاهزاده‌خانم الیزابت می‌باشد سکوت کردند، چون همه می‌دانستند که شاهزاده خانم الیزابت خواهر لویی‌شانزدهم فرشتهٔ عصمت و طهارت و نوع‌پروری است. یکی از زن‌ها فریاد زد:

«زنده باد هموطن الیزابت» و زن‌های دیگر گفته او را تکرار کردند.

نام نیک شاهزاده‌خانم الیزابت حتی در آن زن‌های قسی‌القلب اثر کرده بود و یکی از زن‌ها گفت: هموطن، تو که یک زن خوب هستی برای چه نمی‌آیی بین ما زندگی کنی؟

شاهزاده خانم گفت: من به فرزندان برادرم علاقه دارم و نمی‌توانم از آنها جدا شوم و هر یک از شما که دارای فرزند یا برادرزاده باشد، می‌فهمد که من چه می‌گویم.

زن‌ها می‌فهمیدند که شاهزاده خانم چه می‌گوید و از اتاق وی خارج گردیدند و در آن اتاق را آهسته بستند و بعد از چند دقیقه از کاخ تویلری خارج شدند، زیرا به آنها اطلاع داده شد که گارد ملی به فرماندهی لافایت می‌آید که آنها را دستگیر کند و به زندان بیندازد. شاهزاده خانم الیزابت آن‌قدر به برادر و برادرزاده‌اش علاقه داشت که عاقبت جان بر سر آنها گذاشت و انقلاب فرانسه که خشک‌وتر را با هم می‌سوزانید با گیوتین سر از پیکر آن فرشته بی‌بال‌وپر جدا کرد.

یکی از خصوصیات روحیهٔ مردم در دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه این بود که بیش از ادوار دیگر به

عشق توجه داشتند. شمارهٔ خودکشی‌های عاشق و معشوق در دورهٔ انقلاب فرانسه به‌قدری زیاد است که اگر بخواهیم تمام آن حوادث را ذکر کنیم این یادداشت‌ها مبدل به شرح حال عشاق ناامید که خودکشی کرده‌اند می‌شود.

تمام مورخین که راجع‌به وضع اجتماعی مردم دورهٔ انقلاب فرانسه نویسندگی کرده‌اند، متفق‌القول هستند که در آن دوره، شاید به مناسبت اینکه عده‌ای از مردم مرگ را نزدیک می‌دیدند، می‌خواستند از دورهٔ عمر خود حدّ اعلای استفاده را بکنند و تا امکان دارد از زندگی برخوردار گردند. ما در این یادداشت‌ها ذکری از «شارلوت کورده» کردیم و گفتیم او زنی بود که در شانزده‌سالگی با لباس مردانه وارد کارگاه نقاشی داوید شد و نیز گفتیم که داوید در خاطرات خود نوشت که شارلوت کورده هم قلب مردها را مجروح کرد و هم قلب زن‌ها را، زیرا زن‌ها وقتی او را با لباس مردانه می‌دیدند، در آرزوی دیدار او بی‌تاب می‌شدند و مردهایی هم که می‌دانستند وی یک زن است آرزوی دوستی وی را می‌کردند.

این زن در بیست‌وپنج سالگی به بحبوحهٔ کمال زیبایی رسید و هر وقت از خیابان عبور می‌کرد مردها سر بر می‌گردانیدند و تا مدتی که شارلوت کورده در مد نظر بود، او را تماشا می‌کردند و بعضی از آنها آه می‌کشیدند.

شارلوت کورده در سال ۱۷۹۳ میلادی ساکن شهر «کان» بود که در مغرب کشور فرانسه واقع شده و در آنجا از یکی از زن‌ها که از پاریس وارد کان شده بود شنید که مارا مدیر روزنامهٔ دوست‌ملت یکی از مردهای شگفت‌انگیز جهان است و این موضوع حس کنجکاوی زن جوان و زیبا را برانگیخت.

شارلوت کورده مثل بعضی از زن‌های جوان آن عصر، انقلابی بود و روزنامه‌ها و از جمله روزنامهٔ دوست‌ملت را می‌خواند و مقالات مارا را که پیوسته از آن خون و آتش می‌بارید می‌پسندید، اما نمی‌دانست که مارا معبود زن‌ها هم می‌باشد و پس از آنکه شنید آن مرد از عجایب روزگار است تصمیم گرفت راه پاریس را پیش بگیرد و با مارا دوست شود.

پاریس برای شارلوت کورده یک شهر بیگانه نبود و همه‌جای آن را می‌شناخت و روز اول که وارد پاریس شد، به سراغ خانهٔ مارا رفت.

مدیر روزنامهٔ دوست‌ملت که از اقبال خانم‌ها به‌سوی خود به تنگ آمده بود، زن‌ها را نه در خانهٔ خود می‌پذیرفت نه در دفتر اداره روزنامهٔ دوست‌ملت اما به نوکر محرم خود در خانه سپرده بود که اگر دیدی زنی که می‌خواهد مرا ملاقات کند خیلی زیبا است او را داخل کن. وقتی شارلوت کورده زنگ زد و نوکر محرم در را گشود و چشمش به جمال آن زن افتاد، طوری مبهوت شد که نتوانست چیزی بگوید. شارلوت کورده گفت: آیا هموطن مارا در منزل هستند؟

نوکر اسم زن جوان را پرسید و او را به اتاق انتظار برد و نشانید و به طرف اتاق ارباب خود رفت و گفت: یک زن جوان آمده، می‌خواهد شما را ملاقات کند و تاکنون زنی به این زیبایی به ملاقات شما نیامده است.

مارا پرسید: اسمش چیست؟

نوکر گفت: نام از شارلوت کورده است.

مارا پرسید: آیا به او گفتی که من مشغول نویسندگی هستم؟

نوکر گفت: نه، ولی هم اکنون خواهم گفت.

مارا گفت: به او بفهمان که من طبق عادت در لگن حمام (وان) مشغول نویسندگی هستم!

تمام دوستان مارا می‌دانستند که آن مرد عادت کرده در لگن حمام نویسندگی کند (البته در دو سال آخر عمر). در فصل تابستان نوکر مارا لگن حمام او را تا نیمه پر از آب می‌کرد و یک میز خیلی کوچک در لگن می‌نهاد. ارتفاع میز به قدری بود که قسمت فوقانی آن از آب بیرون می‌ماند و مارا لباس خود را از تن دور می‌کرد و با یک زیرشلواری و گاهی با یک لنگ درون آب می‌نشست و روی آن میز کوچک می‌نوشت و بدین ترتیب، مقالات آتشین مارا وسط آب نوشته می‌شد.

در فصل زمستان باز مارا در لگن حمام می‌نشست اما در آن لگن آب نمی‌ریختند و مدیر روزنامهٔ دوست‌ملت لباس از تن بیرون نمی‌کرد. وقتی بیگانگان، موقع نویسندگی مارا وارد خانه‌اش می‌شدند، نوکرش مسئلهٔ نشستن ارباب خود را در لگن حمام به اطلاع آنها می‌رسانید که از مشاهدهٔ وی حیرت نکنند و تصور ننمایند که آن رجل انقلابی دیوانه شده است.

نوکر به شارلوت کورده گفت که اربابش در لگن حمام مشغول نویسندگی است لیکن لنگ بر کمر دارد و موافقت کرده که وی را بپذیرد.

شارلوت کورده (به‌طوری که قسمتی از سوابق او را در این یادداشت‌ها از نظر خوانندگان گذرانیدیم) زنی نبود که از مشاهدهٔ یک مرد عریان در یک لگن حمام بیم داشته باشد و بدون اینکه خیلی از عادت مارا حیرت کند، قدم به اتاق او نهاد.

همین که مارا آن زن جوان و زیبا را دید به نوکرش گفت که دیگر کسی را نخواهد پذیرفت و هیچ‌کس نباید وارد اتاقش گردد. مارا برای اینکه راه کنجکاوی نوکرش را مسدود کند، جلوی سوراخ قفل از داخل اتاق پارچه‌ای آویخت که هرگاه نوکرش چشم را به سوراخ قفل بدوزد نتواند داخل اتاق را ببیند.

اولین ملاقات شارلوت کورده و مارا، مرد انقلابی فرانسه، در آن اتاق دو ساعت طول کشید. امروز مورخین راجع‌به نتیجهٔ آن ملاقات تردید دارند. بعضی می‌گویند شارلوت کورده (که گفتیم خواهان عشق افلاطونی بود) همان‌طور که وارد اتاق شد از آنجا خارج گردید. اینان کسانی هستند که شارلوت کورده را از نظر عشق جسمی مطهر می‌دانند و مانند ویکتورهوگو

عقیده دارند که آن دوشیزهٔ جوان در تمام مدت جوانی «چون غنچه خون جگر خورد و شکفته نشد.»

بعضی می‌گویند که شارلوت کورده شاید هنگامی که وارد اتاق مارا شد یک غنچه بود ولی پس از اینکه از اتاق مدیر روزنامهٔ دوست ملت خارج گردید، دیگر یک غنچه به‌شمار نمی‌آمد و به همین جهت کینهٔ مارا را بر دل گرفت؛ زیرا تا آن موقع تمام عشاق شارلوت کورده از جمله «آدام‌لوکس» (که راجع‌به او عن‌قریب صحبت خواهیم کرد) مطیع عشق افلاطونی دختر جوان شدند و خواه‌ناخواه رضایت می‌دادند که طبق میل شارلوت کورده رفتار نمایند و بین آنها و آن دختر، رابطه‌ای غیر از آنچه شارلوت کورده می‌خواست به‌وجود نمی‌آمد؛ ولی مارا نیروی مقاومت شارلوت کورده را درهم شکست و دختر جوان را مطیع عشق خود کرد و به همین جهت شارلوت کورده تصمیم گرفت مارا را به قتل برساند.

تاریخ رسمی فرانسه می‌گوید که شارلوت کورده برای گرفتن انتقام خون وطن‌پرستان شهر کان (شهری که زن جوان ساکن آنجا بود) مارا را به قتل رسانید. در واقع مقالات مارا سبب شد که عده‌ای از وطن‌پرستان شهر کان را توقیف کردند و چند تن از آنها را با گیوتین اعدام نمودند.

این توضیح از این جهت در تاریخ فرانسه ذکر شده که خود شارلوت کورده در دادگاه گفت چون مارا سبب شد که عده‌ای از وطن‌پرستان شهر کان به زندان بیفتند و بعضی از آنها به قتل برسند وی تصمیم به قتل مارا گرفت.

دادگاه آن توضیح را پذیرفت ولی صاحبان عقل سلیم باور نکردند؛ برای اینکه شارلوت کورده پس از اینکه از کان به پاریس آمد، چهار مرتبه به خانهٔ مارا رفت و هر دفعه دو ساعت یا بیشتر در آنجا توقف نمود و هر بار مارا بعد از ورود شارلوت کورده قدغن می‌کرد کسی وارد اتاق نشود.

اگر زن جوان قصد داشت مارا را برای گرفتن انتقام خون وطن‌پرستان کان به قتل برساند، نمی‌باید چهار بار به خانه‌اش برود و هر دفعه دو ساعت و بیشتر در آنجا توقف کند و دیگر اینکه وقتی شارلوت کورده از کان به راه افتاد تا به پاریس برود، به دوست خود که وی را از

وضع مارا مطلع کرده بود نگفت که می‌رود تا انتقام خون وطن‌پرستان را از مارا بگیرد، بلکه اظهار کرد می‌رود تا بداند مردی که آن مقاله‌های آتشین را می‌نویسد چگونه مردی است؟ به‌طوری که در تاریخ مسطور است و همه از آن اطلاع دارند، شارلوت کورده به جرم قتل مارا محکوم به اعدام شد.
آنچه سبب گردید که ما مرتبه‌ای دیگر از شارلوت کورده یاد کنیم این است که فداکاری یکی از عشاق او موسوم به آدام‌لوکس را ذکر نماییم و نشان بدهیم که در دورهٔ انقلاب فرانسه چگونه عشاق در راه معشوق جان می‌دادند.
آدام‌لوکس عاشق بی‌قرار شارلوت کورده بود و هر چه بیشتر عجز و نیاز می‌کرد تا زن جوان و زیبا او را از دیدار خود بهره‌مند کند، شارلوت کورده امتناع می‌نمود و می‌گفت: اگر مرا دوست می‌داری می‌باید با عشق افلاطونی که عشق واقعی است بسازی.
زن جوان به آدام‌لوکس که وقتی عاشق او شد بیست و چهار ساله بود گفت: عشق واقعی، عشق ایده‌آلی است نه عشق جسمانی. در عشق ایده‌آلی عاشق و معشوق پیوسته تشنهٔ وصال یکدیگر هستند، لذا هرگز از هم سیر نمی‌شوند و حال آنکه در عشق جسمانی چون به وصال هم می‌رسند، بعد از چندی آتش عشق آنها به‌کلی خاموش می‌شود.
آدام‌لوکس مدت سه سال تا سال ۱۷۹۳ میلادی، با عشق افلاطونی شارلوت کورده ساخت، به امید اینکه روزی دل معشوقهٔ او نرم شود و موافقت نماید که آن دو صمیمی‌تر بشوند، تا اینکه در روزنامه خواند که شارلوت کورده را به جرم قتل مارا به زندان انداخته‌اند.
در آن موقع آدام‌لوکس که بیست و هفت ساله بود به طرف پاریس عزیمت کرد و هر قدر کوشید که شارلوت کورده را در زندان ملاقات نماید موفق نگردید، تا روزی که شارلوت کورده را برای محاکمه به دادگاه بردند و آدام‌لوکس خود را به دادگاه رسانید.
وقتی شارلوت کورده را وارد دادگاه کردند و چشم مرد جوان به او افتاد، مقابل وی سجده کرد و گفت: «تو پاک‌ترین و زیباترین فرشته‌ای هستی که خدا آفریده است.»
در آن موقع بردن نام خدا ممنوع به‌شمار می‌آمد ولی چون رئیس و قضات دادگاه نیامده بودند کسی مزاحم آدام‌لوکس نشد.

بعد از اینکه رئیس و قضات دادگاه آمدند و محاکمهٔ شارلوت کورده آغاز گردید، رئیس از آن زن پرسید: تو برای چه مارا، رجل وطن‌پرست و آزادیخواه فرانسه را به قتل رسانیدی؟
شارلوت کورده گفت: برای اینکه مارا ناجوانمرد و تبهکار بود.
آدام‌لوکس از وسط تماشاچی‌ها فریاد زد: ای شارلوت کورده، با قتل مارا تو ملت فرانسه را نجات دادی و بیش از ژاندارک بر ملت فرانسه حق داری.
رئیس دادگاه دستور داد که آن تماشاچی مزاحم را از جلسه بیرون کنند و مراقب باشند که مراجعت نکند. آدام‌لوکس را از جلسه دادگاه بیرون کردند و او تا پایان دادرسی که شارلوت کورده محکوم به اعدام شد، در خارج دادگاه بود.
بعد از خاتمهٔ دادرسی، محکوم را در ارابه نشانیدند تا به زندان ببرند و آدام‌لوکس ارابهٔ او را تعقیب کرد و شب تا صبح پشت زندان خوابید و روز بعد عقب ارابه شارلوت کورده به راه افتاد تا به میدان اعدام که گیوتین آنجا بود رسید.
نگهبانان نمی‌گذاشتند کسی به گیوتین نزدیک شود و شارلوت کورده را جلوی ماشین اعدام نشانیدند و سر از بدنش جدا کردند و بعد شاگرد جلاد، برای خودشیرینی گیسوی شارلوت کورده را گرفت و سر بریده را به مردم نشان داد و گفت: این است مجازات کسی که مارا دوست‌ملت را به قتل رسانید؛ و چند سیلی بر صورت شارلوت کورده زد.
دیگر آدام لوکس نتوانست خودداری کند و با اینکه پیرامون گیوتین از نگهبانان محاصره شده بود، با یک خیز، صف آنها را شکافت و از پله‌های سیاستگاه بالا رفت و به شاگرد جلاد که هنوز سر را در دست داشت حمله‌ورشد و او و شاگرد جلاد و سر بریده شارلوت کورده از بالای سیاستگاه سقوط کردند.
آدام‌لوکس طوری نشد ولی شاگرد جلاد بر اثر سقوط به شدت کوبیده شد و نتوانست از جا برخیزد. کسانی که در آن موقع ناظر حادثه بودند، دیدند که آدام‌لوکس بعد از اینکه از جا برخاست، سر بریدهٔ آن زن را از جا بلند کرد و آن را بوسید و بعد خواست با آن سر بگریزد. ولی مأمورین نظامی که حضور داشتند مانع از فرار آدام‌لوکس شدند و یکی دیگر از شاگردان جلاد، به آدام‌لوکس نزدیک گردید و سر را از او گرفت و مأمورین نظامی برحسب اشارهٔ

نماینده دادستان که حضور داشت، آدام‌لوکس را به زندان بردند؛ ولی دادستان موسوم به «فوکیه‌تن‌وی» که او نیز از رجال معروف انقلاب فرانسه بود، قرار توقیف آدام‌لوکس را امضا نکرد.
دادستان کل فوکیه‌تن‌وی که هر روز ده‌ها نفر را به اتهام واهی ضد انقلابی بودن به پای گیوتین می‌فرستاد گفت که: آدام‌لوکس مرتکب عملی نشده که از لحاظ قانونی یک جرم بزرگ باشد و نمی‌توان قرار توقیف او را صادر کرد. جرم او این است که به شاگرد جلاد حمله‌ورشده و شاگرد جلاد در نظر قانون ضابط دادگستری نیست، بلکه قانون، خود جلاد را ضابط دادگستری می‌داند، همچنان که همسر و پسر جلاد هم ضابط دادگستری نیستند.
اگر این مرد به خود جلاد هنگام به انجام رسیدن وظیفه حمله‌ورمی‌شد، چون به ضابط دادگستری هنگام انجام وظیفه حمله کرده بود، من قرار توقیفش را امضا می‌کردم. ولی منازعهٔ او با شاگرد جلاد، منازعهٔ دو فرد عادی است؛ مضاف بر اینکه شاگرد جلاد با سیلی‌زدن بر صورت دوست و محبوب آدام‌لوکس او را تحریک کرده است و اگر بخواهید او را تحت تعقیب قرار دهید، باید در یک محکمهٔ خلاف مورد محاکمه قرار بگیرد، آن هم درصورتی که شاگرد جلاد شکایت کند.
حقیقت این است که طبق سنت قدیمی در کشور فرانسه، قضات و دادستان‌ها پیوسته عشاق را با دیدهٔ اغماض می‌نگریستند و امروز هم در دادگاه‌های فرانسوی، یک فرد تبهکار را که برای عشق مرتکب قتل گردیده محکوم به اعدام نمی‌کنند.
فوکیه‌تن‌وی چون می‌دانست که آدام‌لوکس عاشق شارلوت کورده بوده، در مورد وی اغماض کرد و نخواست که در زندان بماند.
بیست و چهار ساعت بعد از اینکه آدام‌لوکس را توقیف کردند، در زندان را به رویش گشودند و گفتند: آزاد هستید و هر جا که میل دارید بروید. آدام‌لوکس نمی‌خواست از زندان بیرون برود و می‌گفت: می‌خواهم به سیاستگاه بروم و سرم از بدنم جدا شود و به محبوبه‌ام ملحق گردم؛ لیکن وی را از زندان اخراج کردند.
به‌طوری که اشاره شد، در آن دوره آزادی‌خواهان و وطن‌پرستان می‌توانستند به مجلس

شورای ملی فرانسه بروند و در آنجا نطق کنند (ولو نمایندهٔ مجلس نباشند). هرکس می‌خواست در مجلس شورای ملی فرانسه نطق کند می‌باید از رئیس مجلس اجازه بگیرد و موضوع نطق خود را به رئیس بگوید و منتظر نوبت باشد.

آدام‌لوکس درخواستی برای رئیس مجلس شورای ملی فرانسه نوشت و گفت قصد دارد که راجع‌به مارا نطق کند و از وی تجلیل نماید.

رئیس مجلس به او اجازهٔ نطق داد و روزی که نوبت آدام‌لوکس بود، وی در مجلس حضور به‌هم رسانید و کاغذی از جیب بیرون آورد و شروع به خواندن یک خطابه کرد. موضوع خطابه مربوط بود به شارلوت‌کورده و گیوتین؛ و جوان عاشق با شور و هیجان می‌گفت: از روزی که سر شارلوت‌کورده با گیوتین قطع گردیده، من این ماشین اعدام را مقدس‌ترین شیء جهان می‌دانم و آرزویی جز این ندارم که سرم به‌وسیلهٔ این ماشین از بدن جدا شود. من از جلاد و شاگردان او استدعا می‌کنم بعد از اینکه سرم جدا شد، تا آنجا که می‌توانند بر صورتم سیلی بزنند تا مردم ابراز شادی کنند. من به شما ای نمایندگان ملت، قول می‌دهم که در آن حال نه فقط شکایت نخواهم داشت، بلکه خود را نیکبخت‌ترین مرد دنیا خواهم دانست، زیرا شریک سرنوشت محبوبهٔ عزیزم شارلوت‌کورده خواهم شد.

وقتی نمایندگان مجلس متوجه شدند که آن مرد نامی از مارا نمی‌برد و از شارلوت‌کورده تجلیل می‌نماید، صدای اعتراض را بلند کردند و یکی از نمایندگان بانگ زد: این مرد مستوجب آن است که از صیانت قانون محروم شود.

این گفته در آن موقع تفاوتی با حکم اعدام نداشت زیرا وقتی مجلس شورای ملی تشخیص می‌داد که مرد یا زنی مستوجب آن است که از صیانت قانون محروم شود، به زندان می‌افتاد و بعد از چند روز او را به سیاستگاه می‌بردند و زیر ساطور گیوتین می‌خوابانیدند.

خوشبختانه (برای آدام‌لوکس) نماینده‌ای دیگر او را از مرگ نجات داد و گفت: هموطنان، مگر نمی‌بینید که این مرد دیوانه است و بر دیوانه حرج نیست!

بر اثر این گفته، مجلس شورای ملی فرانسه وارد مرحلهٔ رأی نشد، یعنی برای نابودکردن آدام‌لوکس رأی نگرفتند و رئیس مجلس دستور داد که وی را بیرون کنند.

مدت سه ماه آدام‌لوکس مشغول پیداکردن راهی بود که او را به سیاستگاه برساند تا در آنجا به محبوبش ملحق شود؛ اما در همه‌جا با خونسردی و اغماض مواجه می‌گردید، چون او را دیوانه می‌دانستند و می‌گفتند که مسئولیت ندارد و نمی‌توان دیوانه را محکوم کرد؛ تا اینکه آدام‌لوکس نامه‌ای خطاب به فوکیه‌تن‌وی نوشت و در آن گفت که وی قصد دارد به انتقام خون محبوبهٔ خود سه نفر را به قتل برساند و یکی از آن سه تن، فوکیه‌تن‌وی می‌باشد و تا دو روز دیگر هر سه را خواهد کشت.

این مرتبه فوکیه‌تن‌وی حاضر نشد سهل‌انگاری کند زیرا بر جان خود ترسید و دستور توقیف آدام‌لوکس را صادر کرد و آن مرد را به زندان انداختند. آدام‌لوکس شتاب داشت که زودتر او را محاکمه کنند و محکوم نمایند و به میدان اعدام بفرستند. وقتی که روز محاکمه فرارسید، رئیس دادگاه از او پرسید: آیا تو قصد داشتی عده‌ای از خدمتگزاران میهن از جمله فوکیه‌تن‌وی را به قتل برسانی؟

آدام‌لوکس بدون تأمل اعتراف کرد که قصد قتل اینها را داشته و نیز می‌خواسته است که عده‌ای دیگر از سرشناسان را به قتل برساند، برای اینکه همه را خائن و مستوجب مرگ می‌داند!

متهم از بیم آنکه مبادا تبرئه شود، در دادگاه به تمام رجال برجستهٔ انقلاب فرانسه از جمله به خود رئیس دادگاه ناسزا گفت و آنها را خائن و وطن‌فروش و مزدور اجنبی خواند. وقتی که نوبت آخرین دفاع رسید، رئیس دادگاه از او پرسید: آیا نمی‌خواهی برای دفاع از خود چیزی بگویی؟

آدام‌لوکس گفت: نه، ولی یک درخواست از دادگاه دارم و آن این است که وقتی من محکوم شدم، من را به زندان برنگردانید و بی‌درنگ از اینجا به میدان اعدام ببرند و به قتل برسانند.

این درخواست آدام لوکس پذیرفته شد ولی به او وعده دادند که بازگشت او به زندان و خروج از آنجا برای رفتن به سوی میدان اعدام بیش از دو ساعت طول نخواهد کشید و برایش توضیح دادند که طبق مقررات او را باید به زندان برگردانند تا در دفتر زندان نامش را حذف کنند و بنویسند که برای اینکه اعدام شود از زندان بیرون برده شد.

وقتی آدام‌لوکس را از زندان به میدان اعدام می‌بردند، با صدای بلند سرود ملی فرانسه را می‌خواند و بعد از ورود به سیاستگاه، جلاد و شاگردان او، از جمله شاگردی را که از بالای سیاستگاه بر زمین انداخته بود، در بر گرفت و بوسید، بعد خود به طرف گیوتین رفت و سر را در جای مخصوص نهاد و با صدای بلند گفت: «شارلوت کوردهٔ عزیز! اینک به دیدار تو می‌آیم» و لحظهٔ دیگر سرش از بدن جدا شد و خون از شاهرگ‌های بریده فواره زد.

تاریخ دنیا کمتر عاشقی را نشان می‌دهد که مثل آدام‌لوکس همه‌چیز را بی‌دریغ و محابا فدای معشوقه نماید آن هم معشوقه‌ای که وی را مجبور می‌کرد به عشق افلاطونی اکتفا نماید.

رشوه برای رهایی و فرار لویی شانزدهم و ملکه‌اش!

دخترهای جوان در پایان قرن هیجدهم میلادی، به‌خصوص اگر در خانواده‌ای زندگی می‌کردند که در آن مسئلهٔ غذا و لباس یک موضوع مشکل نبود، در فکر چیزی غیر از عشق و ازدواج نبودند و روز و شب در آرزوی یک جوان زیبا بودند که از راه برسد و عشق خود را به آنها ابراز کند و آنها را سعادتمند نماید. ولی در همان موقع، در منطقهٔ «مورتانی» واقع در فرانسه، دو خواهر جوان بودند که با اینکه از حیث غذا و لباس مضیقه نداشتند، در فکر عشق و ازدواج نبودند بلکه آرزو داشتند که به میدان جنگ بروند و پیکار کنند.

یکی از آن دو موسوم بود به «فلی‌ستیه» که بیست و دو سال از عمرش می‌گذشت و دیگری «تئوفیل» نام داشت و هفده‌ساله بود. پدر دختران جوان از کشاورزان بابضاعت منطقهٔ مورتانی به‌شمار می‌آمد ولی اصیل‌زاده نبود.

لامارتین و ویکتورهوگو که در آثار خود از این دو خواهر یاد کرده‌اند، مقابل اسم پدر آنها کلمه «دو» را ذکر نموده‌اند تا اینکه بگویند پدر آنها اصیل‌زاده بود، چون کلمه «دو» مقابل اسم خانوادگی در زبان فرانسوی نشانهٔ اصیل‌زادگی است ولی هر دوی آنها اشتباه کرده‌اند و پدر آن دو دختر اصیل‌زاده نبود و اگر اصیل‌زاده می‌بود با انقلابیون فرانسه همکاری نمی‌کرد، چون اصیل‌زادگان فرانسوی (البته جز چند تن) خصم انقلابیون بودند و با آنها همکاری نمی‌کردند.

باری، در دوره‌ای از عمر که دخترهای جوان فرانسوی در فکر عشق و ازدواج بودند فلی‌ستیه خواهر بزرگ در فکر تیراندازی با تیر و کمان بود و تئوفیل خواهر کوچک در فکر تیراندازی با تپانچه و تمرین شمشیربازی. بعد از اینکه مدتی تیراندازی و شمشیر بازی کردند تصمیم گرفتند که به شهر مجاور موسوم به «والانسین» بروند و در آنجا وارد «گارد ملی» شوند تا اینکه آنها را به میدان جنگ بفرستند.

دو خواهر جوان بدون اطلاع پدر، لباس مردانه پوشیدند و قدری پول با خود برداشتند و راه شهر والانسین را پیش گرفتند.

در آن موقع دولت اتریش، مرتبه‌ای دیگر به فرانسه حمله کرده بود و در شهر والانسین گارد

ملی استخدام می کردند و به میدان جنگ می‌فرستادند.

دو خواهر جوان، بعد از ورود به آن شهر چون نابلد بودند نمی‌دانستند که دفتر گارد ملی کجاست و هنگامی که از مقابل یک شراب‌فروشی عبور می‌نمودند، چشمشان به یک سرباز گارد ملی افتاد که در داخل دکان بود. آنها فکر کردند بهترین کسی که می‌تواند نشانی دفتر گارد ملی را به آنها بدهد یک سرباز گارد ملی است لذا از آن مرد خواهش کردند که نشانی دفتر گارد ملی را به آنها بدهد.

آن مرد پرسید: برای چه می‌خواهید به دفتر گارد ملی بروید؟

دو خواهر جوان که لباس مردانه در بر داشتند، گفتند: می‌خواهیم برویم و اسم خود را بنویسیم و سرباز گارد ملی بشویم.

سرباز مزبور زبان به تحسین گشود و گفت: مبارک است... مبارک است... و آنگاه از آن دو خواهر جوان که تصور می کرد مرد هستند، درخواست نمود که وارد دکان شوند و به مناسبت اینکه می‌خواهند لباس سربازی بپوشند یک جام شراب بنوشند. دو خواهر جوان، باده نوش نبودند و با شراب میانه‌ای نداشتند، ولی نخواستند، یعنی نمی‌توانستند که دعوت آن مرد را رد کنند، چون می‌فهمیدند که یکی از علایم مردانگی (به‌خصوص مردان فرانسوی که می‌خواهند سرباز شوند) این است که دعوت مرد دیگر را برای نوشیدن شراب بپذیرند.

مِی‌فروش در جام شراب مقابل دو خواهر نهاد و سربازی که آنها را میهمان کرده بود، از اسم و رسمشان پرسید. دو خواهر جوان که برای اولین بار بود که شراب می‌نوشیدند، بعد از اینکه نیمی از جام خود را نوشیدند، سرگرم شدند و گاهی بی‌اختیار می خندیدند و در موقع خنده سینه‌های آنها زیر لباس مردانه تکان می‌خورد.

سرباز گارد ملی حیرت زده آن دو مرد جوان را می‌نگریست و از تکان خوردن سینه‌هایشان مبهوت می‌شد، چون او هیچ مردی را ندیده بود که دارای چنین مشخصاتی باشد. طوری حیرت بر سرباز گارد ملی غلبه کرد که در صدد معاینه برآمد و خواست اطمینان حاصل کند که آن دو مرد جوان به‌راستی مرد می‌باشند نه چیز دیگر!

خواهرهای جوان وقتی دیدند سرباز گارد ملی به سوی آنها دست درازی می کند درصدد

.فاع برآمدند. مِی‌فروش هم وقتی حس کرد که آن دو مرد جوان مرد نیستند، ظنین شد.
.ر آن دوره، اتریشی‌ها در فرانسه جاسوس داشتند و مِی‌فروش و سرباز گارد ملی فکر کردند
ٔه شاید آن دو زن که لباس مردانه پوشیده‌اند، جاسوس ارتش اتریش می‌باشند و آنها را
ٔحویل گارد ملی دادند و دو خواهر جوان را به زندان انداختند.
لی‌ستیه و تئوفیل مجبور شدند که حقیقت را به رئیس گارد ملی شهر والانسین بگویند و
درشان را که موسوم بود به «فونیک» معرفی کنند و اعتراف نمایند که آرزوی سربازشدن آنها
ا واداشت که بدون اطلاع پدر، لباس مردانه بپوشند و به والانسین بیایند. وقتی هویت
.ختران جوان معلوم شد، به فونیک اطلاع دادند و او به والانسین آمد و دختران خود را
جعت داد.
ا اینکه دو خواهر جوان گرفتار آن حادثهٔ ناگوار شدند، از آرزوی خود دست برنداشتند و
ٔمچنان می‌خواستند که سرباز شوند و به میدان جنگ بروند.
قتی قشون اتریش در خاک فرانسه پیش رفت «کنوانسیون»، یعنی مجلس ملی فرانسه، از
ارعین فرانسوی که در سر راه قشون اتریش بودند خواست که دسته‌های پارتیزانی تشکیل
دهند و به قشون اتریش حمله‌ورشوند.
ونیک پدر آن دو خواهر که از انقلاب طرفداری می‌کرد و می‌خواست دشمنان خارجی که
دم به فرانسه گذاشته‌اند از آنجا بروند، عده‌ای از کشاورزان را تشویق نمود که بیل و داس را
ر زمین بگذارند و دسته‌ای تشکیل بدهند و با جنگ‌های پارتیزانی سربازان اتریشی را به
ٔتوه بیاورند.
ونیک قبل از اینکه با کشاورزان برای جنگ برود، به دو دختر خود سپرد که از خانه خارج
شوند و در منزل باشند تا وی از جنگ مراجعت نماید؛ ولی همان‌روز که فونیک از منزل
یرون رفت، دو خواهر لباس مردانه پوشیدند و تفنگ به دست گرفتند و به راه افتادند.
ٔها گاهی به تنهایی، یعنی بدون کمک دیگران، در جنگل‌ها کمین سربازان اتریشی را
ی‌گرفتند و آنها را به قتل می‌رسانیدند و گاهی با کمک کشاورزانی که جزو دستهٔ پارتیزانی
درشان بودند به سربازان اتریشی حمله‌ور می‌شدند. دو خواهر شب‌ها در جنگل

می‌خوابیدند و روزها از آبادی‌های اطراف آذوقه خریداری می کردند و به جنگل می‌رفتند. آنها فرصت نداشتند که خود را بشویند و صورتشان بر اثر گردوغبار و تابش آفتاب سیاه شده بود. هرکس آنها را در جنگل با لباس ژولیده و خاک‌آلود می‌دید، تصور می‌نمود که دو مرد جوان هستند. گاهی که برای خرید خواربار به آبادی‌ها می‌رفتند، دختران روستایی برای آنها یک مرغ پخته با یک نان تازه با تخم‌مرغ می‌آوردند و خوشوقت بودند که می‌توانند به سربازان وطن که در جنگ‌های پارتیزانی شرکت می کنند کمک نمایند.

یک روز فلی‌ستیه و خواهرش تئوفیل در جنگل به منطقه‌ای رسیدند که در آنجا زدوخورد بین سربازان اتریشی و دسته‌ای از پارتیزان‌ها درگرفته بود. دو خواهر با کمال حیرت و وحشت دیدند که سربازان اتریشی، پدرشان فونیک و سه کشاورز دیگر را اسیر کرده‌اند و با خود می‌برند. آنها می‌دانستند که یک پارتیزان اگر از طرف اتریشی‌ها اسیر شود، بی‌چون‌وچرا تیرباران خواهد شد لذا پدر آنها را همین که به مقر فرماندهی اتریشی‌ها برسد تیرباران خواهند کرد.

فلی‌ستیه به خواهرش تئوفیل گفت: ما اگر دو نفری تیراندازی کنیم، تفنگ هر دوی ما خالی خواهد ماند؛ تو تفنگ را پر کن و به من بده تا من تیراندازی می کنم. فلی‌ستیه که بدواً با تیروکمان مشق کرده بود، طوری در تیراندازی با تفنگ مهارت پیدا نمود که تیرش خطا نمی کرد.

از آن لحظه به بعد، دو خواهر برای نجات پدرشان و سه پارتیزان دیگر که اسیر شده بودند، اقدام کردند و فلی‌ستیه عهده‌دار تیراندازی شد و تئوفیل با سرعت تفنگ را پر می کرد و به دست خواهر می‌داد. فلی‌ستیه خواهر بزرگ در آن روز دوازده گلوله رها کرد و با هر تیر یکی از سربازان اتریشی را کشت و پدرش و سه پارتیزان دیگر را از مرگ رهانید.

سربازان اتریشی دست آن چهارنفر را از پشت بسته بودند و بعد از اینکه سربازان اتریشی به قتل رسیدند، دو خواهر به سوی اسیران دویدند تا دست‌های آنان را بگشایند. سربازان اتریشی طوری دست‌های آن چهار نفر را محکم بسته بودند که دختران جوان نتوانستند طناب‌ها را بگشایند و با چاقو طناب‌ها را بریدند. فونیک و سه کشاورز دیگر از فرط شادی

اشک می‌ریختند ولی هنوز فونیک دختران خود را نشناخته بود. وقتی طناب‌ها گشوده شد، کشاورزان آن دو نفر را که تصور می کردند مردان جوانی هستند دربر گرفتند و بوسیدند ولی وقتی فونیک خواست آن دو را ببوسد، از فرط بیم گریختند، زیرا می‌ترسیدند پدرشان به خشم درآید و آنها را مجازات کند که چرا خانه را رها کرده و وارد جنگ‌های پارتیزانی شده‌اند.

دسته‌های پارتیزانی منطقهٔ مزبور، تحت فرماندهی یک ژنرال فرانسوی بودند به اسم ژنرال «بورنوی» و فونیک نزد ژنرال مزبور رفت و به تفصیل گزارش داد که چگونه دو پارتیزان جوان، دوازده سرباز اتریشی را کشته و او و سه نفر دیگر را از اسارتی که منتهی به تیرباران شدن می گردید نجات دادند.

ژنرال «بورنوی» خواست آن دو پارتیزان را ببیند ولی فونیک گفت: آنها به‌قدری جوانمرد بودند که بدون اینکه خود را معرفی نمایند رفتند.

فونیک بعد از اینکه از اسارت آزاد شد، به خانه خود برگشت، ولی حیرت‌زده دختران خویش را ندید و با چند نفر از کشاورزان برای یافتن آنها به راه افتاد. در دهکده‌ای نزدیک شهر والانسین، هنگامی که دو خواهر مشغول خرید خواربار بودند، دو نجات‌دهندهٔ خود را دید و شناخت و باز متوجه نشد که دختران او می‌باشند.

فونیک تصمیم گرفت که آن مرتبه نگذارد آن دو پارتیزان جوانمرد بگریزند و هرطور شده آنها را بشناسد و از آنان سپاسگزاری کند و اسمشان را به ژنرال بورنوی بگوید. این بود که او و کشاورزان دیگر، دو خواهر را محاصره کردند و وقتی هویت آنها مکشوف شد، فونیک به گریه درآمد و دخترانش را در آغوش گرفت و بوسید و به ژنرال بورنوی گفت که قاتل دوازده سرباز اتریشی و نجات‌دهندهٔ او و سه پارتیزان دیگر دو دختر وی بوده‌اند.

ژنرال بورنوی بی‌درنگ شجاعت آن دو دختر جوان را به اطلاع کنوانسیون (مجلس ملی فرانسه) رسانید و مجلس ملی تصویب کرد که به هریک از دو خواهر پنج‌هزار فرانک پاداش نقد پرداخته شود و هر دو خواهر به خرج ملت، اسب و اسلحه دریافت نمایند و عنوان آنها «دختر قهرمان میهن» باشد.

وقتی نام آن دو خواهر در جراید فرانسه منتشر شد و مردم دانستند که فلی‌ستیه و تئوفیل

دارای عنوان «دختر قهرمان میهن» هستند. داوطلب ازدواج با آنها شدند و در هفته‌های بعد هریک از دو خواهر صدها پیشنهاد ازدواج دریافت نمودند. لیکن آن دو دختر جنگجو نمی‌توانستند شوهر کنند و آرزویشان این بود که آن‌قدر به جنگ ادامه بدهند تا اینکه در خاک وطنشان سرباز اجنبی حضور نداشته باشد.

در آن ایام که فلی‌ستیه و تئوفیل دو بانوی استثنایی از طرف مجلس شورای ملی فرانسه ملقب به دختر قهرمان وطن شدند، یکی از سرداران فرانسوی که به اسم ژنرال «دوموریه» خوانده می‌شد و در قسمتی از جبههٔ جنگ علیه اتریشی‌ها پیکار می‌کرد، یک برنامهٔ رسمی برای وزارت دفاع ملی فرانسه نوشت و پیشنهاد کرد اجازه داده شود که فلی‌ستیه و تئوفیل به جبههٔ او منتقل گردند تا اینکه وی افتخار داشته باشد دوشادوش آن دو دختر جوان، در راه وطن پیکار کند. چون آن دو خواهر دارای عنوان «قهرمان وطن» بودند و با شجاعت خود ثابت کردند که می‌توانند در میدان جنگ پیکار نمایند. وزارت دفاع ملی به ژنرال دوموریه نوشت که اگر خواهران مزبور با منتقل شدن به جبههٔ او موافق باشند، وزارت دفاع ملی ایراد نمی‌گیرد و موافق است.

ژنرال دوموریه با نامه از دو خواهر استفسار کرد که آیا حاضر هستند به جبههٔ او منتقل شوند یا نه و آنها پذیرفتند. به این ترتیب آنها که تا آن موقع پارتیزان محسوب می‌شدند، از آن پس، سرباز رسمی ارتش گردیدند.

ژنرال دوموریه همین که آن دو خواهر سلحشور را دید، تحت تأثیر رفتار ساده و بی‌پیرایهٔ آنها و نیز زیبایی و پاکیزگی‌شان قرار گرفت و مهر آنها بر دلش افتاد و عاشق هر دو شد.

در اردوگاه برای آن دو خواهر یک خیمه دور از خیمه‌های دیگر ولی نزدیک به خیمهٔ ژنرال دوموریه نصب کردند و هر دفعه که جبههٔ جنگ از یک منطقه به منطقهٔ جدید منتقل می‌گردید، سربازان، خیمهٔ آن دو خواهر را به منطقهٔ جدید منتقل می‌نمودند.

فلی‌ستیه و تئوفیل از تمام کارهایی که سربازان در یک اردوگاه به انجام می‌رسانند، معاف بودند و حتی خیمهٔ خود را نمی‌افراشتند و جمع نمی‌کردند و دیگران با شعف آن زحمت را برعهده می‌گرفتند. با اینکه دو خواهر در اردوگاه و میدان جنگ درجه‌ای نداشتند و سرباز عادی بودند، به سربازان دستور داده بودند که این وظایف را آنها عهده‌دار شوند.

ژنرال دوموریه که هر دو را دوست می‌داشت، می‌ترسید به آنها ابراز عشق کند، زیرا نمی‌توانست پیش‌بینی نماید که عکس‌العمل خواهران چه خواهد بود. او می‌فهمید که وقتی زنی تفنگ به دوش بگیرد و شمشیر بر کمر بندد و در میدان جنگ سربازان دشمن را به قتل برساند، نباید او را به دید یک زن نگریست، بلکه باید وی را یک مرد دانست. یک چنان زنی، پیشنهاد عشق یک مرد را نمی‌پذیرد، مگر اینکه خود او خواهان آن مرد باشد. ولی ژنرال دوموریه مثل دیگران شنیده بود که آن دو خواهر از عشق گریزان هستند و هدفی جز جنگیدن ندارند.

ژنرال دوموریه مثل اکثر ژنرال‌های دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه جوان بود و از زیبایی هم بهره داشت ولی هر قدر بیشتر نسبت به دختران جوان ابراز توجه می‌کرد، کمتر مورد توجه قرار می‌گرفت. فلی‌ستیه و خواهرش تئوفیل، آن مرد را فقط به چشم یک افسر ارشد و فرماندهٔ میدان جنگ می‌نگریستند و اجرای اوامر او را تا آنجا که مربوط به جنگ بود واجب می‌دانستند ولی حاضر نبودند جواب نگاه‌های طولانی او را بدهند.

ژنرال دوموریه از هر موقعیت استفاده می‌کرد که خود را به خیمهٔ دختران جوان برساند. وقتی افسران و سربازان دیدند که فرماندهٔ ارتش مثل یک نوجوان که تازه به سن بلوغ رسیده، ترسان و مردد به سوی خیمهٔ دختران جوان می‌رود، روبرمی‌گردانیدند و خنده‌های تمسخر بر لب می‌آوردند.

همین که ژنرال وارد خیمهٔ خواهران می‌شد، یکی از آن دو، دامان خیمه را از دو طرف بالا می‌زد تا اینکه تمام افسران و سربازان که در طرفین خیمه هستند، درون آن را ببینند و هر بار ژنرال دوموریه می‌گفت آیا اینقدر از من متنفر هستید که نمی‌خواهید حتی یک لحظه مرا در خیمهٔ خود ببینید؟ فلی‌ستیه می‌گفت: آقای ژنرال، افتخاری که از آمدن شما به اینجا نصیب

ما می‌شود. به‌قدری بزرگ است که می‌خواهیم همه آن را ببینند و به ما حسد بورزند.
ژنرال دوموریه که می‌دانست تمام افسران و سربازان از دو طرف او را می‌بینند، چند لحظه در خیمه مکث می‌کرد و چند کلمه حرف می‌زد و ناگزیر، مراجعت می‌نمود که بیش از آن مضحکهٔ افسران و سربازان که چشم از خیمهٔ خواهران برنمی‌داشتند نشود. اگر ژنرال دوموریه در جای دیگر آن دو خواهر را می‌دید، شاید آن‌طور پایبند آنان نمی‌شد ولی در میدان جنگ که زن وجود ندارد، وجود دو خواهر جوان و زیبا، برای سردار فرانسوی چون آب گوارایی بود که در یک روز تابستان در یک صحرای خشک و لم‌یزرع نصیب یک مسافر تشنه‌لب شود و چون خود را مواجه با مقاومت آن دو خواهر می‌دید، آتش عشق او تیزتر می‌گردید. طوری ژنرال دوموریه از عشق دو خواهر بی‌تاب شد که تصمیم گرفت یک‌شب در نیمه‌شب وارد خیمهٔ فلی‌ستیه و تئوفیل شود.
ژنرال دوموریه همین که مطمئن شد که افسران و سربازان خوابیده‌اند، از خیمهٔ خود خارج گردید و راه خیمهٔ خواهران را پیش گرفت.
در صحرا رسم است که هنگام شب، دامان خیمه را از داخل به خیمه وصل می‌کنند که کسی وارد نشود و ژنرال دوموریه که نمی‌توانست دامان خیمه را بگشاید، با چاقویی که در جیب داشت خیمه را درید و وارد شد. وی تصور می‌کرد که بعد از ورود او، دو خواهر سراسیمه از خواب خواهند پرید و او مجبور است که از آنها خواهش کند که صدا برنیاورند و کسانی را که در خیمه‌های اطراف خوابیده‌اند، از خواب بیدار ننمایند، اما بعد از اینکه وارد خیمه شد، کسی از خواب نپرید و فریادی برنخاست. چشم‌های ژنرال دوموریه در تاریکی نمی‌دید و دامن خیمه را از داخل گشود و قدری آن را بالا زد که روشنایی ماه به داخل خیمه بتابد و او بتواند درون چادر را ببیند.
بعد از اینکه داخل چادر روشن شد، ژنرال دوموریه متوجه گردید که غیر از دو خواهر، شخص دیگری هم در آنجا خوابیده است. دوموریه از بیم اینکه خفتگان از خواب بیدار شوند و هیاهو کنند، بدواً خیلی کنجکاوی می‌کرد، ولی از رایحه تنفس خفتگان بوی شراب را احساس کرد و در گوشهٔ خیمه هم بازماندهٔ غذا و چند بطری شراب را مشاهده نمود و آن وقت فهمید که

چرا وقتی او چادر را با چاقوی خود درید و وارد خیمه گردید، هیچ‌یک از خفتگان از خواب بیدار نشد زیرا مستیِ شراب آنها را در خوابی سنگین فروبرده است.
بعد ژنرال دوموریه روی آنهایی که خوابیده بودند، خم شد و دید که یک مرد جوان در گوشهٔ خیمهٔ دو خواهر خوابیده است.
ژنرال فرانسوی، مدتی گوشهٔ خیمه را بالا برد تا نور به گوشهٔ چادر بیفتد، آنگاه مشاهده نمود مردی که در واقع در آنجا از فرط مستی از هوش رفته، آجودان جوان خود اوست. ژنرال دوموریه وقتی مشاهده کرد در آنجا که او پیاپی شکست می‌خورد، آجودانش توانسته دوستی خواهران را جلب کند، خیلی خشمگین شد و طوری حسد و خشم بر او غلبه کرد که خواست آنها را از خواب بیدار کند و مجازات نماید. بعد به خود گفت بهتر این است که از خیمه خارج شود و برود و عده‌ای از افسران را از خواب بیدار نماید تا اینکه بدانند دو خواهر، شب با آجودان او به شرابخواری پرداخته‌اند تا جایی که هر سه از فرط مستی به خواب رفته‌اند. اما هیچ‌یک از آن دو کار را مناسب با شئون خود ندانست، چون فهمید که هرگاه مبادرت به آن کارها بکند همه خواهند گفت که به آجودان جوان خود رشک برده و از فرط حسد، در نیمه‌شب خواهران جوان را رسوا کرده است.
پس فقط به همین اکتفا نمود که کُت آجودان خود و یونیفورم سربازی دو خفتهٔ دیگر را که جای معین داشت روی هم انباشت، تا اینکه صبح روز بعد، پس از اینکه آجودان او و دختران جوان از خواب بیدار شدند و انبوه لباس‌ها و شکاف خیمه را دیدند، بفهمند که شب قبل شخصی وارد خیمهٔ آنها گردیده است.
روز بعد، سربازان اتریش حمله نکردند و آجودانِ ژنرال دوموریه تا ساعت هفت بامداد در خیمهٔ آن دو خواهر بود و درست موقعی که قدم از آن خیمه بیرون گذاشت با ژنرال دوموریه برخورد کرد.
ژنرال دوموریه از خیمهٔ خود مراقب خیمهٔ دو خواهر بود و همین که حس کرد آجودانش لباس پوشیده و قصد دارد از خیمه آنها خارج شود، خود را به او رسانید و گفت: آقای سروان، صبح شما بخیر! در این بامداد در خیمه «دختران قهرمان وطن» چه کار داشتید؟

سروان «مونه» آجودان ژنرال دوموریه طوری از مشاهدهٔ فرمانده دست‌وپای خود را گم کرد که گفت: آقای ژنرال، من رفته بودم که گزارش روز را به آنها بدهم!
ژنرال دوموریه گفت: آقای سروان، شما یک افسر هستید و درجهٔ سروانی دارید و آنها سرباز می‌باشند؛ سرباز می‌باید برای تقدیم گزارش نزد افسر برود نه اینکه افسر به سرباز گزارش بدهد!
سروان مونه گفت: آقای ژنرال، منظور من از گزارش این است که می‌خواستم به دختران قهرمان وطن اطلاع بدهم که خصم امروز مبادرت به حمله نکرده است.
ژنرال دوموریه گفت: آقای سروان، اگر من به جای شما بودم عذری بهتر را انتخاب می‌کردم و می‌گفتم خود آنها مرا به خیمهٔ خویش احضار کردند تا به‌وسیلهٔ من از فرماندهٔ ارتش بخواهند که امروز آنها را از خدمت معاف کند زیرا خیلی خسته هستند و احتیاج به استراحت دارند. بعد از این حرف، ژنرال دوموریه دور شد و سروان مونه شرمنده و متأثر راه خیمهٔ خود را پیش گرفت.
او بعد از اینکه از خواب بیدار شد و فرنج خود را با کت سربازی آن دو خواهر درهم دید و مشاهده نمود یک طرف خیمه دریده شده، فهمید که شب قبل شخصی وارد خیمه شده و چون آن خیمه وسط اردوگاه بود، بدون تردید سربازان گشتی خصم وارد آن خیمه نشده‌اند زیرا سربازان دشمن نمی‌توانند تا وسط اردوگاه بیایند و اگر بر فرض محال تا وسط اردوگاه می‌آمدند و وارد خیمه می‌شدند، او و دختران جوان را به قتل می‌رسانیدند. پس شخصی که وارد خیمه شده یکی از اهالی اردو بوده و برای دیدار دختران قدم به خیمه گذاشته ولی چون او را دیده مراجعت کرده و با توجه به علاقه‌ای که ژنرال دوموریه به دختران جوان داشت، شخصی که شب گذشته وارد خیمه شده خود ژنرال دوموریه است.
سروان مونه کاری عاقلانه کرد، چون متوجه شد که اگر مقاومت نماید دچار مشکلات بزرگ خواهد گردید. کار عاقلانهٔ سروان مونه این بود که از ژنرال دوموریه درخواست مرخصی نمود؛ یعنی داوطلب شد که میدان را برای ژنرال دوموریه خالی بگذارد. ژنرال دوموریه به مفهوم درخواست مرخصی آجودان جوان خود پی‌برد و یک‌ماه به او مرخصی داد.

از آن به بعد، اغلب ژنرال دوموریه به خیمهٔ دو خواهر می‌رفت و تمام افسران ستاد او می‌دانستند که فرمانده ارتش هرگاه در دفتر خود نیست در خیمهٔ دو خواهر جوان است و چون بعضی از کارهای نظامی تأخیرپذیر نیست و در هر ساعت می‌باید به اطلاع فرمانده ارتش برسد و کسب دستور شود، لذا افسران ستاد ژنرال دوموریه گاه ناگزیر پشت خیمهٔ خواهران قهرمان حضور به‌هم می‌رسانیدند و مصدع ژنرال می‌شدند و کسب دستور می‌نمودند.

محتاج به تفصیل نیست که آن وضع در یک ارتش که در میدان جنگ به‌سر می‌برده قابل دوام نبود و بعضی از افسران، یا از روی خیرخواهی یا از حسد، گزارش واقعه را به اطلاع وزارت دفاع رسانیدند و وزارت دفاع دو خواهر قهرمان را از وظیفهٔ جنگی معاف کرد و آنها را از میدان جنگ برگردانیدند و از آن پس خواهران مزبور زندگی عادی را پیش گرفتند و شوهر کردند.

با اینکه وزارت دفاع قدغن کرده بود که زن‌ها نباید خدمت سربازی کنند و دو خواهر قهرمان را از میدان جنگ برگردانیدند، بعضی از زن‌ها لباس مردانه می‌پوشیدند و به عنوان داوطلب به میدان جنگ می‌رفتند و افسران هم نمی‌فهمیدند یا می‌فهمیدند و چشم برهم می‌گذاشتند.

این وضع نه فقط در دورهٔ انقلاب فرانسه دوام داشت بلکه بعد از انقلاب در زمان سلطنت «ناپلئون اول» هم نظایر آن دیده شد و عده‌ای از زن‌های فرانسوی با لباس مردانه در ارتش ناپلئون خدمت می‌کردند، بی‌آنکه کس بداند آنها زن هستند و آنهایی که می‌دانستند سکوت می‌نمودند و مشهورترین آنها زنی بود به اسم «ماری‌سولدا» یعنی «ماری‌سرباز» که مدت هفت‌سال با لباس مردانه در ارتش ناپلئون‌اول خدمت کرد و در سال هفتم با یکی از بستگان خود مخفیانه ازدواج کرد و عاقبت باردار شدن او سبب گردید که رازش آشکار شود.

***

گفتیم که در ضیافت کامی‌دمولن شصت‌نفر حضور داشتند و وقتی زن کولی به روبسپیر نزدیک شد، ناگهان از وی دور گردید و مارا خنده‌کنان به روبسپیر گفت: چون تو زشت هستی، این زن از تو ترسید!

در واقع روبسپیر مردی زشت بود و هرکس او را می‌دید، در نظر اول متنفر می‌شد اما بعد از معاشرت، درمی‌یافت که مردی است دارای ارزش. مردم فرانسه روبسپیر را «فسادناپذیر» لقب داده بودند و می‌گفتند همان‌طور که نمک هرگز نمی‌گندد، محال است که آن مرد فاسد شود.

این عقیده که سکنهٔ فرانسه نسبت به فسادناپذیربودن روبسپیر داشتند، از لحاظ مالی درست بود و در تمام مدتی که روبسپیر سرپرست کمیتهٔ نجات عمومی به‌شمار می‌آمد، یک پشیز رشوه نگرفت و از خون هیچ متهم (گناهکار یا بی گناه) نگذشت.

روبسپیر وقتی که می‌دید که دوستان او مورد توجه زن‌ها هستند ولی هیچ زنی به او اعتنا نمی‌کند رنج می‌برد؛ خاصه آنکه چون خود روبسپیر نمی‌توانست مورد توجه زن‌ها قرار بگیرد و رضایت آنها را جلب کند، نمی‌خواست هیچ مردی مورد توجه یک زن قرار بگیرد و به همین جهت مرام بسیار معروف خود را که در یک کلمه یعنی «تقوا» خلاصه می‌شود منتشر کرد.

او می‌گفت کشور فرانسه باید با تقوا اداره شود و همه باید تقوا داشته باشند. این کلمه را روبسپیر ابلاغ نکرده و قبل از او «مونتسکیو» نویسندهٔ فرانسوی در کتاب «روح‌القوانین» آن را ابداع کرد و گفت: «محال است ملتی بتواند دارای رژیم دموکراسی و پارلمانی شود مگر اینکه تقوا داشته باشد.» و البته منظور آن مرد تقوای سیاسی بود. اما روبسپیر تقوا را با مفهوم اعم و وسیع آن در نظر می‌گرفت؛ یعنی تقوای لباس و اجتماعی و فردی، از جمله رعایت عفت.

لیکن مردی که پیوسته دم از تقوا می‌زد و می‌خواست به زور ساطور گیوتین، مرد و زن فرانسوی را دارای تقوا کند، چون پیوسته گرفتار محرومیت بود، وقتی یک زن زیبا را می‌دید بی‌تاب می‌شد.

روبسپیر (به‌طوری که می‌دانیم) در آغاز، وکیل مدافع دادگستری بود و در آن دوره، وقتی زن‌های زیبا را مشاهده می‌کرد چاره‌ای نداشت جز اینکه با محرومیت بسازد؛ اما وقتی سرپرست کمیتهٔ نجات عمومی شد و قدرت به‌دست آورد، تصمیم گرفت که عقدهٔ محرومیت را با ریختن خون باز نماید. در آن دوره اگر زنی که مورد توجه روبسپیر قرار می‌گرفت، حاضر می‌شد که ساعتی را با وی بگذراند و به‌طوری که مورد نظر روبسپیر است، او را راضی کند

زنده می‌ماند و گرنه سر را زیر ساطور گیوتین از دست می‌داد.
عده‌ای از مرد و زن‌هایی که به دستور روبسپیر سرپرست کمیتهٔ نجات عمومی روانه دیار دیگر شدند، گناهی جز این نداشتند که می‌توانستند مثل یک مرد و زن عادی از عشق بهره‌مند گردند.
روبسپیر نمی‌خواست مثل یک مرد عادی از عشق بهره‌مند شود و همسر خود را بهره‌مند نماید. او دشمن تمام مردها و زن‌های عادی و طبیعی جهان بود و در عوض اطفال را فوق‌العاده دوست می‌داشت چون می‌دانست که در کودکان غریزهٔ جنسی وجود ندارد، یعنی بیدار نشده است.
اگر در آن دوره زنی مورد توجه روبسپیر قرار می‌گرفت و می‌توانست به او جواب منفی بدهد، بدان می‌مانست که با سر خود بازی نماید. زن‌های انقلابی همان‌طور که تا مرفق دست خود را به خون می‌آلودند و مردان را می‌کشتند و گوش و بینی می‌بریدند و شکم می‌دریدند و سینهٔ مردان را می‌شکافتند و از درون سینهٔ آنها قلب را بیرون می‌آوردند و می‌فشردند تا خونش را خارج کنند، قدم به عرصه کارهای اداری گذاشتند و برای اولین مرتبه در تاریخ اروپا، زن‌ها پشت میز نشستند و دفترداری یا حسابداری می‌کردند.
یکی از آن زن‌ها یک زن جوان بود به اسم «آدل» که در باشگاه انقلابی یک دفتردار کار می‌کرد. تمام اعضای آن باشگاه بیش یا کم دوستدار آدل بودند و آرزو داشتند که آدل محبوبهٔ آنها شود: لیکن آدل نسبت به آنها توجه نداشت، بدون اینکه پیرو مرام روبسپیر باشد و برای رعایت تقوا آنها را از خود دور کند، زیرا باید این حقیقت را گفت که خانم‌های انقلابی فرانسه زیاد پایبند اخلاق نبودند و بعضاً فریب نفس‌اماره را می‌خوردند.

آدل از این جهت مردان را از خود دور می‌کرد که دوستی صمیمی داشت و او نیز شیفتهٔ وی بود.
اعضای باشگاه، محبوب او را نمی‌شناختند، برای اینکه آدل هوش داشت و می‌دانست اگر اعضای باشگاه وی را ببینند و بفهمند که او دارای یک دلداده است، دلسرد می‌شوند و امیدشان مبدل به یأس می‌گردد و دیگر هدایای کوچک به وی تقدیم نمی‌نمایند و از اینها گذشته ممکن است شغل وی از دستش برود و آن زن جوان نمی‌خواست شغل خود را از دست بدهد؛ چون آدل در آن باشگاه به ظاهر دفتردار ولی در معنی مدیر باشگاه بود و بودجهٔ آن را در اختیار داشت.
هر عضو باشگاه، در هر ماه چهل فرانک می‌پرداخت که با توجه به نیروی خرید پول در آن دوره، یک پول قابل توجه به‌شمار می‌آمد. آن پول‌ها در صندوق آدل جمع می‌شد و خود او، احتیاجات باشگاه را خریداری می‌کرد و هرطورکه دلش می‌خواست حساب پس می‌داد و هیچ‌کس درصدد بر نمی‌آمد حساب وی را مورد نظارت قراربدهد، چون تمام اعضای باشگاه دوستدار آدل بودند و هیچ عاشق از معشوقه حساب نمی‌خواهد مگر هنگامی که آتش او سرد شده باشد و آدل می‌دانست که اگر اعضای باشگاه دوست او را ببینند، آتش عشقشان سرد می‌شود و آن وقت درصدد برمی‌آیند که حساب او را مورد رسیدگی قرار بدهند؛ این بود که به دوست خود قدغن کرد که هرگز قدم به باشگاه نگذارد و اگر او را در حوالی باشگاه دید، اظهار آشنایی نکند.
یک روز در باشگاه گفتند که امشب روبسپیر سرپرست کمیتهٔ نجات عمومی به باشگاه خواهد آمد.
آدل وصف روبسپیر را شنیده، لیکن خود او را ندیده بود و چون اطلاع داشت که مردی است مقتدر، عزم کرد که پس از اینکه روبسپیر به باشگاه آمد، با یک تبسم ملیح و چند کلمه خوشباش، او را هم مثل اعضای باشگاه طرفدار خود کند و یک حامی نیرومند بر حامیان خود بیفزاید. در آن شب وقتی روبسپیر وارد باشگاه شد، آدل تا نزدیک در اتاق دفتر خود او را استقبال کرد و با تبسم و ابراز محبت ساختگی گفت: ای مرد «فسادناپذیر»، به باشگاه ما

خوش آمدید!
روبسپیر به آدل ادای احترام کرد و وقتی دانست او دفتردار آن باشگاه می‌باشد، خوشوقت شد و گفت: من نمی‌دانستم که این باشگاه دفترداری به زیبایی شما دارد، وگرنه هرشب اینجا می‌آمدم!
باشگاهی که آدل در آن کار می‌کرد موسوم بود به باشگاه «کوردلیه». کوردلیه یک فرقهٔ مذهبی محسوب می‌شد که در قدیم در محل آن باشگاه یک دیر داشت. بعد از اینکه انقلاب فرانسه شروع شد، آن صومعه را بستند و زن‌های تارک دنیا که در آن صومعه بودند متفرق شدند و خدا داناست که بر سرشان چه آمد.
در سال ۱۷۹۰ میلادی، دانتون، مارا و کامی‌دمولن تصمیم گرفتند که در محل آن صومعه یک باشگاه تأسیس کنند تا اینکه مرکزی برای اجتماع دوستان هم مسلک (یعنی انقلابی) باشد. هر شب دوستان انقلابی در آن باشگاه جمع می‌شدند و راجع‌به مسائل سیاسی بحث می‌کردند و گاهی نقشهٔ فناکردن عده‌ای از افراد گناهکار یا بی‌گناه در آن باشگاه کشیده می‌شد.
شب دوم، روبسپیر به باشگاه کوردلیه آمد و مثل شب قبل مورد استقبال آدل قرار گرفت و روبسپیر به او گفت: هموطن، بدانید که من فقط برای شما اینجا می‌آیم! شب سوم هنگامی که روبسپیر به باشگاه آمد، مدتی آدل را سر میز خود نشاند و گفت: هموطن، آرزو دارم که شما به خانهٔ من بیایید و امشب را با هم به سر ببریم!
آدل وقتی آن دعوت صریح را شنید گفت: هموطن، از قبول دعوت شما معذرت می‌خواهم زیرا من نامزد دارم. دوست آدل موسوم به «هرودوسیشل» نامزد رسمی آن زن نبود، ولی آدل خواست با آن جواب، روبسپیر را ناامید کند و سرپرست کمیتهٔ نجات عمومی بداند که نباید در فکر آدل باشد. وقتی روبسپیر آن جواب را شنید، دست زن جوان را در دست داشت و از فرط کینه و خشم لرزید و آدل ارتعاش او را احساس کرد.
عقده‌ای که روبسپیر در باطن داشت، شبیه بود به یک انبار باروت که یک جرقه آن را مشتعل می‌کرد و در همان لحظه که از آدل جواب منفی شنید، کمر قتل آن زن و نامزدش را بر میان

بست. روبسپیر دست آدل را رها کرد و بی‌آنکه وارد سالن باشگاه گردد، مراجعت نمود و دو نفر را مأمور کرد که آدل را مورد تعقیب قرار بدهند و نامزد او را بشناسند و بدانند در کجا سکونت دارد.

رسم آدل این بود که یک‌شب‌درمیان، بعد از اینکه از باشگاه خارج می گردید به دوست خود ملحق می‌شد. کسانی که در آن شب آدل را تعقیب کردند نتوانستند که نامزد وی را بشناسند برای اینکه شب ملاقات نبود، لیکن شب بعد توانستند که نامزد زن جوان را بشناسند و حتی اسم و رسم وی را کشف کردند و دانستند که در کجا سکونت دارد.

سرپرست «فسادناپذیر» کمیتهٔ نجات عمومی که نامزد آدل را شناخت، تصمیم گرفت که او و آدل را توقیف کند. نابودکردن بی گناهان در آن دوره به‌قدری آسان شده بود که با یک نامهٔ مجعول، یک نفر را معدوم می کردند. کافی بود که نامه‌ای را به‌عنوان اینکه از طرف یکی از مهاجرین (هرکس باشد) برای فلان مرد یا زن نوشته شده در خانهٔ آن مرد یا زن بیندازند تا او را معدوم کنند.

مهاجرین، عبارت بودند از اشراف و اصیل‌زادگان فرانسوی که بعد از انقلاب از آن کشور مهاجرت کردند تا جان خود را نجات دهند. آنها در آغاز مهاجرت ممکن بود که برای دوستان خود که مقیم فرانسه بودند نامه بنویسند ولی بعد از اینکه فهمیدند که نوشتن نامه سبب محو دوستان می‌شود، تجربه آموختند و دیگر نامه‌ای به دوستان و آشنایان نمی‌نوشتند؛ ولی روبسپیر نامه‌هایی را به‌عنوان اینکه از طرف یکی از مهاجرین برای فلان فرستاده شده جعل می کرد و در خانهٔ او می‌انداخت و چند دقیقهٔ دیگر آن شخص بی گناه را دستگیر می کردند و هر قدر منکر آشنایی با نویسنده آن نامهٔ مجعول می‌شد، نمی‌پذیرفتند و محکوم به اعدام می گردید و سرش از پیکر جدا می‌شد.

نتیجهٔ این فجایع این شد که ملت فرانسه که برای تحصیل آزادی و مساوات آن قربانی‌های هولناک و بی‌نظیر را داد، حکومت دیکتاتوری یک مرد خودپسند و متکبر چون ناپلئون‌بناپارت را با آغوش باز پذیرفت، چون می‌دانست که حکومت مزبور، با اینکه دیکتاتوری است، او را از خطر نامه‌های مجعول و اتهامات واهی که هر لحظه مال و جان وی

را تهدید می کرد نجات می‌دهد.

نامه‌ای که روبسپیر جعل کرد تا اینکه در خانهٔ آدل انداخته شود، از طرف کنت‌دوپرووونس برادر لویی شانزدهم که در خارج از فرانسه به‌سر می‌برد جعل شد. در آن نامه که مضمون آن احمقانه بود، برادر لویی‌شانزدهم به آدل دستور می‌داد که چون وی در باشگاه کوردلیه کار می‌کند و می‌تواند زهر در غذای اعضای باشگاه بریزد، عده‌ای از اعضای آن باشگاه را با زهر به قتل برساند و در عوض یکصد هزار لویی طلا پاداش بگیرد.

طوری روبسپیر به قدرت خود اعتماد داشت، که به خویش زحمت نمی‌داد تا نامه‌ای را جعل کند که عقل سلیم بتواند آن را بپذیرد؛ و اما نامه‌ای که برای انداختن در خانهٔ هرودوسیشل نوشتند، از طرف دوک‌دارتوا برادر دیگر لویی‌شانزدهم جعل گردید. دوک‌دارتوا در آن موقع در خارج از فرانسه مشغول بسیج کردن یک ارتش از داوطلبان فرانسوی بود که اکثر آنها اصیل‌زاده بودند. در آن نامهٔ مجعول، دوک‌دارتوا به عاشق آدل می‌گفت که هرچه زودتر از فرانسه خارج شود و خود را به اتریش برساند و با درجهٔ سروانی فرماندهی یک گردان از ارتش سربازان داوطلب فرانسه را برعهده بگیرد تا بعد، به اتفاق سایر اصیل‌زادگان دمار از روزگار مردان انقلابی فرانسه بیرون بیاورد.

ارتشی که دوک‌دارتوا برادر لویی‌شانزدهم می‌خواست بسیج کند و با آن به فرانسه حمله نماید، هرگز به‌وجود نیامد و وارد میدان کارزار نشد ولی همین اسم به دست روبسپیر وسیله داد تا عده‌ای از کسانی را که مورد نفرت وی بودند به دنیای دیگر بفرستد.

با اینکه آدل دفتردار باشگاه کوردلیه بود و عده‌ای از مردان انقلابی عضو آن باشگاه بودند و آدل را دوست می‌داشتند، به اتهام دریافت نامه از کنت‌دوپرووونس برای مسموم کردن اعضای باشگاه به زندان افتاد.

در همان روز که آدل را به زندان بردند، عاشقش هرودوسیشل را نیز دستگیر کردند و روانهٔ زندان نمودند. چون در دورهٔ استبداد مقصرین را ناقص‌الاعضا می‌کردند یا مورد شکنجه‌های سخت قرار می‌دادند، انقلاب فرانسه هر نوع شکنجه و نقص اعضای بدن مقصرین را ممنوع کرده بود و شکنجه و ناقص‌کردن اعضای بدن متهمین یا محکومین را وحشیگری

می‌دانست.
همه می‌دانیم که گیوتین برای این به‌وجود آمد که اعدام کردن محکومین با شمشیر جلاد یا طناب‌دار از بین برود و به‌راستی هم گیوتین نسبت به روش‌هایی که بعضی از آن برای اعدام محکومین به کار می‌بردند. یک‌وسیلهٔ نوع‌پرورانه بود زیرا محکوم بیش از نیم‌ثانیه رنج نمی‌کشید و همین که سر از بدن جدا می‌شد، رنج از بین می‌رفت؛ ولی روبسپیر با اینکه خود از مردان انقلاب بود و می‌باید که مجری قوانین آن باشد، امر کرد که هرودوسیشل را در زندان مثله کردند و او را ناقص‌الأعضا نمودند.
بعد از اینکه روبسپیر اطمینان حاصل کرد که هرودوسیشل بهبود یافته، درصدد برآمد که یک صحنهٔ شیطانی به‌وجود بیاورد. صحنه‌ای که روبسپیر به‌وجود آورد این بود که دستور داد عاشق و معشوق را در یک اتاق جا بدهند و خود او، پشت در اتاق قرار بگیرد تا بشنود که آن دو نفر چه می‌گویند.
روبسپیر این‌طور جلوه داد که چون عاشق و معشوق خود را در یک اتاق خلوت می‌بینند اسرار را بروز می‌دهند و او که پشت در اتاق قرار گرفته، اسرار سیاسی و غیرسیاسی را از آنها خواهد شنید و همدستانشان را خواهد شناخت، ولی منظور فسادناپذیر از اینکه آن دو را در یک اتاق جا بدهد این بود که بداند وقتی هرودوسیشل (که فهمید نامزد آدل نیست بلکه رفیق اوست) با آن زن جوان در یک اتاق قرار گرفت، چه به او خواهد گفت و مناسبات آن دو به چه شکل درخواهد آمد و آیا جوان عاشق اعتراف خواهد کرد که مثله شده یا اینکه نقص اعضای بدن را پنهان خواهد نمود.
آدل را از زندان موسوم به «کون سیرژری» که زندان بانوان بود، بیرون بردند و او را وارد زندانی کردند که هرودوسیشل در آن بود. آنگاه یک اتاق خلوت را به آن دو اختصاص دادند و روبسپیر پشت در قرار گرفت تا بشنود آن دو چه می‌گویند. ولی از لحظه‌ای که هرودوسیشل وارد آن اتاق گردید تا چند لحظه قبل از خارج شدن، غیر از گریستن کاری نکرد و چیزی نگفت.
هرقدر آدل از او می‌پرسید که برای چه گریه می‌کنند، مرد جوان پاسخ نمی‌داد یا اینکه

می‌گفت: برای اینکه بدبخت‌تر از من کسی وجود ندارد.
آدل گفت: اگر از مرگ بیم داری، بدان که من هم مثل تو هستم و هر چه بر سر تو بیاید بر سر من نیز می‌آید؛ ولی من، به‌طوری که می‌بینی، مانند تو بی‌تابی نمی‌کنم. هرودوسیشل می‌گفت: گریه کردن من ناشی از بیم مرگ نیست بلکه ناشی از چیزی دیگر است. آن‌قدر آدل اصرار کرد تا اینکه جوان عاشق حقیقت را گفت و اظهار نمود که او را مثله کرده‌اند، لذا اگر زنده بماند و از زندان خارج شود، برای او یک شوهر واقعی نخواهد بود.
آدل باور نکرد که آن فاجعه به وقوع پیوسته باشد و وقتی دانست که مرد نگون‌بخت راست می‌گوید و او را مثله کرده‌اند گفت: تو می‌توانی شکایت کنی. هرودوسیشل گفت: اگر می‌دانستند که من می‌توانم شکایت کنم مرا مثله نمی‌کردند.
در اینجا باید ذکری از دانتون کرد زیرا دانتون یکی از سه مرد انقلابی بود که باشگاه کوردلیه را افتتاح کردند و بانی اصلی آن باشگاه دانتون به‌شمار می‌آمد که بانو آدل هم دفتردار باشگاه کوردلیه بود.
دانتون مرد برجستهٔ انقلاب فرانسه و خطیب عالیقدر که شاید نظیرش بعد از این در فرانسه پیدا نشود، مردی بود منحرف و همان عیب سرش را بر باد داد. انحراف یک مرد سیاسی به خودی خود باعث محو کسی نمی‌شود ولی نتایجی به‌وجود می‌آورد که آن نتایج ممکن است مرد سیاسی را محکوم به فنا نماید.
اگر در دوره‌ای دیگر آن مرد دچار انحراف می‌شد، عیب او آن‌قدر رسواکننده به‌شمار نمی‌آمد ولی فساد اخلاقی دورهٔ لویی‌پانزدهم طوری اشراف را فاسد کرده بود که بعضی از عیب‌های بزرگ در آن عهد جزء محاسن محسوب می‌گردید و اشراف دورهٔ لویی‌پانزدهم تصور می‌کردند که هر کسی دارای آن معایب نباشد، مرد یا زن روز نیست!. اما انقلاب فرانسه، که سیل خون جاری کرد و هزارها تن از اشراف را معدوم نمود، انحراف را از بین برد.
عشق طبیعی در دورهٔ انقلاب فرانسه مجاز و آزاد بود اما ذوق و فکر ملت فرانسه نمی‌توانست انحراف اخلاقی را بپذیرد.
در چنان دوره، دانتون برای اینکه عیب خود را از نظرها پنهان نماید، می‌باید خیلی احتیاط

کند و احتیاط مزبور برایش خرج داشت. وی می کوشید کسانی که در خلوت با او معاشر هستند وی را نشناسند چون می‌دانست که اگر از طرف آنها شناخته شود و بدانند که وی مرد سیاسی برجستهٔ فرانسه می‌باشد، مورد شانتاژ قرار خواهد گرفت.
زندگی دانتون او را مجبور می‌نمود که زیاد پول خرج کند و دائم احتیاج به پول داشت و حقوقی که از مشاغل خود در دورهٔ انقلاب فرانسه دریافت می‌نمود تکافوی خرج او را نمی‌کرد.
تا انسان از نزدیک با مردان معروف و برجسته معاشر نباشد و به زندگی خصوصی آنها واقف نشود، نمی‌تواند بفهمد که بعضی از آنها چقدر زبون هستند و چگونه عمر خود را با بدبختی به‌سر می‌برند. مردم دانتون را از نیکبخت‌ترین مردان جهان می‌دانستند، درصورتی که آن مرد یکی از بدبخت‌ترین مردان فرانسه بود.
یک روز، دانتون در دفتر کار خود ضمن نامه‌هایی که برایش می‌رسید نامه‌ای به این مضمون دریافت کرد. از هموطن دانتون دعوت می‌شود که برای مذاکره درخصوص مسئله‌ای که برای او جنبهٔ حیاتی دارد، ساعت سه بعدازظهر فردا در چهارراه بولونی حضور به‌هم رساند و این محل از این جهت انتخاب شده که هموطن دانتون بداند که نمی‌خواهند به او سوءقصد کنند.»

چهارراه بولونی در آن دوره یکی از چهارراه‌های شلوغ حومهٔ پاریس بود و دائم از آنجا کالسکه و دلیجان و ارابه و سوار و پیاده حرکت می کرد. امروز آن چهارراه وجود ندارد و جزو جنگل بولونی است که گردشگاه سکنهٔ پایتخت فرانسه می‌باشد.

وقتی دانتون آن نامه را دریافت کرد لرزید، چون تصور نمود که یکی از معاشرین او وی را شناخته و دریافته که دارای مقام و مرتبه‌ای بزرگ است و تصمیم گرفته که مبادرت به شانتاژ کند. دانتون مطمئن بود که نسبت به او سوءقصد ندارند، زیرا اگر می خواستند سوءقصد کنند چهارراه بولونی را آن هم ساعت سه بعداز ظهر و روز روشن، میعاد ملاقات قرار نمی‌دادند.

رجل سیاسی فرانسه بدواً به فکر افتاد که آن دعوت را اجابت ننماید و به میعاد نرود ولی ترسید که اگر دعوت را اجابت ننماید، شخصی که مصمم شده او را مورد شانتاژ قرار بدهد، دست به اقدامات دیگر بزند.

باید بگوییم که در آن دوره هنوز اسم و اصطلاح شانتاژ وضع نشده بود ولی رسم آن وجود داشت و هرکس که می‌توانست دیگری را مورد شانتاژ قرار می‌داد و ما از این جهت این اصطلاح را به کار می‌بریم که مفهوم آن صریح است و خواننده بی‌درنگ می‌فهمد که دانتون از چه می‌ترسید.

آن مرد از بیم آنکه نویسنده دست به اقدامات دیگر بزند، روز بعد با کالسکهٔ کرایه، خود را به چهارراه بولونی رسانید و بعد از اینکه چند دقیقه کنار چهارراه ایستاد، یک کالسکهٔ کرایه از راه رسید و زنی از آن پیاده شد و بعد از اینکه کالسکه رفت، آن زن، بدون تردید، به دانتون نزدیک شد و معلوم بود که وی را می‌شناسد.

وقتی دانتون مشاهده کرد که یک زن به سوی او می‌آید خیلی خوشوقت شد، زیرا وی انتظار داشت که نویسندهٔ نامه مرموز یک مرد باشد و او را مورد تهدید قرار بدهد.

زن وقتی به دانتون رسید گفت: هموطن، روز شما بخیر! من خوشوقتم که شما دعوت مرا پذیرفتید و اینجا آمدید. دانتون پرسید: با من چه کار دارید و چرا از من خواستید که اینجا بیایم. زن گفت: آیا موافقت می کنید که همین نزدیکی زیر سایهٔ درخت‌های جنگل روی نیمکتی بنشینیم و صحبت کنیم؟

دانتون گفت: بلی! و آنگاه آن دو، به سوی جنگل بولونی رفتند و روی نیمکتی نشستند.
زن دقت کرد که هیچ کس در پشت تنهٔ درخت‌ها نباشد و مذاکره آنها را نشنود و بعد گفت: هموطن، من آمده‌ام به شما پیشنهادی بکنم که خیلی به نفع شماست و شما را از مضیقهٔ مالی نجات خواهد داد.
دانتون گفت: من دچار مضیقهٔ مالی نیستم.
زن گفت: چرا، شما دچار مضیقهٔ مالی هستید و اگر پیشنهاد مرا بپذیرید، برای همیشه از عسرت نجات پیدا خواهید کرد، چون پولی که به شما پرداخته خواهد شد خیلی گزاف است.
دانتون گفت: آیا شما آمده‌اید که مرا خریداری کنید؟ زن گفت: من آمده‌ام تا مساعدت شما را برای یک کار خیرخواهانه جلب کنم. دانتون گفت: آن کار چیست؟
زن گفت: برای به انجام رسانیدن این کار خیرخواهانه، به شما پنج میلیون فرانک می‌پردازند و قسط اول این پول بی درنگ بعد از اینکه شما اقدام به کار کردید، به شما پرداخته خواهد شد.
دانتون وقتی رقم پول را شنید، ظنین شد و فکر کرد که آن زن از طرف دشمنانش مأموریت دارد که برای او دام بگستراند و وی را به دام بیندازد. رقم پنج میلیون فرانک به‌قدری گزاف بود که دانتون تصور نمی کرد که واقعیت داشته باشد؛ او در کشور فرانسه هیچ کس را نمی‌شناخت که قادر باشد پنج میلیون فرانک تأدیه کند؛ این بود که گفت: هموطن، من کار دارم و نمی‌توانم وقت خود را به بطالت بگذرانم. سپس حرکتی کرد که از جا برخیزد و برود. زن دستش را گرفت و گفت: لطفاً بنشینید و گوش کنید.
دانتون نشست و زن گفت: می‌دانم که برای چه می‌خواستید بروید. شما تصور کردید که من دروغ می گویم و قصد دارم که شما را دست بیندازم، چون تا امروز نشنیده‌اید که کسی برای به انجام رسانیدن یک کار پنج میلیون فرانک به دیگری هدیه بدهد؛ ولی بدانید که پیشنهاد من جدی است و اگر شما آن کار را به انجام برسانید پنج میلیون فرانک دریافت خواهید کرد.
دانتون پرسید: آن کار چیست؟
زن گفت: نجات دادن لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت از مرگ!

دانتون مرتبه‌ای دیگر نسبت به آن زن بدگمان شد و تصور کرد که وی قصد دارد او را به دام بیندازد و از وی مدرکی دریافت کند و تسلیم دسیسه‌اش نماید تا اینکه بعد، به استناد همان مدرک، او را نابود نماید؛ این بود که گفت: من که هستم که بتوانم لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت را از مرگ نجات بدهم!؟

زن گفت: شما اگر بخواهید می‌توانید نگذارید آنها را محاکمه کنند و حتی می‌توانید آنها را از فرانسه خارج کنید.

دانتون اطراف را نگریست که مبادا شخصی گفت‌وگوی وی را با آن زن بشنود. آنگاه گفت: اگر من لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت را از مرگ نجات بدهم، آن مبلغ را از که بگیرم؟

زن گفت: از من دریافت کنید. دانتون گفت: آیا شما این مبلغ را از جیب خود می‌پردازید؟

زن گفت: نه هموطن، من واسطه هستم و نیمی از این مبلغ، یعنی دومیلیون‌ونیم فرانک از طرف پادشاه اسپانیا پرداخت می‌شود و نیمی دیگر از طرف پادشاه اتریش. چون دانتون هنوز تصور نمی‌کرد که پیشنهاد آن زن جدی باشد، ابراز تمایل ننمود و زن گفت: برای اینکه بدانید پیشنهاد من جدی است من حاضرم که یک‌عشر آن مبلغ را به عنوان بیعانه به شما بپردازم.

دانتون با حیرت گفت: آیا شما حاضرید که پانصد هزار فرانک به من بپردازید؟

زن گفت: بلی. دانتون گفت: شما که هستید که اختیار پرداخت یک چنین مبلغ گزافی را دارید؟

زن گفت: من «دوشس‌دورلئان» هستم.

خانوادهٔ دورلئان شاخهٔ کوچک خانوادهٔ بوربون یعنی خانوادهٔ سلطنتی فرانسه بود و در سراسر فرانسه و اروپا معروفیت داشت. وقتی دانتون دانست که آن زن دوشس‌دورلئان یعنی از شاهزاده خانم‌های بزرگ خانواده سلطنتی است، گفت: خانم، شما در قبال چه وثیقه‌ای این وجه را به من می‌پردازید؟

زن گفت: در قبال یک رسید ساده و عادی.

دانتون گفت: آیا انتظار دارید که من به شما رسید بدهم؟

زن گفت: من ناگزیرم که رسیدی از شما در دست داشته باشم تا اینکه سلاطین اتریش و

اسپانیا بدانند که من پانصد هزار فرانک به شما پرداخته‌ام.
دانتون گفت: آیا شما حاضرید رسیدی دریافت کنید که در آن ننوشته باشند از چه بابت پول دریافت شده است؟
زن گفت: بلی.
دانتون گفت: آیا حاضرید رسیدی دریافت کنید که اسم شما در آن نوشته نشده باشد؟
زن گفت: بلی؛ و کافی است که شما با خط خود بنویسید «مبلغ پانصد هزار فرانک رسید» و تاریخ رسید را بگذارید و امضا کنید.
دانتون به فکر فرو رفت ولی نه برای اینکه پیشنهاد آن زن را نپذیرد، بلکه برای پذیرفتن آن پیشنهاد و عاقبت گفت: آیا موافقت می کنید که قدری فکر کنم!
دوشس‌دورلئان گفت: بلی!

دانتون گفت: من فردا در همین ساعت و در همین جا جواب شما را خواهم داد.
مرتبهٔ دوم بود که از طرف دربار فرانسه به دانتون پیشنهاد می‌شد که رشوه بگیرد و لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت را نجات بدهد و مرتبهٔ اول پیشنهاد دریافت رشوه با واسطهٔ میرابو به‌عمل آمد که گفتیم قبل از انقلاب موکل دانتون بود و دانتون یک مرتبه او را در دادگاه عالی تبرئه کرد.
میرابو در آن موقع که برای مرتبهٔ دوم به دانتون پیشنهاد رشوه گرفتن کردند، حیات نداشت و بی‌مناسبت نیست که بگوییم بعد از مرگ میرابو، دانتون مورد سوءظن قرار گرفت و تصور کردند که دانتون میرابو را مسموم کرده، به قتل رسانیده است؛ لیکن دانتون در قتل میرابو گناه نداشت و میرابو را عارضهٔ «ساتی‌ریازیس» به هلاکت رسانید یعنی افراط در خوشگذرانی.
روزی که میرابو فوت کرد، صدها تن مقابل خانه‌اش شیون می‌کردند و می‌گفتند که پدر ملت و نابغهٔ ملی را کشتند و هیچ‌یک از آنها حدس نمی‌زد که میرابو قربانی بیماری درمان ناپذیر خود شد.
شرح مفصل چگونگی مرگ میرابو را خانم رولان زن آزادیخواه و معروف که سرش زیر ساطور گیوتین از بدن جدا شد، با خط خود نوشته و آن نسخهٔ خطی اینک در کتابخانهٔ ملی در پاریس هست. علاوه بر خانم رولان چند تن از مورخین فرانسه چگونگی مرگ میرابو را بی‌استفاده از نسخهٔ خطی خاطرات خانم رولان، بلکه از روی اسناد دیگر نوشته‌اند و تمام مورخین متفق‌القول هستند که میرابو قربانی افراط در خوشگذرانی شد.
از طرف مجلس شورای ملی یک کمیسیون تحقیق مأمور گردید که راجع‌به مرگ میرابو تحقیق نماید. آن کمیسیون از عده‌ای از آشنایان و دوستان میرابو از جمله از دانتون که می‌گفتند میرابو را مسموم کرده، تحقیق نمود و دو رقاصهٔ اپرا را نیز که شب قبل میهمان او بودند مورد تحقیق قرار داد و آنها اعتراف کردند که بر حسب دعوت میرابو حاضر شدند به منزل او بروند و بامداد روز بعد که از خانهٔ میرابو می‌رفتند، او از پا درآمده بود ولی آنها تصور نمی‌کردند که آن مرد زندگی را بدرود بگوید!
پزشک میرابو مرگ او را ناشی از برنامهٔ زندگی او به‌خصوص در ساعات آخر عمرش دانست؛

واقعه‌ای که باعث شد انقلاب فرانسه فاتح شود. به دلیل اینکه میرابو با لویی‌شانزدهم پادشاه فرانسه و ماری‌آنتوانت همسرش ساخته بود تا اینکه انقلاب فرانسه را از بین ببرد و در همان موقع به دانتون پیشنهاد کرد که در ازای دریافت رشوه، با لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت علیه انقلابیون همدست شود، ولی دانتون در آن موقع پیشنهاد میرابو را نپذیرفت، زیرا اولاً مبلغی که می‌خواستند به او بدهند کم بود و دانتون نمی‌خواست که با دریافت مبلغی قلیل به انقلاب فرانسه خیانت نماید. ثانیاً دانتون در آن وقت می‌باید با دست دوم کار کند نه با دست اول. بدین ترتیب که اگر وی به انقلابیون خیانت می‌نمود و انقلاب فرانسه منتهی به عدم موفقیت می‌شد، تمام مزایا نصیب میرابو می‌گردید و به او غیر از رشوه‌ای که دریافت کرده بود چیزی نمی‌رسید.

دانتون می‌خواست که با دست اول کار کند و مستقیم با لویی‌شانزدهم در تماس باشد نه اینکه جز میرابو کسی را نبیند و هر دستور را از وی دریافت کند و مزایای بزرگ هم بعد از اینکه انقلاب از بین رفت نصیب میرابو گردد.

اگر شب زنده‌داری با دو رقاصهٔ جوان اپرا سبب مرگ او نمی‌شد، میرابو که تصمیم داشت به انقلابیون فرانسه به نفع لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت خیانت کند، تصمیم خود را به‌موقع اجرا می‌گذاشت و شاید سبب می‌شد که انقلاب فرانسه از بین می‌رفت و حکومت سابق تجدید می‌گردید و لذا آن دو رقاصهٔ جوان اپرا، ندانسته به انقلاب فرانسه خدمتی بزرگ کردند و یحتمل آن را از شکست قطعی نجات دادند.

دانتون که از میرابو محروم شده بود و می‌باید خود راجع‌به روش خویش تصمیم بگیرد، آن شب را تا مدتی بعد از نیمه‌شب فکر کرد و مصمم شد که رسید ندهد؛ چون می‌دانست که رسید او، ولو «بابت» نداشته باشد، روزی برایش خطرناک خواهد شد و به ثبوت می‌رسد که وی رشوه گرفته است.

از کجا معلوم که شاهزاده خانم دوشس‌دورلئان نخواهد با پرداخت پانصد هزار فرانک او را نابود کند؟ یک شاهزاده خانم چون دوشس‌دورلئان نسبت به یک مرد انقلابی چون او، نمی‌تواند نظر خوب داشته باشد و اگر به او مراجعه کرده، از ناچاری است. پانصد هزار فرانک

که او می خواهد بابت یک عشر مبلغ کل رشوه پیشاپیش به او بپردازد. مبلغی است گزاف اما نه برای شخصی چون لویی‌شانزدهم که امپراتور اتریش و پادشاه اسپانیا طرفدار وی هستند و حاضرند که برای رهایی وی و زوجه‌اش پنج‌میلیون فرانک رشوه بدهند.
مردی چون لویی‌شانزدهم می‌تواند پانصد هزار فرانک را دور بریزد تا اینکه بتواند مردی چون دانتون را از بین ببرد، لذا باید دندان طمع را کند و دور انداخت و از دریافت آن پانصد هزار فرانک صرفنظر کرد: اما مرد انقلابی فرانسه، هروقت که به فکر می‌افتاد از دریافت قسط اول رشوه منصرف گردد فکر هزینه‌های خود را می کرد. اگر او آن پانصد هزار فرانک را به دست می‌آورد، می‌توانست ده پانزده خانهٔ دیگر در پاریس اجاره کند و هر شب، در یکی از آن خانه‌ها به خوشگذرانی ادامه بدهد.
دانتون آن شب و روز بعد، تا وقتی که به چهارراه بولونی رفت، مانند پرنده‌ای بود که دانه را می‌بیند اما دام را مشاهده نمی‌نماید، مع‌هذا به خود می گوید شاید دام نیز وجود داشته باشد.
روز بعد در ساعت مقرر دانتون به چهارراه بولونی رفت و خانم دوشس‌دورلئان را آنجا دید و زن از او پرسید: تصمیم شما چیست؟ دانتوان گفت: خانم، من حاضر نیستم رسید بدهم، ولو در رسید خود ننویسم که پانصد هزار فرانک را بابت چه دریافت می کنم.
دوشس‌دولئان گفت: آیا شما حاضر هستید که به صرافی «بلوم‌هوس» رسید بدهید؟
بلوم‌هوز یک صرافی و به اصطلاح امروز یک بانک معتبر به‌شمار می‌آمد که مرکزش در پاریس بود و در ولایات فرانسه شعبه داشت و اجداد (دو شریک به نام‌های) بلوم و هوز از دورهٔ هانری چهارم سرسلسله سلاطین بوربون صرافی و جواهرفروشی داشتند و در آن تاریخ بلوم‌هوز علاوه بر صرافی، دارای غنی‌ترین مغازهٔ جواهرفروشی اروپا بودند.
دانتون صرافی بلوم‌هوز را می‌شناخت و گفت: پانصد هزار فرانکی که می‌باید به عنوان پیش قسط به من پرداخته شود حواله به آن صرافی شده است؟
خانم دوشس‌دورلئان گفت: بلی و اگر شما مستقیم به آن صرافخانه مراجعه نمایید لزومی ندارد که به من رسید بدهید ولی باید دفتر صرافی را امضا کنید. چون به‌طوری که می‌دانید

بلوم و هوز که صراف هستند بدون امضا به کسی پول نمی‌دهند.
دانتون گفت: امضاکردن دفتر صرافی بلوم‌هوز خطرناک‌تر از این است که من به شما رسید بدهم، زیرا رسیدی که من به شما می‌دهم غیررسمی است ولی امضای من در دفتر صرافی بلوم‌هوز دارای جنبهٔ رسمی می‌شود. بعد دانتون گفت: خانم، شما اگر یک زن معمولی بودید من فکر می‌کردم که باید از من رسید بگیرید تا اینکه کسانی که پول فرستاده‌اند بدانند که شما مبلغ پانصدهزار فرانک به من پرداخته‌اید و به شما ظنین نشوند، ولی شما یک شاهزاده خانم برجسته هستید و قول شما برای اطمینان کسانی که پول فرستاده‌اند کافی است و می‌توانید بدون اینکه از من رسید بگیرید، پانصدهزار فرانک را بپردازید.
شاهزاده خانم گفت: آقای دانتون، ما که می‌خواهیم برای انجام یک کار پنج‌میلیون فرانک به شما بپردازیم و قسط اول را هم پیش می‌دهیم، بدون اینکه شما یک‌قدم در راه به انجام رسانیدن کار ما برداشته باشید، آیا نباید تضمینی به دست بیاوریم؟ نه شما کودک هستید نه من و هر دو می‌فهمیم چه می‌خواهیم بگوییم. اگر شما به‌جای من بودید و می‌خواستید به یک نفر رشوه بدهید و قسط اولی رشوه را پیش بپردازید، آیا می‌توانستید فقط به قول او اعتماد کنید؟ اگر شما پانصدهزار فرانک از ما گرفتید و اقدام به کار نکردید و کاری برای ما به انجام نرسید ما با شما چه می‌توانیم بکنیم؟
دانتون تصدیق کرد که گفتهٔ شاهزاده خانم منطقی است و اگر وی پانصدهزار فرانک از خانم دوشس‌دورلئان بگیرد و کاری برای او به انجام نرساند، دست آن زن به هیچ جا بند نیست و نمی‌تواند ثابت کند که آن وجه را به دانتون داده است.
شاهزاده خانم گفت: چون من می‌دانستم که امروز در اینجا شما را ملاقات می‌کنم یک نسخه کتاب خطی را که از یادگارهای خانوادگی ما می‌باشد برای شما آوردم. بعد از این گفته، شاهزاده خانم دست را زیر بالاپوش خود برد و یک جلد کتاب از آنجا بیرون آورد.
دانتون پرسید: خانم، این چه کتابی است؟
خانم دوشس‌دورلئان گفت: کتاب «شرح زندگی سیلویا» به قلم «ماریوو» را به خط خود نویسنده.

دانتون در بین نویسندگان فرانسوی و خارجی فقط به یک نفر ارادت داشت و آن هم ماریوو نویسندهٔ فرانسوی بود که قبل از دانتون زندگی را بدرود گفت و در بین آثار ماریوو کتاب «شرح زندگی سیلویا» زن مورد علاقهٔ آن نویسنده را بیش از سایر کتاب‌هایش می‌پسندید.
سیلویا زنی بود بسیار زیبا دارای وجاهت ملکوتی. چند تصویر که از این زن در دست است، او را چون فرشتگان نشان می‌دهد، ولی سیلویا سیرتی غیر از صورت داشته و ماریوو شرح ارتباط خود را با آن زن با لحن و زبانی که باید گفت گستاخ می‌باشد، به رشتهٔ تحریر درآورده است.
دانتون حیرت‌زده گفت: خانم، شما چگونه دانستید که من به شرح زندگی سیلویا علاقه دارم؟
دوشس‌دورلئان گفت: انسان وقتی بخواهد با یک نفر دوست شود، درصدد برمی‌آید که از ذوق و سلیقه‌اش آگاه گردد. حقیقت این است که طرفداران لویی‌شانزدهم در فرانسه از نقطه ضعف دانتون اطلاع داشتند و می‌دانستند که آن مرد منحرف است و به این مناسبت احتیاج مبرم به پول دارد و درآمد عادی و تکافوی خرج او را نمی‌نماید.
دانتون با اینکه خیلی احتیاط می‌کرد تا حیثیت وی متزلزل نشود، نتوانسته بود زندگی خصوصی خود را از نظر نکته‌بینان پنهان بدارد و بعضی از افراد که شب‌ها شریک هوسرانی‌های دانتون بودند، او را شناختند و برای تفاخر یا به‌عنوان حکایت، ماجرای شب زنده‌داری او را برای دیگران حکایت کردند. روزی که دانتون در زیر گیوتین سر را از دست داد، اکثر کسانی که از دوستان سیاسی آن مرد بودند از نقطه‌ضعف اخلاقی او اطلاع داشتند.
با اینکه دانتون شرح زندگی سیلویا اثر ماریوو را خوانده بود، از دریافت نسخهٔ خطی آن کتاب بسیار خوشوقت شد و بعد دوشس‌دورلئان گفت: تصمیم شما چیست؟ و آیا به من رسید پول را می‌دهید یا نه؟
دانتون گفت: من وکیل مدافع دادگستری هستم و ممکن است بنویسم مبلغ پانصد هزار فرانک بابت حق‌الوکاله رسید.
دوشس‌دورلئان جواب داد: اگر چنین باشد باید اسم موکل خود را هم بنویسید زیرا نمی‌توان نام از حق‌الوکاله برد اما اسم موکل را ذکر نکرد.

عاقبت، مرد انقلابی فرانسه فرمول اول را پذیرفت و قرار شد که خانم دوشس‌دورلئان پانصدهزار فرانک بیاورد و رسیدی به این مضمون بگیرد. «پانصدهزار فرانک رسید» و رسید مزبور باید تاریخ هم داشته باشد.

دوشس‌دورلئان خواست که روز بعد پول را به شکل اسناد خزانه (نوعی از اسکناس) به همان محل بیاورد و به دانتون تحویل بدهد ولی دانتون ترسید که مبادا بعد از اینکه در آن چهارراه پول به او تحویل داده شد، گروهی حمله‌ورشوند و پول را از وی بگیرند. این بود که آدرس یکی از خانه‌های اجاره‌ای خود را داد تا اینکه خانم دوشس‌دورلئان پول را به آن خانه بیاورد و تحویل بدهد.

روز بعد، در ساعت مقرر، شاهزاده خانم فرانسوی زنگ در خانهٔ اجاره‌ای دانتون را به‌صدا درآورد و خود دانتون در را به روی دوشس‌دورلئان گشود. زن وارد شد ولی قبل از اینکه دانتون در را ببندد، چشمش به دو مرد افتاد که در خیابان ایستاده بودند.

مرد انقلابی به شاهزاده خانم گفت: آیا آنها که بیرون ایستاده‌اند، از مردان شما هستند؟

دوشس گفت: بلی.

دانتون پرسید: خانم، مگر موافقت نشد که شما تنها بیایید؟
دوشس گفت: به‌طوری که می‌بینید تنها وارد خانه شده‌ام.
دانتون پرسید: این دو نفر را برای چه با خود آوردید؟
دوشس‌دورلئان گفت: آقای دانتون، من یک زن هستم و اگر شما بعد از اینکه پول را تحویل دادم، نخواهید به من رسید بدهید، من نخواهم توانست از شما رسید بگیرم و این دو نفر را آوردم تا اگر شما از دادن رسید خودداری کنید، از شما رسید بگیرند یا پول را مسترد کنند.
دانتون در دل تصدیق کرد که احتیاط آن شاهزاده خانم ضروری است و پول را تحویل گرفت و رسید را با خط خود نوشت و تاریخ آن را هم ثبت نمود و به‌دست دوشس‌دورلئان داد و از همان روز، مقدمهٔ سقوط آن مرد انقلابی شروع شد، زیرا تا آن روز دانتون در حدود درآمد خود خوشگذرانی می‌کرد ولی چون یک‌مرتبه به پولی گزاف رسید، عنان هوس را رها کرد و بعضی از روزها به مجلس شورای ملی فرانسه نمی‌رفت برای اینکه مستی و عیش‌های شبانه مانع از این بود که آن مرد بتواند هنگام روز از تختخواب فرود بیاید و به مجلس شورای ملی برود، ولی در روزهایی که به مجلس شورای ملی می‌رفت، موفق شد که محاکمهٔ لویی‌شانزدهم را به‌عنوان اینکه باید راجع‌به اقدامات او بیشتر تحقیق شود، به تأخیر بیندازد.
دانتون به‌وسیلهٔ پیشنهاد، محاکمهٔ لویی شانزدهم را به تأخیر انداخت و دوستان سیاسی او در مجلس شورای ملی پیشنهادش را تصویب کردند، ولی حیرت نمودند زیرا انتظار نداشتند که دانتون پیشنهاد کند تا محاکمهٔ لویی‌شانزدهم به تعویق بیفتد.
اصیل‌زادگان فرانسوی که در کشور فرانسه پنهان یا بی‌صدا می‌زیستند، به‌وسیلهٔ دوستان خود و کشیش‌ها از کارهای مردان انقلابی فرانسه مطلع می‌شدند و ازجمله فهمیدند که روبسپیر از فرط خشم هرودوسیشل را ناقص کرده است و اگر هرودوسیشل زنده بماند، جنایت روبسپیر را آشکار خواهد کرد که محبوسین را تحت شکنجه قرار می‌دهد و آنها را مثله و ناقص می‌نماید.
هرودوسیشل پسر عمویی داشت موسوم به «ژاک‌دوسیشل» که در آن تاریخ هیجده‌سال از عمرش می‌گذشت و جوانی بود باریک‌اندام و زیبا. پس از اینکه انقلاب فرانسه شروع شد،

ژاک‌دوسیشل مثل بعضی از جوانان که نظایر آنها در تمام دوره‌های انقلاب یافت می‌شود (زیرا جوان‌ها زود مجذوب چیزهای تازه می‌شوند)، خود را به انقلابیون فرانسه نزدیک کرد و بیش از پسر عمویش هرودوسیشل مشهور شد.

ژاک‌دوسیشل وقتی شعار انقلابیون فرانسه را که کلمات «آزادی، مساوات، برادری» بود، بر زبان می‌آورد، چشم‌هایش از فرط خوشی و امیدواری برق می‌زد، چون تصور می‌کرد که آنچه انقلابیون روی کاغذ می‌نویسند یا بر زبان می‌آورند وارد مرحلهٔ اجرا خواهد شد و بین افراد کشور مساوات کامل برقرار خواهد گردید. جوان مزبور، چون مجذوب اصول و ایده‌های انقلابی شده بود، با سِمت دفتردار وارد روزنامهٔ «مارا» گردید و برای اینکه او را نشناسند و ندانند که از اصیل‌زادگان است، تصمیم گرفت نامش را عوض کند.

اول کلمه «دو» را که بین اسامی «ژاک» و «میشل» بود حذف نمود، زیرا کلمه «دو» در زبان فرانسوی علامت اصیل‌زادگی به‌شمار می‌آمد. با اینکه کلمهٔ «دو» را حذف کرد متوجه شد که اسم سیشل شناخته خواهد شد و بهتر آن دانست که حرف «لام» را حذف نماید و سیشل را مبدل به «سش» کند.

کلمه سیشل در زبان فرانسوی به‌معنای خشک است، لیکن مؤنث می‌باشد و به زن‌ها یا اشیایی که از لحاظ صرف و نحو زبان فرانسوی مؤنث است اطلاق می‌شود نه به یک مرد. این بود که جوان مزبور حرف «شین» را بعد از «سین» مبدل به «کاف» کرد و شد «ژاک سیک» یعنی «ژاک خشک» ولی این مرتبه کلمهٔ خشک مذکر بود.

آن جوان مدتی با اسم «ژاک سیک» در ادارهٔ روزنامهٔ مارا دفترداری کرد و چون بر اثر خواندن روزنامه و محشور شدن با مارا و سایر مردان انقلابی که به آن ادارهٔ روزنامه می‌آمدند، دارای ذوق و اطلاعات سیاسی شده بود، مصمم گردید که خبرنگار روزنامه شود و از ادارهٔ روزنامه مارا خارج گردید و در ادارهٔ روزنامه «ناسیون» یعنی «ملت» به سمت خبرنگار مجلس شورای ملی شروع به کار کرد.

روزها ژاک‌سیک به مجلس شورای ملی فرانسه می‌رفت و به نطق نمایندگان مجلس گوش فرامی‌داد و خلاصهٔ اظهارات آنها را می‌نوشت و به ادارهٔ روزنامه می‌آورد و روز بعد، نوشتهٔ او

که در روزنامه چاپ شده بود به‌دست خواننده‌گان می‌رسید.
دانتون آن جوان را در مجلس شورای ملی دید و خواهان دوستی او گردید و مطلع شد که آن جوان، خبرنگار روزنامهٔ ناسیون است. یک روز بعد از اینکه دانتون وارد مجلس شورای ملی فرانسه شد، درحالی که یک نسخه از روزنامهٔ «ناسیون» را در دست داشت، به طرف محل تماشاچیان رفت. در آن موقع خبرنگاران روزنامه‌ها در مجلس شورای ملی فرانسه جای مخصوصی نداشتند و با تماشاچیان در یک محل می‌نشستند.
دانتون خود را به ژاک‌سیک رسانید و روزنامه‌ای را که در دست داشت به او نشان داد و گفت: هموطن، من آمده‌ام تا از شما به مناسبت اینکه نطق مرا در جلسهٔ گذشته به‌خوبی نوشته و به‌طبع رسانیده‌اید تشکر کنم.
ژاک‌سیک از جا برخاست و گفت: هموطن، من افتخار می‌کنم که میهن‌پرستی چون شما از کار من اظهار رضایت می‌نماید.
دانتون دست خود را به طرف خبرنگار جوان روزنامهٔ ناسیون دراز کرد و ژاک‌سیک دست وی را با مباهات و غرور گرفت و فشرد. وضع مکان و زمان طوری نبود که دانتون بتواند بیش از آن با جوان روزنامه‌نویس صحبت کند و از محل تماشاچیان دور گردید.
بعد از رفتن او، خبرنگاران جراید پاریس شروع به شوخی کردند و گفتند: ژاک، خوشوقت باش، زیرا ستارهٔ اقبال تو طلوع کرد و مردی چون دانتون اینجا آمد تا از تو تشکر نماید، ولی بدان که تشکر او فقط برای این نیست که نطقش را به‌خوبی در روزنامه چاپ کرده‌ای!
ژاک‌سیک که برخلاف همکاران، هنوز از زندگی خصوصی نمایندگان مجلس شورای ملی فرانسه اطلاع نداشت، پرسید: منظور دیگر دانتون چه بوده است؟
یکی از خبرنگاران گفت: منظور دیگر دانتون این بود که از نزدیک تو را ببیند و با تو صحبت کند و من فکر می‌کنم تشکر او از کار تو فقط برای این بود که با تو آشنا شود.
در روزهای دیگر، دانتون از هر فرصت استفاده می‌نمود که خود را به محلی که خبرنگاران جراید در آنجا جلوس می‌کردند برساند و با ژاک‌سیک مذاکره کند.
یک روز دانتون طرز خروج خود را از تالار مجلس شورای ملی طوری منظم کرد که بتواند در

خارج از مجلس ژاک‌سیک را ملاقات کند و به او گفت: من خیلی میل دارم که با شما دوست بشوم. آیا می‌توانید امشب به خانهٔ من بیایید که با هم شب‌چره صرف کنیم.
ژاک‌سیک به سادگی گفت: نه هموطن بزرگوار، برای اینکه من بسیار اندوهگین هستم!
دانتون از آن سخن تعجب کرد و گفت: برای چه یک جوان زیبا مثل شما، در بحبوحهٔ جوانی باید غمگین باشد؟ و چون تازه از خانم دوشس‌دورلئان پول گرفته بود، اظهار کرد: قسمتی از غصه‌ها ناشی از مضیقهٔ مادی است. اگر شما احتیاج به پول دارید، هرقدر بخواهید من در دسترس شما می‌گذارم.
خبرنگار جوان روزنامهٔ ملت گفت: هموطن بزرگوار، از لطف شما متشکرم. آقای «گورستاو فوره» مدیر روزنامه ملت به قدر معاشم به من حقوق می‌دهد و اندوه من ناشی از این می‌باشد که پسر عمویم را توقیف کرده‌اند. دانتون پرسید: پسر عموی شما را که توقیف کرده است؟
ژاک سیک گفت: بدیهی است که هموطن روبسپیر.
دانتون پرسید: نام او چیست؟
جوان گفت: اسم او هرودوسیشل می‌باشد.
دانتون (به‌طوری که گفتیم) از بنیانگذاران باشگاه کوردلیه بود و آدل، خانم دفتردار و حسابدار آن باشگاه را می‌شناخت و می‌دانست که وی را توقیف کرده‌اند و به‌مناسبت آن توقیف، اطلاع داشت که هرودوسیشل هم به زندان افتاده است، ولی نمی‌دانست که خبرنگار جوان روزنامهٔ ملت پسر عموی هرودوسیشل می‌باشد.
آنگاه از او پرسید: اگر شما پسر عموی هرودوسیشل هستید، چرا نام شما «ژاک‌سیک» است؟
ژاک گفت: اسم خانوادگی من هم «سیشل» می‌باشد ولی برای اینکه بتوانم در روزنامه‌ها کار کنم، اسم خود را تغییر دادم و تصدیق کنید که با نام دوسیشل نمی‌توان در روزنامه‌ها کار کرد.
دانتون این گفته را تصدیق کرد و گفت: پس شما از این جهت دعوت مرا نمی‌پذیرید که پسرعموی شما را توقیف کرده‌اند؟

پسر جوان گفت: بلی، هموطن بزرگوار.
دانتون قدری فکر کرد و گفت: من و روبسپیر در گذشته با هم دوست بودیم ولی چندی است که مناسبات ما بدون اینکه تیره شود، خوب نیست و من نمی‌توانم برای آزادی پسر عموی شما اقدامی بکنم و چون روبسپیر را می‌شناسم و می‌دانم که مردی است یکدنده، اگر اقدامی از طرف من بشود، وضع پسر عموی شما وخیم خواهد شد، ولی ژنرال لافایت فرمانده گارد ملی که از دوستان من است و با روبسپیر هم دوست می‌باشد، شاید بتواند وسیلهٔ آزادی پسر عموی شما را فراهم نماید. آیا شما ژنرال لافایت را می‌شناسید؟
جوان روزنامه‌نویس گفت: کیست که ژنرال لافایت را نشناسد، ولی من با او آشنایی ندارم.
دانتون خندید و گفت: طبیعت به شما موهبتی عطا کرده که تمام درها را به‌روی شما می‌گشاید. وقتی طبیعت یک نفر را زیبا می‌کند، مؤثرترین توصیه را به وی می‌سپارد تا اینکه تمام درها به رویش باز شود.

اظهارات مرد انقلابی فرانسه در گوش خبرنگار روزنامهٔ ملت بی‌مورد آمد. چون او می‌گفت که از توقیف پسر عمویش غمگین است و دانتون راجع به ارزش و تأثیر زیبایی داد سخن می‌داد.

بالاخره دانتون گفت: امشب شما برای صرف شب‌چره به منزل من بیایید تا اینکه راجع به وسیلهٔ رهایی پسر عموی شما بیشتر صحبت کنیم. آنگاه دانتون آدرس یکی از منازل اجاره‌ای خود را داد و گفت: ساعت نه بعداز ظهر امروز برای صرف شب‌چره منتظر شما هستم.

طوری خبرنگار جوان از آن دعوت که نشانهٔ صمیمیت دانتون نسبت به او بود خوشوقت شد که وقتی به ادارهٔ روزنامهٔ ملت برگشت، چهره‌اش از شادمانی می‌درخشید.

هر روز ژاک‌سیک بعد از مراجعت از مجلس شورای ملی صورتجلسهٔ مجلس را به نظر گوستاوفوره مدیر روزنامه ملت می‌رسانید تا وی از مذاکرات آن روز مجلس مطلع شود و بعد آنها را به چاپخانه می‌داد تا اینکه حروف آن را بچینند و چاپ کنند. در آن روز هم وارد اتاق مدیر روزنامه شد و هنگامی که اوراق را مقابل گوستاوفوره می‌نهاد، او گفت: ژاک، امروز شما را خیلی خوشوقت می‌بینم، آیا واقعه‌ای مسرت‌بخش برای شما پیش آمده است؟

ژاک‌سیک گفت: بلی هموطن و امروز دانتون به من وعده داد که برای آزادی پسرعمویم اقدام کند و از من دعوت کرد که امشب برای صرف شب‌چره به منزل او بروم.

گوستاوفوره سکوت کرد و به فکر فرو رفت و ژاک دید که گره بر ابرو انداخت و گفت: هموطن، مثل اینکه از این خبر ناراضی شدید.

گوستاوفوره گفت: ژاک، من راجع به دانتون و عادات زشت او شایعاتی شنیده‌ام و تو هم پسری هستی جوان. اگر موضوع رهایی پسر عموی تو در بین نبود، من صریح به تو می‌گفتم از رفتن به خانهٔ دانتون صرفنظر کن! ولی چون وعده داده که پسر عموی تو را آزاد کند، ناچاری که دعوتش را بپذیری و به خانه‌اش بروی و پس از اینکه به آنجا رفتی، اگر دیدی که مهمانان دیگر هم هستند، توقف کن و غذا بخور ولی اگر مشاهده کردی که تو مهمان منحصر به فرد دانتون می‌باشی، یک کسالت ناگهانی مثل دل درد یا دندان درد را بهانه کن و از آن منزل خارج شو. و ژاک‌سیک وعده داد که طبق دستور مدیر روزنامهٔ ملت رفتار نماید.

ژاک‌سیک در ساعت نه بعدازظهر وارد خانه‌ای که آدرس آن را گرفته بود گردید و خود دانتون در را به روی او گشود و او را وارد اتاق پذیرایی کرد و خبرنگار جوان، بعد از ورود به آن اتاق، دریافت که او میهمان منحصربه‌فرد دانتون نیست بلکه در آن اتاق میهمانی دیگر حضور دارد. اگر ژاک‌سیک قدری تجربه می‌داشت متوجه می‌شد که میهمان مزبور یک میهمان عادی نیست ولی آنهایی که قلبی پاک و روحی منزّه دارند و هنوز آلودگی‌های زندگی آنان را سیاه‌دل نکرده، همه‌کس را چون خود منزه می‌بینند.

خبرنگار روزنامهٔ ملت دید که میهمان دانتون مردی است خیلی جوان و فکر کرد که شاید یکی از خویشاوندان وکیل مجلس شورای ملی فرانسه و مثلاً برادرزاده یا خواهرزادهٔ اوست.

گوستاوفوره مدیر روزنامهٔ ملت گفته بود که اگر دیدید که میهمان منحصربه‌فرد دانتون هستید، عذری بتراشید و از خانه خارج شوید و خبرنگار جوان چون دید که میهمان منحصربه‌فرد نیست آسوده خاطر شد.

آنگاه دانتون از دو میهمان خود خواهش کرد که به اتاق دیگر بروند و غذا بخورند. میز غذا آماده بود ولی خدمتکاری در آن خانه وجود نداشت که برای میهمانان غذا بیاورد و خود دانتون از پشت میز برمی‌خاست و به آشپزخانه می‌رفت و غذای آماده را در بشقاب می‌ریخت و بر سر میز می‌آورد. میهمان جوان دانتون از این موضوع حیرت نمی‌کرد، ولی ژاک‌سیک که جوانی بود اصیل‌زاده و برخوردار از تربیت خانوادگی نمی‌توانست قبول کند که دو جوان مثل او و میهمان دیگر پشت میز بنشینند و مردی با سن و شخصیت دانتون از جا برخیزد و به آشپزخانه برود و برای آنها غذا بیاورد و داوطلب شد که خود خدمات میز غذا را برعهده بگیرد، ولی دانتون، جوان خبرنگار را آسوده‌خاطر کرد و گفت: شما میهمان هستید و من میزبان و یک میزبان، هرکه باشد، باید از میهمانان خود پذیرایی نماید.

آنگاه موافقت شد که هرچه لازم است از طرف دانتون بر سر میز آورده شود و دیگر وی از جا برنخیزد تا ژاک‌سیک منفعل نگردد. دانتون اغذیهٔ موجود و دو نوع شراب و چند نوع دسر را بر سر میز آورد و دیگر از جا برنخاست. وکیل مجلس شورای ملی مردی بود اکول و کسانی که پرخور هستند همه را چون خود می‌پندارند و تصور می‌کنند که سایرین هم پرخور هستند و

به همین جهت غذایی که دانتون آن شب فراهم کرده بود، برای سیر کردن هفت‌هشت نفر کفایت می‌نمود.
ژاک‌سیک بر عکس دانتون مردی بود که کم غذا می‌خورد و شراب نمی‌نوشید، مگر به‌مقدار کم و در مواقع استثنایی. دانتون و میهمان دیگر با اشتها غذا می‌خوردند و خبرنگار جوان روزنامهٔ ملت که اسلوب غذاخوردن را در خانوادهٔ خود فراگرفته بود، حیرت می‌کرد که میهمان دیگر چگونه لقمه‌های بزرگ را در دهان می‌گذارد و دو طرف صورت او متورم می‌شود.
مادر ژاک‌سیک در تمام مدت طفولیت آن پسر به او می‌آموخت که لقمه باید آن‌قدر کوچک باشد که وقتی وارد دهان گردید، طرف راست یا طرف چپ صورت را متورم نکند و برآمدگی گونه‌ها، هنگام غذاخوردن بر اثر لقمه‌های بزرگ بسیار قبیح است؛ اما میهمان جوان دانتون طوری غذا می‌خورد که دو طرف صورتش متورم می‌گردید و بعد از هر لقمه جرعه‌ای از شراب می‌نوشید و به زودی، اثر مستی در او نمایان شد.
وقتی دانتون و میهمان جوانش مست شدند، اختیار زبان و ژست‌های خود را از دست دادند و از دهان رئیس برجستهٔ مجلس شورای ملی فرانسه مضامینی خارج می‌شد که خبرنگار جوان روزنامهٔ ملت تا بناگوش سرخ می‌گردید. او تصور نمی‌نمود یک‌چنین مضامینی از دهان پست‌ترین ولگردان خیابان‌های پاریس خارج شود تا چه رسد به اینکه مردی چون دانتون آن گفته‌ها را برزبان بیاورد.
ژاک‌سیک مبهوت و وحشت‌زده، اظهارات آن دو را می‌شنید و شوخی‌های مهوع آنان را استماع می‌کرد و منظره‌ای را می‌دید که تصور نمی‌نمود وجود داشته باشد.
جوان خبرنگار از فرط وحشت و نفرت، نمی‌توانست از جا برخیزد و برود و مثل این بود که او را به صندلی میخکوب کرده‌اند. عاقبت فهمید که تمام آن صحبت‌ها و ژست‌ها صحنه‌سازی است و دانتون و میهمان جوان او می‌خواهند به‌وسیلهٔ آن تظاهرات او را وادار نمایند که شریک شوخی‌ها و ژست‌های شرم‌آور و نفرت‌انگیز آنها شود. وقتی خبرنگار جوان این موضوع را درک کرد، دانست که نباید لحظه‌ای در آن خانه درنگ نماید و از جا برخاست و بدون

اینکه از میزبان خداحافظی نماید به راه افتاد.
دانتون برخاست و جلوی خبرنگار را گرفت و پرسید: کجا می‌روید؟
ژاک‌سیک گفت: هموطن، من نمی‌توانم بیش از این مستمع شوخی‌های شرم‌آور شما باشم و این مناظر ننگین را ببینم.
دانتون گفت: مگر شما نمی‌خواهید پسرعمویتان هرودوسیشل از زندان آزاد شود؟
ژاک‌سیک گفت: من شما را مردی شریف می‌دانستم و تصور می‌کردم که نمایندهٔ واقعی ملت فرانسه در مجلس شورای ملی هستید و وقتی با من دوست شدید، من از دوستی شما مباهات کردم و آن را یک موهبت بزرگ دانستم، ولی امشب دانستم که وطن‌پرستی و آزادیخواهی و نطق‌های شما، یک ماسک است برای اینکه قیافهٔ واقعی شما را بپوشاند و به شما قیافه‌ای دیگر بدهد. من امشب فهمیدم که قیافهٔ واقعی شما همین است که من در اینجا دیدم و این موضوع برای من یک تجربهٔ بزرگ شد که دیگر فریب ظاهر مردان سیاسی را نخورم.
دانتون گفت: ژاک، تو اشتباه می‌کنی، وطن‌پرستی و آزادی‌خواهی من حقیقی است.
پسر جوان گفت: نه هموطن، تو دروغ می‌گویی و کسی که اینقدر فاسد است نمی‌تواند وطن‌پرست و آزادیخواه باشد.
کنت‌دونویی در خاطرات خود می‌نویسد: «بعید نیست که دانتون در آن موقع حرف پسر جوان را تصدیق کرده باشد، زیرا در همان وقت پولی را که به‌عنوان رشوه از لویی‌شانزدهم به وسیلهٔ شاهزاده خانم دوشس دورلئان گرفته بود، در جیب داشت.»
آنگاه وکیل مجلس شورای ملی فرانسه دست در جیب کرد و یک بسته اسکناس بیرون آورد و گفت: ژاک، این پنج‌هزار فرانک است، یعنی یکصد برابر حقوقی که تو در ماه از روزنامهٔ ملت می‌گیری و من فردا صبح پنج هزار فرانک دیگر به تو خواهم داد و تو فردا با پولی معادل دویست‌برابر حقوق ماهیانهٔ خود از این خانه خواهی رفت!
جوان روزنامه‌نگار گفت: ای بدبخت! من احتیاج به پول تو ندارم. من یک روسپی نیستم که بتوان با پول مرا خریداری کرد.

وقتی دانتون متوجه گردید که نمی‌تواند به‌وسیلهٔ پول آن جوان را مطیع تمایلات خود بکند، متوسل به زور شد و با کمک میهمان دیگر خواست که از خروج ژاک‌سیک ممانعت نماید. دو چیز سبب گردید که دانتون در آن شب از خروج ژاک ممانعت کند: یکی اینکه خواهان دوستی جوان بود و دیگر اینکه می‌دانست که ژاک‌سیک خبرنگار روزنامه است و اگر مشاهدات و مسموعات خود را در روزنامه منتشر نماید، او طوری رسوا خواهد گردید که چاره ندارد جز اینکه از فرانسه بگریزد یا خودکشی کند؛ این بود که در اتاق بین دانتون و میهمان او از یک طرف و ژاک‌سیک از طرف دیگر منازعه درگرفت.

ما هنوز اسم میهمان دوم دانتون را نبرده‌ایم و باید نام او را هم برد زیرا یکی از بزرگترین زن‌های دورهٔ انقلاب فرانسه در خاطرات خود که امروز موجود است و همه می‌توانند بدان مراجعه نمایند، از آن مرد جوان نام برده و چگونگی آشنایی خود را با آن جوان بیان کرده است.

خاطرات خانم رولان، زن انقلابی فرانسه، شرح حالی است که می‌توان گفت از روی صداقت نوشته شده و خانم رولان در آن اتوبیوگرافی هرچه بر سرش آمده، بی پرده ذکر کرده و بعضی از آن حوادث طوری نقل شده که ما اگر بخواهیم ذکر نماییم باید پرده‌ای بر آن بپوشانیم.

می‌دانیم که خانم رولان بانوی آزادیخواه و انقلابی فرانسه، دختر یک استاد گراورساز بود. پدر خانم رولان به اسم استاد «فلی‌پون» در پاریس یک کارگاه گراورسازی داشت و چند شاگرد جوان از پسر دوازده‌ساله تا پانزده‌شانزده ساله در کارگاه گراورسازی او کار می‌کردند.

خانم رولان را در کودکی «ماری‌ژان» می‌خواندند و بدون تردید، زن مزبور در دورهٔ طفولیت از اعجوبه‌های روزگار بوده است. هنگامی که ماری‌ژان نه‌ساله بود یک روز یکشنبه به اتفاق والدین خود به کلیسا رفت.

رسم است که مؤمنین بعد از ورود به کلیسا کتاب دعا به دست می‌گیرند و می‌خوانند و دختر کوچک فلی‌پون هم بعد از اینکه وارد کلیسا شد و نشست، کتابی به دست گرفت و مشغول خواندن شد و والدینش تصور کردند که کتاب دعاست. یک دفعه کتاب از دست ماری‌ژان بر زمین افتاد و پدرش خم شد و کتاب را برداشت که به دست دختر بدهد و حیرت‌زده دید که

کتاب دعا نیست و نظر به پشت جلد کتاب انداخت و مشاهده کرد که کتاب «شرح زندگی مردان بزرگ» تألیف «پلوتارک» مورخ معروف می‌باشد.

در دوره‌ای از عمر که دختران دیگر عروسک‌بازی می‌کنند، خانم رولانِ آینده، کتاب‌هایی می‌خواند که مطالعهٔ آن برای مردان سی‌ساله کسالت‌آور است تا چه رسد به یک دختربچهٔ نه‌ساله.

ماری‌ژان تا ده‌سالگی این کتاب‌ها را خوانده بود. تورات و انجیل، رسالهٔ تعلیم و تربیت دختران تألیف «فنلن» نویسندهٔ معروف، تاریخ جنگ‌های «سزار» قیصر روم به قلم خود او، تاریخ ترکیه و سلاطین آل‌عثمان، تاریخ جنگ‌های خانگی روم تألیف «آپین» مورخ معروف و ده کتاب دیگر که همه به اصطلاح سنگین می‌باشد و بسیاری از مردان بالغ هم رغبت به خواندن آنها نمی‌کنند تا چه رسد به دختران خردسال.

فلی‌پون استاد گراورسازی وقتی می‌دید دخترش به جای اینکه عروسک بازی کند کتاب می‌خواند، ابراز تأسف می‌کرد و می‌گفت: می‌ترسم این دختر ناخوش شود و از دست ما برود، زیرا سن او اقتضا می‌کند که مشغول بازی باشد نه اینکه روز و شب کتاب بخواند.

همسرش جواب می‌داد: ما باید خوشوقت باشیم که ماری‌ژان علاقه به خواندن کتاب دارد، زیرا ما چیزی نداریم تا بتوانیم یک چیز قابل ملاحظه به او بدهیم تا با مردی محترم ازدواج نماید، ولی چون کتاب می‌خواند و هوش و عقل خود را می‌پروراند امیدواری هست که در آینده بتواند با یک مرد وزین و محترم ازدواج کند.

کارگران کارگاه گراورسازی فلی‌پون تقریباً طفل بودند و بین آنها کسی وجود نداشت که زیاد از پانزده سال از عمرش گذشته باشد و به همین جهت ماری‌ژان که ذوق نقاشی و گراورسازی هم داشت، به کارگاه گراورسازی پدرش می‌رفت و با شاگردهای او صحبت می‌کرد.

خانم رولان در خاطرات خود چنین می‌نویسد:

«بین شاگردان پدرم یک پسر جوان بود به اسم سول که پانزده یا شانزده سال از عمرش می‌گذشت. یک روز که کارگاه گراورسازی خلوت بود و پدرم حضور نداشت، و فقط سول در کارگاه کار می‌کرد من برای به‌دست‌آوردن قلم‌مو وارد کارگاه شدم و از سول پرسیدم: قلم موها را کجا گذاشته‌اید؟

«پسر جوان گفت: مادموازل، قلم موها اینجاست. من برای دریافت قلم مو به او نزدیک گردیده و کارگر جوان دست مرا گرفت و زیر میز برد. من از فرط وحشت فریاد زدم. پسر جوان از فریاد من ترسید و گفت: مادموازل، چرا فریاد زدید؟ مگر من شما را اذیت و ناراحت کردم؟ تصدیق کنید که از طرف من عملی برای ناراحت‌کردن شما صورت نگرفت. گفتم: آقای سول، شما مرا ناراحت کردید، برای اینکه مرا ترسانیدید. سول گفت: مادموازل، وحشت شما بی‌مورد است و دیگران نمی‌ترسند. گفتم: آقای سول، اکنون پدرم نیست، ولی مادرم در منزل می‌باشد و من این موضوع را به مادرم خواهم گفت. سول گفت: نه مادموازل و این موضوع را به مادرتان نگویید برای اینکه متغیر خواهد شد و شما که یک دختر دانشمند هستید، باید بفهمید که بعضی از خبرها را نمی‌توان به دیگران گفت.

«از آن روز به بعد، من جرأت نمی‌کردم هنگامی که پسر جوان در کارگاه گراورسازی تنها می‌باشد، وارد کارگاه شوم و با اینکه می‌ترسیدم قدم به کارگاه گراورسازی بگذارم حس کنجکاوی من تحریک شده بود و می‌خواستم راجع‌به آنچه در آن روز احساس کرده بودم اطلاعات بیشتر به دست بیاورم.

«نزدیک یک ماه از آن واقعه گذشته و من آن موضوع را فراموش کردم. خانهٔ ما و کارگاه گراورسازی پدرم، در آن موقع کنار رودخانهٔ سن در پاریس و در محلی بود که به اسم ساحل

«اورلوژ» خوانده می‌شود.[۷۰] در قدیم در آن منطقه چند دکان ساعت‌فروشی و تعمیر ساعت وجود داشت و به همین جهت آنجا را ساحل اورلوژ می‌خواندند. ولی وقتی که ما در آن محله سکونت اختیار کردیم آنجا ساعت‌فروشی و دکان مرمت ساعت وجود نداشت، مع‌هذا هنوز هم به اسم ساحل ساعت خوانده می‌شود.

«یک روز که پدرم در خانه نبود و مادرم در آشپزخانه غذا می‌پخت، صدای موزیک نظامی به گوشم رسید و متوجه شدم که یک دسته سرباز با موزیک از کنار رودخانهٔ سن یعنی از مقابل خانهٔ ما عبور می‌کنند. وضع منزل ما و کارگاه گراورسازی نسبت به ساحل رودخانهٔ سن طوری بود که من برای اینکه بتوانم عبور دسته موزیک و سربازان را ببینم می‌باید وارد کارگاه گراورسازی بشوم تا از پنجرهٔ کارگاه بیرون را از نظر بگذرانم.

«در آن روز هم در کارگاه گراورسازی جز سول کسی نبود و من از کارگاه عبور کردم و به طرف پنجره دویدم و سر را از پنجره خارج کردم و خم شدم که بتوانم بیرون را بهتر از نظر بگذرانم، در آن مرقع حس کردم که شخصی در عقب من قرار گرفته و بی‌آنکه رو برگردانم می‌فهمیدم که او سول می‌باشد. باز دو احساس به من دست داد: یکی وحشت و دیگری کنجکاوی، ولی در آن روز سول که لابد از آزمایش یک ماه قبل عبرت گرفته بود، مرا نترسانید. او در کنار من ایستاد و به تماشای سربازان پرداخت، اما ضمن آن، گاه روی خود را بر می‌گرداند و به صورت من خیره می‌شد. طوری من از حضور سول مضطرب بودم که از شنیدن صدای موزیک و تماشای عبور سربازان لذت نمی‌بردم و بعد از اینکه سربازها گذشتند، من رو برگردانیدم و گفتم: آقای سول، این کار که شما می‌کنید خوب نیست.

«پسر جوان گفت: مادموازی، من کاری نمی‌کنم جز اینکه محبت خود را نسبت به شما ابراز می‌نمایم و شما یک دختر خردسال نیستید که ندانید محبت چیست.

«من نتوانستم جوابی به سول بدهم، چون صدای پای پدرم را شنیدم که وارد کارگاه می‌شد. پسر جوان هم صدای پای پدرم را شنید و از من دور گردید.

«پدرم وقتی مرا دید پرسید: ماری‌ژان، اینجا چه می‌کنی؟ گفتم: پدر جان، صدای موزیک را شنیدم و اینجا آمدم تا عبور سربازان را تماشا کنم. دو هفته بعد از آن روز پدرم آن پسر جوان را

از کارگاه خود اخراج کرد.»
سول متأسفانه بعد از خروج از کارگاه گراورسازی استاد فلی‌پون به کارگاه دیگر رفت و در آنجا به مناسبت فساد اخلاق اخراجش کردند. پس از آن، جوان مزبور مانند شخصی که مبتلا به وبا باشد و دیگران را وبایی کند؛ هرجا که می‌رفت و شروع به کار می‌کرد فساد اخلاق خود را به دیگران منتقل می‌نمود و پسران و دختران را به راه فساد سوق می‌داد و برادرش که کوچکتر از او بود نیز از وی سرمشق گرفت.
جوانی که در خانهٔ دانتون میهمان بود و قبل از ژاک‌سیک در آن خانه حضور یافت، برادر سول به‌شمار می‌آمد و او را «آلفرد سول» می‌خواندند.
آلفرد سول هم مثل برادرش یک مرد فاسد محسوب می‌گردید و در آن شب دانتون و او با ژاک‌سیک دست به گریبان شدند که نگذارند وی از خانه بیرون برود، ولی خبرنگار جوان نسبت به آن دو نفر یک مزیت داشت و آن اینکه آنها مست بودند و ژاک‌سیک هوشیار. دیگر اینکه ژاک‌سیک اصیل‌زاده بود و تمام اصیل‌زادگان، فن به کار بردن شمشیر را فرا می‌گرفتند و شمشیربازی عضلات آنها را نرم و بدنشان را چالاک می‌نمود.
در آن شب ژاک‌سیک شمشیر نداشت اما دارای عضلات قوی و نرم بود و با استفاده از هوشیاری خود و مستی آن دو نفر، توانست از چنگ آنها بگریزد و خود را به در خانه برساند و از آنجا خارج شود و بعد از خروج از منزل، یکراست به ادارهٔ روزنامه ملت رفت و چگونگی وقایع را برای گوستاوفوره مدیر آن روزنامه بیان نمود.
گوستاوفوره بعد از اینکه از چگونگی واقعه مستحضر گردید، به فکر افتاد که قبل از اخذ تصمیم با دوست خود «لاووازیه» که او نیز وکیل مجلس شورای ملی، ولی عضو علی‌البدل مجلس بود مشورت کند.
در تاریخ اروپا و جهان آن‌قدر که دانتون، روبسپیر، مارا، کامی‌دمولن، میرابو و غیره معروفیت دارند لاووازیه که از رجال انقلاب فرانسه بود معروف نیست، برای اینکه مردم می‌توانند همنوع خود را بشناسند ولی نمی‌توانند به حال خدایان، معرفت حاصل کنند.
نبوغ بشر مستعد شناسایی یک خدا داده نشده و لاووازیه نسبت به ابنای بشر، یکی از خدایان

به‌شمار می‌آمد. وقتی سرش را به‌وسیلهٔ گیوتین از بدن جدا کردند، مردی بود پنجاه و یک ساله و در آن سن هنگامی که از پلکان سیاستگاه بالا می‌رفت، مثل «آپولون» رب‌النوع زیبایی خوشگلی داشت. لاووازیه تا آخرین روز زندگی زیبایی و طراوت دورهٔ هیجده‌سالگی خود را حفظ کرد و حتی زن‌های تارک دنیا وقتی او را می‌دیدند از زیبایی جذاب و نمکین آن مرد منقلب می‌شدند.

هر مرد و هر زنی که از زیبایی فوق‌العاده برخوردار باشد، نمی‌تواند به امور جدی زندگی برسد، برای اینکه عشاق چون پروانگانی که اطراف شمع بگردند دائم اطرافش طواف می‌کنند و پیوسته زبان به مدح زیبایی او می‌گشایند و دائم سر نیاز بر آستان او می‌نهند و طوری وی را مست بادهٔ غرور می‌کنند که از کارهای جدی باز می‌ماند و تا روزی که زیباست، اوقاتش صرف شنیدن ستایش این و آن می‌شود. ولی لاووازیه که هزارها عاشق داشت و روزی نبود که لااقل یک نامهٔ عاشقانه دریافت نکند، به کارهای جدی می‌پرداخت؛ آن هم کارهای عملی اکتشافاتی که این مرد در عرصه علم کرده، مانند زیبایی خیره کننده وی، از صفات خدایان است و انسان از نیروی مغز او مبهوت می‌شود.

سال‌ها از مرگ لاووازیه می‌گذرد و هنوز دانشمندان از اکتشافات علمی آن مرد حیران هستند و تا دنیا باقی است نام آن مرد بر تارک تاریخ علوم جهان می‌درخشد. اگر ما بخواهیم در اینجا شرح بدهیم که لاووازیه در عرصهٔ علم موفق به چه اکتشافاتی شد، یادداشت‌های ما مبدل به یک دایره‌المعارف بزرگ علمی خواهد شد.

تا روزی که در دنیا نام «متر» و «سانتی‌متر» برده می‌شود، اسم لاووازیه فراموش نخواهد گردید، برای اینکه وی رئیس کمیسیونی بود که «متر» را واحد مقیاس طول قرار داد. لاووازیه در آن کمیسیون گفت: باید برای واحد مقیاس طول چیزی را در نظر گرفت که تا جهان باقی است تغییر نکند و آن عبارت است از دایرهٔ نصف‌النهار کرهٔ زمین[۷۱] در همان جلسه لاووازیه دو نفر از اعضای کمیسیون را مأمور کرد که طول دایرهٔ نصف‌النهار یعنی محیط دایره را اندازه بگیرند و آن را به چهل میلیون جزء تقسیم نمود و یک جزء آن را موسوم به «متر» کرد؛ یعنی اندازه. بنابراین اگر تمدن بشری از بین برود و صد هزار سال دیگر فرزندان ما متمدن شوند و

بخواهند بفهمند که پدرانشان پارچه را با چه اندازه می‌گرفتند، می‌توانند متر امروزی را کشف نمایند. چون دایرهٔ نصف‌النهار زمین هرگز تغییر نمی‌کند و یک جزء از چهل میلیون جزء آن، متر است.

لاووازیه کسی است که فهمید هوایی که ما استنشاق می‌کنیم از چند گاز مخلوط شده و دو گاز اصلی آن اکسیژن و ازت است. کلمهٔ اکسیژن را او وضع کرد و او بود که گفت تا وقتی یک جسم با اکسیژن ترکیب نشود، نمی‌سوزد و وقتی می‌گوییم پنبه سوخت یعنی با اکسیژن ترکیب شد. همین مرد بود که برای عناصر نام مختصر وضع کرد و هر عنصر را با یک حرف یا دو حرف نامید و مثلا اسم اکسیژن را «او» (O) و نام هیدروژن را «ه» (H) گذاشت و در نتیجه فرمول شیمیایی را به‌وجود آورد.

همین مرد بود که به‌عنوان رئیس کمیسیون وزن و اندازه (و به قول فرانسوی‌ها کمیسیون سیستم متریک) پیشنهاد کرد که «لیتر» واحد مقیاس مایعات و «گرم» واحد مقیاس وزن شود و هزار گرم، به اسم «کیلوگرم» وزنهٔ عادی عطارها و بقال‌ها باشد. هریک از این پیشنهادها مستند به دلایل علمی بود که شرحش از حوصلهٔ این یادداشت‌ها خارج است.

اکثر دانشمندان و شعرای گذشتهٔ اروپا زشت بودند، به‌طوری که لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه می‌گفت شرط اصلی دانشمند شدن و شعر گفتن زشتی است. علتش این بود که زیبارویان طوری محو جمال خود و مجذوب تملق اطرافیان می‌شدند که فرصت و فراغتی برای رجوع به علم و ادب پیدا نمی‌کردند.

شاید بتوان گفت که لاووازیه تا قبل از قرن نوزدهم زیباترین دانشمند اروپا بود و زیبایی خود را تا آخرین روز زندگی حفظ کرد. بعضی از دوستداران لاووازیه از بام تا شام، در خیابانی که خانهٔ دانشمند بزرگ آنجا بود می‌ایستادند که بتوانند لاووازیه را هنگام خروج از منزل و بازگشت به خانه ببینند.

یک روز که لاووازیه از محل کمیسیون وزن و اندازه خارج شد و قدم به خیابان نهاد، یک دختر جوان خود را روی پاهای او انداخت و دو پایش را دربر گرفت و ناله‌کنان گفت: آنتوان، یا مرا بکش یا عشق مرا بپذیر!

«آنتوان لوزان دولاووازیه» اصیل‌زاده بود و در پاریس متولد شد و اگر «مندل»[۷۲] در دورهٔ او می‌زیست، می گفت که زیبایی فوق‌العاده لاووازیه مؤید قانون من است و نشان می‌دهد که صفات اجداد در مدت دو یا سه نسل راکد می‌ماند و بعد ناگهان به نسل چهارم می‌رسد، چون نه پدر لاووازیه زیبا بود نه مادرش، ولی بدون تردید در بین اجداد لاووازیه یک زوج بسیار زیبا وجود داشته که بعد از چند نسل لاووازیه از وجاهت آنها بهره‌مند گردید.

امروز پارلمان‌ها دارای عضو علی‌البدل نیستند ولی در دورهٔ انقلاب فرانسه، مجلس شورای ملی دارای نمایندگان علی‌البدل بود تا اگر عده‌ای از نمایندگان اصلی به مناسبت فوت یا بیماری یا مسافرت نتوانند در جلسات مجلس حضور به‌هم رسانند، نمایندگان علی‌البدل در مجلس حاضر شوند و وظیفهٔ نمایندگی را به انجام برسانند و لاووازیه نمایندهٔ علی‌البدل به‌شمار می‌آمد.

لاووازیه چون اصیل‌زاده بود و با اشراف فرانسه وابستگی داشت، شنید که بین لویی‌شانزدهم و دانتون رابطه برقرار شده و حتی مطلع شد که وسیلهٔ ارتباط، شاهزاده خانم دوشس‌دورلئان بوده است. اما نمی‌دانست که دانتون پیش قسط رشوه‌ای را که باید از پادشاه فرانسه دریافت کند، از شاهزاده خانم دوش دورلئان گرفته، لیکن حدس زد که به‌تأخیر افتادن محاکمهٔ لویی‌شانزدهم با ملاقات دوشس‌دورلئان و دانتون بی‌ارتباط نبوده است.

گوستاو فوره مدیر روزنامهٔ ملت که اهل قلم بود و می‌توانست به ارزش مردان دانشمند پی ببرد، برای لاووازیه قائل به احترام بود و دانشمند فرانسوی هم مدیر روزنامهٔ ملت را دوست می‌داشت. گوستاو فوره به خانهٔ لاووازیه رفت و چگونگی واقعه‌ای را که در خانهٔ دانتون اتفاق افتاده بود برای لاووازیه نقل کرد. لاووازیه بعد از شنیدن آن واقعه به فکر فرو رفت.

گوستاو فوره پرسید: برای چه متفکر شدید؟ لاووازیه گفت: چندی است که من متوجه شده‌ام که دانتون هر وقت به من می‌رسد با نگاهی غیر عادی مرا می‌نگرد. من در آغاز از نگاه‌های غیرعادی آن مرد مضطرب می‌شدم، چون تصور می کردم که از نظر سیاسی نسبت به من ظنین است. بعد حس کردم نگاه‌های او ناشی از سوءظن نیست و علتی دیگر دارد. من نمی‌توانستم به علت نگاه‌های او پی ببرم، ولی اینک که شما این واقعه را برای من نقل

کردید علت آن را می‌فهمم و من عقیده دارم که این مرد فاسد، را باید تنبیه کرد. یک چنین مرد منحرفی، شایستگی نمایندگی مجلس شورای ملی فرانسه را ندارد!
گوستاو فوره گفت: بعد از اینکه ژاک‌سیک این واقعه را برای من شرح داد، به فکر افتادم که آن را در روزنامه منتشر نمایم، ولی به خود گفتم قبل از انتشار آن در روزنامه با شما مشورت کنم؛ چون دانتون مردی است قوی و دارای دوستان سیاسی مقتدر و آنها نمی‌گذارند که وی از پا درآید و دیگر اینکه من در فکر حفظ آبروی ژاک‌سیک و خانواده‌اش بودم و می‌خواستم طوری نشود که آبروی آن جوان و خانواده‌اش بر زمین بریزد.
لاووازیه گفت: اگر شما این واقعه را در روزنامه منتشر نمایید، دانتون علیه شما ادعا خواهد کرد و شما نخواهید توانست توهین او را نسبت به ژاک‌سیک به ثبت برسانید. هنگام وقوع این حادثه در خانهٔ دانتون جز یک جوان فاسد و منحرف کسی حضور نداشته و او علیه دانتون شهادت نخواهد داد و دانتون اتهامی را که بر او وارد می‌آید انکار خواهد کرد و چون مردی است قوی، شما را از پا درخواهد آورد. وقتی شما می‌خواهید یک درخت بلوط یکصد ساله را بیندازید، نباید با قلمتراش به آن حمله‌ور شوید و ضربات قلمتراش شما گرچه تنهٔ درخت را مجروح می‌کند ولی آن را نمی‌اندازد. برای انداختن یک درخت بلوط یکصد ساله، باید تبر به کار برد و تهمتی که شما می‌خواهید به دانتون بزنید، همان ضربات قلمتراش است که قدری او را مجروح می‌کند ولی سبب محو وی نمی‌شود.
گوستاو فوره پرسید: آیا راهی وجود دارد که بتوان یک ضربت قاطع بر دانتون وارد آورد؟
لاووازیه گفت: من فکر می‌کنم شاید بتوان آن راه را پیدا کرد، چون شنیده‌ام که شاهزاده‌خانم دوشس‌دورلئان با دانتون تماس حاصل کرده و ملاقات او و دانتون تکرار شده و بعد از آن ملاقات‌ها، دانتون که می‌دانید دشمن خونین لویی‌شانزدهم بود، پیشنهاد کرد که محاکمهٔ لویی به تأخیر بیفتد و برای حفظ ظاهر گفت که باید راجع‌به لویی‌شانزدهم بیشتر تحقیق شود تا بدانند چه نقشه‌هایی طرح کرده بود، درصورتی‌که گروهی از نمایندگان مجلس شورای ملی عقیده دارند تا روزی که لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت زنده هستند، ملت فرانسه رنگ آسایش را نخواهد دید، زیرا دول دیگر و به‌خصوص دولت اتریش دانم کشور فرانسه را

مورد حمله قرار می‌دهند که لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت را از چنگ فرانسوی‌ها خارج کنند.

شما قدری به من مهلت بدهید که من راجع‌به علت ملاقات مکرر شاهزاده خانم دوشس‌دورلئان با دانتون تحقیق کنم و شاید بعد از تحقیق بتوانم به شما بگویم که راهی برای از پا درآوردن دانتون پیدا شده است یا نه!

یک زن انقلابی و ماجراجو در قلب حوادث

ما برای نشان‌دادن اوضاع آن روز جامعهٔ فرانسه و وقایعی که منجر به رسوایی دانتون و بقیهٔ قضایا شد، به ناگزیر باید در اینجا از یک زن انقلابی به اسم «تروانی‌دومریکور» یاد کنیم. (با این یادآوری که قبلاً ضمن صحبت دربارهٔ شارلوت کورده از این زن نام بردیم و گفتیم که دوست صمیمی آن دختر جوان بود).

تروانی دومریکور از زن‌هایی است که مثل خانم رولان و خانم ژانلی (جلاد داوطلب) نامش در تاریخ انقلاب فرانسه باقی‌مانده و هرگز زائل نخواهد شد، چون اعمالی که آن زن کرده به‌قدری عجیب است که نامش زائل‌شدنی نیست.

تاریخ، نام اشخاص را دو نوع ثبت می‌کند: یکی به نیکی و دیگری به بدی و نام تروانی‌دومریکور آنچنان به بدی ثبت شده که هرگز در تاریخ محو نمی‌گردد.

در آغاز انقلاب فرانسه، تروانی‌دومریکور زنی بود جوان و زیبا و بعد از اینکه معشوقهٔ چند تن از رجال انقلابی گردید، عاشق لاووازیه شد و برایش نامه‌های عاشقانه نوشت. لاووازیه به‌قدری نامه‌های عاشقانه دریافت می‌کرد که وصول نامه‌های خانم مریکور در او اثری مخصوص نمی‌بخشید.

خانم مریکور چندبار در راه لاووازیه ایستاد و با نگاهی صریح‌تر از بیان شفاهی، عشق خود را نسبت به دانشمند زیبا ابراز کرد اما از طرف لاووازیه توجهی به او نشد. سه چیز سبب می‌گردید که دانشمند فرانسوی توجهی به زن‌ها نکند: اول اینکه لاووازیه در خانواده‌ای متولد گردید و در محیطی بزرگ شد که شمارهٔ زن‌های زیبا در آن محیط کم نبود و مشاهدهٔ یک زن جوان و خوشگل برای لاووازیه تازگی نداشت.

پدر لاووازیه دارای شغل «فرمیه ژنرال» بود که می‌توان آن را «پیشکار دارایی» یا محصل کل‌الباب معنی کرد. فرمیه ژنرال مردی بود که از طرف پادشاه فرانسه مأمور می‌شد که مالیات یک ولایت را وصول کند و به صندوق شاه عاید نماید. پس از مرگ پدر لاووازیه، شغل پیشکار دارایی (که بعد از وزارت پردرآمدترین شغل دولتی در کشور فرانسه به‌شمار می‌آمد) به لاووازیه رسید و او هرقدر که می‌خواست می‌توانست خرج کند و چون پولدار و زیبا و

اصیل‌زاده بود، زن‌های جوان و خوبرو، در پیرامونش فراوان دیده می‌شدند.
علت دوم که مانع از این می‌شد لاووازیه به زن‌ها توجه کند این بود که کارهای علمی داشت و مطالعات و تحقیقات علمی به او مجال نمی‌داد که قسمتی از اوقات خود را وقف آنها نماید و علت سوم، اینکه شمارهٔ دوستداران دانشمند فرانسوی به‌قدری زیاد بود که او نمی‌دانست به کدام یک از آنها برسد. ولی تروانی‌دومریکور تصمیم گرفته بود هرطور شده با دانشمند زیبا ارتباط برقرار کند و چون متوجه گردید که نگاه‌های طولانی و آه‌ها و نامه‌های او در دل لاووازیه اثر ندارد، عزم کرد به خانه‌اش برود و در اتاق خواب لاووازیه کمین او را بکشد.
خانم مریکور شنیده بود زنی که خواهرزادهٔ لاووازیه است می‌باید برای دیدار دایی خود از یکی از ولایات به پاریس بیاید. لاووازیه در طبقهٔ دوم عمارتی که اکنون در پایتخت فرانسه هست، سکونت داشت و زن دربان عمارت می‌دانست که خواهرزادهٔ او می‌باید از ولایات بیاید.
یک روز قبل از مراجعت لاووازیه به خانه‌اش، یک کالسکهٔ کرایه مقابل عمارتی که خانهٔ مرد دانشمند در آن بود توقف کرد و خانم مریکور از کالسکه پیاده شد و خود را به‌عنوان اینکه خواهرزادهٔ لاووازیه می‌باشد به زن دربان معرفی نمود.
هر کس دیگر به جای زن دربان بود خانم مریکور را خواهرزادهٔ لاووازیه می‌دانست و او را به خانه راه می‌داد. خانم مریکور برای اینکه کوچکترین تردیدی در ذهن زن دربان باقی نگذارد، جامه‌دانی هم با خود آورد که در صندوق عقب کالسکه قرار داشت و بعد از اینکه از کالسکه پیاده شد، از رانندهٔ کالسکه خواست که جامه‌دان او را از آن صندوق خارج کند و به داخل خانه بیاید. آنگاه با کمک زن دربان که در منزل لاووازیه را گشود، جامه‌دان را وارد خانهٔ دانشمند فرانسوی کرد.
زن دربان که شنیده بود خواهرزادهٔ لاووازیه دوشیزه می‌باشد و هنوز شوهر نکرده، از تنهایی آن دختر جوان متحیر نشد، چون از نیم قرن هیجدهم، به مناسبت رواج دلیجان در سراسر فرانسه، دختران جوان بدون اینکه یکی از خویشاوندانشان با آنها باشد از یک ولایت به ولایت دیگر سفر می‌کردند و مطمئن بودند که در راه خطری آنها را تهدید نمی‌نماید و دلیجان‌های آنها موقعی که بین شهرها حرکت می‌کرد، شبیه بود به اتوبوس‌های این دوره که مسافرین را

از یک شهر به شهر دیگر می‌برد.
زن دربان وقتی خواهرزادهٔ مفروض لاووازیه را وارد خانهٔ دایی‌اش کرد، از وی پرسید هرچه می‌خواهد بگوید تا برایش فراهم کند، ولی خانم مریکور گفت احتیاجی به چیزی ندارد، فقط می‌خواهد قدری بخوابد تا دایی‌اش به خانه مراجعت نماید، زیرا چون دلیجان پیوسته در راه بود نتوانسته استراحت نماید. منظور خانم مریکور این بود که زن دربان وی را به حال خود بگذارد و او وارد منزل لاووازیه شود.
آنگاه خانم مریکور به اتاق خواب لاووازیه رفت و آنجا نشست تا موقعی که پیش‌بینی کرد که لاووازیه مراجعت نمود. در آن موقع روی تختخواب دراز کشید.
وقتی مرد دانشمند به خانه مراجعت کرد، زن دربان به او بشارت داد که خواهرزاده‌اش آمده و گفته چون خسته هستم می‌خواهم بخوابم.
معلوم است که لاووازیه بعد از اینکه وارد منزل شد به طرف اتاق خواب رفت، چون می‌دانست که خواهرزاده‌اش آنجا خوابیده است، ولی بعد از گشودن در اتاق، به جای خواهرزادهٔ خود زنی دیگر را دید و از آن پس به قول «امیل بومان» مورخ فرانسوی، طبیعت بر ارادهٔ لاووازیه غلبه کرد.
این خانم جوان در روزی که زن‌های پاریس به کاخ تویلری ریختند تا اینکه ماری‌آنتوانت و لویی‌شانزدهم را به قتل برسانند (و شرح آن در فصول سابق این یادداشت‌ها گذشت) یکی از سردسته‌های بانوان بود.
خانم مریکور در جلادی نوچهٔ خانم ژانلی محسوب می‌شد ولی بعد از مرشد خود برتر گردید و یک باشگاه از زن‌های خونخوار انقلابی تشکیل داد که در تمام حوادث بزرگ انقلاب فرانسه، مستقیم یا غیر مستقیم، شرکت داشتند. همین خانم مریکور است که وقتی می‌خواستند «بایی» شهردار پاریس را به‌وسیلهٔ گیوتین اعدام کنند، از او پرسید: بایی آیا می‌لرزی؟
بایی جواب داد: بلی هموطن، ولی من از سرما می‌لرزم!
همین خانم مریکور است که وقتی «بواسی دانگلاس» رجل معروف انقلابی فرانسه رئیس

مجلس شورای ملی بود، با زن‌های باشگاه خود و عده‌ای از مردها به مجلس شورا حمله کردند و وارد تالار جلسه شدند. یکی از نماینده‌گان موسوم به «فرو» اعتراض کرد که برای چه زن‌ها وارد جایگاه نماینده‌گان ملت شده‌اند؟ خانم مریکور به یکی از زن‌های عضو باشگاه خود که تپانچه‌ای به کمر داشت گفت: مغز این مرد را متلاشی کن!

آن زن تپانچه را کشیده شلیک کرد و فرو بر زمین افتاد و خانم مریکور مقابل چشم تمام نماینده‌گان مجلس و تماشاچیان سر فرو را با کارد از بدن جدا کرد و نیزه‌ای از یکی از زن‌ها گرفت و سر را به نیزه زد و به طرف جایگاه بواسی دانگلاس رفت و سر بریدهٔ فرو را به او نشان داد و گفت: «این است سزای تو اگر با ملت فرانسه خصومت کنی.»

بواسی دانگلاس در آن موقع عملی کرد که علاوه بر اینکه نام او را در تاریخ به شجاعت و جوانمردی ثبت نمود، سبب شد که در دورهٔ بعد از انقلاب فرانسه و حکومت امپراتوری ناپلئون که باز سلسله سلطنتی بوربون در فرانسه روی کار آمدند، شیخ‌الرجال و به اصطلاح امروز سناتور شد.

وی در آن موقع کلاه را به رسم احترام از سر برداشت و خطاب به سر بریده گفت:

برای شهید راه ملت، من از مرگ تو متأسفم و بر تو درود می‌فرستم!

در آن موقع بواسی‌دانگلاس مقابل زن‌ها و مردان خونخوار که در تالار جلسهٔ مجلس شورای ملی فرانسه حضور داشتند، با جان خود بازی می‌کرد، ولی شجاعت او طوری در دل‌ها اثر کرد که خانم مریکور نیزهٔ حامل سر را به یکی از مردها داد و خود عقب رفت و گفت: این مرد بی‌باک شایسته است که رئیس مجلس شورای ملی باشد!

«دلاکروا» نقاش فرانسوی منظرهٔ تالار جلسهٔ مجلس شورای ملی را در آن روز، روی تابلو تصویر کرده و دلیری بواسی‌دانگلاس را برای مردم اعصار آینده مصور و مجسم نموده است.

اگر در آن روز بواسی‌دانگلاس آن شجاعت را بروز نمی‌داد، ممکن بود که تمام یا عده‌ای از نماینده‌گان مجلس به دست زن‌ها و مردهای آدمکش به قتل برسند ولی به خاطر این شجاعت، با اینکه وی یک مرد انقلابی بود، وقتی حکومت سلسلهٔ سلطنتی بوربون در فرانسه تجدید شد، لویی هیجدهم پادشاه فرانسه و برادر لویی‌شانزدهم که از آن سلسله بود،

بواسی‌دانگلاس را محترم شمرد و او را شیخ‌الرجال کرد و تا روزی که آن مرد می‌زیست نزد مردم احترام داشت و امروز هم ما او را به‌عنوان یک مرد دلیر یاد می‌کنیم.

یکی دیگر از دوستان خانم تروانی دومریکور، تالیران بود که ما در این یادداشت‌ها قبلاً از وی نام بردیم و گفتیم که با خانم رولان دوست بوده است. نام خانوادگی تالیران «تالیران پریگور» است و برای سهولت او را تالیران می‌خوانند.

«شارل موریس‌دوتالیران» دارای عنوان شاهزاده «بنه‌وان» و ده عنوان دیگر که ذکرش موجب اطناب است، یکی از باهوش‌ترین و موقع‌شناس‌ترین و زیباترین دیپلمات‌های اروپا بود (و ما یک‌بار تذکر دادیم که در سی سالگی چون یک جوان بیست ساله جلوه می‌کرد) در بعضی از خانواده‌های اصیل‌زادگان فرانسوی و ایتالیایی رسم بر این جاری بود که اگر دو پسر می‌داشتند، یکی را وارد خدمت افسری می‌کردند و دیگری را وارد خدمت کلیسا. به همین جهت است که بسیاری از اسقف‌ها و کاردینال‌های گذشته شاهزاده یا اصیل‌زاده بودند و گاهی جامهٔ روحانیت را از تن به‌در می‌کردند و لباس اصیل‌زادگان را می‌پوشیدند و شمشیر می‌بستند؛ مثل کاردینال‌دوریشیلیو (وزیر لویی سیزدهم پادشاه فرانسه) و همین تالیران که اینک راجع‌به او صحبت می‌کنیم.

والدین تالیران برادرش را وارد خدمت افسری کردند و تالیران را اختصاص به کلیسا دادند. آن جوان، بعد از تحصیلات مقدماتی وارد مدرسهٔ مذهبی شد و از آن مدرسه فارغ‌التحصیل گردید و لباس روحانیت پوشید و به‌زودی ترقی کرد و در منطقهٔ «اوتون» واقع در فرانسه معاون اسقف شد اما آن معاون اسقف آن‌قدر وجیه و دلپسند بود که وقتی در کلیسا وعظ می‌کرد، تمام مستمعین محو جمال او می‌شدند و یک کلمه از وعظ او را نمی‌فهمیدند.

«موریس دریفوس» مورخ فرانسوی و نویسندهٔ تاریخ «زن‌های بزرگ انقلاب فرانسه» در آن کتاب می‌نویسد: «تالیران مردی بود باهوش ولی با کلید زیبایی درهای موفقیت به روی او گشوده شد.»

همین مورخ می‌گوید: «زن و مرد زشت باید مدتی مبارزه کنند تا اینکه بتوانند هوش و لیاقت خود را به ثبوت برسانند، ولی زن و مرد زیبا، از آن مبارزه معاف هستند، زیرا همین که چشم

مردم به آنها می‌افتد حاضرند که تمام صفات نیک را در وجود آنان جمع بدانند. تالیران از آن نیکبختان بود که با گذرنامهٔ زیبایی قدم به جهان نهاد و هر دری را که می کوبید به رویش باز می‌شد و با اینکه اصیل‌زاده و شاهزاده به‌شمار می‌آمد، در دورهٔ انقلاب فرانسه به سِمت وکیل مجلس مؤسسان انتخاب و وارد جرگه رجال انقلابی گردید.»

شرح زندگی سیاسی تالیران که در دورهٔ سلطنت ناپلئون اول وزیر امور خارجه فرانسه بود، معروف‌تر از آن است که محتاج ذکر باشد. آن مرد زیبا و باهوش، با داشتن جامهٔ روحانیت در انقلاب فرانسه شرکت کرد، یعنی در انقلابی شرکت نمود که کلیسا و روحانیون صددرصد با آن مخالف بودند و چون بین انقلاب فرانسه (که با مذهب مخالفت می‌نمود) و جامهٔ روحانیت تالیران مناسبت و مشابهتی وجود نداشت، آن کشیش فرصت‌طلب و باهوش زمینه‌سازی کرد و قانونی را از تصویب مجلس ملی فرانسه گذرانید که «کشیش‌های قانونی» به‌وجود می‌آورد و خود او اولین کشیش قانونی فرانسه شد.

وقتی حس کرد که انقلاب ادامه پیدا نمی‌کند، جامهٔ «روحانیت قانونی» را به‌کلی از خود دور نمود و دیپلمات شد و وزیر امور خارجهٔ ناپلئون گردید؛ و هم به ناپلئون خیانت کرد هم به دیگران.

خانم تروانی‌دومریکور وقتی تالیران را دید خواهان او شد و چون کشیش قانونی به اندازهٔ لاووازیه نیروی ضبط نفس نداشت، به زودی بین خانم تروانی‌دومریکور و تالیران مناسبات دوستانه به‌وجود آمد، بدون اینکه خانم مریکور دوستی خود را با لاووازیه قطع نماید.

خانم مریکور چون هم با لاووازیه و هم تالیران دوست بود، بین آن دو رابط گردید و آن ارتباط موجب محو دانتون شد.

لاووازیه به خانم دومریکور گفت: من اطلاع دارم که بین لویی شانزدهم و دانتون رابطه برقرار شده و خانم دوشس‌دورلئان وسیلهٔ ارتباط بوده، اما نمی‌دانم که راجع‌به چه موضوع مذاکره کرده‌اند!

خانم مریکور گفت: من حدس می‌زنم که تأخیر محاکمه لویی‌شانزدهم مربوط به این مذاکره بوده است.

لاووازیه گفت: ولی این یک فرض است و دلیلی وجود ندارد که نشان بدهد محاکمهٔ لویی‌شانزدهم بر اثر این مذاکره به تأخیر افتاده و فقط دوشس‌دورلئان می‌تواند این موضوع را روشن کند و ما هم به او دسترسی نداریم و نمی‌توانیم از آن زن توضیح بخواهیم.
ناگهان فکری به خاطر خانم دومریکور رسید و گفت: تصور می‌کنم من برای به‌دست‌آوردن توضیح از شاهزاده خانم دوشس‌دورلئان وسیله‌ای دارم ولی هنوز نمی‌دانم که وسیلهٔ مزبور مؤثر واقع می‌شود یا نه. لاووازیه گفت: وسیلهٔ شما چیست؟
خانم دومریکور گفت: وسیلهٔ من عبارت است از شخصی که شاید بتواند با خانم دوشس‌دورلئان مذاکره کند و از او توضیح بخواهد که با دانتون راجع‌به چه موضوع صحبت کرده است. خانم دومریکور وقتی آن حرف را می‌زد، تالیران را در نظر داشت.
خانم مریکور می‌دانست که خود او نمی‌تواند به دوشس‌دورلئان نزدیک شود و آن شاهزاده خانم، از زنی انقلابی مثل او نفرت دارد، ولی تالیران هم اصیل‌زاده و شاهزاده و هم کشیش است و یک کشیش می‌تواند به یک خانم اصیل‌زاده چون دوشس‌دورلئان نزدیک شود.
خانم دوشس دورلئان در آن موقع زنی سالخورده بود ولی نه سالخورده‌ای که شعلهٔ محبت در وجودش خاموش شده باشد.
راجع‌به دورهٔ جوانی شاهزاده‌خانم دورلئان شایعات زیاد رواج داشت و می‌گفتند که آن زن در دورهٔ جوانی، دارای دوستداران متعدد بود و خانم دومریکور پیش‌بینی می‌کرد که زیبایی و شکوه تالیران در آن زن سالخورده مؤثر واقع خواهد گردید و تالیران می‌تواند راز مذاکرهٔ او و دانتون را کشف نماید. خانم دومریکور در اولین موقع که به تالیران رسید، آن موضوع را با وی در بین نهاد و گفت: تصور می‌کنم که شاهزاده‌خانم دورلئان با دانتون راجع‌به لویی‌شانزدهم مذاکره کرده و تأخیر محاکمهٔ لویی ناشی از آن مذاکره است. سپس از تالیران خواست که نزد شاهزاده خانم برود و خود را در دل او جا بدهد و بپرسد که با دانتون راجع‌به چه موضوع مذاکره کرده است.
تالیران گفت: من برای ملاقات و آشنا شدن با خانم دوشس‌دورلئان وسیله ندارم. خانم دومریکور گفت: یک مرد روحانی می‌تواند همه موقع به خانم‌های اشراف مراجعه کند و

به‌عنوان کمک خواستن برای فقرا با آنها آشنا شود.

در آن دوره که مؤسسات خیریه وجود نداشت، فقط کشیش‌ها به مستمندان کمک می‌کردند و چون خود آنها برای کمک به ضعفا بضاعت نداشتند، از اشراف، به‌خصوص از خانم‌های بابضاعت پول می‌گرفتند و به مستمندان می‌دادند. اما تالیران که اصیل‌زاده بود، کمک خواستن برای فقرا از دیگران را مادون شأن خود می‌دانست و به خانم مریکور گفت: این کار درخور کشیش‌های قرا و قصبات است و مردی چون من نباید به دیگران، آن هم شاهزاده‌خانمی چون دوشس دورلئان، مراجعه کند و برای فقرا از وی صدقه بخواهد.

خانم دومریکور آن‌قدر اصرار کرد تا اینکه تالیران را وادار نمود که نزد شاهزاده خانم دورلئان برود و با وی مذاکره کند. تالیران علاقه‌مند به مسئلهٔ دانتون و تأخیر محاکمهٔ لویی شانزدهم نبود، چون در آن مسائل نفعی برای خود نمی‌دید و ضرری هم متوجه وی نمی‌شد، لیکن برای اینکه از اصرار خانم دومریکور آسوده شود، موافقت کرد که خانم دورلئان را ملاقات نماید و از وی وقت ملاقات خواست.

خانم دورلئان از درخواست ملاقات تالیران که گرچه یک مرد روحانی اما از کشیش‌های انقلابی بود، متحیر شد ولی به مناسبت اصیل‌زادگی و شاهزادگی آن مرد درخواستش را پذیرفت. شاهزاده خانم دورلئان تا آن موقع تالیران را ندیده بود و از روی شهرت خانوادگی وی را می‌شناخت و در آن موقع شاهزادگان و شاهزاده‌خانم‌های درباری فرانسه، تمام اصیل‌زادگان فرانسوی را می‌شناختند ولو آنها را ندیده باشند.

تالیران با لبادهٔ روحانیت وارد خانهٔ خانم دورلئان شد و وقتی آن زن سالخورده تالیران را دید بسیار حیرت کرد و گفت: ای پدر روحانی، من تصور نمی‌کردم که شما اینقدر جوان باشید!

پدر روحانی به خانم سالخورده نزدیک گردید و دستش را گرفت و بوسید و شاهزاده خانم خندید و گفت: پدر روحانی، برماست که دست روحانیون را ببوسیم نه اینکه آنها دست ما را ببوسند.

تالیران گفت: خانم، وقتی یک مرد روحانی به خانمی چون دوشس‌دورلئان می‌رسد بر اوست که دست خانم را ببوسد.

تالیران موضوع کمک خواستن برای فقرا را مسکوت گذاشت و چنین جلوه داد که وی سال‌ها آرزوی دیدار خانم دورلئان را داشته و بسیار خوشوقت و سعادتمند است که به آرزوی خود رسیده و توانسته شاهزاده خانم والاتبار را ببیند.

بعد از یک‌ربع ساعت که از گفت‌وشنود گذشت، تالیران خود را مفتون خانم دورلئان جلوه داد. خانم دورلئان در آن موقع زنی بود بیوه و آزاد به‌سر می‌برد و پس از اینکه شنید تالیران شیفتهٔ او شده مسرور گردید. خانم دورلئان وقتی متوجه گردید که تالیران او را دوست می‌دارد گفت: پدر روحانی عزیز، آیا شما فقط برای این نزد من آمدید که به من بگویید مرا

دوست می‌دارید؟
تالیران گفت: بلی خانم!
دوشس‌دورلئان گفت: آیا می‌دانید که بین من و شما چقدر تفاوت سن وجود دارد؟
تالیران دست پیرزن را گرفت و بوسید و گفت: خانم، وقتی دو قلب به هم نزدیک شود، تفاوت سن از بین می‌رود.
«موریس دریفوس» مورخ فرانسوی می گوید که تالیران در آن روز مقتضی نتوانست که موضوع اصلی ملاقات را مطرح کند و دوشس سالخورده را مورد ستایش قرار داد و وقتی می‌خواست برود، دوشس از وی قول گرفت که دو روز دیگر به ملاقاتش بیاید.
دو روز بعد، در ساعت مقرر، کشیش جوان به ملاقات خانم دوشس‌دورلئان رفت. تالیران برای حصول منظور، خود را یک نفر دلدادهٔ آن خانم کهنسال جلوه داد.
خانوادهٔ دورلئان همانطور که در گذشته از خانواده‌های برجستهٔ فرانسه بوده، امروز هم از خانواده‌های بزرگ و سرشناس آن کشور می‌باشد و ما نمی‌خواهیم چیزی بگوییم که مغایر با حیثیت آن خانوادهٔ بزرگ باشد.
لامارتین نویسندهٔ معروف فرانسوی در کتاب «تاریخ حزب ژیروند» گو اینکه ملاقات‌های تالیران را با خانم دوشس‌دورلئان ذکر کرده، ولی او نیز پرده‌پوشی نموده و گفته است که تالیران از خانم دوشس‌دورلئان شنید که دانتون قسط اول رشوه‌ای را که می‌باید از لویی شانزدهم دریافت نماید، دریافت کرده است.
تالیران، بعد از وقوف بر آن راز، روابط خود را با خانم دوشس‌دورلئان قطع نکرد، ولی تردید داشت که آیا راز مزبور را به خانم مریکور بگوید یا نه؛ چون مسئلهٔ دریافت رشوه از طرف دانتون یک راز بزرگ سیاسی به‌شمار می‌آمد و هرکس که از آن راز مستحضر می گردید، می‌توانست که دانتون را از بین ببرد (مشروط بر اینکه بتواند گرفتن رشوه را به ثبوت برساند).
خانم دومریکور هر دفعه که تالیران را می‌دید با اصرار از او می خواست که اطلاعاتی را که از خانم دوشس‌دورلئان کسب کرده به او بگوید. کشیش جوان نتوانست در قبال اصرار آن زن جوان و دلیر مقاومت نماید و آنچه می‌دانست گفت. خانم مریکور گفت: اینک من می‌فهمم

چرا دانتون پیشنهاد کرد که محاکمهٔ لویی‌شانزدهم به تأخیر بیفتد. بعد به فکر فرورفت.
تالیران پرسید: چرا متفکر شدی؟
خانم تروانی‌دومریکور گفت: وقتی یک مرد چون دانتون نتواند در قبال پول مقاومت کند و رشوه بگیرد. آیا نمی‌توان گفت که سران حزب «ژیروند» هم رشوه گرفته‌اند؟
تالیران گفت: سران حزب ژیروند مردانی پاک هستند و دانتون هم اگر عیب اخلاقی نمی‌داشت، مردی پاک بود و آنچه وی را مجبور به گرفتن رشوه نموده این است که دارای عیب اخلاقی می‌باشد.
خانم مریکور گفت: تو بعد از این راجع‌به سران حزب ژیروند از خانم دوشس‌دورلئان تحقیق کن و بپرس که آنها هم رشوه گرفته‌اند یا نه؟
همه می‌دانند که «ژیروند» اسم یکی از ولایات فرانسه است و در دورهٔ انقلاب فرانسه به یک حزب نیز اطلاق شد که به قول مردم امروز، حزب دست راست مجلس شورای ملی فرانسه بود. نماینده‌گان حزب ژیروند چون در طرف راست مجلس می‌نشستند موسوم به نماینده‌گان دست راست شدند و نماینده‌گان حزب «مونتانیار» (یعنی کوهستانی یا کوه‌نشین یا کوهی) چون در طرف چپ مجلس شورای ملی می‌نشستند، موسوم به نماینده‌گان دست چپ گردیدند. در وسط این دو حزب، دسته‌ای دیگر از نماینده‌گان می‌نشستند و به آنها می‌گفتند نماینده‌گان دشت یا دشتی.
نماینده‌گان حزب ژیروند از لویی‌شانزدهم طرفداری می‌کردند و نمی‌خواستند که آن مرد محاکمه و محکوم شود؛ برعکس، نماینده‌گان حزب کوهستانی (یا کوهی) خواهان محاکمه و اعدام لویی‌شانزدهم بودند.
نماینده‌گان حزب موسوم به پلن (یعنی دشتی) میانه رو و معتدل محسوب می‌شدند و نه طرفدار محاکمه و اعدام لویی‌شانزدهم بودند، نه خواهان سلطنت او و کسانی که بخواهند در این خصوص اطلاعات مفصل به‌دست بیاورند، خوب است که به کتاب «تاریخ حزب ژیروند» تألیف لامارتین نویسندهٔ معروف فرانسوی مراجعه نمایند و در آنجا علل موافقت حزب ژیروند با لویی‌شانزدهم و مخالفت حزب کوهستانی و میانه‌روی حزب دشتی به‌طور مشروح نوشته

شده و چون سیاق این یادداشت‌ها طور دیگر است، ما از ذکر آن علل معذوریم و همین‌قدر می‌گوییم که اصطلاح دست راست و دست چپ و معتدل از آن زمان ابداع شد و هنوز هم یک حزب تندرو را به اسم حزب دست چپ و یک حزب کندرو را به نام حزب دست راست می‌خوانند.

«خانم ترواتی‌دومریکور چنین اندیشید که چون مردی مانند دانتون از لویی‌شانزدهم رشوه گرفته تا اینکه وی را از محکومیت برهاند و نظر به اینکه سران حزب ژیروند از لویی‌شانزدهم طرفداری می‌کنند و مایل نیستند که آن مرد محاکمه و محکوم شود، لاجرم سران آن حزب هم از لویی‌شانزدهم رشوه گرفته‌اند.

از یک طرف خانم مریکور دوست خود یعنی تالیران را وادار کرد تا خانم دوشس‌دورلئان را درخصوص سران حزب ژیروند مورد تحقیق قرار بدهد و از طرف دیگر خود او با استفاده از جمال و هوش به سران حزب ژیروند نزدیک شد تا اینکه از آنها تحقیق نماید. اولین نفر از سران حزب ژیروند که به دام خانم تروانی‌دومریکور افتاد «پسیون» بود که او نیز نام خود را بین رجال انقلاب فرانسه باز کرده است.

لامارتین می‌گوید: «ما حیرت می‌کنیم مردی چون پسیون که از لیدرهای حزب دست راست ژیروند بود، چگونه مجذوب زنی چون خانم دومریکور گردید که از افراطی‌ترین سران حزب دست‌چپ افراطی‌تر بود. جواب این سؤال دو پاسخ است: اول جوانی و شادابی و ملاحت خانم دومریکور و دوم آدمکشی او.

«پسیون به همان اندازه که مجذوب جوانی و نمک آن زن گردید، فریفتهٔ خونخواری و آدمکشی او شد و خود قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید گفت: اولین مرتبه که چشم‌های گیرندهٔ خانم دومریکور با نظر خریداری مرا نگریست، از سر تا پای من از لذت لرزید و توجه او را نسبت به خود از بزرگترین ودایع طبیعت دانستم که نصیب من کرده است. من می‌خواستم با آن زن جوان روابط صمیمانه داشته باشم تا بفهمم دوستی زنی که با دست خود دیگران را چون مرغ سر می‌برد چه لذت دارد!

«من پیش‌بینی و احساس می‌کردم که زیباترین زن‌های فرانسه نسبت به خانم مریکور مانند

غذاهایی است بدمزه و بی‌نمک که با یک غذای نمکدار و لذیذ، دست‌پخت یک آشپز ماهر، مقایسه گردد. از آن لحظه که خانم مریکور با یک نگاه طولانی مرا نگریست و بعد دوبار پلک بر هم زد و قشنگی مژگان خمیدهٔ خود را به نظرم رسانید، در کانون سینه‌ام آتشی از عشق آن زن مشتعل شد و یگانه آرزوی مرا دوستی او تشکیل داد.

«من جرأت نمی‌کردم به خانم مریکور نزدیک شوم و به او بگویم نگاه طولانی و گرم او با قلب من چه کرده است و او به من نزدیک گردید و گفت: هموطن. حال شما چطور است؟ با صدایی که مرتعش شد گفتم: هموطن، تاکنون حالم خوب بود، ولی از موقعی که شما را دیدم منقلب شده‌ام.

«خانم مریکور نگاهی دیگر با همان گرمی نگاه اول، به من انداخت و گفت: چرا منقلب شدید؟ گفتم: همین قدر می‌توانم بگویم که در عمر خود از مشاهدهٔ هیچ زنی مثل دیدار شما منقلب نشده‌ام.

«خانم مریکور خندید و به شوخی گفت: آیا از من نمی‌ترسید؟ گفتم: هموطن، یک فرشتهٔ آسمانی ترس به‌وجود نمی‌آورد ولو ملک عذاب باشد. خانم مریکور خنده‌کنان گفت: هموطن، اعتقاد به فرشته از خرافات پیشینیان بود و در این دورهٔ علم و انقلاب نباید به فرشته عقیده داشت. گفتم: من به فرشتهٔ آسمانی عقیده ندارم، ولی به فرشتهٔ زمینی عقیده پیدا کرده‌ام و او، شما هستید. خانم مریکور گفت: آیا میل دارید که از ملک عذاب دعوت کنید که جامی از شراب با شما بنوشد؟ گفتم: من به جای شراب حاضرم خون دل خود را به شما تقدیم کنم، به شرط اینکه بدانم من مورد پسند شما قرار خواهم گرفت. خانم مریکور گفت: من اکنون نمی‌توانم به شما بگویم که مورد پسند من قرار خواهید گرفت یا نه، و بر شماست که خود را مورد پسند من بکنید! گفتم: من از جان و دل خواهم کوشید که مورد پسند شما قرار بگیرم، ولی شما در کجا میل دارید جامی از شراب با من بنوشید؟ خانم مریکور جواب داد: یا در خانهٔ شما، یا در خانه من! من سکوت کردم و او پرسید: چرا سکوت نمودید؟ گفتم: نه من می‌توانم به خانهٔ شما بیایم، نه شما باید به خانهٔ من بیایید، چون همه شما را می‌شناسند و می‌دانند یک خانم تندرو و افراطی هستید و آمدن شما به خانهٔ من که نمایندهٔ

حزب ژیروند هستم با آمدن من به درون خانهٔ شما، برای من صورتی خوش ندارد.
«خانم مریکور گفت: شما که این‌قدر ترسو هستید، چرا گفتید که حاضرید خون دل خود را به جای شراب به من تقدیم کنید؟ گفتم: بسیار خوب هموطن، من به خانهٔ شما می‌آیم و در چه ساعت باید وارد خانه شما شوم؟ خانم مریکور گفت: همین امشب در ساعت ده بعداز ظهر.»
بعد از اینکه پسیون از خانم مریکور جدا شد، به‌طوری که خود نوشته، سرشار از خوشحالی به «باربارو» رسید که وی نیز از سران حزب ژیروند بود. دنبالهٔ خاطرات پسیون از این قرار است:
«باربارو که نمایندهٔ جنوب بود از من پرسید: شما را خیلی با نشاط می‌بینم، به کجا می‌روید؟ گفتم: من می‌روم که خود را برای ملاقات با یک موجود عزیز آماده نمایم. باربارو از من پرسید: این موجود عزیز زن است یا مرد؟ من نتوانستم دروغ بگویم و جواب دادم: زن است. باربارو گفت: آیا یک زن جوان و قشنگ است؟ گفتم: آری، جوان است و بسیار بانمک. باربارو پرسید: آیا می‌توان نام او را دانست؟ گفتم: نه دوست عزیز، نام آن زن از اسرار است. باربارو سؤال کرد: آیا از دوستان سیاسی ماست؟ گفتم: نه...! باربارو گفت: موفقیت شما را خواهانم، گو اینکه موفقیت در عشق یعنی شکست‌خوردن.
«من از باربارو خداحافظی کردم و بعد از طی پنجاه قدم، به گواده رسیدم که او نیز از نمایندگان مجلس شورای ملی و عضو حزب ژیروند بود. فهمیدم که باربارو و گواده و سایر دوستان و همکاران سیاسی من، در یک مجلس ضیافت بوده‌اند و یکی بعد از دیگری از آن مجلس خارج می‌شوند. گواده بازوی مرا گرفت و پرسید: شما کجا بودید که ما شما را ندیدیم و اینک به کجا می‌روید؟ گفتم: من اکنون به خانه می‌روم. گواده سؤال کرد: آیا امشب می‌توان شما را دید؟ گفتم: مگر امشب واقعه‌ای اتفاق می‌افتد؟
«گواده گفت: امشب تمام نمایندگان حزب ما در باشگاه حضور به‌هم می‌رسانند تا اینکه قطعنامهٔ مربوط به آزادی لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت را امضا کنند. پرسیدم: در چه ساعت باید آنجا حاضر شد؟ گواده گفت: در ساعت ده و نیم بعدازظهر.
«من می‌باید ساعت ده برای صرف شب‌چره به خانهٔ خانم مریکور می‌رفتم و لذا نمی‌توانستم در ساعت ده و نیم در باشگاه[۷۳] حضور به‌هم برسانم. این بود که به گواده گفتم: من

نمی‌توانم در ساعت ده و نیم در باشگاه حاضر شوم! گواده گفت: ساعت ده و نیم بعدازظهر را از این جهت تعیین کرده‌اند که در آن ساعت هیچ‌کس کاری ندارد و همه‌کس، کارهای خود را تا آن موقع به انجام رسانیده است. گفتم: با تأسف باید بگویم که من، در ساعت ده و نیم بعدازظهر امشب کار دارم و نمی‌توانم در باشگاه حضور به‌هم برسانم، ولی فردا صبح قطعنامه را امضا خواهم کرد.

«گواده خندید و گفت: پسیون، من می‌توانم حدس بزنم که کار تو از چه نوع است و اگر دست‌هایی ظریف که تو را محبوس می‌کند گشوده شد، تا ساعت یازده بعدازظهر هم خود را به باشگاه برسان، چون حضور تو امشب در آنجا ضروری است. گفتم: من اکنون باربارو را دیدم و او راجع‌به اجلاس امشب در باشگاه چیزی به من نگفت. گواده جواب داد: لابد باربارو تصور کرده که تو می‌دانی که امشب باید به باشگاه بیایی و ضروری ندانسته که تو را مطلع کند.

پسیون از گواده جدا شد و به طرف منزل خود رفت و نمی‌توانست پیش‌بینی کند که نمایندگان حزب ژیروند در مجلس شورای ملی فرانسه که آن شب در باشگاه خود اجلاس می‌کنند، فرمان قتل خود را امضا می‌نمایند، زیرا یکی از اسنادی که روبسپیر برای نابودکردن آنها به دادگاه ارائه داد، همان قطعنامه بود که آن شب در باشگاه حزب ژیروند به طرفداری از لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت به امضا رسید و باربارو و گواده و دیگران در سیاستگاه سر را از دست دادند. پسیون خاطرات خود را این طور ادامه می‌دهد:

«بعد از اینکه وارد خانه شدم صورت را به خوبی تراشیدم و لباسی را که دربر داشتم از تن کندم و آنگاه، مقداری عطر بر اندام خود مالیدم تا اینکه در کنار یک زن دلپسند چون خانم مریکور خوشبو باشم و لباس پوشیدم؛ ولی هنوز یک ساعت به ساعت ده بعدازظهر مانده بود و من لحظه به لحظه، نظر به ساعت می‌انداختم و همین که ساعت ده و نیم بعدازظهر شد، از منزل خارج گردیدم و یک کالسکهٔ کرایه را صدا زدم و آدرس خیابانی را که خانهٔ خانم مریکور آنجا بود دادم.

«چون نمی‌خواستم مقابل خانهٔ خانم مریکور از کالسکه پیاده شوم، در آغاز خیابان پیاده شدم

و کالسکه را مرخص نمودم. وقتی به طرف خانهٔ آن زن می‌رفتم از بخت خود سپاسگزار بودم که راه قلب زنی چون مریکور را به روی من گشود و وقتی به آن خانه نزدیک شدم، قلبم به شدت می‌تپید و می‌ترسیدم مبادا واقعه‌ای پیش بیاید و من از دیدار آن زن محروم شوم. نزدیک خانه قدم‌ها را آهسته کردم و یقهٔ شنل خود را بالا زدم و لبه کلاه را فرود آوردم که صورتم به‌خوبی پیدا نباشد.

«همین که زنگ زدم، در خانه باز شد و من تصور کردم که خود خانم مریکور در را گشوده، ولی معلوم شد که زن دربان است و از من پرسید: آیا شما برای ملاقات هموطن مریکور آمده‌اید؟ گفتم: بلی. آن زن گفت: منزل هموطن مریکور در طبقهٔ دوم است و بی‌آنکه توجهی به من بکند و یا در صدد برآید که مرا بشناسد، به اتاق خود رفت و در را بست. درصورتی که در پاریس زن‌های دربان عمارات از کنجکاوترین افراد هستند و بعد از اینکه یک نفر وارد خانه می‌شود، تا او را نشناسند دست از وی برنمی‌دارند.

«معلوم می‌شد که خانم مریکور، زن دربان خانهٔ خود را طوری تربیت کرده که وی می‌دانست نباید نسبت به کسانی که از مراجعه‌کنندگان به خانم مریکور هستند کنجکاوی نماید. من به راهنمایی زن دربان به طبقهٔ دوم رفتم و در آپارتمان خانم مریکور را کوبیدم و او در را گشود و گفت: خوش آمدید. سپس مرا وارد اتاق کرد. گفتم: هموطن، به شما تبریک می گویم که خانه‌ای زیبا دارید.

«خانم مریکور گفت: عنوان هموطن مخصوص مواقع رسمی است و اگر می‌خواهید با من دوست بشوید مرا به اسم کوچکم ترواني بخوانید. گفتم: ترواني، آیا اجازه می‌دهید که من دست‌های شما را ببوسم؟

«خانم مریکور دست‌های خود را که من می‌دانستم آلوده به خون عده‌ای از مردم شده، به سوی من دراز کرد ولی من در آن موقع طوری مجذوب آن زن بودم که خون دست‌هایش را نمی‌دیدم و چند لحظه مشغول تماشای دست‌هایش شدم تا اینکه خود وی دست‌هایش را از من دور کرد و گفت: ما زن‌های انقلابی خدمتکار نداریم و تمام کارهای خانه را خودمان می کنیم و غذایی که امشب برای شب‌چره طبخ شده، دستپخت من است و شرابی که با غذا

می‌آشامید به‌وسیلهٔ من از بازار خریداری گردیده و بفرمایید به اتاق غذاخوری برای صرف غذا. گفتم: تروانی عزیز، سادگی شما، بر زیبایی و محبوبیت شما می‌افزاید و من امشب خود را از نیکبخت‌ترین مردان جهان می‌دانم چون می‌توانم با زنی مثل شما به‌سر برم. خانم مریکور خندید و گفت: آیا می‌خواهید بگویید که مرا دوست می‌دارید؟ گفتم: بلی تروانی عزیز!

«خانم مریکور گفت: دروغ می‌گویید! پرسیدم: اگر من شما را دوست نمی‌داشتم آیا ممکن بود به خانهٔ شما بیایم و آنچه مرا به خانهٔ شما کشانیده عشق است. خانم مریکور گفت: آنچه شما را به خانهٔ من کشانید کنجکاوی است. شما می‌خواهید بدانید که یک زن انقلابی مثل من دارای چه کیفیتی است و آیا رفتار من مثل زن‌های دیگر می‌باشد یا با آنها فرق دارد!

«گفتم: من سوگند یاد می‌کنم که شما را دوست می‌دارم و وقتی امشب نزدیک خانهٔ شما رسیدم قلبم به‌شدت می‌تپید. خانم مریکور گفت: اگر مرا دوست دارید باید بدانید که عاشق نباید اسرار خود را از معشوق پنهان کند. گفتم: من اسرار خود را از شما پنهان نمی‌کنم! خانم مریکور گفت: اگر اسرار خود را از من پنهان نمی‌کنید، بگویید که لویی شانزدهم به شما چه داده که می‌خواهید امشب در باشگاه خودتان قطعنامه‌ای را صادر کنید تا وی و زوجه‌اش آزاد شوند؟

«من بی اختیار گفتم: آه... آیا شما از این موضوع اطلاع دارید؟ خانم مریکور خنده کنان گفت: همه از این موضوع اطلاع دارند و فقط مبلغی که به شما داده‌اند جزو اسرار است. گفتم: کسی به ما برای طرفداری از لویی‌شانزدهم پولی نداده است. خانم مریکور گفت: مگر حزب ژیروند به نام مخالفت با حکومت استبدادی سلسلهٔ بوربون روی کار نیامد؛ پس چه شد که اینک شما در طرفداری از لویی‌شانزدهم از اشراف قدیم متعصب‌تر شده‌اید؟ به او گفتم که من با رژیم استبدادی حکومت فرانسه مخالف بودم ولی با خود لویی‌شانزدهم خصومت نداشتم. من با روح حکومت فرانسه مخالف بودم و امروز می‌بینم که روح حکومت فرانسه در کالبد دیگران حلول کرده و آنها برای جاه‌طلبی از راه عوام‌فریبی قصد دارند که لویی‌شانزدهم را اعدام کنند، درصورتی که روش حکومت آنها بهتر از حکومت استبدادی لویی‌شانزدهم نیست.

«خانم مریکور گفت: به چه دلیل روش حکومت آنها بدتر از روش حکومت لویی‌شانزدهم است؟ گفتم: لویی‌شانزدهم در تمام مدت سلطنت خود یک نفر را نکشت، ولی روبسپیر و دانتون و کامی دمولن روزی پنجاه نفر را می‌کشند. اگر به میدان اعدام بروید، می‌بینید که اطراف سیاستگاه خندق حفر کرده‌اند تا اینکه خون مقتولین وارد خندق شود و خونی که پیوسته در آن خندق به نظر می‌رسد، در خندق سلاخ‌خانه وجود ندارد.

«خانم مریکور گفت: باید این‌طور باشد، چون به طریق دیگر نمی‌توان ریشهٔ فساد را از زمین بیرون آورد و لابد ضرب‌المثل معروف را می‌دانید که «تا تخم مرغ نشکند خاگینه پخته نمی‌شود» گفتم: این خونریزی بیرون‌آوردن ریشهٔ فساد نیست، بلکه کاشتن یک درخت فاسد دیگر است. شما دین ملت فرانسه را از دستش گرفته، آیین نژادی او را زیر پا گذاشته‌اید. خانم مریکور گفت: در عوض به او آزادی و مساوات داده‌ایم!

«گفتم: آزادی که شما به مردم دادید مثل آزادی گوسفندی است که با پای خود به طرف سلاخ‌خانه می‌رود و تصور می‌کند که آزادی دارد؛ و مساواتی که شما به ملت فرانسه داده‌اید، مساوات در قبال بدبختی و فساد و تیره‌روزی است. ما برای این حکومت سلسلهٔ بوربون را سرنگون نکردیم تا یک روبسپیر زمامدار شود و هزار بار مستبدتر از لویی چهاردهم و پانزدهم

باشد و نه فقط آزادی، بلکه جان مردم را هم بگیرد.

«مریکور گفت: آزادی از کسی سلب نشده و بهترین دلیل موجود آزادی این است که امشب رفقای سیاسی شما در باشگاه ژیروند جمع می‌شوند تا به طرفداری از لویی شانزدهم یک قطعنامه را امضا نمایند. اگر لویی شانزدهم یا لویی پانزدهم زمامدار بود، آیا شما می‌توانستید به‌طور علنی و با اطلاع همهٔ مردم از جمله خود پادشاه فرانسه، در یک باشگاه جمع شوید و قطعنامه‌ای را از کسی که خصم خونین لویی شانزدهم یا لویی پانزدهم است امضا کنید؟ البته نه؛ و لذا تصدیق نمایید که امروز در فرانسه آزادی حکمفرماست و این آزادی که در گذشته وجود نداشت ثمرهٔ انقلاب ما می‌باشد. کسانی هم که به قتل می‌رسند، دشمنان آزادی و مساوات و طرفداران اصول مزایای اشرافی قدیم هستند.

«گفتم: آنهایی که در زندان‌ها به دست مردم از جمله به دست شما خانم‌ها به قتل رسیدند چطور؟ خانم مریکور گفت: آنها هم از دشمنان آزادی و مساوات بودند وگرنه به زندان نمی‌افتادند. گفتم: من این گفتهٔ شما را نمی‌پذیرم، برای اینکه اطلاع دارم لااقل نیمی از کسانی که در زندان‌ها از طرف دادگاه‌های انقلابی محکوم به اعدام شدند بی‌گناه بودند و حتی یک‌قدم علیه آزادی و مساوات ملت فرانسه بر نداشتند. محکومینی که امروز به‌وسیلهٔ گیوتین اعدام می‌شوند، چون در دادگاه‌های عادی محاکمه می‌گردند می‌توان گفت که برحسب ظاهر محاکمه شده‌اند، ولی در دادگاه‌های انقلابی، حتی به متهم نمی‌گفتند اتهامی که بر او وارد آمده چیست و من از این جهت از لویی شانزدهم طرفداری می‌کنم که وی لااقل بی‌گناهان را نمی‌کشت.

«خانم مریکور گفت: انقلاب فرانسه افراد را به قتل می‌رساند، آن هم افراد ضدانقلابی را یا کسانی که در مظان اتهام ضدانقلابی قرار گرفته‌اند ولی لویی شانزدهم و اجداد او ملت فرانسه را به قتل می‌رسانیدند و آیا شما که نمایندهٔ مجلس شورای ملی فرانسه هستید، تصدیق نمی‌کنید که سیستم حکومت سلسلهٔ بوربون هدفی نداشت جز بردگی ملت برای همیشه و حفظ مزایای اشراف برای ابد؟ گفتم: این را تصدیق می‌کنم، ولی من و رفقایم با این خونریزی‌ها مخالف هستیم و محال است که بتوان یک ملت را با سلاخی به سر منزل

سعادت رسانید. آنچه این سلاخی‌ها را به‌وجود آورده، عوام‌فریبی است برای حفظ قدرت و حکومت روبسپیر و دانتون و کامی‌دمولن و همدستانشان.

«یک روزنامه‌نویس انقلابی به اسم مارا گفت که چارهٔ تمام دردهای فرانسه گیوتین است و ملت که از تجمل‌پرستی و تکبر و ظلم اشراف به تنگ آمده بود این نظریه را پذیرفت و روبسپیر و دانتون و کامی‌دمولن و دیگران برای اینکه عقده‌های روحی خود را بگشایند و در عین‌حال مردم را راضی کنند، هزارها نفر را زیر گیوتین فرستادند و هنوز هم می‌فرستند. امروز مردم می‌فهمند که نجات آنها در قتل و کشتار نیست و از این سلاخی که پایان نمی‌پذیرد، به تنگ آمده‌اند و هرکس که بامداد از خواب برمی‌خیزد، دست بر گردن خود می‌کشد و حیرت می‌نماید که هنوز سرش به پیکر چسبیده، چون کسی نیست که انتظار مرگ را نداشته باشد و نام سانسون جلاد که ساطور گیوتین را فرود می‌آورد، در این کشور از نام ژاندارک معروف‌تر شده و بعضی از مردم برای او هدیه می‌فرستند تا روزی که به سیاستگاه فرستاده شدند، سانسون جلاد طوری آنها را اعدام کند که احساس درد ننمایند و از فرط سادگی تصور می‌کنند که سانسون می‌تواند در حرکت مکانیکی ساطور گیوتین اثر داشته باشد و آن را طوری فرود بیاورد که محکوم گرفتار درد شدید نشود.

«درحال‌حاضر هیچ قدم اصلاحی برداشته نمی‌شود و هیچ کار صورت عمل نمی‌پذیرد، جز فرستادن مردم به سیاستگاه. من و رفقای سیاسی‌ام می‌خواهیم این سلاخی و خونریزی که قائم‌مقام تمام اصلاحات شده، از بین برود و حکومتی دیگر بر سر کار بیاید که به نفع جامعه قدم بردارد و من همانطور که در گذشته با شخص لویی‌شانزدهم دشمن نبودم، امروز هم با شخص روبسپیر و دانتون دشمن نیستم، بلکه خصم روش حکومت آنها می‌باشم و از این جهت از لویی‌شانزدهم حمایت می‌کنم که او را در قبال افرادی چون روبسپیر بی‌گناه می‌دانم.

«خانم مریکور گفت: هرقدر راجع‌به حکومت فرانسه صحبت کردیم کافی است و بهتر آن است که از این به بعد راجع‌به عشق صحبت کنیم و مزیت آن نسبت به سیاست این است که در آن چپ و راست نیست و یک زن انقلابی دست چپی چون من می‌تواند با یک مرد دست

راستی مثل شما صحبت کند.
«در آن موقع غذای ما به اتمام رسیده بود و خانم مریکور از من دعوت کرد که به اتاقش بروم. بعد از اینکه وارد اتاق مخصوص او شدیم، به من گفت: شما اینجا باشید تا من مراجعت نمایم؛ و بعد از اینکه غایب شد، من با خود گفتم شاید رفته است که کارد یا نیزهٔ خود را بیاورد ولی بعد از اینکه خانم مریکور مراجعت کرد، کارد و نیزه نداشت و به من گفت: پسیون، من از صداقت تو در سیاست لذت بردم و اینک باید نشان بدهی که آیا در عشق هم صداقت داری یا نه. گفتم: ترواني، انسان ممکن است در سیاست دورو باشد و دروغ بگوید، ولی نمی‌توان در عشق دروغ گفت. خانم مریکور گفت: عشق هم دروغ‌پذیر است و می‌توان تظاهر به عشق کرد بدون اینکه عشق واقعی وجود داشته باشد.»
قیافهٔ نمکین و چشم‌های گیرندهٔ خانم مریکور فقط پسیون را به دام نینداخت بلکه آن زن انقلابی دو آتشه موفق گردید که «سونوروف» معروف را هم به دام بیندازد.
ژنرال سونوروف در تاریخ روسیه و اروپا معروف‌تر از آن است که محتاج معرفی باشد. آن سردار بزرگ روسیهٔ تزاری در بیست جنگ فاتح شد و عظمت نظامی او به‌قدری بود که یک کمونیست متعصب مثل استالین در جنگ بین‌المللی اخیر، بزرگترین نشان نظامی شوروی را موسوم به نشان «سونوروف» کرد.
سونوروف در دورهٔ جوانی با کاترین دوم ملکهٔ روسیه آشنا نشد، زیرا در میدان جنگ به‌سر می‌برد و نود درصد از ایالاتی که در دورهٔ سلطنت کاترین دوم ملکهٔ روسیه ضمیمه آن کشور شد، به دست سونوروف مفتوح گردید. روزی که سونوروف، بعد از به‌سر بردن عمری در میدان جنگ، به دربار کاترین دوم راه یافت، دیگر جوان نبود و ملکهٔ زیبایی‌پسند روسیه مردهای جوان را دوست می‌داشت.
سونوروف وقتی وارد اتاق ملکهٔ روسیه شد، چشمش به یک جوان و تقریباً یک پسر بچه افتاد که کنار ملکه نشسته بود و با او به‌طور خودمانی رفتار می‌کرد. آن ژنرال برجسته می‌دانست که آن جوان پسر کاترین دوم نیست بلکه معشوق اوست و نسبت به وی بی‌اعتنایی کرد و طوری ایستاد که به جوان مزبور پشت نمود.

ملکهٔ روسیه که متوجه شد محبوب او مورد تحقیر ژنرال نامدار روسی قرار گرفته، گفت: آقای ژنرال سونوروف، من میل دارم که آجودان خود را به شما معرفی کنم!

سونوروف که مردی بود صریح اللهجه و یکدنده، خطاب به ملکهٔ روسیه گفت:

علیاحضرتا، من میل ندارم که با جوانان ... دوست بشوم!

کلمه‌ای که ژنرال بزرگ روسی بر زبان آورد، به قدری رکیک است که نمی‌توان نوشت و ملکهٔ روسیه بعد از شنیدن آن حرف سرخ شد و گفت: آقای ژنرال سونوروف، از اتاق من خارج شوید و به املاک خود بروید و همانجا باشید و از من تشکر کنید که املاک شما را نمی گیرم.

ژنرال سونوروف پاشنه‌های چکمه را به‌هم زد و صدای مهمیزهای او برخاست و اول به حال خبردار ایستاد و بعد عقبگرد نمود و از اتاق خارج شد.

مدت چند سال سونوروف مغضوب بود و در املاکش به‌سر می‌برد و هرکس که راجع‌به او یک کلمه حرف می‌زد مغضوب می‌گردید تا اینکه ولتر نویسندهٔ مشهور فرانسوی، بی‌اراده به داد ژنرال سونوروف رسید بدین ترتیب که شرحی راجع‌به دلیری‌ها و افتخارات نظامی ژنرال سونوروف نوشت و منتشر کرد و کاترین دوم، که علاقه به کتب و ادب فرانسه داشت، آن شرح را خواند و تصمیم گرفت که ژنرال مغضوب را مورد محبت قرار بدهد.

او می‌دانست که سونوروف چون رنجیده است با پیغام نخواهد آمد، بدین جهت دو نفر از ژنرال‌های دربار خود را به املاک سونوروف فرستاد که او را با خود به پایتخت بیاورند. وقتی ژنرال‌ها به راه افتادند، فصل زمستان بود و دریک روز سرد به املاک ژنرال سونوروف رسیدند و امر ملکه را به ژنرال بزرگ روسی ابلاغ کردند.

ژنرال سونوروف بی‌درنگ اونیفورم نظامی خود را پوشید، بدون اینکه پالتو دربر کند، سوار سورتمه‌ای که آن دو ژنرال را آورده بود شد و به راه افتادند.

ژنرال سونوروف در ارتش روسیه ژنرال درجه اول بود مانند ژنرال‌های پنج ستارهٔ امروز آمریکا، ولی آن دو ژنرال که آمده بودند سونوروف را به پایتخت ببرند، از ژنرال‌های درجه چهارم محسوب می‌شدند و به موجب انضباط دقیقی که در ارتش روسیه حکمفرما بود (و از ارتش پروس یعنی آلمان به روسیه منتقل شد) هیچ افسر مادون مجاز نیست که مقابل افسر مافوق

پالتو بپوشد، مگر اینکه افسر مافوق پالتو دربر داشته باشد؛ این بود که ژنرال‌های مزبور ناگزیر پالتو را از تن کندند و بدون پالتو در سرمای زمستان شمال روسیه، ژنرال سونوروف را به پایتخت رسانیدند.

کاترین دوم ملکهٔ روسیه برای تحبیب و به‌دست‌آوردن قلب ژنرال برجسته روسیه امر کرده بود که هنگام ورود ژنرال سونوروف عده‌ای از رجال لشکری و کشوری در تالار حضور داشته باشند.

ژنرال سوئوروف که پالتویی دربر نداشت تا اینکه در سرسرا از تن بیرون بیاورد و وارد تالار بار عام شود، کلاه را از سر برداشت و به طرف تالار به راه افتاد.

در آن عهد و در ادوار بعد تا دورهٔ انقلاب روسیه، اشراف روسی همه‌چیز خود را از فرانسوی‌ها تقلید می‌کردند و از جمله کف اتاق‌ها را مثل فرانسوی‌ها با تختهٔ صیقلی مفروش می‌نمودند و واکس قرمز یا سبز یا زرد می‌زدند و کف اتاق‌ها مثل آیینه درخشندگی پیدا می‌کرد.

ژنرال سوئوروف وقتی به تالار رسید، پای راست خود را آهسته و مانند کسی که پای خود را روی یخ یک دریاچه منجمد می‌گذارد و می‌ترسد که یخ بشکند، بر کف تالار نهاد و وقتی خواست پای چپ را بر کف تالار بگذارد، به تصنع لغزید و زمین خورد و دیگر بلند نشد، بلکه با چهار دست‌وپا طول تالار را طی کرد تا اینکه به پای مسند کاترین دوم رسید و در آنجا برخاست.

کاترین دوم که در آن موقع زنی بود سالخورده و آخرین سنوات عمر را می‌گذرانید گفت: آقای ژنرال سوئوروف، این چه طرز راه رفتن است؟

ژنرال سونوروف جواب داد: علیاحضرتا، ما سربازها عادت کرده‌ایم که زمین سخت میدان جنگ را زیر پای خود احساس کنیم و نمی‌توانیم در این گونه سالن‌های مجلل که کف آن از آیینه صیقلی‌تر است راه برویم و ناگزیر، در اینجا با چهار دست‌وپا راه می‌رویم.

کاترین دوم که می‌خواست آن سردار دلیر را مورد محبت قرار بدهد، بعد از این واقعه صرفنظر کرد و قدری از حال ژنرال سالخورده پرسید و بعد گفت: من شما را احضار کردم تا اینکه در شورای جنگی ما شرکت کنید.

ژنرال سوئوروف پرسید: علیاحضرتا، شورای جنگی چه موقع تشکیل می‌شود؟
کاترین دوم گفت: چون کاری نداریم هم اکنون شورای جنگی را تشکیل می‌دهیم.
به دستور ملکه، رجال کشوری از تالار بیرون رفتند و عده‌ای از رجال لشکری که می‌باید در شورای جنگی شرکت نمایند باقی ماندند.
در آن موقع مناسبات روسیه و اتریش به‌قدری تیره شده بود که ملکهٔ روسیه می‌خواست با اتریش بجنگد و جلسهٔ شورای جنگی را منعقد کرد که راجع‌به قشون‌کشی شور کند.
رجال لشکری که حضور داشتند، نظریه‌های خود را گفتند ولی ژنرال سوئوروف لب به سخن نمی‌گشود و یک‌مرتبه مثل کسی که زیر او و روی صندلی سوزن گذاشته باشند از جا جست و چند مرتبه جست‌وخیز کرد!
کاترین دوم گفت: آقای ژنرال، شما را چه می‌شود؟
ژنرال گفت: از بالای کوه‌ها خیز برمی‌دارم.
ملکهٔ روسیه این گفته را هم نشنیده گرفت و مشاورهٔ جنگی ادامه یافت و باز ژنرال سوئوروف ناگهان گفت: فرو رفتم، فرو رفتم.
کاترین دوم گفت: آقای ژنرال، مگر شما دچار خبط دماغ شده‌اید؟
ژنرال گفت: نه خانم، ولی این مشاورین... شما (در آن موقع ژنرال سوئوروف یک ناسزای رکیک بر زبان آورد که در روسیه بین بعضی از طبقات مردم متداول بود، اما نمی‌توان نوشت) که هرگز میدان جنگ را جز روی نقشه ندیده‌اند، می‌خواهند توپخانه را از روی قلل کوه‌ها بگذرانند و من متوجه شدم جز به‌وسیلهٔ خیزبرداشتن از روی قله‌ها، نمی‌توان از کوه گذشت و حالا هم می‌خواهند ارتش و توپخانه را از بزرگترین منطقهٔ باتلاقی اتریش عبور بدهند و به همین جهت من حس کردم که فرومی‌روم.
کاترین دوم گفت: آقای ژنرال سوئوروف، من حس می‌کنم که شما اصلاح‌پذیر نیستید و بهتر این است که از کشور من دور باشید. ژنرال سوئوروف گفت: من مطیع امر شما هستم و به هر جا که بگویید می‌روم.
کاترین دوم گفت: اگر من قدری شما را دوست می‌داشتم می‌گفتم که به جهنم بروید ولی

چون شما را دوست نمی‌دارم می‌گویم که در فرانسه سکونت کنید. ژنرال سونوروف به‌حال خبردار ایستاد و عقب‌گرد کرد و از اتاق خارج شد و گذرنامه‌ای به اسم آقای «ولادیمیر یکوف» گرفت و با کشتی از سن‌پطرزبورگ به سوی فرانسه به راه افتاد و کاترین دوم ملکهٔ روسیه که به تصور خود ژنرال سونوروف را به جایی بدتر از جهنم می‌فرستاد، پیش‌بینی نمی‌کرد که برجسته‌ترین ژنرال روسی را به سوی متعصب‌ترین زن انقلابی فرانسه می‌فرستد.
در آن زمان، تمام دول بزرگ اروپا رابطهٔ خود را با دولت انقلابی فرانسه قطع کرده بودند و فقط دولت روسیه با دولت فرانسه رابطهٔ سیاسی داشت (که آن هم بعد قطع شد).
روزی که ژنرال سونوروف با اسم مستعار وارد پاریس شد، سفیر روسیه در فرانسه می‌دانست وی کیست و اطلاع داشت که مغضوب ملکهٔ روسیه می‌باشد و ملکه وی را تبعید کرده است. لیکن سفیر مزبور به نام کنت «آلکسی تریکین» مردی بود بااحتیاط و می‌دانست در سیاست، باید مثل شخصی که مشغول بازی شطرنج می‌باشد، حرکت تمام مهره‌ها را در نظر گرفت و به‌خصوص هیچ کس را از خود نرنجانید؛ چون مردی که امروز مغضوب و مطرود است، شاید دو سال دیگر شاغل یکی از عالی‌ترین مقامات شود و اگر نیش‌خورده باشد به سختی انتقام خواهد گرفت.
سفیر روسیه می‌دانست که ژنرال سونوروف بزرگتر و سربلندتر از آن است که مدتی طولانی مغضوب و مطرود باشد؛ وانگهی کاترین دوم زنی است سالخورده و به‌طوری‌که شیوع دارد مبتلا به یک مرض غیر قابل علاج است و خواهد مرد و اگر ژنرال سونوروف در دورهٔ حیات کاترین دوم دعوت به‌کار نشود، بعد از مرگ ملکهٔ روسیه بدون تردید شاغل یکی از بزرگترین مقامات کشور خواهد گردید؛ این بود که سفیر روسیه، بدون اینکه به روی سونوروف بیاورد که او را می‌شناسد، با گرمی از وی پذیرایی کرد و از هر فرصت استفاده می‌نمود که از آقای ولادیمیر یکوف دعوت به شام کند و اگر روزی کاترین دوم می‌فهمید که سفیر او در فرانسه نسبت به ژنرال سونوروف محبت می‌نماید، سفیر روسیه می‌توانست بگوید که از هویت اصلی وی اطلاع نداشته و او را به اسم ولادیمیر یکوف می‌شناخته و وظیفهٔ یک سفیر این است که از اتباع دولت خود در یک کشور بیگانه به‌خوبی پذیرایی کند.

و اما رابطهٔ سیاسی دولت روسیه با دولت انقلابی فرانسه از این سبب باقی مانده بود که تا آن روز از طرف دولت روسیه اقدامی علیه دولت انقلابی فرانسه نشد (بعد دولت روسیه روش خود را تغییر داد و با دولت فرانسه وارد در جنگ گردید).

کاترین دوم ملکهٔ روسیه، با اینکه از رجال انقلابی فرانسه به شدت متنفر بود، آن‌قدر زبان و ادب و فضلا و شعرای فرانسه را دوست می‌داشت که راضی نشد مناسبات سیاسی دولت خود را با فرانسه قطع کند. وظیفهٔ یک سفیر فقط این نیست که در کشورهای بیگانه از اتباع دولت متبوع خود به‌خوبی پذیرایی کند بلکه این وظیفه را هم دارد که از رجال رسمی و سیاسی و مردان و زنان برجستهٔ کشوری که در آن مأموریت دارد نیز به‌خوبی پذیرایی نماید؛ لذا سفیر روسیه سعی می‌نمود که مردان و زنان انقلابی فرانسه را وارد سالن‌های خود کند و اغذیه و اشربهٔ روسی به آنها بخوراند و بنوشاند و با اینکه انقلابیون فرانسه با رژیم حکومتی که سفیر روسیه نمایندهٔ آن بود به‌شدت مخالفت می‌کردند، دعوت‌های سفیر روسیه را می‌پذیرفتند و در ضیافت‌های وی حاضر می‌شدند، همان‌طور که امروز رجال سیاسی کشورها در میهمانی سفارت‌هایی حضور به‌هم می‌رسانند که با اسلوب حکومت دولت‌های متبوع آنها به شدت مخالف هستند.

خانم ترواني‌دومریکور برجسته‌تر از آن بود که مورد توجه سفیر روسیه قرار نگیرد و از وی دعوت نشود.

ژنرال سوئوروف نام خانم مریکور را بعد از ورود به فرانسه شنید و اولین مرتبه که در ضیافت سفیر روسیه او را دید، طوری فریفته گردید که از سفیر خواهش کرد که وی را به اسم ولادیمیر یکوف از ملاکین روسیه به آن زن معرفی نماید.

سفیر هم بی‌درنگ آن سردار بزرگ را به خانم انقلابی معرفی کرد. ژنرال سوئوروف و خانم مریکور برای اینکه با هم صحبت کنند احتیاج به مترجم نداشتند چون در روسیه، تمام اشراف و افسران ارتش زبان فرانسوی را می‌دانستند و سونوروف بعد از اینکه با آن زن شروع به صحبت کرد، متوجه شد که خانم مریکور باهوش و سریع‌الانتقال است و هنوز بیش از چند جمله بین آنها مبادله نشده بود که خانم مریکور گفت: آقای یکوف، شما به یک ملاک شبیه نیستید!

سوئوروف خندید و گفت: پس به چه شبیه هستم؟ خانم مریکور گفت: شما از حیث اندام به یک افسر ارتش شباهت دارید؟

سوئوروف باز خندید، اما متوجه شد باید مواظب باشد که چیزی نگوید که هویت وی را آشکار نماید. خانم مریکور که باهوش بود، راجع به سیاست صحبت نکرد که مبادا آن ملاک روسی را ناراحت نماید و صحبت از زن‌های روسی نمود و پرسید: آیا زن‌های روسیه زیباتر هستند یا زن‌های فرانسه؟

ژنرال سونوروف جواب داد زن‌های روسیه سفیدتر از زن‌های فرانسه می‌باشند، اما نمک و جاذبهٔ زن‌های فرانسوی بیشتر است.

خانم مریکور گفت: آقای یکوف، آیا راست است که در روسیه ملاکینی هستند که وسعت املاک آنها به اندازهٔ کشور فرانسه می‌باشد؟

سوئوروف گفت: این گفته اغراق است، اما ملاکینی وجود دارند که وسعت املاک آنها بیش از یک دهم کشور فرانسه است.

مریکور خنده‌کنان گفت: و لابد شما یکی از آنها هستید! سونوروف گفت: متأسفانه من مثل یکی از آنها نیستم و در املاک من فقط بیست هزار رعیت کار می کنند.

خانم مریکور از آن گفته بسیار حیرت کرد و سونوروف گفت: در روسیه ملاکینی هستند که شمارهٔ رعایای آنها بیش از دویست هزار نفر است و یکی از آنها هفت میلیون و سیصد هزار رعیت دارد. خانم مریکور پرسید: اسم او چیست؟

سونوروف جواب داد: اجازه بدهید که از ذکر نام وی خودداری کنم. (مقصود سونوروف کاترین دوم ملکهٔ روسیه بود که با اینکه قسمتی وسیع از املاک خود را به دوستانش بخشید، هنوز بیش از هفت میلیون زارع در املاکش کار می کردند).

سوئوروف هرچه بیشتر با آن زن جوان و نمکین صحبت می کرد، زیادتر مجذوب ملاحت و هوش و دلربایی وی می گردید و عاقبت گفت: خانم، آیا من می‌توانم امیدوار باشم که مورد محبت شما قرار بگیرم؟

خانم مریکور اظهار کرد: مگر شما را چه می‌شود که نمی‌توانید این امیدواری را داشته باشید؟

ژنرال سوئوروف گفت: من پیر هستم و شما جوان.

خانم مریکور گفت: اگر از اغلب زن‌های جوان بپرسید که مرد پیر را می‌پسندند یا مرد جوان

را، اکثر آنها جواب خواهند داد که مرد سالخورده را و البته نه به‌طوری سالخورده باشند که نتوانند یک زن جوان را جلب کنند و علتش این است که زن به قلب یک مرد جاافتاده بیش از قلب یک مرد جوان اعتماد می‌کند چون می‌فهمد که یک مرد جاافتاده بوالهوس نیست.

آن شب، ژنرال سوئوروف موفق شد که آدرس زن جوان را از وی دریافت کند و روز بعد، به‌وسیلهٔ گماشتهٔ خود، یک جعبه جواهر برای خانم مریکور فرستاد. زن انقلابی فرانسه تا آن روز از کسی جواهر دریافت نکرده بود و پس از اینکه انقلاب فرانسه آغاز گردید، جواهرفروشی‌های پاریس هم بسته شد و از آن پس اگر کسی می‌خواست جواهری به دوستی تقدیم کند، در پایتخت فرانسه و ولایات، گوهرفروش نمی‌یافت تا از وی جواهر خریداری نماید، ولی زرگرها به کار ادامه می‌دادند و انگشتر و گوشواره‌های طلا و مدال‌های زرین یافت می‌شد.

طوری خانم مریکور از دریافت جعبهٔ جواهر حیران گردید که مقابل گماشتهٔ سونوروف آن جعبه را گشود و مشاهده کرد یک گردنبند الماس است که نام دیگر آن سینه‌ریز می‌باشد و بعد از اینکه مدتی گردنبند را نگریست، از نوکر پرسید: قیمت این گردنبند چقدر می‌باشد؟ نوکر که زبان فرانسوی را به‌خوبی نمی‌دانست و فقط کلماتی ساده، برای رفع احتیاج فرا گرفته بود، نتوانست به خوبی جواب بدهد، مع‌هذا خانم مریکور فهمید که قیمت آن گردنبند در روسیه بیست هزار روبل می‌باشد، یعنی زیادتر از بیست هزار فرانک فرانسوی. بعد از اینکه خانم مریکور به‌قدر کافی گردنبند را تماشا کرد، آن را در جعبه گذاشت و در جعبه را بست و پشت میز نشست و با خط مخصوص خود که کلمات را درشت می‌نوشت این نامه را به‌عنوان ولادیمیر یکوف تحریر کرد: «قلب زن‌ها و مردهای انقلابی واقعی فرانسه را می‌توان مسخر کرد اما نمی‌توان آنان را خریداری نمود.» خانم مریکور نامه را در پاکت نهاد و در پاکت را بست و عنوان فرستندهٔ جعبهٔ جواهر را روی آن نوشت و به دست نوکر داد و گفت: برای ارباب خود ببرید.

این عمل و اعمال دیگر که از خانم مریکور دیده شد نشان می‌دهد که آن زن، گرچه خونخوار و هوسران بود، ولی بدون تردید از خصائل حمیده هم بهره داشت و بالاخص یک انقلابی

واقعی به‌شمار می‌آمد.
وقتی ژنرال روسی نامهٔ خانم مریکور را دریافت کرد، نامه‌ای به او نوشت و در آن گفت: «من قصد خریداری شما را نداشتم بلکه می‌خواستم به‌وسیلهٔ یک مهریهٔ دوستانه عشق خود را به شما تقدیم کنم. اگر من شما را دوست نمی‌داشتم، بعد از اینکه هدیهٔ مرا رد کردید از شما می‌رنجیدم ولی چون شما را دوست می‌دارم، از قهر شما نمی‌رنجم و خواهش می کنم وعده‌ای برای ملاقات به من بدهید.»
اگر خانم مریکور گردنبند الماس ژنرال روسی را می‌پذیرفت، آتش عشق آن سردار نامدار تیز نمی‌شد، ولی چون هدیه را رد کرد، ژنرال سونوروف فهمید رسیدن به آن خانم خونخوار آسان نیست و طبق قواعد روانشناسی آتش عشق او تیزتر گردید.
خانم مریکور بعد از دریافت نامهٔ ژنرال روسی، یک نامهٔ رسمی به این مضمون نوشت: «آقای ولادیمیر یکوف، متأسفم که به مناسبت کسالت مزاج نمی‌توانم اینک درخواست شما را برای ملاقات بپذیرم؛ بعد از اینکه بهبود یافتم ممکن است وقتی را برای ملاقات تعیین کنم.»
گفتیم که خانم مریکور فرشتهٔ تقوا نبود، ولی خودفروش به‌شمار نمی‌آمد و در دوره‌ای می‌زیست که اکثر مردان و زنان انقلابی، نداشتن بضاعت را از افتخارات خود می‌دانستند. مردی چون دانتون که رشوه می گرفت، در بین مردان و زنان انقلابی یک موجود استثنایی به‌شمار می‌آمد ولی دیگران حریص نبودند و نمی‌خواستند مال گرد بیاورند. دلیل مثبت بی‌اعتنایی آنها به مال دنیا این است که هیچ‌یک از آنها و مردان نامی انقلاب فرانسه که سر را بر باد دادند (غیر از لاووازیه) میراثشان به دو هزار فرانک و بعضی از آنها حتی به هزار فرانک و پانصد فرانک نمی‌رسید؛ درصورتی که همان موقع اگر یک عطار کوچک فرانسوی در پاریس زندگی را بدرود می گفت، از یکصد تا پانصد هزار فرانک برای فرزندان خود میراث می گذاشت.
ما مورخ هستیم و نه می‌خواهیم کسی را ملوث کنیم و نه تطهیر نماییم. ما عیوب اخلاقی و روحی مردان و زنان انقلابی فرانسه را گفتیم و باز هم می گوییم ولی محاسن آنها را هم باید گفت.

یکی از محاسن مردان و زنانی که در دورهٔ انقلاب فرانسه می‌زیستند و نامشان در تاریخ ضبط شده این بود که به مال دنیا اعتنا نداشتند و رشوه نمی‌گرفتند، درصورتی که بعضی از آنها مثل روبسپیر و کامی‌دمولن و همین خانم مریکور می‌توانستند با استفاده از قدرت مقام یا نفوذ خود، ثروت‌های بزرگ به‌دست بیاورند. شاید علت بی‌اعتنایی آنها نسبت به مسائل مادی این بود که در آن دوره، انقلابیون فرانسه تصور می‌کردند که جهان چون بهشت موعود خواهد شد و در آن باغ رضوان، هرکس هر میوه را که بخواهد تناول خواهد کرد و ضرورت ندارد که انسان حرص بزند و مالی جمع‌آوری نماید تا آتیه‌اش تأمین شود.

درهرحال، ژنرال سونوروف وقتی نامهٔ خانم مریکور را که جواب منفی بود دریافت کرد، تصمیم گرفت هرطور شده آن زن را ببیند و مانند یک محصل جوان که برای دیدن دختر محبوب خود در سر راهش می‌ایستد، ژنرال سونوروف هم در سر راه خانم مریکور ایستاد. سردار جنگی روسیه می‌دانست کسی که می‌خواهد محبوبهٔ خود را ملاقات کند، باید مثل کسی که در میدان جنگ پیکار می‌کند استقامت داشته باشد و در عرصهٔ کارزار موفقیت با سرداری است که یک ساعت بیش از سردار حریف، استقامت نماید. ژنرال سونوروف از بعداز ظهر آن روز، نزدیک خانهٔ خانم مریکور به قدم زدن پرداخت. بعد از اینکه شب فرارسید، از قدم زدن خسته شد و کنار خیابان نشست به امید اینکه خانم مریکور از خانه خارج شود و به میهمانی برود. غافل از این بود که آن شب در خانهٔ مریکور میهمانی است و دیگران نزد وی می‌رفتند و مریکور از منزل خارج نمی‌شد.

ژنرال سونوروف که اطلاع نداشت آن شب در خانهٔ خانم مریکور میهمانی است و میهمانان وی را نمی‌شناخت، با پشتکار و استقامتی که در مردی چون او می‌توانست وجود داشته باشد، تا صبح در آن خیابان بیدار بود و قدم می‌زد و زمانی می‌نشست و نوکرش، شام او را از خانه به آن خیابان آورد و ژنرال سونوروف که بیست هزار رعیت در املاکش کار می‌کردند، مثل افراد بی‌خانمان شام را در خیابان خورد.

وقتی روز دمید، ژنرال سونوروف همچنان در خیابان به‌سر می‌برد و نزدیک ظهر خانم مریکور درحالی که شب کلاه سرخ رنگ خانم‌های انقلابی فرانسه را برسر داشت، از منزل خارج شد و

ژنرال سوئوروف خود را به زن جوان رسانید و کلاه از سر برداشت و سر فرود آورد و گفت: خانم، چون هدیهٔ مرا نپذیرفتید، نمی‌توانم به شما پیشنهاد کنم که تمام دارایی مرا قبول نمایید و مرا از خود نرانید ولی می‌توانم بگویم جان مرا بپذیرید و مرا از دوستی خود برخوردار نمایید.

خانم مریکور تبسم کرد و گفت: آقای یکوف، شما باید بدانید که این روزها جان، خیلی ارزش ندارد. سوئوروف گفت: ممکن است که جان هموطنان شما دارای ارزش زیاد نباشد، لیکن جان یک روسی دارای ارزش است.

خانم مریکور گفت: جان آقای ولادیمیر یکوف هم دارای ارزش زیاد نیست.

سوئوروف گفت: آیا شما عشق مرا رد می‌کنید و حاضر نیستید که با قبول این عشق مرا به ذروهٔ سعادت برسانید؟

خانم مریکور گفت: بلی آقای یکوف، زیرا ژست صبح دیروز شما مرا متغیر کرد و بعد از این، بین من و شما رابطه‌ای وجود نخواهد داشت.

بعد از این گفته خانم مریکور قدم برداشت که از آن مرد دور شود.

آن ژنرال برجسته گفت: خانم، یک لحظه توقف کنید. سپس گفت: شما جان ولادیمیر یکوف را نپذیرفتید و گفتید که ارزش ندارد. ولی اگر ژنرال سوئوروف جان خود را فدای شما کند، باز هم نخواهید پذیرفت؟

خانم مریکور اسم ژنرال سوئوروف روسی را بسیار شنیده، نامش را در روزنامه‌ها خوانده بود و می‌دانست وی برجسته‌ترین سردار روسیه است و در افواه، شباهت به قهرمانان افسانه‌های باستانی دارد و پرسید: برای چه اسم ژنرال سوئوروف را می‌برید؟

آن مرد گفت: برای اینکه من ژنرال سوئوروف هستم و مردی که در بیست جنگ بزرگ، بیست تن از سلاطین و سرداران اروپا را به زانو درآورده، اینک مقابل شما زانو بر زمین می‌زند و از شما استدعا می‌نماید که عشق او را بپذیرید! آن وقت سوئوروف در آن خیابان، مقابل چشم عابرین، که حیرت‌زده آن مرد را می‌نگریستند، مقابل خانم مریکور زانو بر زمین زد.

وقتی خانم مریکو فهمید که آن مرد ژنرال افسانه‌ای روسیه است، نظریه‌اش تغییر کرد، زیرا

اظهار عشق از طرف یک چنان سردار بزرگ و ژنرال دلاوری، غرور زنانگی او را نوازش داد. اگر سوئوروف به خانم مریکور می‌گفت که من حاضرم تمام املاک خود را که در روسیه دارم به تو ببخشم مشروط بر اینکه تو یک شب مرا در خانه خود بپذیری، آن زن انقلابی نمی‌پذیرفت ولی چون هویت واقعی خود را معرفی کرد و خانم مریکور به مرتبه و شخصیت آن مرد پی‌برد، در یک لحظه نظریه‌اش تغییر کرد، زیرا مرتبه و شخصیت و وزن اجتماعی مرد، حتی در نظر یک زن انقلابی چون مریکور گرانبها جلوه می‌نمود.

مریکور گفت: آقا، از جا برخیزید، زیرا مردم حیرت‌زده ما را می‌نگرند. سوئوروف از جا برخاست و به اتفاق مریکور به راه افتاد و عابرین هم که برای تماشای آن زن و مرد توقف کرده بودند به راه افتادند.

قدری که راه پیمودند، خانم مریکور گفت: آقا، من از کجا بدانم که شما راست می‌گویید و ژنرال سوئوروف هستید؟

سوئوروف از سینهٔ خود مدالی بیرون آورد که با یک زنجیر باریک طلا به گردنش آویخته بود و در آن مدال، تصویر ژنرال سوئوروف با اونیفورم زیبا و باشکوه ژنرالی دیده می‌شد. با اینکه خانم مریکور در ملاقات اول به سوئوروف گفته بود که شما شبیه به افسران هستید، تردیدش رفع نشد و گفت: این تصویر شما را با لباس ژنرالی نشان می‌دهد، ولی شاید شما ژنرال سوئوروف نباشید!

سوئوروف گفت: اگر شما به منزل من بیایید، من ده‌ها حکم و نامه به شما نشان می‌دهم که تمام آنها هویت مرا تأیید می‌نماید. از احکام و نامه‌ها گذشته، شما می‌توانید از «کنت آلکسی تریکین» سفیر روسیه در اینجا راجع‌به من تحقیق کنید و مطمئن شوید که من سوئوروف هستم.

خانم مریکور گفت: آخر مردی چون ژنرال سوئوروف، اینطور گمنام در فرانسه زندگی نمی‌کند.

آن وقت ژنرال سوئوروف تا آنجا که اقتضا می‌کرد و می‌توانست در خیابان توضیح بدهد، ماجرای مغضوب‌شدن خود را به اطلاع خانم مریکور رسانید و گفت ملکهٔ روسیه او را به

فرانسه تبعید کرد و وی بهتر آن دانست که با اسم مستعار در فرانسه به سر ببرد.

دسته‌های زنان با حمایت این شاهزاده، مجلس ملی را به لرزه درآوردند!

پانزده روز از بهار عشق ژنرال سونوروف و خانم مریکور گذشت که ناگهان با هموطن «فیلیپ مساوات» برخورد نمود.

فیلیپ مساوات که ما برای اولین مرتبه در این یادداشت‌ها از وی نام می‌بریم، قبل از اینکه نام فامیلی «مساوات» را انتخاب کند، موسوم بود به «حضرت‌والا شاهزاده فیلیپ دورلئان».

در تاریخ طولانی سلسله‌های سلطنتی فرانسه، چهار خانواده که از تیرهٔ سلاطین بودند به اسم «اورلئان» خوانده می‌شدند که ما با سه‌تای اول آنها کاری نداریم، چون خارج از موضوع بحث ماست. چهارمین خانوادهٔ اورلئان، از زمان سلطنت لویی چهاردهم پادشاه فرانسه شروع می‌شود و خانوادهٔ فیلیپ دورلئان برادر لویی چهاردهم ملقب به «آقا» بود که ما قبلاً به‌تفصیل از وی یاد کردیم و گفتیم مرد سالمی نبود.

بعد از آقا، پسران ارشد خانوادهٔ اورلئان مثل بانی خانواده، نام فیلیپ را برای خود انتخاب کردند و بعضی از آنها اسم لویی را هم مقدم بر آن قرار دادند تا اینکه دوران فیلیپ مساوات رسید.

اسم فیلیپ مساوات «ژوزف فیلیپ» بود، ولی در خانوادهٔ اورلئان نام فیلیپ آن‌قدر تکرار شد که نه مردم اسم ژوزف را بر زبان می‌آوردند و نه خود شاهزاده فیلیپ علاقه داشت که اسم ژوزف ذکر شود.

امروز که این یادداشت‌ها منتشر می‌شود خانوادهٔ اورلئان هنوز در فرانسه هست و اعضای آن خانواده مورد احترام همه می‌باشند زیرا افرادی وزین هستند ولی در گذشته، یعنی از زمان لویی چهاردهم تا دورهٔ لویی شانزدهم، این‌طور نبوده و مردان خانوادهٔ اورلئان یا اخلاقاً منحرف بودند یا افرادی غیرعادی.

شاهزاده فیلیپ‌دورلئان که در دورهٔ لویی‌شانزدهم می‌زیست و بعد اسم «مساوات» را روی خود نهاد (بی‌آنکه از جنبهٔ مضحک آن اسم ناراحت شود)، با طالع مریخ به دنیا آمد، یعنی با طالع خونریزی (به مناسبت رنگ سیارهٔ مریخ که ارغوانی است). وقتی امروز که نیمهٔ دوم قرن بیستم میلادی می‌باشد ملت فرانسه این اندازه عقیده به طالع دارد، معلوم است که در

آن دوره فرانسوی‌ها چقدر عقیده به طالع داشته‌اند.
وقتی فیلیپ شش‌ماهه شد، یک زن کولی را به خانه آوردند تا اینکه برای آن کودک فال بگیرد و آتیه‌اش را پیش‌بینی کند و آن زن کف‌های دو دست طفل را دید و پلک چشم‌هایش را بلند کرد و دیدگان کودک را نگریست و گفت: این پسر، در آینده قابیل خواهد شد و برادر خود هابیل را خواهد کشت. نتیجهٔ غیبگویی زن کولی این شد که بدون اینکه مزدش را بپردازند، وی را از خانه بیرون کردند.
خانوادهٔ اورلئان در آن موقع در شهر کوچک و جنگلی «ویلر کوترت» واقع در فرانسه می‌زیست. ویلر کوترت امروز هم مثل آن روز محلی است از جنگل و در فصل زمستان که برف سطح جنگل را می‌پوشاند، پرندگان گرسنه وارد خانه‌های ویلر کوترت می‌شوند و پشت پنجره‌ها می‌نشینند و آن‌قدر به شیشه‌های پنجره منقار می‌زنند تا صاحبان منازل پنجره را بگشایند و برای آنها دانه بریزند یا قدری نان مقابل آنان خرد کنند؛ اما فیلیب بعد از گشودن پنجره، پرندگان کوچک را می‌گرفت و سرشان را می‌کند و سر را یک طرف و تنه را طرف دیگر می‌انداخت.
بعد از اینکه بزرگتر شد، در فصل زمستان، در سر راه روستاییان دام نصب می‌کرد، آن هم دام‌های مخصوص صید گرگ یا روباه. وقتی پای یک روستایی به دام می‌خورد، دو قطعه آهن با نیروی فنر مچ پای او را می‌گرفت و مرد یا زن بدبخت را به‌سختی مجروح می‌نمود و یک بار قوزک پای یکی از روستائیان طوری شکست که برای حفظ آن مرد مجبور شدند که یک پایش را قطع کنند.
پس از اینکه فیلیپ به سن بلوغ رسید، اعمالی از وی دیده شد که نشان می‌داد وی نیز دچار بیماری آقا، جد بزرگ خود و برادر لویی چهاردهم شده است، اما مربیان فیلیپ به زودی متوجه آن پسر نوجوان شدند و برای اصلاح او، قدغن کردند که فقط باید با دختران معاشرت نماید. چون فیلیپ تازه قدم به مرحلهٔ بلوغ گذاشته بود و در آغاز جوانی هر نقص روحی اصلاح‌پذیر است، به زودی اصلاح شد و از آن پس اوقات خود را فقط با دختران جوان می‌گذرانید.

یکی از دروسی که در آن دوره آموزگاران به شاهزادگان فرانسوی می‌دادند عبارت بود از علم‌الجمال و پرورش اندام که مجموع دو علم را در گذشته به زبان فرانسوی «استه‌تیک» می‌خواندند. آموزگاران آن دو علم، شاگردان خود را طوری پرورش می‌دادند که آنها بتوانند خوب لباس بپوشند و خوب خود را بیارایند و خوب غذا بخورند و راه بروند.
هر شاهزادهٔ فرانسوی و بلکه هر اصیل‌زاده، در آن دوره، از حیث ایستادن و راه رفتن شبیه بود به یکی از قهرمانان «المپیاد» در این دوره و شاهزادگان و اصیل‌زادگان راست می‌ایستادند و با قامت افراخته و سری بلند، قدم برمی‌داشتند و پشت میز غذا راست می‌نشستند؛ لیکن فیلیپ تعلیم استادان خود را نمی‌پذیرفت و راست نمی‌ایستاد و هنگام راه‌رفتن سر را پایین می‌انداخت و قوز می‌کرد و در موقع صرف غذا، دو آرنج را روی میز غذا می‌نهاد و آن‌قدر خم می‌شد که بینی او به بشقاب غذا می‌خورد و استادان او، هرگز نتوانستند شاهزادهٔ جوان را اصلاح کنند و تا آخرین روز زندگی با قامت خمیده راه می‌رفت؛ در عوض مثل اجدادش اکول بود و در روزهایی که فراغت داشت شام وی از ساعت دو تا شش بعداز ظهر طول می‌کشید و در روزهای دیگر، یک ساک را پر از انواع اغذیه می‌کردند و در کالسکه‌اش می‌گذاشتند. یا اینکه به ترک اسب او می‌بستند و فیلیپ در کالسکه یا سوار بر اسب، غذا می‌خورد.
وقتی به بیست سالگی رسید، «گاگلیوسترو» شعبده‌باز و فالگیر بسیار معروف اروپا، طالع شاهزادهٔ جوان را دید و از ابراز نتیجه خودداری کرد. از او پرسیدند: آیا در طالع حضرت والا چیزی خطرناک دیده‌ای که نتیجه را نمی‌گویی؟
گاگلیوسترو گفت: بلی و من تا تأمین نداشته باشم نمی‌توانم نتیجه را بگیریم. به او قول دادند که مزاحم وی نشوند. ولی گاگلیوسترو قول کتبی خواست و بعد از اینکه نوشته‌ای به وی سپردند، باز جرأت نکرد که نتیجهٔ طالع‌بینی را بگوید، برای اینکه شاهزاده فیلیپ دورلئان از شاهزادگان برجستهٔ فرانسه بود و می‌توانست او را آزار دهد یا به قتل برساند.
عاقبت گاگلیوسترو که متوجه شد خودداری از بیان مطلب برایش خطر دارد، گفت:
طالع حضرت والا نشان می‌دهد که او هم قابیل خواهد شد و هم هابیل.
هر قدر خواستند که بیش از آن از گاگلیوسترو توضیح بخواهند وی گفت: من چیزی ندارم که

بر این گفته بیفزایم!
از بیست و پنج سالگی به بعد، شاهزادهٔ جوان فرانسوی علاقه‌مند به جمع‌آوری مال شد.
نزدیک ویلر کوترت مسقط‌الرأس شاهزاده، ملکی بود که در قدیم به «دوشس‌دوشوروز» (که نامش را در این یادداشت‌ها برده‌ایم) تعلق داشت و بعد از مرگ وی، لویی‌چهاردهم آن ملک را خرید و جزو املاک سلطنتی فرانسه شد و به میراث به لویی‌شانزدهم رسید و شاهزاده فیلیپ دورلئان انتظار داشت که لویی‌شانزدهم ملک مزبور را به رایگان یعنی به رسم تیول به او بدهد و پادشاه فرانسه که می‌دانست فیلیپ‌دورلئان جوانی است غنی و بی‌نیاز نمی‌خواست که ملک مزبور را به او واگذارد. اگر لویی‌شانزدهم آن ملک را به فیلیپ‌دورلئان واگذار می‌کرد، شاهزادهٔ فرانسوی به طرفداری از انقلابیون برنمی‌خاست و در راه پیشرفت انقلاب پول خرج نمی‌کرد و شاید انقلاب فرانسه با آن شکل که همه در تاریخ خوانده‌اند پیش نمی‌آمد.
اسنادی که در کتابخانهٔ ملی پاریس هست نشان می‌دهد که از روز چهاردهم ماه ژوئیه سال ۱۷۸۹ میلادی (که انقلابیون فرانسه در آن روز قلعهٔ باستیل را گرفتند)، وجوهی که بین بعضی از دسته‌ها تقسیم شد از طرف فیلیپ‌دورلئان در دسترس انقلابیون قرار گرفت.
فیلیپ‌دورلئان مردی نبود که فقط برای پیشرفت انقلاب پول خرج کند، بلکه قبل از سقوط قلعهٔ باستیل و بعد از آن، برای این پول خرج می‌کرد که انتظار داشت انقلابیون فرانسه او را به جای لویی‌شانزدهم به سلطنت انتخاب کنند و تا آخرین روز زندگی این امیدواری را از دست نداد.
زن فالگیر و کاگلیوسترو شعبده‌باز معروف، پیش‌بینی کرده بودند که شاهزاده فیلیپ‌دورلئان قابیل خواهد گردید. همین‌طور هم شد و وقتی در مجلس شورای ملی فرانسه برای محکومیت لویی‌شانزدهم رأی گرفتند، اول کسی که رأی مثبت داد یعنی گفت که لویی‌شانزدهم باید محکوم به اعدام شود فیلیپ بود که برای یک قطعه زمین فتوای اعدام پسر عموی خود لویی‌شانزدهم را صادر کرد. فیلیپ برای اینکه به سلطنت فرانسه برسد، حتی از کسانی چون مارا که می‌گفت یگانه درمان فرانسه گیوتین است جلو افتاد و نام‌خانوادگی

خود را که دورلئان بود، عوض کرد و اسم خانوادگی «مساوات» را انتخاب نمود که یکی از کلمات سه‌گانهٔ شعار انقلابیون بود بدین شکل: «آزادی، مساوات، برادری».

انتخاب نام مزبور، در آن دوره، برای اسم خانوادگی بدان می‌ماند که در این دوره کسی کلمهٔ «دموکراسی» را برای اسم خانوادگی خود انتخاب نماید و با اینکه همه به فیلیپ خندیدند، خود او نخندید. فیلیپ‌مساوات که یک عوام‌فریب زبردست بود، به نمایندگی مجلس شورای ملی فرانسه انتخاب شد و از اولین روز ورود به مجلس به طرف چپ رفت و نزدیک روبسپیر و مارا و کامی‌دمولن و سایر رجال انقلابی تندروی فرانسه نشست.

چند لحظه بعد از اینکه جلوس کرد، متوجه شد که طرف راست او «لوژاندر» سلاخ، نمایندهٔ مجلس شورای ملی نشسته و چون فیلیپ شاهزاده بود و نمی‌توانست فطرت خود را به کلی تغییر بدهد، از مشاهدهٔ مرد سلاخ طوری حیرت کرد که بی‌اختیار خود را عقب کشید.

لوژاندر سلاخ گفت: هموطن، آیا از من ترسیدید؟

فیلیپ با صدای بلند گفت: ژست من ناشی از مسرت فوق‌العاده بود، چون من تصور نمی‌کردم روزی این سعادت و افتخار نصیب من شود که به‌عنوان نمایندهٔ ملت فرانسه کنار یک میهن پرست بزرگ مثل هموطن لوژاندر بنشینم؛ و چون تمام نمایندگان مجلس این کلمات را شنیدند برای فیلیپ مساوات کف زدند!

گاگلیوسترو که پیش‌بینی کرده بود فیلیپ هابیل نیز خواهد شد، پیش‌بینی او جامهٔ حقیقت پوشید، زیرا فیلیپ مساوات نه‌تنها به سلطنت فرانسه نرسید، بلکه ساطور گیوتین سر از پیکرش جدا کرد و چنین بود به‌طور اختصار شرح‌حال مردی که در سر راه ژنرال سوئوروف روسی قرار گرفت.

خانم مریکور در عین اینکه دوست ژنرال سوئوروف روسی بود، تالیران را از دست نداد. او سوئوروف را برای مرتبه و آوازه‌اش می‌خواست و تالیران را برای زیبایی و طنازی آن جوان و هم برای اینکه می‌توانست از وجودش استفادهٔ سیاسی کند، همچنان که به‌وسیلهٔ او (به‌طوری که ذکر شد) فهمید که دانتون از لویی‌شانزدهم رشوه گرفته است. در همان اوان خانم مریکور از هدف‌های سیاسی خود غافل نبود و یک روز تصمیم گرفت که با عده‌ای از

زن‌ها، به مجلس شورای ملی برود و مجلس را در فشار بگذارد تا اینکه لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت را محاکمه کنند و همه او را محکوم به اعدام نمایند.

چون حرکت دسته‌های مختلف مردم به سوی مجلس شورای ملی فرانسه و ورود آنها به تالار جلسه نظم جلسه را مختل می‌کرد، از طرف مجلس شورای ملی نظامنامه‌ای راجع‌به مقررات ورود دسته‌ها به مجلس وضع گردیده به‌موقع اجرا گذاشته شده بود. طبق مقررات مزبور «دسته‌های هموطنان» نمی‌توانستند به حال اجتماع وارد تالار جلسه شوند و می‌باید، نمایندگانی را از طرف خود انتخاب نمایند و به تالار جلسه بفرستند و بعد از کسب اجازه صحبت نمایند.

یکی از مواد بی‌اهمیت نظامنامهٔ مزبور این بود که دسته‌های هموطنان مجاز نیستند با اسلحه وارد مجلس شورای ملی شوند.

روزی که خانم مریکور دسته‌ای از بانوان پایتخت فرانسه را به‌سوی مجلس شورای ملی به راه انداخت تا بروند و تقاضای محاکمه و اعدام لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت را بنمایند، تمام زن‌های آن دسته مسلح بودند و بعضی از آنها شمشیر و برخی نیزه و عده‌ای تفنگ یا تپانچه داشتند. خانم‌های پایتخت فرانسه، درحالی‌که به سوی مجلس شورای ملی می‌رفتند، در خیابان‌ها شعار می‌دادند و می‌گفتند: ما خواهان محاکمه و اعدام لویی کاپه (یعنی لویی‌شانزدهم) و این ضعیفهٔ خائن اتریشی (یعنی ماری‌آنتوانت) هستیم!

کلمهٔ ضعیفه را ما به‌کار می‌بریم وگرنه خانم مریکور و بانوان پایتخت به جای این کلمه، یک ناسزای مستهجن بر زبان می‌آوردند که نمی‌توان نوشت.

خانم‌های فروشندهٔ هال (یعنی بازار بزرگ خواربارفروشی پاریس) و به‌ویژه خانم‌هایی که در آن بازار شغل قصابی داشتند، در آن روز طبق معمول در دستهٔ بانوان دیده می‌شدند و وقتی شعار می‌دادند مردهایی که از خیابان‌ها عبور می‌کردند، از دیدن آن زن‌های نیرومند و مهیب می‌لرزیدند، زیرا می‌دانستند چقدر قوی و متهور هستند. وقتی دستهٔ بانوان به مجلس شورای ملی رسید، گارد مجلس که از سربازان سپاه موسوم به «گارد جمهوری» به ریاست ژنرال لافایت به‌شمار می‌آمدند، جلوی بانوان را گرفتند و گفتند: به موجب آیین‌نامهٔ جدید، نباید وارد مجلس شوید.

خانم مریکور گفت: آیین‌نامهٔ جدید را که وضع کرده است؟

یک گروهبان جوان که در آن لحظه فرماندهٔ سربازان گارد مجلس بود گفت: آیین‌نامهٔ جدید از طرف نمایندگان مجلس شورای ملی وضع شده است.

خانم مریکور خطاب به خانم‌های مسلح فریاد زد: آیا می‌شنوید چه می‌گویند؟ کسانی که به‌عنوان نمایندهٔ ملت در این مجلس گردآمده‌اند، از لویی کاپه رشوه می‌گیرند که او را محاکمه نکنند و آیین‌نامه وضع می‌نمایند که از ورود ملت به مجلس شورای ملی، یعنی جایی که خانهٔ ملت است، ممانعت نمایند!

زن‌ها فریاد زدند: «نابود باد نمایندگان رشوه‌گیر و خائن» و یکی از آنها تپانچه‌ای را که بر کمر داشت به دست گرفت و سینهٔ گروهبان جوان را هدف ساخت و شلیک کرد و جوان بدبخت بر زمین افتاد و سقوط او سبب شد که سربازان گارد مجلس با سرنیزه به زن‌ها حمله کردند. زن‌هایی که دارای تفنگ یا تپانچه بودند، مبادرت به شلیک نمودند و زن‌های قصاب هال چون شیرهای مادهٔ خشمگین به سربازها حمله‌ور شدند و آنها را مثل گربه از زمین بلند می‌نمودند و پرت می‌کردند و هنگامی که سرباز گارد جمهوری فرود می‌آمد لااقل یکی از استخوان‌های پایش می‌شکست و نمی‌توانست از جا برخیزد.

پایداری عده‌ای معدود از سربازان گارد مجلس که جلوی زن‌ها را گرفته بودند، از بین رفت و بانوان پایتخت وارد مجلس شورای ملی شدند و به سوی تالار جلسه هجوم کردند. وقتی که آنها فریادزنان، درحالی که شمشیرها و نیزه‌ها و تفنگ‌های خود را تکان می‌دادند وارد تالار

مجلس شورای ملی شدند، دانتون از در عقب تالار (در کوچک آن) گریخت، زیرا از کشتار در مجلس مطلع شده بود و می‌شنید که اینها فریاد می‌زنند دانتون را بکشید... دانتون رشوه‌گیر و خائن را قطعه‌قطعه کنید!»

وکلای مجلس شورای ملی در تالار جلسه مکان مخصوصی داشتند و جای هر نماینده معلوم بود و هرکس که وارد تالار مزبور می‌گردید، از نظر اول می‌فهمید که نمایندهٔ مورد نظر او در تالار هست یا نه.

خانم مریکور وقتی وارد تالار شد، جای دانتون را خالی دید و فریاد زد: «دانتون خیانتکار کجاست تا او را قطعه‌قطعه کنیم؟» از چشم‌های بانوان مسلح شرر می‌بارید و معلوم بود که برای خونریزی آمده‌اند. خانم مریکور مرتبه‌ای دیگر فریاد زد که: «دانتون کجاست؟ چرا در اینجا دیده نمی‌شود؟»

روبسپیر جواب داد: هموطن، دانتون اینجا بود و من تا چند دقیقه قبل او را می‌دیدم و لابد برای کاری بیرون رفته است. خانم مریکور گفت: دانتون هموطن ما نیست و یک خیانتکار است و او از لویی کاپه رشوه گرفته و به همین جهت می‌کوشد که محاکمهٔ او را به تأخیر اندازد و شما باید این مرد تبهکار و رشوه‌گیر و خائن را تسلیم جلاد نمایید!

کامی‌دمولن گفت: هموطن، دانتون یک وطن‌پرست شریف است و شما نباید او را با عناوین تبهکار و رشوه‌گیر و خائن بخوانید. خانم مریکور گفت: معلوم می‌شود که تو هم مثل او هستی و از رشوه‌ای که او از لویی کاپه گرفته سهمی هم به تو رسیده است.

کامی‌دمولن گفت: هموطن، آیا شما می‌توانید ثابت کنید که دانتون از لویی کاپه رشوه گرفته است؟

خانم مریکور گفت: بلی، می‌توانم ثابت کنم و شخصی که رشوهٔ مزبور را از طرف لویی کاپه برای دانتون آورده، زنده و حاضر است و من اطلاع دارم که آن شخص رسیدی هم از دانتون گرفته و اگر مجلس شورای ملی بی‌درنگ آن شخص و دانتون را دستگیر کند و هر دو را مورد تحقیق قرار دهد، گرفتن رشوه از طرف دانتون به ثبوت خواهد رسید!

تالیران طوری خود را در دل شاهزاده خانم اورلئان جا کرده بود که آن زن نه فقط به تالیران

گفت که از طرف لوییِ شانزدهم برای دانتون رشوه برده، بلکه اظهار نمود که از وی رسید هم گرفته است.
طوری اظهار خانم مریکور بزرگ و تکان‌دهنده بود که رئیس مجلس شورای ملی از آن زن دعوت کرد که پشت تریبون قرار بگیرد و راجع به اتهام خود توضیح بدهد. خانم مریکور پشت تریبون قرار گرفت و با صدای رسا و لهجهٔ فصیح، بدون کوچکترین لکنت، اطلاعاتی را که درخصوص رشوه گرفتن دانتون داشت، در دسترس نمایندگان مجلس شورای ملی گذاشت و گفت: شخصی که وسیلهٔ دادن رشوه به دانتون بوده، دوشس دورلئان می‌باشد. اگر او را مورد تحقیق قرار دهند، خیانت دانتون به ثبوت می‌رسد.
هنگامی که خانم مریکور صحبت می‌کرد، فیلیپ مساوات چشم از آن زن برنمی‌داشت. نمایندگان مجلس شورای ملی از اتهام مخوف آن زن حیرت می‌کردند و عده‌ای از آنها در باطن خوشوقت بودند، زیرا حس می‌کردند که مریکور دروغ نمی‌گوید و آن اتهام واقعیت دارد.
دانتون مثل همهٔ مردان سیاسی برجسته، محسود عده‌ای از نمایندگان مجلس شورای ملی فرانسه بود و آنها چشم نداشتند که آن مرد را ببینند و پیش‌بینی می‌نمودند که آن اتهام دانتون را نابود خواهد کرد؛ ولی فیلیپ مساوات هنگامی که خانم مریکور صحبت می‌کرد، مجذوب زیبایی او هم بود و متوجه شد که اگر گفتهٔ آن زن جوان را تصدیق نماید، نه فقط از لوییِ شانزدهم انتقام می‌گیرد، بلکه تملقی هم به خانم مریکور خواهد گفت و خود را در دل آن زن جا خواهد کرد. فیلیپ مساوات می‌فهمید که خانم مریکور درست می‌گوید، چون خود او حس کرده بود که لوییِ شانزدهم به دانتون رشوه داده است و لذا قبل از اینکه صحبت خانم مریکور به اتمام برسد، اجازهٔ صحبت از رئیس مجلس خواست و بعد از آن زن، از جا برخاست و پشت تریبون قرار گرفت.
گاگلیوسترو شعبده‌باز معروف اروپا پیش‌بینی کرده بود که فیلیپ مساوات هم قابیل و هم هابیل خواهد شد و در آن روز، آن مرد، برای اینکه از لوییِ شانزدهم انتقام بگیرد و هم اینکه محبوب خانم مریکور شود، به‌طور صریح از مجلس شورای ملی فرانسه درخواست کرد که

لویی‌شانزدهم را مورد محاکمه قرار بدهد. فیلیپ‌مساوات گفت: لویی کاپه علاوه بر اینکه به وطن و ملت فرانسه خیانت کرده، درخور مجازات است و از لحاظ اینکه راشی می‌باشد و درصدد برآمده که به‌وسیلهٔ رشوه‌دادن مجازات خود را به تأخیر بیندازد نیز باید مجازات شود و من، به مجلس شورای ملی پیشنهاد می‌کنم که به هموطن مریکور به مناسبت این خدمت بزرگ که نسبت به میهن و ملت فرانسه کرد عنوان «هموطن بزرگ» داده شود!
خانم مریکور با اشارهٔ سر از فیلیپ‌مساوات سپاسگزاری کرد و آنگاه گفت: من احتیاج به‌عنوان هموطن بزرگ ندارم. ولی وطن محتاج مجازات خیانت‌پیشگان بزرگ است و ما زن‌ها از اینجا نمی‌رویم، مگر اینکه مجلس شورای ملی تصویب کند که لویی کاپه بی‌درنگ محاکمه شود و دانتون به مناسبت خیانتی که نسبت به وطن و ملت فرانسه کرده تحت تعقیب قرار بگیرد.
مجلس شورای ملی، بعد از نطق دو نفر دیگر از نمایندگان، پیشنهاد آن زن را تفکیک کرد و قرار شد که در مورد پیشنهاد اول رأی گرفته شود و پیشنهاد دوم مورد شور قرار بگیرد.
پیشنهاد اول خانم مریکور دایر به لزوم محاکمهٔ لویی‌شانزدهم به تصویب رسید؛ ولی پیشنهاد دوم راجع‌به لزوم تعقیب دانتون مورد شور قرار گرفت؛ چون با اینکه غیبت ناگهانی دانتون اتهامی را که بر او وارد آمده بود تأیید می‌کرد، نمایندگان مجلس شورای ملی فرانسه می‌ترسیدند که با یک اتهام شفاهی دانتون را مورد تعقیب قرار بدهند.
خانم مریکور وقتی متوجه شد که مجلس شورای ملی فرانسه دفع‌الوقت می‌کند بانگ زد: ما زن‌ها از اینجا بیرون نمی‌رویم، مگر اینکه مجلس رأی به «فاسد شدن» دانتون بدهد.
در آن دوره وقتی یک نماینده در وضعی قرار می‌گرفت که دیگر صالح برای ادامهٔ نمایندگی نبود می‌گفتند که فاسد شده است و صفت فرانسوی «دشه‌آنس» را که به معنای فساد (لیکن فساد اخلاقی و انسانی) است بر او اطلاق می‌کردند. هنوز در زبان فرانسوی اصطلاح سلب‌مصونیت متداول نشده بود و این اصطلاح، بعد، برای طردکردن نمایندگان ناصالح از مجلس شورای ملی فرانسه به‌وجود آمد.
طوری خانم مریکور و زن‌هایی که با وی به مجلس آمدند مصمم بودند که هرگاه سربازان

گارد جمهوری وارد مجلس نمی‌شدند تا زن‌ها را بیرون کنند، در همان جلسه پیشنهاد خانم مریکور راجع‌به دانتون تصویب می‌شد و آن مرد از نمایندگی خلع می‌گردید و مورد محاکمه قرار می‌گرفت؛ ولی ورود سربازان گارد جمهوری، به‌طور موقت، دانتون را نجات داد. سربازان گارد جمهوری، با سرنیزه به زن‌های انقلابی حمله‌ورشدند و صدای شیون زن‌های عادی با فریادهای مهیب زن‌های میدان خواربار فروش پاریس توأم شد.

خانم مریکور که هنوز پشت تریبون بود، فریاد زد: نابود باد سربازانی که در عوض مبارزه با دشمنان فرانسه، به فرزندان وطن حمله‌ور می‌شوند و خون میهن‌پرستان را بر زمین می‌ریزند!

عده‌ای از زن‌های مسلح که نمی‌توانستند با سربازها مصاف بدهند، از فرط خشم به نمایندگان مجلس شورای ملی حمله‌ورشدند و وکلای مجلس از بیم زن‌ها از درهای تالار گریختند و خود را در خارج از تالار در پناه سربازان گارد جمهوری قرار دادند. عده‌ای از زن‌ها در آن روز در تالار جلسه مجروح شدند و خونشان بر زمین ریخت و تالار مجلس شورای ملی را ارغوانی کرد.

خانم مریکور متوجه شد که ادامهٔ توقف او در تالار مجلس شورای ملی بدون فایده است زیرا کسی از نمایندگان مجلس در تالار نیست؛ لذا راجع‌به دانتون رأی گرفته نشد.

آن روز خون سربازانی که هنگام هجوم زن‌ها به مجلس شورای ملی فرانسه به قتل رسیدند، هدر گردید و کسی نتوانست قاتل آنها را دستگیر و مجازات نماید و کسی هم متعرض خانم مریکور نشد، درصورتی که همه می‌دانستند که آن زن سردستهٔ زن‌های مهاجم بوده است و می‌باشد.

در آن روز دانتون گرچه از نابودی رهایی یافت، اما لطمه‌ای بزرگ بر حیثیت و وجههٔ او وارد آمد و با اینکه هنگام محاکمهٔ لویی شانزدهم (به‌طوری که خواهیم گفت) رأی بر اعدام لویی داد که شاید بدین وسیله جانش را از مرگ برهاند، ولی این عمل وی نیز نتوانست او را از نابودی نجات دهد. فیلیپ مساوات نماینده مجلس شورای ملی که آن روز در مجلس به خانم مریکور تملق گفته بود، از روز بعد اطراف آن زن شروع به طواف نمود و آن‌قدر تملق

گفت و نیاز کرد تا اینکه از دوستی بانوی انقلابی برخوردار شد.

***

روز یازدهم از ماه دسامبر سال ۱۷۹۲ میلادی، محاکمهٔ لویی‌شانزدهم در تالار جلسهٔ عمومی مجلس شورای ملی فرانسه شروع شد.

از روزی که خانم مریکور دانتون را متهم کرد که رشوه گرفته تا محاکمهٔ لویی‌شانزدهم را به تأخیر بیندازد، آن مرد دیگر کوچکترین اقدامی برای به تأخیر انداختن محاکمه پادشاه سابق فرانسه ننمود. در تاریخ محاکمهٔ لویی‌شانزدهم در مجلس شورای ملی فرانسه، دو روز فراموش نشدنی است: یکی روز یازدهم ماه دسامبر سال ۱۷۹۲ که محاکمهٔ پادشاه سابق فرانسه در مجلس شورای ملی فرانسه شروع شد و دیگری روز صدور رأی که در ماه ژانویه سال ۱۷۹۳ بود.

اگر یک مرد یا زن بی‌اطلاع در روز یازدهم ماه دسامبر سال ۱۷۹۲ میلادی وارد تالار مجلس شورای ملی فرانسه می‌شد و منظرهٔ آن تالار را می‌دید، تصور می‌کرد که وارد یکی از میخانه‌هایی که محل اجتماع انسان‌های ولگرد و مردان جلف می‌باشد گردیده است. یک عده از زن‌ها، پیراهن سرخ رنگ در بر داشتند و کلاه انقلابی سرخ بر سرشان دیده می‌شد و روی سینهٔ آنها علامتی جلب توجه می‌کرد که بر آن نوشته بودند «فیلیپ‌مساوات».

همه می‌دانستند که زن‌های مزبور جزو دوستان قدیم فیلیپ‌مساوات بوده‌اند و او برای اینکه در اولین روز محاکمهٔ لویی‌شانزدهم شادمانی خود را به‌ظهور برساند، تمام دوستان قدیمی خود را که به آنها دسترسی داشت با لباس متحدالشکل به مجلس آورد. اینان نسبت به زن‌های دیگر که در آن جلسه حضور داشتند، چون فرشته به‌شمار می‌آمدند زیرا نزاکت را رعایت می‌نمودند؛ ولی زن‌های دیگر، نه فقط نزاکت را رعایت نمی‌کردند بلکه در تالار جلسه عمومی مجلس، مقابل چشم نمایندگان و متهم، یعنی لویی‌شانزدهم، با مردها شوخی می‌نمودند.

تمام زن‌هایی که آن روز به مجلس آمدند، حتی دوستان فیلیپ‌مساوات مسلح بودند و از آرایش غلیظ و مهوع بعضی از آنها به‌خوبی آشکار بود که از نوع زن‌های خودفروش می‌باشند. مردهایی هم که آن روز برای تماشا به مجلس آمدند، اکثراً از افراد پست به‌شمار می‌آمدند و هر یک از آنها شمشیری بر کمر یا تفنگی بر دوش داشت.

زن‌ها و مردها، مثل اینکه در یک باغ عمومی مشغول قدم‌زدن هستند، از وسط دو ردیف نیمکت که نمایندگان مجلس روی آن نشسته بودند، می‌گذشتند و با بعضی از نمایندگان شوخی‌های مستهجن می‌کردند و گاهی یک شوخی کریه خطاب به لویی‌شانزدهم بر زبان می‌آوردند. تمام زن‌ها و مردهایی که آن روز برای تماشا به مجلس آمدند، مثل اینکه به یک پیک‌نیک طولانی می‌روند با خود نان و گوشت‌روده (کالباس) و پنیر و شراب آورده بودند.

در آن موقع مردم در فصل زمستان خیلی شاه‌بلوط می‌خوردند و کسی که می‌خواست از خوردن شاه‌بلوط لذت ببرد، می‌باید آن را روی آتش بگذارد تا بپزد و شاه بلوط، بعد از اینکه روی آتش قرار می‌گیرد، منفجر می‌شود و صدایی چون ترقه از آن به گوش می‌رسد.

عده‌ای از تماشاچیان برای مزید تفریح، با خود منقل‌های پر از آتش آورده بودند و بر روی آتش شاه‌بلوط می‌پختند و صدای انفجارهای شاه بلوط در تالار مجلس شورای ملی انعکاس پیدا می‌کرد.

گاهی دیده می‌شد که یک مرد و زن مست، در یک قسمت از تالار با آهنگی که خود می‌خواندند و بیشتر از تصنیف‌های انقلابی بود مشغول رقص هستند.

خانم مریکور یک نیزه در دست داشت و از وسط نیمکت‌هایی که نمایندگان مجلس شورای ملی روی آن نشسته بودند می‌رفت و می‌آمد و هر دفعه که به نیمکت فیلیپ‌مساوات می‌رسید، شاهزادهٔ انقلابی وی را مورد ستایش قرار می‌داد. در آن اجتماع حیرت‌انگیز که منظرهٔ آن مخلوطی بود از میخانه و دارالمجانین، قیافهٔ متهم که برای محاکمهٔ او آن مجمع را به‌وجود آورده بودند، چون مظهر سادگی به چشم می‌رسید. لویی‌شانزدهم که در تمام عمر یک‌بار هم مست نشده و هرگز جز با همسر خود ماری‌آنتوانت با زنی آمیزش نکرده بود، مانند افراد بهت‌زده منظرهٔ تالار را می‌نگریست.

کسانی که کمر به قتل لویی‌شانزدهم بسته بودند، از جمله خانم مریکور و پسر عموی پادشاه سابق فرانسه فیلیپ‌مساوات، این منظره را از این جهت به‌وجود آوردند که نمایندگان مجلس را بترسانند و آنها را وادار نمایند که با اکثریت تام، رأی بر اعدام لویی شانزدهم بدهند؛ اما بر اثر تضادی که بین آن منظره و سادگی لویی‌شانزدهم وجود داشت، نتیجهٔ معکوس گرفتند و به‌طوری که خواهیم دید نیمی از نمایندگان مجلس شورای ملی فرانسه رأی بر برائت لویی‌شانزدهم دادند و پادشاه سابق فرانسه با اکثریت فقط یک رأی محکوم به اعدام شد.

لویی‌شانزدهم در آن روز نیم‌تنهٔ آبی رنگ دربر داشت و روی آن یک ردنکوت فندقی رنگ پوشیده بود و از مشاهدهٔ وضع تالار قدری مبهوت به نظر می‌رسید.

رئیس مجلس شورای ملی رسمیت جلسهٔ محکمه را اعلام کرد و بعد خطاب به متهم گفت: خود را معرفی نمایید.

لویی‌شانزدهم خود را معرفی کرد ولی نگفت که وی پادشاه فرانسه است. رئیس مجلس شورای ملی خطاب به دادستان گفت که ادعانامه را قرائت کند و دادستان شروع به خواندن ادعانامه کرد. موارد اصلی اتهام عبارت از این بود که: لویی‌شانزدهم آزادی ملت را زیر پا گذاشته و با دشمنان وطن علیه فرانسه هم‌عهد شده و سبب کشتار فرانسویان گردیده!

بعد از اینکه قرائت ادعانامه به اتمام رسید، رئیس مجلس شورای ملی پرسید: آیا شما این اتهامات را تصدیق می‌کنید و خود را گناهکار می‌دانید یا نه؟

لویی‌شانزدهم گفت: من بی‌گناهم.

رئیس مجلس شورای ملی به جای اینکه از متهم بپرسد که آیا میل دارد وکیل مدافع انتخاب کند یا نه، از نمایندگان پرسید که: آیا باید برای متهم وکیل مدافع انتخاب نمود یا خیر؟

مارا مدیر روزنامهٔ دوست‌ملت گفت: این محاکمه یک محاکمهٔ استثنایی است و مردی مورد دادرسی قرار می‌گیرد که تبهکاری‌های او از آفتاب روشن‌تر است و این مرد نباید وکیل مدافع داشته باشد. در این وقت خانم مریکور فریاد زد: مگر هزارها تن از فرزندان فرانسه که بر اثر خیانت این مرد به قتل رسیدند وکیل مدافع داشتند؟

چند تن از زن‌های مست نیز فریاد زدند: این خائن را اعدام کنید. این خائن را بکشید!
مارا گفت: انتخاب وکیل مدافع برای این مرد، جز دفع‌الوقت نتیجه ندارد و محاکمه را طولانی می‌کند.
پسیون نمایندهٔ مجلس از جا برخاست و خطاب به نمایندگان گفت: هموطنان، شأن و حیثیت این دادگاه بزرگ اقتضا می‌کند که متهم که از مقررات حقوقی و قضایی آگاه نیست، وکیل مدافع داشته باشد تا اینکه در آینده نگویند در مورد متهم عدالت اجرا نشد.
پسیون با نطقی که آن روز کرد و لزوم انتخاب وکیل مدافع را محرز دانست، تقریباً یک ماه بر عمر لویی‌شانزدهم افزود، چون اگر وی به طرفداری پادشاه فرانسه برنمی‌خاست، همان روز مجلس شورای ملی فرانسه حکم اعدام لویی‌شانزدهم را صادر می‌کرد و روز بعد، یا دو روز بعد، وی را به قتل می‌رسانیدند. چون لویی شانزدهم می‌باید وکیل مدافع انتخاب کند، دنبالهٔ محاکمهٔ او به تأخیر افتاد و متهم را از مجلس شورای ملی برگردانیدند.
لویی‌شانزدهم چند نفر را برای وکالت در نظر گرفت، ولی هیچ‌یک از آنان از بیم جان حاضر نشدند وکالت لویی‌شانزدهم را بپذیرند.
عاقبت دو وکیل مدافع سالخورده یکی به اسم «ترونشه» و دیگری به نام «مالشرب» وکالت لویی‌شانزدهم را پذیرفتند و پروندهٔ وی را مورد مطالعه قرار دادند. لیکن این دو نفر هم از روی احتیاط، به عذر سالخوردگی، یک وکیل مدافع جوان موسوم به «سز» را جهت همکاری خود انتخاب نمودند و در واقع منظورشان این بود که دفاع را بر عهدهٔ او بگذارند تا اگر خطری به‌وجود بیاید، متوجه سز شود، نه متوجه آنها.
دومین جلسهٔ محاکمهٔ لویی‌شانزدهم روز بیست و ششم ماه دسامبر ۱۷۹۲ منعقد شد.
در آن روز، اطراف مجلس شورای ملی فرانسه و در خیابان‌های مجاور، یکصد ارابهٔ توپ قرار داده بودند و توپچی‌ها با آتش‌های مشتعل کنار توپ‌ها آماده بودند که اگر اقدامی برای حمله به مجلس شورای ملی و ربودن لویی‌شانزدهم شد، توپ‌ها را شلیک کنند.
هزار سرباز نیز در پیرامون مجلس شورای ملی و خیابان‌های اطراف نگهبانی می‌کردند و در تالار جلسهٔ علنی وضعی مانند وضع روز یازدهم دسامبر حکمفرما بود و خانم مریکور، با گروه

زن‌های انقلابی حضور داشت و زن‌ها و مردها شراب می‌نوشیدند و شاه بلوط می چیدند و شوخی‌های وقیح می کردند.
پس از اینکه جلسه رسمی شد، سِز که برای دفاع از متهم می‌توان گفت از جان خود گذشته بود، برپا خاست و شروع به صحبت کرد و نطق خود را این‌طور آغاز نمود:
«هموطنان، شما نمایندگان مجلس شورای ملی فرانسه تصویب کردید که لویی کاپه (یعنی لویی‌شانزدهم) مورد محاکمه قرار بگیرد و او را متهم به خیانت و تبهکاری نمودید و اینک هم خود شما قاضی او می‌باشید. آیا عدالت این است که یک مجمع هم مدعی و مفتری باشد و هم قاضی؟»
وقتی این جمله تمام شد، زن‌ها و مردهای تماشاچی فریاد اعتراض بلند کردند و زنی فریاد زد: «بکشید این وکیل مدافع خائن را.»
اگر در آن موقع عده‌ای کثیر از سربازان در تالار جلسه نبودند، زن‌ها و مردهای انقلابی به سز حمله‌ور می‌شدند و او را به قتل می‌رسانیدند و بعید نبود که در همان جلسه، لویی‌شانزدهم کشته شود، ولی حضور سربازها مانع از این گردید که سز مورد حمله قرار بگیرد و به قتل برسد. رئیس مجلس شورای ملی که به اسم «دفرمون» خوانده می‌شد، بعد از اینکه غوغا فرونشست، خطاب به سز گفت: هموطن، آن که لویی‌کاپه را مورد اتهام قرار می‌دهد، ملت فرانسه است و ما به عنوان قاضی او را محاکمه می‌کنیم، لذا مدعی و قاضی مجمع، واحد نیست.
دلیل دفرمون ضعیف بود، چون نمایندگانی که در آن مجلس حضور داشتند، نمایندگان ملت فرانسه به‌شمار می‌آمدند و به‌نام ملت لویی‌شانزدهم را متهم کردند و به‌نام ملت او را مورد محاکمه قرار دادند؛ بنابراین مدعی و قاضی یک مجمع بود.
سز فهمید که نمی‌تواند مجلس شورای ملی را وادارد که صلاحیت خود را برای محاکمهٔ لویی‌شانزدهم انکار نماید، لذا وارد دفاع گردید.
اولین نطق سز که برای دفاع از لویی‌شانزدهم ایراد کرد، سه ساعت طول کشید اما نطق از نظر قضایی ارزشی ندارد، چون هیچ وکیل مدافعی نمی‌تواند با نطق خود ارزش قضایی یک

مدرک کتبی را از بین ببرد و در مجلس شورای ملی فرانسه ده‌ها مدرک کتبی ارائه داده شد که همه حاکی از این بود که لویی شانزدهم از دشمنان فرانسه برای از بین بردن حکومت انقلابی آن کشور استمداد می کرد. اما نطق سز از نظر جلب ترحم قضات نسبت به متهم، بسیار جالب توجه است. چون سیاق این یادداشت‌ها اجازه نمی‌دهد که همهٔ آن نطق را نقل کنیم، لذا به ذکر بعضی از جملات آن اکتفا می‌نماییم.

سز گفت: «هموطنان، مردی که اینک به عنوان متهم اینجا جلوس کرده، مردی بود که در تمام عمر هزارها جفت چشم، روز و شب اعمالش را مورد مراقبت قرار می‌دادند که ببینند آیا نقطه‌ضعف در او هست یا نه. ولی در این مرد، نقطه ضعفی وجود نداشت و بدون تردید یکی از پرهیزکارترین افراد فرانسوی بلکه بشری است. این مرد وقتی دید که ملت فرانسه خواهان آزادی می‌باشد، به طیب خاطر آزادی را به ملت فرانسه داد.»

خانم مریکور فریاد زد: دروغ می گویی و این خیانتکار به طیب‌خاطر آزادی را به ملت فرانسه نداد، بلکه ملت آزادی را از او گرفت!

این جملهٔ خانم مریکور طوری سز را تکان داد که چند لحظه نتوانست صحبت کند و قسمتی از نطق خود را حذف کرد؛ تا اینکه گفت:

«این مرد امروز، جز یک محبوس نیست و مقام و مرتبه‌ای ندارد و نمی‌تواند قدمی علیه مصالح ملت بردارد و من تصور می کنم که دشمنان او هم تصدیق می‌نمایند که به‌ذاته مردی نیک‌فطرت و رحیم می‌باشد. از این گذشته، پدر خانواده است و زن و فرزند دارد. اگر شما می‌خواهید سری را از پیکر جدا نمایید به شما می گویم که این سر که اینک به بدن اتصال دارد، ناتوان‌تر و بیچاره‌تر از آن است که درخور خشم مجمعی چون مجمع نمایندگان ملت فرانسه باشد. بر او ترحم کنید و بگذارید که بازماندهٔ عمر را با زن و فرزندان خود بگذراند و زوجه‌اش بیوه و فرزندانش یتیم نشوند.»

«چارلز اول» پادشاه انگلستان، که مدتی قبل از لویی‌شانزدهم در انگلستان مورد محاکمه قرار گرفت و سرش با تبر از پیکر جدا شد، قبل از محاکمه به وکیل مدافع خود توصیه کرد که هرچه می‌خواهد برای برائت او بگوید، غیر از جلب ترحم کسانی که او را محاکمه می‌کنند زیرا که او اصیل‌زاده است و نمی‌تواند تحمل کند که مورد ترحم قرار بگیرد؛ ولی لویی‌شانزدهم نیروی ارادهٔ چارلز اول را نداشت و موافقت کرد که وکیل مدافعش چیزهایی بگوید و ترحم نمایندگان مجلس شورای ملی را نسبت به او برانگیزد.

روبسپیر از دفرمون رئیس مجلس شورای ملی اجازهٔ صحبت خواست و از جا برخاست و نیمی خطاب به وکیل مدافع و نیمی خطاب به مجلس شورای ملی چنین گفت:

«هموطن ما، وکیل مدافع، برای این موجود درنده از این مجلس درخواست ترحم می‌کند و من از موکل او می‌پرسم که آیا تو هرگز به کسی ترحم کردی که امروز به وسیلهٔ وکیل مدافع خود درخواست ترحم می‌نمایی؟ تو ملت فرانسه را به باد سرنیزه و توپ گرفتی و زن و مرد و کودک را از گرسنگی کشتی و درحالی‌که در کاخ تو خواربار تفریط می‌شد، در کوچه‌های پاریس، زن و مرد از گرسنگی کنار کوچه جان می‌سپردند. ای هموطنان! کدام دشمن خارجی را سراغ دارید که بیش از این مرد که اینک اینجا نشسته، به ملت فرانسه آسیب رسانیده باشد.»

خانم مریکور صحبت روبسپیر را قطع کرد و گفت: زن او... آن ضعیفهٔ اتریشی را هم نام ببرید!

روبسپیر گفت: «نوبت او هم فرا خواهد رسید و ملت فرانسه، سلاخان خود را به سزای اعمالشان خواهد رسانید». آنگاه حملات خود را علیه لویی‌شانزدهم ادامه داد و چنین گفت:

«این مرد مستوجب ترحم نیست، به دو دلیل: و دلیل اول من یک دلیل حقوقی و قضایی می‌باشد و آن این است که وقتی پادشاه فرانسه از سلطنت برکنار شد، اهمیت ملی خود را از دست داد؛ بنابراین، این مرد دارای اهلیت ملی نیست که بتواند از مقررات قانونی استفاده کند.»

سز، وکیل مدافع، دست خود را بلند کرد و از رئیس مجلس اجازه صحبت خواست.

رئیس پرسید: هموطن، چه می‌خواهید بگویید؟

سز گفت: می‌خواهم از هموطن روبسپیر بپرسم به چه دلیل موکل من أهلیت ملی خود را از دست داده است؟
روبسپیر گفت: به دلیل اینکه علیه قانون اساسی ملت فرانسه قیام کرد و وقتی یک فرانسوی، علیه قانون اساسی ملت خود قیام کند، اهلیت ملی خود را از دست می‌دهد.
دلیل روبسپیر محکم بود و سز نتوانست به خودِ دلیل حمله‌ورشود، بلکه به جنبهٔ منفی قضیه متوسل شد و گفت: موکل من علیه قانون اساسی فرانسه قیام نکرده است.
روبسپیر خطاب به رئیس مجلس شورای ملی گفت: اجازه بدهید اسنادی که از اشکاف پنهانی به دست آمده، ارائه داده شود.
در این وقت، وکیل مدافع، به اصطلاح کوتاه آمد، چون دریافت که اگر اسناد مزبور ارائه داده شود، خشم نمایندگان مجلس علیه لویی‌شانزدهم تحریک خواهد شد.
موضوع «اشکاف پنهانی جعلی» به اختصار از این قرار است:
بعد از انقلاب، موقعی که لویی‌شانزدهم هنوز در کاخ سلطنتی به‌سر می‌برد، عادت داشت که قفل‌سازی کند و برای قفل‌سازی، از یک استاد قفل‌ساز به اسم «گامن» کمک می‌گرفت.
گامن هفته‌ای دو روز به کاخ سلطنتی می‌آمد و با لویی‌شانزدهم وارد کارگاه قفل‌سازی می‌شد و استاد و شاگرد تاجدارش، چند ساعت در آن کارگاه به کار مشغول می‌شدند و بعد، گامن مرخص می‌گردید و می‌رفت.
یک روز، لویی‌شانزدهم از گامن خواست که برای ساختن یک قفل مضبوط بر یک اشکاف واقع در قسمتی از کاخ سلطنتی، به او کمک کند. گامن دستور پادشاه فرانسه را پذیرفت. از چند هفته قبل از آن تاریخ، قسمتی از کاخ سلطنتی را به‌عنوان اینکه احتیاج به مرمت دارد، تخلیه کرده بودند و قدغن شد که کسی به آن قسمت برود.
روز که لویی‌شانزدهم از گامن خواست که برای ساختن قفل به او کمک نماید به اتفاق استاد قفل‌ساز به آن قسمت از کاخ سلطنتی که ورود به آنجا برای دیگران ممنوع بود رفت.
ما از ذکر جزئیات این واقعه که در خاطرات مختلف، به اشکال گوناگون نوشته شده، خودداری می‌کنیم، ولی می‌گوییم که در تمام اسناد، نتیجهٔ خاطرات یکی است و آن اینکه

لویی‌شانزدهم و گامن، به اتفاق برای اشکاف که درون یک دیوار بود یک قفل مضبوط ساختند؛ آنگاه چون گچ و آهک و خشت موجود بود، لویی شانزدهم از استاد قفل‌ساز درخواست کرد که به وی کمک کند تا اینکه مقابل آن اشکاف دیواری به‌وجود بیاورند.
گامن این دستور را هم پذیرفت و به زودی دیوار به‌وجود آمد. موقعی که کار تمام شد و گامن می‌خواست برود، ملکهٔ فرانسه ماری‌آنتوانت وارد آن قسمت از کاخ سلطنتی گردید و گامن دید که در دست ملکه یک سینی است و روی سینی یک بطری شراب است با یک گیلاس.
ملکهٔ فرانسه تبسم‌کنان گفت: آقای گامن امروز خیلی زحمت کشید و خسته شد و من برای او شراب آوردم تا گیلاسی بنوشد و رفع خستگی کند.
وقتی چشم گامن به ملکهٔ فرانسه که مثل یک خدمتکار برای او شراب آورده بود افتاد، خود را باخت و زانو بر زمین زد و گفت: علیاحضرتا، من بی‌مقدارتر از آن هستم که شاهزاده خانمی چون شما برای من شراب بیاورد. ملکه دست چپ خود را به طرف استاد قفل‌ساز دراز کرد و او را از زمین بلند نمود و بعد به دست خویش از بطری شراب در گیلاس ریخت و به دست گامن داد.
گامن گیلاس شراب را از ملکهٔ فرانسه گرفت و نوشید. ملکهٔ فرانسه، گیلاسی دیگر برای آن مرد شراب ریخت و گامن آن را هم صرف کرد. بعد لویی‌شانزدهم چند سکهٔ طلا به گامن داد و استاد قفل‌ساز، شادمان از کاخ سلطنتی خارج شد و رفت؛ ولی بعد از قدری راه پیمودن حس کرد که حالش دگرگون شد و قبل از اینکه به خانه برسد، در خیابان افتاد.
چند تن از عابرین که از همسایگان گامن بودند، گامن را شناختند و او را به مریضخانهٔ موسوم به «هتل دیو» که هنوز در پاریس هست، بردند که تحت مداوا قرار بگیرد و در آنجا اطبا گفتند که آن مرد مسموم شده است.
در آن دوره، مؤثرترین وسیلهٔ درمان برای یک مسموم، این بود که معدهٔ او را می‌شستند؛ یعنی هرچه در معده بود تخلیه می‌کردند و بعد از تخلیه برای اطبا تردیدی باقی نماند که گامن زهر خورده است، زیرا آنچه از معدهٔ قفل‌ساز خارج شده بود مورد تجزیه قرار گرفت و وجود زهر در آن محرز شد.

گامن در مریضخانه از مرگ رهایی یافت، ولی بعد از خروج از آنجا قسمتی از بدن او مفلوج گردید و تا آخرین روز زندگی معالجه نشد. مرد قفل‌ساز، چون خود را مظلوم دید و فهمید که ماری‌آنتوانت با موافقت لویی‌شانزدهم به او زهر خورانیده تا اینکه راز اشکاف پنهانی آشکار نشود، بعد از چند ماه که با وجدان خویش در جدال بود، نزد دادستان کل رفت و آن راز را بروز داد.

در آن موقع لویی‌شانزدهم و همسرش در آن کاخ به سر نمی‌بردند و رفتند و اشکاف را که درون دیوار بود آشکار کردند و مقداری اسناد به دست آوردند که هریک از آنها برای محکوم کردن لویی‌شانزدهم (که با دولت بیگانه علیه فرانسه همدست شده بود) کفایت می‌نمود و روبسپیر آن روز به آن اسناد اشاره کرد.

سز نمی‌خواست که اسناد مزبور ارائه داده شود، اما مجلس شورای ملی امر کرد که اسناد را ارائه بدهند.

وقتی سندها را یکایک از پرونده خارج می‌نمودند و به نظر لویی‌شانزدهم می‌رسانیدند، او که نمی‌توانست اعتراف کند که با دول خارجی علیه فرانسه متحد شده بود، خط و امضای خود را انکار می‌نمود. اما انکار او، ناشیگری و جبن وی را نشان می‌داد و هیچ‌کس در صحت اسناد مزبور تردید نداشت و دو خط‌شناس متخصص هم که در مجلس حضور داشتند تأیید کردند که خط و امضای اسناد مزبور از لویی‌شانزدهم است. هر قدر که لویی‌شانزدهم در آن روز از خود ضعف و جبن نشان داد، سز وکیل مدافع جوان، برعکس ثابت می‌کرد که مردی است با شهامت.

سز در پایان محاکمه، هربار که می‌خواست با لویی‌شانزدهم صحبت کند، او را باعنوان اعلیحضرت طرف خطاب قرار می‌داد و هر دفعه با فریاد خشم تماشاچیان بدرقه می‌شد.

به‌طوری که یک بار که آن عنوان را بر زبان آورد، یکی از تماشاچیان گفت: سز، می‌بینم که تو امروز خیلی مشهور شده‌ای. آیا ممکن است بگویی آنچه تو را مشهور کرده چیست؟ سز گفت: بی‌اعتنایی نسبت به زندگی مرا مشهور کرده است!

آن تماشاچی گفت: خوشحال باش که در اینجا عده‌ای از سربازان گارد جمهوری هستند که

از تو حمایت کنند وگرنه با دو دست خود چشم‌های تو را بیرون می‌آوردم.
سز گفت: همان بهتر که من نابینا باشم تا یک چنین صحنه‌ها را نبینم.
دو وکیل مدافع دیگر که سالخورده بودند، لب به تکلم نگشودند که مبادا مورد خشم مردم قرار بگیرند و فقط بعد از اینکه مجلس شورای ملی رأی خود را در مورد لویی‌شانزدهم صادر کرد، «مالشرب» یکی از دو وکیل مدافع سالخورده اشک چشم را آهسته با انگشت پاک نمود.
باری، روبسپیر به حمله علیه لویی‌شانزدهم ادامه داد و گفت: تکلیف ملت با این مرد (اشاره به لویی‌شانزدهم) روشن است و او چون اهلیت ملت فرانسه را ندارد و جنایات او علیه ملت ما از آفتاب روشن‌تر می‌باشد، باید نابود شود. این مرد که امروز در اینجا زبون به نظر می‌رسد، مظهر حکومت استبدادی سابق فرانسه است و تا روزی که این مرد زنده است، برای ملت فرانسه خطر تجدید رژیم حکومتی سابق وجود دارد و باید این مظهر را از بین برد تا اینکه رژیم حکومتی سابق فرانسه برای همیشه از بین برود. این است دومین دلیلی که من برای لزوم اعدام این مرد ذکر می‌کنم و شما اگر رأی به اعدام این مرد ندهید، مثل این است که رأی به اعدام ملت فرانسه داده‌اید و من از صمیم قلب و با وجدان آسوده رأی به اعدام این مرد می‌دهم.

محاکمهٔ عجیب لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت!

از هزار سال قبل از آن تاریخ، در کشور فرانسه سابقه نداشت که یک پادشاه را محاکمه کنند و نماینده‌گان مجلس شورای ملی برای محاکمهٔ لویی‌شانزدهم نتوانستند از سوابق استفاده نمایند و از جمله نمی‌دانستند که چگونه باید رأی داد؛ آیا برای محکوم کردن لویی‌شانزدهم اکثریت عادی، یعنی رأی نیمی از نماینده‌گان به‌اضافهٔ یک رأی کافی است یا اینکه باید لااقل دو سوم از نماینده‌گان مجلس شورای ملی رأی به محکومیت لویی‌شانزدهم بدهند.

سز، وکیل مدافع پادشاه فرانسه، حس کرده بود که در مجلس شورای ملی عده‌ای کثیر از نماینده‌گان، خواهان مرگ لویی‌شانزدهم نیستند و عزل و حبس او را در قلعهٔ تانپل (که همان موقع اقامتگاه لویی‌شانزدهم و خانواده‌اش بود) برای مجازات وی کافی می‌دانند؛ این بود که خیلی سعی کرد مجلس شورای ملی را وادارد قطعنامه‌ای را به تصویب برساند که در مورد لویی‌شانزدهم، لااقل دو ثلث از نماینده‌گان باید رأی بدهند، اما از عهده برنیامد و نتوانست در قبال مخالفت شدید روبسپیر و جمعیت تماشاچی و بانوان و به‌خصوص خانم مریکور نظریهٔ خود را بر کرسی بنشاند.

روبسپیر به سز گفت: انقلاب فرانسه، مزایای اشراف را لغو کرد، ولی شما اینک می‌خواهید برای این مرد که در گذشته از اشراف بوده، یک مزیت به‌وجود بیاورید و آن اکثریت دو ثلث از نماینده‌گان مجلس است. در تمام دادگاه‌ها برای برائت یا محکومیت با اکثریت یک رأی حکم صادر می‌شود و در این مجلس هم، ما در مورد تصویب قوانین، همین روش را معمول می‌داریم و شما می‌خواهید این متهم را مستثنا کنید و مجلس را وادارید که قانونی تصویب کند که با اکثریت دو ثلث از آرای نماینده‌گان او را محکوم یا تبرئه نماید و این را هیچ فرانسوی نمی‌پذیرد، خاصه آنکه لویی کاپه دارای اهلیت فرانسوی نیست.

روبسپیر هم مثل سز فهمیده بود که عده‌ای کثیر از نماینده‌گان مجلس شورای ملی رأی به محکومیت لویی‌شانزدهم نخواهند داد و به همین جهت، پیشنهاد کرد که نماینده‌گان مجلس شورای ملی باید به‌طور علنی رأی بدهند و دیگر اینکه هنگام اخذ رأی، لویی‌شانزدهم در تالار جلسهٔ علنی مجلس نباشد.

روبسپیر می‌دانست که اگر رأی علنی باشد، نماینده‌گان در حضور تماشاچیان خشمگین و زن‌های مسلح جرأت نخواهند کرد که رأی منفی بدهند و مجبور خواهند شد که لویی‌شانزدهم را محکوم به اعدام نمایند.

و اما پیشنهاد روبسپیر مبنی بر اینکه هنگام اخذ رأی لویی‌شانزدهم در تالار جلسه علنی نباشد، به‌ظاهر ناشی از این بود که در دادگاه‌ها، وقتی قضات می‌خواهند رأی بدهند، متهم را از دادگاه خارج می‌کنند یا خود خارج می‌شوند و به اتاق دیگر می‌روند و متهم از رأی قضات اطلاع حاصل نمی‌کند مگر هنگامی که نتیجهٔ رأی را برای او قرائت می‌نمایند. بنابراین، هنگامی که نماینده‌گان رأی می‌دهند، لویی‌شانزدهم نباید در جلسهٔ علنی مجلس شورای ملی حضور داشته باشد.

اما علت اصلی این کار چیز دیگر بود و روبسپیر نمی‌خواست که هنگام اخذ رأی، نماینده‌گان مجلس شورای ملی، لویی‌شانزدهم را ببینند و تحت‌تأثیر قرار بگیرند و به او ترحم کنند.

طوری از طرف جمعیت تماشاچی نسبت به پیشنهاد روبسپیر ابراز شور و شعف شد که مجلس هر دو پیشنهاد را ضمن یک قطعنامه تصویب کرد و مقرر گردید که روز پانزدهم ژانویه ۱۷۹۳، جلسهٔ مجلس شورای ملی برای صدور رأی نسبت به لویی‌شانزدهم منعقد گردد.

در آن روز، نماینده‌گان می‌باید یکایک از جا برخیزند و به طرف تریبون بروند و رأی خود را اعلام نمایند.

موضوع رأی این بود که آیا لویی‌شانزدهم باید اعدام شود یا زنده بماند؟ و در رأی، غیر از اعدام و زنده ماندن، چیزی مطرح نبود، یعنی مجازات حبس را نیز به میان نیاورده بودند. رأی هر نماینده مجلس در سه دفتر ثبت می‌شد و آرای دفاتر را بعد از خاتمهٔ اخذ رأی تطبیق کردند تا اینکه اختلاف در آن وجود نداشته باشد و هر نماینده، پس از اینکه رأی می‌داد، در یکی از سه دفتر به اسم دفتر کل، مقابل رأیی که داده بود امضا می‌نمود تا اینکه راه تحاشی بسته شود و کسی نتواند در آینده منکر رأی خود گردد.

بامداد روز پانزدهم ماه ژانویه، هوا در پاریس سرد بود و چندین فوج از سربازان ارتش فرانسه

در خیابان‌های اطراف مجلس شورای ملی و خیابان‌های اطراف قلعهٔ تانپل، زندان لویی‌شانزدهم و خانواده‌اش، نگهبانی می‌کردند.

در آن روز و روز بعد که شانزدهم ژانویه بود، در تالار جلسهٔ علنی مجلس شورای ملی فرانسه مناظری به‌وجود آمد که شاید نظیرش در جهان تکرار نشود. هر نماینده که برای صدور رأی پشت تریبون قرار می‌گرفت، می‌باید علاوه بر دادن رأی، توضیح بدهد و رأی خود را موجه نماید تا همه بدانند که رأی او، از روی تعقل صادر شده است. هریک از نمایندگان مجلس شورای ملی که روز پانزدهم ژانویه و روز بعد (روز شانزدهم) تا ساعت یازده بعداز ظهر پشت تریبون قرار می‌گرفت تا رأی بدهد، می‌دانست که با سر خود بازی می‌نماید.

در آن موقع، رژیم موسوم به «ترور» یعنی «وحشت» در فرانسه حکمفرما بود و روبسپیر فرمانفرمای آن رژیم به‌شمار می‌آمد و هر کس را که متهم به مخالفت با انقلاب فرانسه می‌شد، به جلاد می‌سپرد و سرش به‌وسیلهٔ گیوتین از بدن جدا می‌گردید و چه مخالفت بزرگتر از اینکه نماینده‌ای در مجلس شورای ملی فرانسه، رأی به برائت لویی‌شانزدهم بدهد و با اعدامش مخالفت نماید.

هر نماینده که برای دادن رأی به تریبون نزدیک می‌شد، تقریباً یقین داشت که اگر لویی‌شانزدهم را محکوم به اعدام نکند، خود محکوم به اعدام خواهد گردید. مع‌هذا شجاعت مردان انقلابی فرانسه به‌قدری بود که در آن دو روز نیمی از نمایندگان مجلس رأی منفی دادند، یعنی با اعدام لویی‌شانزدهم مخالفت کردند و پس از آن هم، سرشان بر باد رفت و آنهایی که با اعدام لویی‌شانزدهم مخالفت کردند و زنده ماندند، حیات خود را مدیون خاتمه یافتن رژیم ترور دانستند و اگر روبسپیر ساقط نمی‌شد و رژیم ترور از بین نمی‌رفت، آنها نیز به هلاکت می‌رسیدند.

اول کسی که در روز پانزدهم ژانویه ۱۷۹۳ رأی به اعدام لویی‌شانزدهم داد، شاهزاده فیلیپ‌مساوات بود. او بعد از اینکه پشت تریبون قرار گرفت اظهار کرد:

این مرد خویشاوند من است، لیکن اگر برادر من هم می‌بود، چون به میهن ما و ملت فرانسه خیانت کرده، من او را محکوم به اعدام می‌کردم و خوشوقتم و با صدای رسا می‌گویم که من

این مرد را مستوجب مجازات اعدام می‌دانم!
این رأی طوری دور از آیین مروت بود که حتی باعث تعجب زن‌های جلف که جزو تماشاچیان حضور داشتند گردید. یکی از کسانی که در آن روز برای نجات سر خود رأی مخالف داد دانتون بود و هنگام دادن رأی گفت: «من متهم را نسبت به میهن و ملت فرانسه خیانتکار می‌دانم لذا او را مستوجب مجازات اعدام می‌دانم.»
خانم مریکور که می‌دانست دانتون از لویی‌شانزدهم رشوه گرفته بود که او را از مرگ نجات بدهد، بانگ زد: هموطن! آیا این رأی که تو داده‌ای مطابق حکم وجدان تو می‌باشد یا نه؟
دانتون با فرومایگی جواب داد: بلی هموطن، من طبق حکم وجدانم رأی دادم.
«کوندورسه» یکی از نمایندگان، بعد از اینکه پشت تریبون قرار گرفت گفت:
من لویی کاپه را مستوجب مجازات اعدام می‌دانم، ولی عقیده دارم که کشتن یک محکوم وحشیگری است و چون از لحاظ اصول منکر مجازات اعدام هستم، لذا رأی منفی می‌دهم و می گویم که لویی کاپه باید زنده بماند.»
فریادهای «خائن... خائن... مزدور اجنبی...» از تماشاچیان برخاست و کوندورسه بدون اعتنا به اعتراض و ناسزای آنها از پشت تریبون مراجعت کرد و بر جای خود نشست.
اول کسی که آن روز در مجلس شورای ملی فرانسه با اعدام لویی‌شانزدهم مخالفت کرد پسیون بود که یکی از دوستان خانم مریکور به‌شمار می‌آمد و بعد از اینکه پشت تریبون قرار گرفت دست راست را بلند کرد و گفت: من وجدان خود را به شهادت می گیرم که لویی‌شانزدهم را بی گناه می‌دانم و عقیده دارم که محکوم کردن آن مرد به اعدام جنایتی است که وجدان نوع بشر را به‌لرزه درمی‌آورد و من عقیده دارم که وی باید زنده بماند.
بعد از این رأی، طوری فریاد اعتراض تماشاچیان بلند شد که تالار جلسه مرتعش گردید و زن‌های مسلح به طرف پسیون حمله‌ور شدند و اگر سربازان گارد جمهوری پسیون را در بر نمی‌گرفتند، آن مرد همانجا قطعه قطعه می‌شد. چون زن‌ها و پس از آن مردها دسترسی به پسیون نداشتند، سنگ به سویش پرتاب کردند و چند سنگ به پسیون اصابت کرد و یکی از سنگ‌ها صورتش را مجروح نمود و عده‌ای از مردها و زن‌ها تهدید نمودند همین که پسیون از

مجلس خارج شود، او را به قتل خواهند رسانید.
در سنوات اول انقلاب فرانسه، مجلس شورای ملی، رئیس دائمی نداشت و هرچندوقت، یک رئیس انتخاب می‌شد.
روز شانزدهم ژانویه سال ۱۷۹۳ میلادی، رئیس مجلس شورای ملی نماینده‌ای بود موسوم به «ورنیو».
دادن رأی در آن روز، تا ساعت یازده بعداز ظهر طول کشید و حتی زن‌های خودفروش و مردهای صنف‌های مختلف از طول مدت اخذ رأی خسته شده، عده‌ای از آنها رفتند که بخوابند.
در ساعت یازده بعداز ظهر، ورنیو رئیس مجلس شورای ملی، برخاست و نتیجهٔ اخذ آرا را اعلام کرد و گفت: «مجلس شورای ملی فرانسه که نمایندهٔ ملت است، با اکثریت، لویی کاپه را محکوم به اعدام می‌کند» ولی نگفت با اکثریت چند رأی؛ لیکن ما می‌گوییم که پادشاه فرانسه فقط با اکثریت یک رأی محکوم به اعدام شد!
بعد از انقلاب فرانسه، مورخین در شمارهٔ آرا تردید کردند و گفتند که پادشاه فرانسه با اکثریت پنج رأی محکوم گردید. اگر این نظریه هم مورد قبول واقع شود، باز اکثریت پنج رأی برای محکوم کردن مردی چون لویی‌شانزدهم کافی نیست.
همین که رأی اعدام لویی‌شانزدهم در مجلس شورای ملی فرانسه خوانده شد، شهرداری پاریس اعلام نمود که مردم باید چراغانی کنند و شادمانی نمایند! دستور چراغانی و اقامهٔ جشن برای همان شب صادر شد نه شب آینده و تا وقتی دستور به اطلاع مردم رسید، نیمه‌شب شد، آن هم نیمه‌شب زمستان. مع‌هذا مردم از خانه بیرون آمدند و مِی‌فروشان دکان‌های مِی‌فروشی را گشودند و مرد و زن بعد از پیمودن جام‌های می، در خیابان‌ها شروع به رقص کردند.
روزنامه‌های پاریس، در آن موقع شب، فوق‌العاده منتشر نمودند و خبر صدور حکم اعدام را در فوق‌العاده‌ها چاپ کردند و روزنامه‌فروش‌ها در خیابان‌های پاریس، خبر محکومیت لویی‌شانزدهم را جار زدند.

لویی‌شانزدهم و همسرش ماری‌آنتوانت، خبر محکومیت لویی‌شانزدهم را از زبان روزنامه‌فروش‌ها که فریاد می‌زدند شنیدند و در آن موقع، به‌موجب حکم دولت، پادشاه و ملکهٔ فرانسه جدا از هم به‌سر می‌بردند و دولت اجازه نمی‌داد که زن و شوهر با هم باشند.
روز بعد که روز هفدهم ژانویه بود، حکم محکومیت لویی‌شانزدهم به‌طور رسمی به او ابلاغ شد و از آن موقع تا ساعتی که لویی‌شانزدهم را از قلعهٔ تانپل خارج کردند تا به میدان اعدام ببرند، نگهبانان نظامی از اتاق پادشاه فرانسه خارج نشدند و روز و شب در آن اتاق بودند و شب دو نفر از آنها به نوبه پای تختخواب لویی‌شانزدهم می‌خوابیدند و بقیه در همان اتاق بیدار می‌ماندند.
لویی‌شانزدهم در روزهای آخر عمر (که از روز محکومیت تا روز اعدام پنج روز بود)، خیلی از حضور نگهبانان نظامی در اتاق خود رنج می‌برد، چون نمی‌توانست لحظه‌ای تنها باشد.
بعد از اینکه لویی‌شانزدهم محکوم به اعدام شد، به وکلای مدافع او اجازه ندادند که وی را ملاقات نمایند.
عادت لویی‌شانزدهم این بود که هر بامداد، ریش و سبیل خود را می‌تراشید و در بامداد روز هفدهم، تیغ اصلاح را از نوکرش «کلری» گرفتند.
کلری نوکر وفادار لویی‌شانزدهم بود و پس از اینکه اقبال از پادشاه فرانسه برگشت، تمام کسانی که در دورهٔ سلطنت لویی‌شانزدهم از مزایای سلطنتی برخوردار شدند، پادشاه فرانسه را فراموش کردند ولی کلری با اینکه در دورهٔ سلطنت لویی‌شانزدهم استفاده‌ای نیز از حقوق قلیل خود نکرد، او را ترک ننمود و با وی به قلعهٔ تانپل رفت و تا آخرین ساعت حیات لویی‌شانزدهم، خدمتگزارش بود.
تیغ اصلاح لویی‌شانزدهم را از این جهت گرفتند که تصور کردند شاید پادشاه فرانسه، بعد از اطلاع از محکومیت، مبادرت به انتحار کند، ولی روبسپیر دستور داد که تیغ اصلاح لویی را به او پس بدهند و به اطرافیان گفت: ای کاش او با تیغ ریش‌تراشی خودکشی کند، زیرا ما از کشتن وی معاف خواهیم شد!
از لحظه‌ای که خبر محکومیت لویی‌شانزدهم را در خیابان‌ها جار زدند و به گوش سکنهٔ قلعهٔ

تانپل، زندان لویی‌شانزدهم و همسرش و فرزندان آنها رسید، کلری دائم گریه می کرد و لویی‌شانزدهم پیوسته به او می گفت: گریه نکن. مگر نمی‌بینی انظار دیگران متوجه ماست؟ لویی‌شانزدهم در مدت محاکمه، ضعف‌نفس نشان داد و موافقت کرد که وکیل مدافعش او را مستوجب ترحم معرفی کند ولی بعد از اینکه از خبر محکومیت خود مطلع شد، تا لحظه‌ای که سر از پیکرش جدا شد، ثابت کرد که مردی اصیل‌زاده و خونسرد است.

دولت فرانسه اجازه داد که لویی‌شانزدهم قبل از مرگ زن و فرزندان و خواهرش را (که در قلعهٔ تانپل به سر می‌بردند) ببیند.

روز نوزدهم ماه ژانویه ۱۷۹۳ میلادی، برای آن دیدار تعیین شد و در آن روز ماری‌آنتوانت و دو فرزند او و لویی‌شانزدهم و شاهزاده خانم الیزابت خواهر پادشاه فرانسه را وارد اتاق لویی کردند. لویی یکایک آنها را در آغوش گرفت و بوسید و به‌گریه درآمد، ولی نه برای اینکه کشته می‌شود، بلکه از این جهت که می‌دانست بعد از مرگش بازماندگان او، بسیار اندوهگین و بدبخت خواهند شد.

لویی گریه‌کنان از زن و خواهر و فرزندان خود درخواست می‌کرد که از ملت فرانسه رنجش حاصل نکنند و آن ملت را مسئول مرگ وی ندانند و کینهٔ ملت را بر دل نگیرند زیرا اعدام او ناشی از جهالت است. لویی‌شانزدهم می‌گفت: «من از صمیم قلب از خدا می‌خواهم که ملت فرانسه را سعادتمند کند و هرگز کفارهٔ خون مرا از او نگیرد.»

وقتی زن و خواهر و فرزندان لویی‌شانزدهم را از اتاق خارج کردند و بردند، پادشاه فرانسه به نگهبانان گفت: «من دیگر نمی‌خواهم خویشاوندان خود را ببینم زیرا یارای دیدن آنها را ندارم.» لویی‌شانزدهم درست می‌گفت و می‌دانست که زن و فرزندان و خواهر او به قدری بدبخت هستند که اگر وی بار دیگر آنها را ببیند، چون به همه علاقه دارد و نمی‌تواند از آنها دل برکند، ممکن است اعتقادش نسبت به خداوند سست گردد. خداشناسی لویی‌شانزدهم، گو اینکه مغایر با عقیده و سلیقهٔ انقلابیون بود، مع‌هذا شهرت داشت و هیچ‌واقعه، اعتقاد وی را سست نکرد و هنگامی که سر از بدنش جدا می‌شد، کماکان به خدا عقیده داشت.

مردی که می‌باید دست از جهان بشوید و به دنیای دیگر برود، نباید با دیدن مناظری که او را به عمر و زندگی علاقه‌مند می‌کند، خود را دچار رنج نماید و لویی‌شانزدهم که می‌خواست خود را برای رفتن نزد خداوند آماده کند، تا روز بیست‌ویکم ژانویه که به سوی میدان اعدام برده شد زن و فرزندان و خواهرش را ندید.

***

بامداد روز بیست‌ویکم ژانویه سال ۱۷۹۳ میلادی، لویی‌شانزدهم در ساعت هفت صبح بر اثر شنیدن صدای طبل از خواب بیدار شد.

از ساعت هفت صبح آن روز، در تمام سربازخانه‌های پاریس و پاسگاه‌هایی که در خیابان‌ها احداث کرده بودند، طبل می‌زدند و ارابه‌های توپ از خیابان‌ها حرکت می‌کرد. دولت فرانسه در آن روز، که روز اعدام لویی‌شانزدهم بود، تمام هنگ‌های ارتش فرانسه و گارد جمهوری را که در حوزهٔ پاریس بود، به خیابان‌های پایتخت فرانسه فرستاد تا نظم را حفظ کنند و نگذارند که لویی‌شانزدهم را بربایند.

از روزی که محاکمهٔ لویی‌شانزدهم در مجلس شورای ملی فرانسه شروع شد، شایع گردید که

طرفداران و دوستان لویی‌شانزدهم قصد دارند او را بربایند و این موضوع صحت داشت.
مردی به اسم «شوالیه‌باتز» که از وفاداران پادشاه فرانسه و مردی با جرأت بود، تصمیم گرفت لویی‌شانزدهم را برباید و از دست انقلابیون نجات بدهد.
شوالیه‌باتز در آغاز می‌خواست به قلعهٔ تانپل حمله‌ورشود و لویی را از آن قلعه خارج کند: اما شنید که دولت فرانسه به نگهبانان قلعهٔ تانپل دستور داده که اگر طرفداران لویی‌شانزدهم به قلعه تانپل حمله‌ورشدند و خواستند او را بربایند و نگهبانان دولتی دریافتند که نمی‌توانند از آن قلعه دفاع کنند، لویی‌شانزدهم را به قتل برسانند. شوالیه باتز پس از وقوف بر این موضوع از حمله‌کردن به قلعهٔ تانپل منصرف شد و تصمیم گرفت که پادشاه فرانسه را در راه فیمابین قلعهٔ تانپل و مجلس شورای ملی برباید، ولی در مدت محاکمه، خط سیر لویی‌شانزدهم مثل میدان جنگ، پر از سرباز بود و باز می‌دانست که برای ربودن لویی‌شانزدهم چند نفر کافی نیست و حتی چند صدنفر هم کافی نمی‌باشد، چون دولت فرانسه علاوه بر اینکه خیابان‌های پاریس را در خط‌سیر لویی‌شانزدهم مانند میدان جنگ پر از سرباز کرده بود، شهر پاریس را هم با سربازان تحت محاصره داشت که اگر طرفداران پادشاه فرانسه، او را در یکی از خیابان‌ها ربودند نتوانند از شهر خارج کنند.
شوالیه‌باتز می‌فهمید علاوه بر اینکه ربودن پادشاه فرانسه، وسط خیابان، نیازمند فداکاری عده‌ای کثیر از دوستان لویی می‌باشد، باید عده‌ای از دوستان در مخرج شهر به سربازان انقلابی حمله‌ورشوند و آنها را نابود کنند تا بتوانند لویی‌شانزدهم را از شهر بیرون ببرند.
شوالیه‌باتز موفق شد عده‌ای نزدیک بیست‌هزار نفر را برای ربودن لویی‌شانزدهم با خود همدست کند و حتی وظیفهٔ آنها را تعیین کرد. دسته‌ای از آنها مکلف بودند که روز بیست‌ویکم ژانویه در میدان «مالن» که امروز هم در پاریس هست، حضور به‌هم برسانند، چون شوالیه باتز میدان مالن را برای ربودن پادشاه فرانسه از همه‌جا بهتر می‌دانست.
دسته‌ای هم می‌باید در مخرج شهر به سربازان دولت انقلابی حمله‌ورشوند و راه را برای خروج لویی‌شانزدهم از پاریس بگشایند. دسته‌ای دیگر می‌باید در طول جاده‌های فرانسه تا مرز، به پاسگاه‌ها حمله‌ورگردند تا اینکه سربازان دولت انقلابی نتوانند جلوی کالسکه‌ای را

که حامل لویی شانزدهم می‌باشد بگیرند.
امروز ما می‌فهمیم که اجرای یک چنین نقشه‌ای مستلزم این است که تمام افراد و دسته‌ها هریک در لحظه‌ای معین وظیفه خود را به انجام برسانند و شوالیه‌باتز نمی‌توانست امیدوار به غافلگیری باشد. چون دولت انقلابی فرانسه هوشیار بود و می‌دانست قصد دارند لویی شانزدهم را بربایند و اطلاع داشت که طرفداران لویی شانزدهم در صورت اقتضا، از کشتن چندین صدنفر ابا ندارند، ولو منتهی به قتل خود آنها شود.
شوالیه‌باتز احتمال قتل لویی شانزدهم را هم در زدوخورد در نظر گرفته بود. چون می‌اندیشید اگر لویی شانزدهم در حین زدوخورد کشته شود، بهتر از این است که سرش را به‌وسیلهٔ گیوتین از بدن جدا نمایند.
دولت انقلابی فرانسه از این موضوع هم مطلع بود و تصمیم داشت که هرکس را که به کالسکهٔ حامل لویی شانزدهم (از قلعهٔ تانپل به میدان اعدام) نزدیک شود بی‌درنگ به قتل برساند.
از روز نوزدهم ژانویه به‌وسیلهٔ جراید و آگهی‌هایی که به دیوارها نصب کرده بودند، به مردم اطلاع دادند هرکس در موقع عبور کالسکهٔ حامل لویی کاپه به آن نزدیک شود، کشته خواهد شد و تمام سربازها در روز بیست‌ویکم ژانویه با تفنگ‌های پر و آماده برای شلیک نگهبانی خواهند کرد.
در ساعت هشت بامداد «سان‌تو» افسر ارشد گارد ملی، با دو نفر از نمایندگان شهرداری و عده‌ای سرباز وارد قلعهٔ تانپل شد.
سان‌تو و نمایندگان شهرداری بعد از اینکه وارد اتاق محکوم شدند، کلاه را از سر برنداشتند، یعنی به محکوم سلام ندادند.
لویی شانزدهم که نیم‌تنهٔ خرمایی رنگ و شلوار خاکستری و جلیقهٔ سفید و جوراب ساقه بلند سفید در بر و بر پا داشت از سان‌تو پرسید: آیا آمده‌اید مرا ببرید؟
آن مرد گفت: بلی! لویی شانزدهم گفت: تقاضا می‌کنم این نوشته را که وصیتنامهٔ من است به ملکه بدهید. سپس وصیتنامه را به سوی «ژاک‌رو» یکی از دو نمایندهٔ شهرداری (در آن موقع

می‌گفتند کمیسر شهرداری) دراز کرد. ژاک‌رو از دریافت وصیتنامه خودداری نمود و گفت: وظیفهٔ من این است که شما را به سیاستگاه ببرم، نه اینکه وصیتنامهٔ شما را دریافت کنم. ولی نمایندهٔ دیگر شهرداری وصیتنامه را از لویی‌شانزدهم گرفت اما به ملکه نداد، بلکه تسلیم شهرداری کرد.

سان‌تو گفت: برویم؛ و چون هوا سرد بود کلری، نوکر وفادار پادشاه فرانسه، خواست که رینکوت به او بپوشانند، ولی لویی‌شانزدهم آن لباس را نپوشید و گفت: همین لباس که در بر دارم برای جلوگیری از سرما کافی است.

یک بار گفتیم که لویی‌شانزدهم، در طول مدت محاکمه، ضعف‌نفس به‌خرج داد و ابراز عجز نمود ولی از لحظه‌ای که حکم محکومیت خود را شنید تا لحظه‌ای که سرش از پیکر جدا شد، به‌راستی یک پادشاه بود و با رشادت و مردانگی مرد.

وقتی می‌خواست از نوکر وفادارش کلری خداحافظی کند، کوچکترین تأثری نداشت اما کلری می‌گریست.

لویی‌شانزدهم برای قدردانی از خدمات کلری با او دست داد و دستش را فشرد و از دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم تا آن روز، هرگز اتفاق نیفتاد که یک پادشاه فرانسوی با یک نوکر دست بدهد و دستش را بفشارد، لیکن لویی‌شانزدهم آن کار را کرد. بعد، از پلکان قلعهٔ تانپل فرودآمد و به اتفاق «اجورث» کشیش سوار کالسکه شد.

دو افسر روبه‌روی لویی‌شانزدهم و کشیش در کالسکه نشستند و هریک از آن دو، شمشیر و دو تپانچه داشتند. به آنها دستور داده شده بود که اگر حس کردند وضعی پیش آمده که لویی‌شانزدهم را خواهند ربود، مغز وی را با شلیک تپانچه پریشان کنند. بعد، کالسکه حامل لویی‌شانزدهم به سوی میدان اعدام به حرکت درآمد.

در آن روز، در سراسر خط‌سیر کالسکه، یک دکان باز نبود و یک پنجرهٔ گشاده در طبقهٔ دوم و سوم و چهارم عمارات دیده نمی‌شد. در خط‌سیر کالسکه، دو ردیف سرباز در هر طرف خیابان مثل دو دیوار جاندار قرار گرفته بود، یک ردیف رو به تماشاچی و ردیف دیگر رو به کالسکه. به نگهبانان دستور داده شده بود که هرکس را کنار پنجره‌های منازل دیدند، هدف گلوله قرار

بدهند و تمام تماشاچیان می‌باید در طرفین خیابان قرار بگیرند.
یکصد طبال سوار پیشاپیش حرکت می‌کرد و در عقب آنها هزار و پانصد سوار مسلح با پانزده ارابه توپ حرکت می‌نمود. بعد، کالسکهٔ حامل لویی‌شانزدهم دیده می‌شد و عقب کالسکه هزار و پانصد سوار مسلح دیگر با پانزده ارابهٔ توپ می‌رفت. محتاج به تفصیل نیست که یک چنین موکب طولانی و شلوغ نمی‌تواند با سرعت حرکت کند و مجبور است که با سرعت قدم آهسته اسب‌ها حرکت نماید.
آن روز هوا سرد و مستور از ابر بود و در طبقات تحتانی فضا، قدری ابر دیده می‌شد (مطابق اسناد موجود در بایگانی رصدخانهٔ پاریس).
هنگامی که کالسکه به طرف میدان اعدام می‌رفت، صدا از کسی شنیده نمی‌شد و فقط نرسیده به میدان مالن زنی از تماشاچیان گفت: رحم کنید... رحم کنید... و یکی از سربازهای نگهبان با قنداق تفنگ ضربتی به آن زن زد و او را بر زمین انداخت؛ آنگاه کالسکهٔ حامل لویی‌شانزدهم به میدان مالن رسید.
در آنجا گروه تماشاچی را در حاشیهٔ میدان جا داده بودند، به‌طوری که آنها نمی‌توانستند لویی‌شانزدهم را درون کالسکه به‌خوبی ببینند، زیرا شیشه‌های کالسکه را بالا برده بودند و نفس کسانی که در کالسکه حضور داشتند از داخل روی شیشه‌ها، یک مه رقیق به‌وجود آورده بود و آن مه مانع از این می‌شد که تماشاچیان پادشاه فرانسه را به‌خوبی ببینند.
لویی‌شانزدهم درون کالسکه، کوچکترین توجه به اطراف نداشت. کتاب دعایی را که از کشیش گرفته بود می‌خواند و هر کس که قیافهٔ آرام و بی‌اضطراب وی را می‌دید، اگر از سرنوشتش اطلاع نداشت، تصور می‌کرد که پادشاهی است که با یک اسکورت نیرومند به مسافرت می‌رود.
در میدان مالن شوالیه‌باتز شنلی روی دوش انداخته بود تا اینکه شمشیر و تپانچه‌هایش زیر شنل دیده نشود. نزدیک او، چهار نفر دیگر شنل دربر داشتند، بدون اینکه جلب توجه کنند، چون در آن عصر شنل لباس زمستان عادی فرانسوی‌ها به‌خصوص سکنهٔ پاریس بود و اگر مردم چند تن شنل‌پوش را در یک منطقه می‌دیدند، حیرت نمی‌کردند، همچنان که امروز

اگر در فصل زمستان چند تن پالتوپوش را در یک منطقه ببینیم حیرت نمی‌نماییم.
طبق برنامه‌ای که از طرف شوالیه‌باتز برای ربودن لویی‌شانزدهم تنظیم شده بود، می‌باید دوازده‌هزار تن از بیست‌هزار نفری که همدست شوالیه بودند در پاریس حضور به‌هم رسانند و از آن عده دو هزار نفر در میدان مالن حاضر باشند، ولی فقط چهار نفر حاضر شدند که با خود شوالیه‌باتز شمارهٔ آنها به پنج‌نفر بالغ می گردید.
همین که کالسکه لویی‌شانزدهم به نزدیک شوالیه‌باتز رسید، شنل را از دوش دور کرد و بر زمین انداخت. این علامتی بود برای اینکه دیگران دست درآورند و آن چهار نفر خود را به باتز رسانیدند و شنل‌ها را دور کردند و درحالی که هریک در دو دست، دو تپانچه داشتند، به اتفاق باتز به‌سوی کالسکهٔ حامل لویی‌شانزدهم حمله‌ورشدند.
ژست آنها طوری آشکار و تهدید آمیز بود که از لحظه اول توجه نگهبانانی را که رو به مردم ایستاده بودند جلب کرد و همچنین توجه سوارانی را که عقب و جلوی کالسکه بودند جلب نمود.
گفتیم که به سربازها دستور داده شده بود که به سوی هر تماشاچی که خواست به کالسکه نزدیک شود شلیک کنند. ژست شوالیه باتز و چهار همدستش به‌قدری برجسته و از نظر مأمورین انتظامات خطرناک بود که یک‌مرتبه، ده‌ها تن از سربازان به سوی آن پنج نفر شلیک کردند و باتز و همدستانش قبل از اینکه بتوانند پنج قدم بردارند بر زمین افتادند.
صدای تیراندازی ده‌ها تن از سربازان در هر موقع دیگر که بود رشتهٔ انتظام را می گسیخت و جماعت تماشاچی از فرط هول، یا برای کنجکاوی به حرکت درمی‌آمد و تماشاچیان و سربازان مخلوط می‌شدند ولی حکومت انقلابی فرانسه طوری بر اوضاع مسلط بود که آن تیراندازی شدید رشتهٔ انتظام را نگسیخت. اگرچه از تماشاچی‌ها همهمه برخاست و زن‌ها جیغ زدند ولی سربازانی که رو به مردم ایستاده بودند تفنگ‌های خود را به سوی تماشاچیان نشانه رفتند و تماشاچیان فهمیدند که اگر تکان بخورند کشته خواهند شد.
شوالیه باتز و چهار همدستش، در آن روز از فرط علاقه نسبت به لویی‌شانزدهم خودکشی کردند چون به فرض اینکه می‌خواستند خود را به کالسکه برسانند و لویی‌شانزدهم را از آن

خارج کنند، نمی‌توانستند پادشاه فرانسه را بدون داشتن وسیلهٔ نقلیه از خیابان‌هایی که ده‌ها هزار سرباز در آن نگهبانی می کردند عبور بدهند و از پاریس خارج کنند.
نه فقط در میدان مالن کالسکه وجود نداشت، بلکه حکومت انقلابی فرانسه قدغن کرده بود که در روز اعدام لویی شانزدهم در خیابان‌هایی که خط‌سیر لویی می‌باشد و همچنین در خیابان‌های مجاور، نه یک کالسکه عبور کند نه یک سوار (بر اسب)؛ لذا برای شوالیه‌باتز و همدستانش امکان نداشت که بتوانند به‌زودی خود را به‌وسیلهٔ نقلیه برسانند و بگریزند.
احتمال موفقیت آن پنج نفر که قصد داشتند در میدان مالن لویی شانزدهم را بربایند، حتی یک درصد هم نبود و خودشان هم این را می‌دانستند، زیرا مردانی بالغ و عاقل بودند و به همین جهت فداکاری آنها بزرگ جلوه می‌نماید، چون در آن فداکاری هیچ نوع منظور مادی یا معنوی دخالت نداشته و آن پنج‌تن با اینکه می‌دانستند شکست خواهند خورد و کشته خواهند شد، خود را در راه لویی شانزدهم فدا کردند.
وقتی صدای تیراندازی به گوش رسید، لویی شانزدهم سر را از کتاب دعا برداشت و خارج را نگریست و دود ناشی از شلیک تفنگ‌ها را دید و از افسرانی که مقابل وی نشسته بودند پرسید: چه خبر است؟
یکی از آنها گفت: به نگهبانان دستور داده شده هر تماشاچی را که تکان بخورد هدف قرار بدهند و لابد چند نفر از تماشاچیان تکان خورده‌اند و نگهبانان هم به سوی آنها شلیک کرده‌اند.
با اینکه در میدان مالن تیراندازی شد و پنج نفر به قتل رسیدند، حرکت کالسکه حامل لویی شانزدهم حتی یک ثانیه متوقف نگردید و آن کالسکه به حرکت آهسته به سوی میدان اعدام ادامه داد تا اینکه ساعت ده صبح، پس از خروج از خیابان «رویال» وارد میدان اعدام گردید.

پاریس در آن عصر، از میدان خواربارفروشی موسوم به هال گذشته، میدانی بزرگتر از میدان اعدام نداشت. آن میدان را قبل از انقلاب فرانسه به اسم میدان «لویی‌پانزدهم» می‌خواندند، زیرا مجسمه لویی‌پانزدهم وسط میدان بود. همان میدان است که گفتیم در شب عروسی ماری‌آنتوانت و لویی‌شانزدهم (موقعی که لویی ولیعهد بود)، اسب‌ها بر اثر آتش‌بازی رم کردند و عده‌ای مرد و زن و کودک به قتل رسیدند.

بعد از اینکه انقلاب فرانسه شروع شد، مجسمهٔ لویی‌شانزدهم را از وسط آن میدان برداشتند و به جایش گیوتین را نصب نمودند و گیوتین روی یک سکوی مرتفع به اسم سیاستگاه نصب شد تا اینکه تماشاچیان بتوانند اعدام محکومین را ببینند و از زمین تا بالای سیاستگاه هفت پله داشت.

در آغاز که گیوتین نصب شد، اطراف سیاستگاه مسطح بود. آنگاه اطراف آن، یک خندق حفر کردند تا اینکه خون محکومین در آن خندق بریزد. بعد متوجه شدند که خندق کافی نیست و از آن خندقی مجرایی به سوی نزدیکترین شبکه مجرای فاضلاب شهر احداث نمودند تا خون محکومین وارد مجرای فاضلاب شود و چون خون، بعد از اینکه از بدن خارج شد منعقد و به اصطلاح دلمه می‌شود، باز خون در خندق باقی می‌ماند، لذا شهرداری پاریس یک تلمبه نزدیک خندق نصب کرد و تلمبه مزبور، آب را وارد خندق می‌نمود و خون با آب مخلوط می‌شد و به سوی مجرای فاضلاب می‌رفت. نصب تلمبه هنگامی صورت گرفت که فن خونریزی به تکامل رسیده بود، وگرنه تا مدتی فقط از خندق استفاده می‌شد.

باری، در ساعت ده بامداد بود که لویی‌شانزدهم به میدان اعدام رسید، یعنی فاصلهٔ بین قلعهٔ تانپل و میدان اعدام تقریباً در دو ساعت پیموده شد.

در آن میدان آن‌قدر سرباز سوار و پیاده و ارابه‌های توپ بود که تماشاچی‌ها به‌خوبی دیده نمی‌شدند. بین تماشاچی‌ها در حاشیه‌های میدان و گیوتین ده صف پیاده و سوار و ارابه‌های توپ بود و کالسکهٔ حامل لویی نزدیک سیاستگاه توقف کرد.

یکصد نفر طبال که با لویی‌شانزدهم آمده بودند، کنار سیاستگاه یک مربع به‌وجود آوردند و در هر ضلع آن، ده نفر ایستاده بودند و بقیه در فواصل منظم در وسط مربع قرار داشتند.

سانسون جلاد معروف دورهٔ انقلاب فرانسه با دو شاگرد خود آنجا حضور داشت و به طرف کالسکه رفت و در آن را گشود تا لویی‌شانزدهم فرود بیاید.
لویی‌شانزدهم که مشغول خواندن دعا بود، چند لحظه مکث کرد تا دعایش تمام شود و آنگاه، با وقار و متانت قدم بر زمین نهاد.
سانسون و شاگردانش پادشاه فرانسه را احاطه کردند و خواستند نیم‌تنه‌اش را بیرون بیاورند ولی لویی‌شانزدهم با قدری خشونت آنها را دور کرد و خود نیم‌تنه را بیرون آورد و به دست یکی از شاگردان سانسون داد و دستمال گردن خود را گشود. لویی‌شانزدهم با اینکه نیم‌تنه و دستمال گردن و کلاه نداشت و جلیقهٔ سفید رنگش او را به‌طور برجسته به نظر کسانی که در میدان اعدام بودند می‌رسانید، در آن لحظه به‌راستی دارای شکوه و عظمت سلطنتی بود.
در آن موقع در میدان اعدام به‌تخمین، یکصد و پنجاه هزار سرباز و افسر و تماشاچی (مردم غیرنظامی) حضور داشتند و در بین آنها، یک نفر نبود که فکر کند آن مرد که جلیقه‌ای سفید در برش دیده می‌شود، تبهکار است که باید اعدام گردد، بلکه همه وی را یک پادشاه مظلوم و بی‌گناه می‌دیدند که قربانی عوام‌فریبی و عقده‌های باطنی عده‌ای از مردان سیاسی از جمله روبسپیر شده است.
منظره سیاستگاه و گیوتین کوچکترین اثر منفی در پادشاه فرانسه نکرد و رنگ صورت او تغییر ننمود و با ادب و وقار یک فرانسوی مقابل پدر روحانی، اجورث، بر زمین زانو زد تا اینکه مرد روحانی او را برکت بدهد.
کشیش وی را برکت داد و لویی‌شانزدهم از جا برخاست و مرتبه‌ای دیگر سانسون جلاد و شاگردانش او را احاطه کردند و معلوم شد که قصد دارند دست‌های پادشاه فرانسه را از عقب ببندند. در آن موقع، رنگ لویی‌شانزدهم تغییر کرد و قرمز شد و خشمگین گردید و چهره درهم کشید و گفت: آیا می‌خواهید دست‌های مرا ببندید؟
جلاد و شاگردان او حرکتی کردند که نشان می‌داد قصد دارند به زور دست‌های لویی‌شانزدهم را ببندند.
اجورث کشیش، به طرف لویی‌شانزدهم رفت و با لحن آرام گفت: اعلیحضرتا، شما که آن همه

فداکاری کرده‌اید، این فداکاری را هم بپذیرید تا شجاعت شما به نظر مولای ما حضرت مسیح بیشتر شود و من یقین دارم که خداوند در مقابل این فداکاری به شما پاداش نیکو خواهد داد.

پادشاه فرانسه پس از شنیدن اظهارات کشیش گفت: بسیار خوب، من این توهین را هم تحمل می‌کنم.

آن وقت جلاد و شاگردانش، دست‌های لویی‌شانزدهم را از عقب، با یک قطعه پارچه که چون یک دستمالی بزرگ بود بستند. لویی‌شانزدهم به رسم آن زمان، موهایی بلند داشت و پس از اینکه دست‌هایش از عقب بسته شد، سانسون یک قیچی از جیب خود بیرون آورد و موهای بلند او را قطع کرد تا جلوی ساطور گیوتین قرار نگیرد.

گفتیم که از زمین تا بالای سیاستگاه هفت پله بود و در آن روز، پلکان چوبی سیاستگاه را عوض کردند و پلکانی دیگر آنجا گذاشتند که پله‌هایی کوتاه‌تر و بیشتر داشت تا اینکه لویی‌شانزدهم بتواند به سهولت از پله‌ها صعود نماید و بالای سیاستگاه برسد. با اینکه جمعیت تماشاچی در چهار طرف میدان تا سیاستگاه خیلی فاصله داشت، لویی‌شانزدهم را به مناسبت جلیقهٔ سفید و جوراب ساقه بلند سفیدش، به‌طور برجسته می‌دیدند و مشاهده می‌کردند. در این موقع سانسون جلاد اشاره کرد که از پلکان سیاستگاه بالا برود.

اجورث کشیش، بازوی لویی‌شانزدهم را گرفت و آن دو به طرف پلکان رفتند که بالا بروند. تا آن موقع در میدان اعدام سکوت حکمفرمایی می‌کرد و از احدی صدا برنمی‌خاست. نه فقط جمعیت تماشاچی، بلکه افسران و سربازان که در آن میدان بودند از آنچه می‌دیدند حیرت می‌کردند و شاید برخی از آنها تصور می‌نمودند که آن منظره را در خواب می‌بینند نه در بیداری.

بالای سیاستگاه، کنار گیوتین، یک چیز قرمز رنگ مانند یک جعبهٔ طویل به چشم می‌رسید و کسانی که وارد بودند می‌دانستند که آن جعبه دراز تابوت است و روپوشی سرخ رنگ روی آن انداخته‌اند و بعد از اینکه سر از بدن محکوم جدا شد، سر و پیکر را در آن تابوت خواهند نهاد و به گورستان خواهند برد و دفن خواهند کرد.

بر اثر سکوت کسانی که در میدان حضور داشتند، یک محیط بسیار ناراحت‌کننده به‌وجود آمده بود و سان‌تر افسر ارشد گارد ملی اندیشید که مبادا یک‌مرتبه مردم به حمایت لویی‌شانزدهم مبادرت به تظاهر کنند و احساسات آنها به افسران و سربازان هم سرایت نماید. سان‌تر از تظاهر مردم بیم نداشت، چون می‌دانست می‌تواند آنها را به گلوله ببندد و ساکت کند، لیکن احساسات مردم به افسران و سربازانی که در میدان حضور داشتند سرایت می‌کرد و آنها هم به حمایت لویی‌شانزدهم برمی‌خواستند و برای حکومت انقلابی فرانسه وضعی وخیم پیش می‌آمد و ممکن بود از بین برود.

این بود که سان‌تر به طبال‌ها اشاره کرد که طبل بزنند تا اینکه محیط ناراحت‌کنندهٔ میدان اعدام تغییر کند. همین‌طور هم شد و وقتی صدای طبل برخاست، محیط میدان تغییر کرد و از بعضی از سینه‌ها آه عمیق خارج شد. از وقتی که لویی شانزدهم با کشیش به راه افتاد تا از پله‌های سیاستگاه بالا برود غرش طبل‌ها آغاز گردید.

لویی‌شانزدهم با کمک اجورث کشیش آهسته از پلکان سیاستگاه بالا رفت. باز هم در قیافهٔ پادشاه فرانسه اثری وجود نداشت که نشان بدهد می‌ترسد.

بالای سیاستگاه، لویی‌شانزدهم درحالی‌که دو دستش از عقب بسته بود، از کشیش جدا شد و دو گام برداشت و به لب سیاستگاه، رو به سوی طبال‌ها که کماکان طبل می‌زدند، قرار گرفت و در آنجا، با اشارهٔ سر به طبال‌ها فهمانید که باید سکوت کنند.

لویی‌شانزدهم نمی‌توانست صدای خود را به گوش طبال‌ها برساند زیرا غرش ناشی از صدای یکصد طبل مانع از این بود که صدای پادشاه فرانسه به گوش طبال‌ها برسد ولی آنها ژست سرش را دیدند و فهمیدند منظورش چیست و چوب‌ها را از روی طبل برداشتند و سکوت بر میدان مستولی شد.

طبال‌ها نظامی بودند و همه می‌دانند که یک دستهٔ نظامی فقط از افسر خود اطاعت می‌کنند. مع‌هذا پادشاه دست بسته فرانسه، بالای سیاستگاه با یک اشاره سر، طبال‌ها را وادار به سکوت کرد و این موضوع ثابت می‌کند که طبال‌های نظامی، لویی‌شانزدهم را هنوز یک پادشاه می‌دانستند نه یک محکوم عادی وگرنه از امرش اطاعت نمی‌کردند. حتی حکومت

انقلابی فرانسه هم بدین موضوع پی‌برده بود و به همین جهت، پس از اینکه لویی‌شانزدهم اعدام شد. طبال‌ها را مورد مجازات قرار نداد که چرا بی‌انضباطی کردند و بدون امر صاحب‌منصب خود دست از طبل‌زدن برداشتند.

بعد از اینکه سکوت برقرار شد، لویی‌شانزدهم با صدایی رسا که در تمام میدان به گوش می‌رسید چنین گفت:

«ای مردم، من بی‌گناه می‌میرم ولی تمام کسانی را که مسئول قتل من هستند می‌بخشایم و از خدا می‌خواهم که وبال خون من دامنگیر فرانسه نشود... ای مردم....»

وقتی لویی شانزدهم شروع به صحبت کرد، سان‌تر افسر ارشد گارد ملی، به صاحب‌منصبی که رئیس طبال‌ها بود اشاره نمود که مجدداً طبل را به صدا درآورد تا اینکه اظهارات لویی‌شانزدهم به گوش مردم نرسد ولی فرماندهٔ طبال‌ها اشاره سان‌تر را ندید. بین افسر ارشد گارد ملی و طبال‌ها خیلی فاصله بود به‌طوری‌که او نمی‌توانست صدای خود را به گوش طبال‌ها برساند و بگوید که طبل‌ها را به صدا در آورند؛ درنتیجه همهٔ مردم کلماتی را که نوشته شد شنیدند.

سان‌تریک افسرد گارد ملی موسوم به «بوفرانشه» را که کنارش ایستاده بود مأمور کرد که برود و به طبال‌ها بگوید طبل‌ها را به صدا در آورند.

بوفرانشه مهمیز به اسب کشید و خود را به طبال‌ها رسانید و وقتی لویی‌شانزدهم دوباره گفت: «ای مردم...» طبل‌ها به غرش درآمد و دیگر کسی صدای پادشاه فرانسه را نشنید.

لویی‌شانزدهم چند مرتبه پای خود را بر سیاستگاه کوبیده و گفت: «ساکت باشید... ساکت باشید...» ولی صدایش به گوش کسی نمی‌رسید و اگر هم می‌رسید طبال‌ها دیگر سکوت نمی‌کردند. یک‌مرتبه جلاد و دو شاگرد او به لویی‌شانزدهم حمله‌ورشدند و لویی‌شانزدهم در قبال آن حمله غیرمنتظره نتوانست مقاومت نماید و جلاد و شاگردانش او را به رو انداختند. لویی‌شانزدهم که دو دستش بسته بود، قدری با دو پا تقلا کرد اما نتوانست حرکتی کند و همان موقع سرش زیر گیوتین قرار گرفت و در اثر سقوط ساطور از بدن جدا شد.

ساطور گیوتین اختراع دکتر گیوتین در آغاز چیزی بود شبیه به ساطور دکان قصابی، ولی

لویی‌شانزدهم که در مکانیک بصیر بود گفت ساطور گیوتین را باید به شکل مثلث ساخت تا اینکه فشار و برش آن بیشتر باشد.
سانسون موهای سر بریده را گرفت و آن را بلند کرد و درحالی‌که خون از سر فرومی‌ریخت، در چهار طرف سیاستگاه آن را به مردم نشان داد.
یک عده از سربازان داوطلب (داوطلب رفتن به میدان جنگ) که در آنجا حضور یافته بودند تا مانند هنرپیشگان نقشی را که از قبل برایشان تعیین شده بود ایفا کنند، به طرف سیاستگاه دویدند و از پلکان بالا رفتند و شمشیر و نیزه یا دستمال خود را با خون لویی‌شانزدهم قرمز کردند و فریاد زدند: پاینده باد ملت... پاینده باد جمهوری... نابود باد خائنین!
ولی فریادهای آنها انعکاسی تولید نکرد و هیچ‌یک از نظامی‌ها و تماشاچیان از صدای آنها تقلید ننمودند و آنها که خود را مواجه با سکوت مردم دیدند، شرمنده از سیاستگاه فرود آمدند. وقتی ساطور گیوتین فرود آمد و سر لویی‌شانزدهم از بدن جدا شد، اجورث کشیش گفت: «ای پسر سن‌لویی[۷۴]، جای تو در عرش کبریایی خداست.» و آن‌قدر بالای سیاستگاه ماند تا سر و پیکر لویی‌شانزدهم را در تابوت نهادند و روپوش سرخ را روی تابوت انداختند و بعد فرود آمد و رفت.
امروز اگر در پاریس از مقابل عمارت موسوم به «کون‌سیرژری» عبور کردید، نظری به برج آن عمارت موسوم به برج «سزار» بیندازید زیرا آن برج محل کار «فوکیه‌تن‌وی» بود که از ماه مارس سال ۱۷۹۳ میلادی، دادستان کل شد. فوکیه‌تن‌وی عقیده داشت که فرانسه رستگاری نخواهد یافت مگر اینکه ماری‌آنتوانت زوجهٔ لویی‌شانزدهم نیز به شوهرش ملحق شود، یعنی سر از پیکرش جدا گردد.
مجلس شورای ملی فرانسه، بعد از محاکمهٔ لویی‌شانزدهم، تصمیم گرفت که از محاکمهٔ ماری‌آنتوانت در مجلس صرفنظر کند و آن زن را تسلیم دادگاه نماید تا اینکه بازشمارهٔ آرایی که ماری‌آنتوانت را محکوم می‌نماید، مثل شمارهٔ آرای محکومیت لویی‌شانزدهم ضعیف نباشد.
وقتی برای تعیین سرنوشت لویی‌شانزدهم رأی گرفتند، سیصد و شصت نفر از نمایندگان

مجلس شورای ملی رأی به برائت او دادند و سیصد و شصت و یک نفر وی را محکوم کردند، لذا پادشاه فرانسه فقط با اکثریت یک رأی محکوم شد. برای اینکه واقعهٔ مزبور تجدید نشود، مجلس شورای ملی فرانسه قطعنامه‌ای را تصویب کرد که بر طبق آن دادگاه می‌باید ماری‌آنتوانت را محاکمه کند نه مجلس شورا.

لازمهٔ محاکمه‌کردن ماری‌آنتوانت از طرف دادگاه این بود که دادستان کل، فوکیه‌تن‌وی، علیه وی ادعانامه صادر نماید لیکن دادستان کل علیه ماری‌آنتوانت مدرک در دست نداشت تا اینکه بر اساس آن ادعانامه صادر کند.

گرچه همه می‌دانستند که محرک لویی‌شانزدهم زوجه‌اش ماری‌آنتوانت بود و او شوهرش را وادار کرد که با دول خارجی علیه فرانسه همدست شود، ولی تمام اسنادی که از خانوادهٔ سلطنتی فرانسه به دست آوردند و در مجلس شورای ملی به پادشاه فرانسه ارائه داده شد، دارای امضای لویی شانزدهم بود و در هیچ‌یک از آنها امضای ماری‌آنتوانت دیده نمی‌شود.

ماری‌آنتوانت طبق شایعات عمومی، زنی بود عیاش و ولخرج و بی‌رحم و متکبر، لیکن یک دادگاه او را با این شایعات محکوم نمی‌کرد و دادستان کل برای محکوم‌کردن آن زن سند محکمه‌پسند می‌خواست و آن سند وجود نداشت.

بعد از اینکه لویی‌شانزدهم اعدام شد، ماری‌آنتوانت را که با پسر و دختر و خواهر شوهرش در زندان تانپل به‌سر می‌برد، از آنها جدا کردند و ملکهٔ فرانسه را به زندان کون‌سیرژری (همانجا که دادستان کل در برج آن کار می‌کرد) منتقل نمودند.

از آن پس اجازه ندادند که آن زن، پسر و دختر و خواهر شوهرش را ببیند و پسرش را که می‌باید لویی‌هفدهم و جانشین پدر شود، به یک پاره‌دوز موسوم به «سیمون» سپردند تا او را تربیت کند و عقاید انقلابی را در روحش جا بدهد و آن مرد هم طفل بدبخت را که در آن موقع هشت‌سال داشت به شلاق می‌بست.

فوکیه‌تن‌وی وقتی نتوانست برای صدور ادعانامه علیه ملکهٔ فرانسه یک دلیل محکمه‌پسند به‌دست بیاورد، تصمیم گرفت لویی‌هفدهم (طفل هشت‌ساله) را مورد استنطاق قرار بدهد و از او دلیلی علیه مادرش به دست بیاورد. قلم شرم دارد تا بنویسد دلیلی که دادستان کل می‌خواست از آن طفل به دست بیاورد از چه نوع بود اما وظیفهٔ مورخ این است که حقیقت را بنویسد ولو وجدانش او را ملامت نماید چرا حقیقت را بر زبان قلم جاری کرده است!
فوکیه‌تن‌وی می‌خواست طفل هشت‌ساله را وادارد تا اعتراف نماید که مادرش با او رابطهٔ نامشروع داشته است. ولی با اینکه لویی‌هفدهم از شلاق سیمون پاره‌دوز حیوان‌صفت به شدت می‌ترسید و مجبور بود هرچه از وی می‌خواهد بگوید، باز طبق دلخواه فوکیه‌تن‌وی اعتراف نکرد و دادستان کل متوجه شد که اظهارات طفل درخصوص مادرش در دادگاه مورد توجه قرار نمی‌گیرد.
کوته‌فکری مردی چون دادستان کل فرانسه حیرت‌آور است، زیرا وی نمی‌فهمید به فرض اینکه یک پسربچه هشت‌ساله اعتراف کند که مادرش با وی رابطهٔ نامشروع داشته، آن عمل دلیل بر این نمی‌شود که مادر علیه امنیت ملت فرانسه قیام کرده است، تا اینکه به جرم قیام علیه ملت فرانسه مادر را محکوم نمایند.
دادستان کل، وقتی از به‌دست‌آوردن مدرکی از زبان لویی‌هفدهم ناامید گردید، تصمیم گرفت که ماری‌آنتوانت را باز مورد استنطاق قرار بدهد. ماری‌آنتوانت یک‌بار در ماه سپتامبر ۱۷۹۳ مورد استنطاق قرار گرفته بود اما در جواب‌های وی چیزی وجود نداشت که بتوان براساس آن، علیه او ادعانامه صادر کرد.
روز دوازدهم اکتبر ۱۷۹۳، هوا از روزهای دیگر سردتر شد و ماری‌آنتوانت در اتاق خود در زندان احساس برودت می‌کرد و درخواست نمود که یک پتوی دیگر به او بدهند که بتواند روی پتوی خود بیندازد تا اینکه گرم شود و بتواند بخوابد. زندانبان درخواست ملکهٔ فرانسه را به اطلاع دادستان کل رسانید و فوکیه‌تن‌وی برآشفت و گفت: آیا می‌دانی به مناسبت اینکه این پیغام را آورده‌ای مستوجب گیوتین هستی؟!
دادستان کل که در اتاق خود آتش افروخته بود، از دادن یک پتوی اضافی به ماری‌آنتوانت

مضایقه کرد تا اینکه وی از برودت نخوابد.
ملکهٔ فرانسه، دیگر آن زن زیبا و طناز که در این یادداشت‌های تاریخی از وی نام برده‌ایم نبود و با اینکه در ماه اکتبر آن سال بیش از سی و هفت سال و ده ماه نداشت و هنوز به سی و هشت سالگی نرسیده بود، مثل یک زن شصت ساله جلوه می‌نمود.
موهای ماری‌آنتوانت چون برف سفید می‌نمود و در چهره‌اش، به‌خصوص اطراف چشم‌ها و لب‌ها، چین‌های بزرگ دیده می‌شد. در اتاق سرد و بدون آتش زندان هم نمی‌گذاشتند هرطور که می‌خواهد زندگی کند و یک مأمور نظامی روز و شب، در اتاق او حضور داشت و فقط اجازه داده بودند که پشت پاراوان بخوابد.
ماری‌آنتوانت در آن اتاق که روز و شب یک مأمور نظامی در آن حضور داشت، نمی‌توانست لحظه‌ای از فکر مرگ شوهر و فرزندان صغیرش که احتیاج به مادر داشتند و از او دور بودند، منفک گردد، برای اینکه هیچ گونه وسیلهٔ سرگرمی نداشت. در روزهای اول که وارد زندان کون‌سیرژری شد، کتاب به او می‌دادند و وی می‌توانست با خواندن کتاب خود را سرگرم کند اما وقتی محاکمه‌اش نزدیک شد، کتاب را از وی گرفتند و فوکیه‌تن‌وی موافقت نکرد که سوزن‌های بافندگی هم به ملکهٔ فرانسه داده شود تا به‌وسیلهٔ بافندگی خود را مشغول کند و عذرش این بود که اگر به بیوهٔ لویی کاپه سوزن بافندگی داده شود خودکشی خواهد کرد!
از آغاز ماه اکتبر هوای پاریس ابر آلود شد و ساعت سه بعداز ظهر اتاق ماری‌آنتوانت تاریک می‌گردید و زن نگونبخت برای اینکه رنگ تیرهٔ هوا را نبیند، سر را روی زانوها می‌گذاشت، ولی مأمور نظامی که در اتاق وی بود، هرگز ندیده و نشنیده بود که ماری‌آنتوانت گریه کند؛ اما بامداد، وقتی ملکهٔ فرانسه از خواب برمی‌خاست، چشم‌هایش نشان می‌داد که شب گریسته و وقتی پتو را بر سر می‌کشید که بخوابد، آهسته، بی‌آنکه مأمور نظامی بشنود می‌گریست.
در شب دوازدهم ماه اکتبر، دو ساعت بعد از نیمه‌شب، یعنی وقتی روز سیزدهم اکتبر آغاز شد، ماری‌آنتوانت را بیدار کردند و گفتند که برای اینکه مورد استنطاق قرار بگیرد باید برود!
ملکهٔ فرانسه درحالی که از سرما می‌لرزید، لباس پوشید و وی را از اتاق خارج کردند و به قسمتی از زندان بردند که در آنجا تالاری وسیع وجود داشت.

ماری‌آنتوانت بعد از ورود به آن تالار، به مناسبت اینکه در آنجا آتشی افروخته بودند، گرم شد.
در آن تالار دادگاه تحقیق تشکیل شده بود که می‌باید وظیفهٔ قاضی تحقیق (: بازپرس) را به انجام برساند.

قضات دادگاه مزبور همان‌ها بودند که چند روز بعد ماری‌آنتوانت را مورد محاکمه قرار دادند ولی در آن شب وظیفهٔ قاضی تحقیق را به انجام می‌رسانیدند و رئیس دادگاه مردی بود جوان به اسم «هرمان».

فوکیه‌تن‌وی دادستان کل هم در دادگاه حضور داشت، ولی او از ماری‌آنتوانت سؤال نمی‌کرد، بلکه هرمان رئیس دادگاه تحقیق از ملکهٔ فرانسه سؤال می‌نمود، ولی گاهی فوکیه‌تن‌وی یادداشتی می‌نوشت و به دست پیشخدمت دادگاه می‌داد تا به هرمان برساند و در آن یادداشت‌ها رئیس دادگاه را راهنمایی می‌کرد چگونه از ماری‌آنتوانت سؤال کند.

پس از اینکه اسم و رسم ملکهٔ فرانسه را پرسیدند، به او اجازه دادند که بنشیند، چون متوجه شدند که پاهای ماری‌آنتوانت می‌لرزد. رئیس دادگاه تحقیق از ماری‌آنتوانت پرسید: شما قبل از انقلاب فرانسه با عده‌ای از سلاطین اروپا مربوط بودید و علیه فرانسه دسیسه می‌کردید... آیا این موضوع را تصدیق می‌نمایید؟

ملکهٔ فرانسه با لحنی که فصیح و سلیس بود، لیکن نشان می‌داد که وی در اصل فرانسوی نیست بلکه اتریشی می‌باشد، جواب داد: من ملکهٔ فرانسه بودم و مقام من اقتضا می‌کرد که با دربارهای خارجی مربوط باشم ولی دیوانه نبودم که علیه فرانسه، یعنی علیه سلطنت شوهرم که او را خیلی دوست می‌داشتم دسیسه کنم.

جواب ماری‌آنتوانت منطقی بود و او قبل از انقلاب فرانسه علیه آن کشور دسیسه نکرد، برای اینکه موجبی وجود نداشت که علیه سلطنت شوهرش دسیسه نماید.

رئیس دادگاه گفت: بعد از انقلاب فرانسه، شما با سلاطین بیگانه مربوط شدید و علیه فرانسه توطئه کردید... آیا این موضوع را تصدیق می‌نمایید؟

ماری‌آنتوانت گفت: من این موضوع را تکذیب می‌کنم. بعد از انقلاب فرانسه، من کوچکترین رابطه‌ای با سلاطین دیگر نداشتم.

این موضوع حقیقت نداشت و ماری‌آنتوانت با سلاطین خارجی مربوط بود و علیه انقلابیون فعالیت می‌کرد اما مدرکی وجود نداشت که این اتهام را تأیید کند.
رئیس دادگاه تحقیق گفت: شما روز و شب علیه ملت فرانسه مشغول توطئه بودید و می‌خواستید از روی نعش وطن‌پرستان فرانسه بگذرید و به تخت سلطنت برسید.
ماری‌آنتوانت با حیرتی که نشان می‌داد هوش او از رئیس دادگاه بیشتر است، گفت: من روی تخت سلطنت بودم و ضرورت نداشت که از روی نعش وطن‌پرستان بگذرم تا به تخت سلطنت برسم!
فوکیه‌تن‌وی یادداشتی برای رئیس دادگاه تحقیق فرستاد و او را متنبه کرد که دیگر از آن سؤالات بی‌مطالعه نکند. رئیس دادگاه گفت: بعد از اینکه شوهر شما از سلطنت برکنار شد و رژیم جمهوری فرانسه آغاز گردید، شما نسبت به رژیم جمهوری چه نظریه‌ای پیدا کردید؟
ماری‌آنتوانت جواب داد: من خواهان سعادت فرانسه بودم و هستم و نظریه‌ای که راجع‌به رژیم جمهوری پیدا کردم این است که آرزو داشتم بتواند فرانسه را سعادتمند کند.
رئیس دادگاه گفت: آیا برای پسر خود که پادشاه فرانسه نخواهد شد، اندوهگین نمی‌باشید؟
ملکه جواب داد: اگر «کشور پسرم» سعادتمند باشد، من برای فرزندم اندوهگین نمی‌شوم. با این جواب ماری‌آنتوانت نشان داد که حق سلطنت پسرش را انکار نمی‌کند و در عین‌حال پاسخی نداد که دادگاه تحقیق علیه او خشمگین شود. به‌طورکلی رفتار و جواب‌های ماری‌آنتوانت در دادگاه تحقیق و پس از آن، در دادگاه بزرگ (به‌طوری که شرح آن خواهد آمد) شاهانه و برازنده بود.
به هر اندازه که لویی‌شانزدهم هنگامی که در مجلس شورای ملی محاکمه می‌شد ضعف به خرج داد، ماری‌آنتوانت با جرأت و رشادت صحبت کرد و حتی یک‌مرتبه چیزی نگفت که حاکی از ابراز عجز باشد یا درخواست ترحم کند.
بعد از چند سؤال دیگر، رئیس دادگاه از ماری‌آنتوانت پرسید: آیا وکیل مدافع دارید یا نه؟
ملکهٔ فرانسه جواب داد: من کسی را نمی‌شناسم تا او را به سمت وکیل مدافع انتخاب کنم!
رئیس دادگاه گفت: در این صورت دادگاه برای دفاع از شما دو وکیل تسخیری انتخاب

می‌نماید.
آنگاه دو وکیل مدافع، یکی به اسم «کودره» و دیگری موسوم به «لاگارد» برای دفاع از ماری‌آنتوانت انتخاب شدند و ملکهٔ فرانسه را به اتاقی که در زندان داشت برگرداندند.
دادستان کل، بعد از مراجعت از دادگاه، شروع به نوشتن ادعانامه علیه ماری‌آنتوانت کرد.
این ادعانامه به خط خود فوکیه‌تن‌وی اینک جزو اسناد تاریخی در کتابخانهٔ ملی پاریس هست و در آن چند غلط فاحش املایی دیده می‌شود و نشان می‌دهد که فوکیه‌تن‌وی سوادی درست نداشته است.
در آن ادعانامه، دادستان کل تمام شورش‌ها و کشتارهای دورهٔ انقلاب فرانسه را ناشی از تفتین و تحریک ماری‌آنتوانت دانست و نوشت که علت شکست‌خوردن ارتش فرانسه در بعضی از جنگ‌ها در دورهٔ انقلاب این بود که ماری‌آنتوانت به‌وسیله شوهرش پادشاه فرانسه، از نقشهٔ جنگ‌ها مطلع می‌شد و پیشاپیش خصم را از آن نقشه مطلع می‌کرد و در نتیجه ارتش فرانسه دچار شکست می‌گردید. در آن ادعانامه فوکیه‌تن‌وی به گمان اینکه دادگاه و تماشاچیان را خیلی تحت تأثیر قرار خواهد داد، مسئلهٔ واهی و ابلهانه رابطهٔ نامشروع ماری‌آنتوانت را با پسر هشت ساله‌اش نیز گنجانید. اعضای دادگاهی که می‌باید ماری‌آنتوانت را محاکمه کند، همان‌ها بودند که در آن شب ملکهٔ فرانسه را مورد تحقیق قرار دادند و همه آنها دست‌نشانده محسوب می‌شدند و هیچ‌یک دارای حرمت یک قاضی واقعی نبود.
برای دادگاهی که می‌باید ماری‌آنتوانت را محاکمه کند، یک هیأت منصفه هم انتخاب کردند متشکل از دوازده عضو دارای این مشاغل: یک جراح، یک متصدی چاپخانه که در یک دکان کوچک با یک ماشین چاپ امرار معاش می‌کرد، یک کارمند سابق دادسرای پاریس، یک دلال که جارچی حراج بود، یک اصیل‌زاده قدیم دارای عنوان مارکی که برای تحصیل لقمه‌ای نان به انقلابیون پیوسته بود، یک پروک‌ساز ورشکسته (پروک عبارت بود از گیسوی عاریه که قبل از انقلاب فرانسه، مردها و زن‌ها بر سر می‌نهادند و بعد از اینکه انقلاب آغاز شد و مد لباس تغییر کرد، گیسوی عاریه هم مثل عناوین و القاب اشراف متروک گردید و آنهایی که از راه ساختن موی عاریه نان می‌خوردند، بیکار شدند و گرسنه ماندند)، یک سازندهٔ کفش

چوبی (که در فرانسه بین کشاورزان مورد استفاده قرار می گرفت و هنوز از بین نرفته است)، یک شاگرد کافه (و به اصطلاح امروز گارسون کافه)، یک کلاهدوز یا کلاه‌ساز (چون کلاه را با نمد نیز می‌ساختند)، یک نوازندهٔ ویولون، یک نجار و یک سرباز سابق ارتش فرانسه در هنگ موسوم به بوربون.

این دوازده عضو هیأت منصفه از وفاداران انقلاب به‌شمار می‌آمدند و فوکیه‌تن‌وی تردید نداشت که رأی به اعدام ماری‌آنتوانت خواهند داد.

به‌طوری که گفته شد، شب سیزدهم ماه اکتبر، ماری‌آنتوانت را مورد تحقیق قرار دادند و مقرر شد که روز چهاردهم اکتبر، یعنی دو روز بعد او را محاکمه کنند.

لاگارد یکی از دو وکیل مدافع ملکهٔ فرانسه که جوانی بود بیست و هشت ساله، دو ساعت بعداز ظهر روز سیزدهم اکتبر، به زندان رفت تا موکل خود را ببیند و بعد از دیدن او، به سوی دفتر دادستان کل روانه شد تا ادعانامه و پروندهٔ متهم را بخواند. وقتی چشم او به پروندهٔ ماری‌آنتوانت افتاد و شنید که تاریخ محاکمه روز بعد است، مبهوت شد، زیرا پروندهٔ ماری‌آنتوانت پرونده‌ای بود قطور و گرچه در نوشته‌های آن پرونده دلیل محکمه‌پسند وجود نداشت، اما پرونده پر بود از شهادت گواهان.

وکیل مدافع جوان با شتاب نزد موکل خود مراجعت کرد و گفت: خانم، من برای خواندن پروندهٔ شما لااقل سه‌روز وقت لازم دارم ولی می‌خواهند فردا شما را محاکمه کنند و وکیل مدافع تا پروندهٔ موکل خود را نخواند، نمی‌تواند از او دفاع کند. ماری‌آنتوانت پرسید: بگویید چه کنم؟

لاگارد گفت: خانم، تنها مقامی که می‌تواند در این موقع محاکمه شما را به تأخیر بیندازد، رئیس مجلس شورای ملی است و نامه‌ای به او بنویسید و از وی تقاضا کنید که لااقل پنج روز محاکمهٔ شما را به تأخیر بیندازد تا وکلای مدافع شما بتوانند پروندهٔ شما را بخوانند.

ماری‌آنتوانت گفت: مجلس شورای ملی مجلسی است که شوهرم را به قتل رسانید، مع‌هذا برای اینکه وکلای مدافع من بتوانند پروندهٔ مرا بخوانند این تقاضا را می‌نویسم. آنگاه ماری‌آنتوانت درخواستی برای مجلس شورای ملی نوشت و تقاضا کرد که محاکمه‌اش را به

تأخیر بیندازند و آن را به دست وکیل مدافع داد.

لاگارد درخواست ملکهٔ فرانسه را برای دادستان کل برد، چون می‌باید به‌وسیله فوکیه‌تن‌وی به رئیس مجلس شورای ملی تسلیم شود. دادستان کل وعده داد که همان روز درخواست ماری‌آنتوانت را به رئیس مجلس شورای ملی تسلیم کند، ولی خلف وعده کرد و رئیس مجلس شورای ملی آن درخواست را دریافت ننمود و در نتیجه روز بعد که چهاردهم ماه اکتبر ۱۷۹۳ بود محاکمهٔ ماری‌آنتوانت شروع شد.

***

وضع پاریس در روز چهاردهم ماه اکتبر، شبیه به روزی بود که لویی‌شانزدهم را محاکمه می‌کردند، جز اینکه پادشاه فرانسه را در مجلس شورای ملی محاکمه کردند و ملکه را در دادگاه جنایی.

اطراف دادگاه، چند هزار سرباز در خیابان‌های مجاور با ارابه‌های توپ دیده می‌شد و عده‌ای از مردها و زن‌های جلف و فاسد، با بطری‌های شراب و نان و پنیر و کالباس و اغذیهٔ دیگر به دادگاه آمده بودند تا در آنجا به ماری‌آنتوانت ناسزا بگویند و غذا بخورند و شراب بنوشند و تفریح کنند.

وقتی خبر رسید که ماری‌آنتوانت و به قول انقلابیون «بیوهٔ کاپه» را می‌آورند، زن و مرد خود را آماده نمودند که ناسزا بگویند و آب دهان بر صورت او بیندازند ولی وقتی ملکهٔ فرانسه وارد تالار دادگاه شد و چشم تماشاچیان به او افتاد، بی‌اختیار سکوت کردند و آنهایی که می‌خواستند آب دهان بر صورت بیوهٔ کاپه بیندازند، آن را فروبردند، چون همه تصور می‌نمودند که ماری‌آنتوانت زنی است که در گذشته، در روزهای جشن و ایام تشریفات رسمی دیده بودند یا تصاویر وی را مشاهده می‌کردند اما وقتی ماری‌آنتوانت وارد دادگاه شد، چشم آنها به پیرزنی افتاد با موهای سفید که به نظر شصت ساله می‌رسید (درصورتی‌که هیجده روز مانده بود تا سی‌وهشتمین سال آن زن به اتمام برسد).

از زیبایی باشکوه آن شاهزاده‌خانم که اجدادش به مدت هفتصدسال پسر بعد از پدر سلطنت کرده بودند، اثری به چشم نمی‌رسید.

مردم که از مسئلهٔ گردنبند الماس اطلاع حاصل کرده بودند، حیرت می‌نمودند که چگونه یک کاردینال مثل روهان یک میلیون و نیم لیره بهای یک گردنبند الماس را پرداخت و به خیال خود به ملکه تقدیم کرد تا اینکه فقط دست آن زن را ببوسد، بدون اینکه امیدوار به وصل او باشد.

تماشاچیان مبهوت بودند چگونه آن پیرزن می‌توانست صدها نفر از اصیل‌زادگان برجستهٔ فرانسه و اروپا را طوری شیفتهٔ خود کند که بعضی از آنها حاضر بودند برای یک نگاه او جان

بدهند.

ماری‌آنتوانت درحالی که سکوت بر تالار مستولی شده بود، به‌وسیلهٔ مأمورین نظامی به مکانی که باید در آنجا بنشیند هدایت شد. صندلی ماری‌آنتوانت را در جایی گذاشته بودند که همهٔ تماشاچیان و اعضای دادگاه بتوانند او را ببینند.

اگر سیاق این یادداشت‌ها اجازه می‌داد، ما راجع‌به هریک از قضات دادگاهی که ماری‌آنتوانت را محاکمه کردند صحبت می کردیم و اسم و رسم آنها و هکذا اعضای هیأت منصفه را به تفصیل ذکر می‌نمودیم، لیکن سیاق این یادداشت‌ها طوری است که ما نمی‌توانیم وارد تاریخ مفصل محاکمهٔ ماری‌آنتوانت بشویم و همین‌قدر می گوییم از هرمان رئیس دادگاه گذشته، سایر قضات دادگاه، قاضی منصفی نبودند و هریک شغلی غیر از قضاوت داشتند و یکی از آنها به اسم «آنتوان‌مر» که در آن تاریخ سی و یک سال داشت، از پسرهای حرامزادهٔ لویی‌پانزدهم بود و در باغ گوزن چشم به دنیا گشود. بعد از اینکه اسم و رسم ملکه پرسیده شد، منشی دادگاه شروع به خواندن ادعانامهٔ دادستان کرد.

ملکهٔ فرانسه روز قبل به اتفاق وکیل مدافع خود لاگارد و وکیل دوم کودره که پس از لاگارد به زندان آمد، آن ادعانامه را خوانده بود و لذا توجهی به منشی دادگاه نداشت. بعد از اینکه قرائت ادعانامه به اتمام رسید، رئیس دادگاه از ماری‌آنتوانت پرسید: آیا به جرم‌هایی که در ادعانامهٔ دادستان ذکر شده اعتراف می‌نمایید؟

ملکهٔ فرانسه گفت: من خود را از این اتهامت مبرا می‌دانم.

چون در پرونده دلیلی که قطعی باشد، علیه متهم وجود نداشت، رئیس دادگاه شهود را احضار کرد و شهادت طولانی گواهان آغاز گردید.

شهادت بعضی از جوانان علیه ماری‌آنتوانت سطحی و کودکانه بود، ولی شهادت رئیس حسابداری وزارت دارایی مؤثر واقع شد و به موجب اظهارات وی، ملکهٔ فرانسه بعد از اینکه به سلطنت رسید (یعنی پس از مرگ لویی‌پانزدهم) تا روزی که از سلطنت برکنار گردید، بیش از دویست میلیون لیره وجه نقد از خزانهٔ کشور، به‌وسیلهٔ وزارت دارایی دریافت نمود. دویست میلیون لیره آن زمان، با توجه به ارزش پول در دورهٔ سلطنت لویی‌شانزدهم، پولی بسیار زیاد

بود.

از زمان انقلاب فرانسه و بعد از آن، هزینهٔ زندگی چند برابر گران شد ولی در دورهٔ سلطنت لویی‌شانزدهم، یک مرغ را با مخلفات آن در یک رستوران متوسط پاریس به بهای پنج شاهی به مشتری‌ها می‌فروختند و در ولایات، بهای مرغ در رستوران‌ها کمتر از این مبلغ بود و یک پزشک معروف به اسم دکتر «ژیلبرت» که در انقلاب فرانسه نقشی مؤثر بر عهده داشت، در خاطرات خود نوشته که: «در موقع عروسی ماری‌آنتوانت با ولیعهد فرانسه (لویی‌شانزدهم آینده)، من پیاده عازم پاریس شدم و هنگام شب وارد قصبه‌ای گردیدم که چند ساعت قبل از آن، موکب عروس و داماد از آن قصبه به سوی پاریس حرکت کرده بود و اغذیه‌فروشی‌های آن قصبه، روز قبل، مقداری زیاد غذا فراهم نمودند که به ملازمان عروس و داماد بفروشند و قسمتی از اغذیه باقی مانده بود و من آن شب، در آن قصبه، یک مرغ لذیذ را که همان روز پخته بودند، با مخلفات آن به بهای یک شاهی خریداری کردم و خوردم.»

در کشور فرانسه، در آن زمان، همه چیز ارزان بود و یک لیرهٔ فرانسوی سه فرانک ارزش داشت و هر فرانک چهل شاهی تسعیر می‌شد.

ماری‌آنتوانت نتوانست جوابی قانع کننده در این مورد به رئیس دادگاه بدهد و زن‌ها و مردهای هرزه که تا آن موقع تقریباً ساکت بودند، غوغا کردند و گفتند: «ای زن اتریشی، این همه پول را چه کردی؟» تنها جوابی که ملکهٔ فرانسه توانست بدهد، این بود که دریافت پول را انکار کرد.

بعد شهود دیگر آمدند و هر یک چیزی گفتند و ناگهان، یکی از اعضای هیأت منصفه که متصدی جار زدن در حراج بود، برخاست و گفت: «هموطن رئیس! شما فراموش کردید از این زن بپرسید که آیا تصدیق می‌کند با پسر خود رابطهٔ نامشروع داشته است یا نه؟» رئیس دادگاه مجبور شد سؤال زشت و رذیلانهٔ عضو هیأت منصفه را طرح کند و ماری‌آنتوانت که تا آن موقع نشسته به سؤالات جواب می‌داد، برخاست و نیمی خطاب به قضات دادگاه و نیمی خطاب به تماشاچیان، با لحنی ساده و در عین حال سوزان، گفت: «ای زن‌هایی که مادر هستید و ای مردهایی که پدر می‌باشید، من از وجدان شما درخواست می‌کنم تا جواب

بدهید آیا ممکن است یک چنین اتهامی را به یک مادر در مورد طفل هفت هشت ساله‌اش زد؟»

گفتهٔ ماری‌آنتوانت که این اتهام بیشرمانه (نه به‌عنوان یک ملکه، بلکه در هیأت یک زن و مادر دلسوخته) تا اعماق وجودش را به لرزه درآورده بود، طوری در حضار اثر کرد که بسیاری از آنها، از جمله چند نفر از زن‌های ولگرد هم که مادر بودند، بی‌اختیار کف زدند و تصدیق کردند که آن اتهام کثیف بی‌اساس است و برخی هم از شدت تأثر اشک از چشمانشان جاری شد.

هرمان رئیس دادگاه، وقتی متوجه شد که در تالار محکمه، یک محیط مساعد برای ملکهٔ فرانسه به‌وجود آمد، تصمیم گرفت آن را از بین ببرد و تماشاچیان را علیه ماری‌آنتوانت خشمگین نماید و پرسید: وقتی شما می‌خواستید به اتفاق شوهر و فرزندانتان از فرانسه بگریزید و به خارج از کشور بروید، کالسکهٔ حامل شما را که فراهم کرد؟

ملکه جواب داد: یک خارجی آن کالسکه را آماده نمود.

هرمان پرسید: اسمش چه بود؟

ملکه جواب داد: فرسن.

همین که اسم فرسن از دهان ملکهٔ فرانسه خارج شد، فریاد خشم از جمعیت تماشاچی برخاست و زن‌هایی که چند دقیقه قبل برای ماری‌آنتوانت کف زدند و گریه کردند، ناسزا گفتند؛ زیرا نام فرسن شاهزادهٔ سوئدی به گوش همه رسیده بود و می‌دانستند که وی یکی از دوستان نزدیک ماری‌آنتوانت می‌باشد. فرسن تا آخرین روز که ماری‌آنتوانت گرفتار بود، می‌کوشید که او را برباید و از فرانسه خارج کند، ولی حکومت انقلابی فرانسه طوری از ماری‌آنتوانت مواظبت می‌کرد که فرسن نتوانست ملکهٔ فرانسه را از مرگ نجات بدهد.

رئیس دادگاه وقتی دریافت که نظر تماشاچیان نسبت به متهم عوض شد، تصمیم گرفت که بیشتر خشم آنها را علیه ماری‌آنتوانت برانگیزد و پرسید: شما برای مبله کردن و تزیین کاخ موسوم به «تریانون کوچک» چقدر خرج کردید و آن پول را از کجا آوردید؟

ملکه جواب داد: به خاطر ندارم!

رئیس دادگاه گفت: آیا اعتراف می‌کنید که شما در آنجا، مجالس مهمانی خاص برپا می‌کردید؟

این سؤال بی‌مورد بود، چون ملکهٔ فرانسه به اتهام قیام علیه امنیت فرانسه و توطئه با بیگانگان برای از بین بردن حکومت محاکمه می‌شد و رئیس دادگاه نمی‌باید از زندگی خصوصی وی پرسش کند، لیکن هرمان می‌خواست خشم تماشاچیان را علیه متهم شدیدتر نماید و به مقصود هم رسید؛ چون مردها از فرط غضب غریدند و زن‌هایی که مسلح به شمشیر و نیزه بودند با فریاد، شمشیرها و نیزه‌های خود را به سوی ماری‌آنتوانت تکان دادند.

ملکهٔ فرانسه گفت: آنچه در این خصوص اظهار شده، اتهام بی‌اساس می‌باشد.

ماری‌آنتوانت دروغ می‌گفت و تریانون کوچک (به‌طوری که ما در همین یادداشت‌ها نوشتیم) یکی از اماکنی بود که وی میهمانی‌های خصوصی خود را در آنجا برپا می‌کرد و اغلب دوستان نزدیکش را می‌پذیرفت.

رئیس دادگاه، بعد از آن سؤالات، شهود دیگر را احضار کرد. ذکر اسامی شهودی که در دادگاه حاضر شدند و اظهاراتی که در قبال سؤالات رئیس دادگاه کردند، سبب اطناب خواهد شد و همین‌قدر می‌گوییم گواهان از طبقات مختلف بودند و بین آنها یک وزیر سابق هم دیده می‌شد.

تا دو ساعت بعدازظهر، شهادت گواهان ادامه داشت و آنگاه، دادگاه برای صرف غذا تعطیل شد و ماری‌آنتوانت را از دادگاه خارج کردند و به اتاقی که در زندان داشت برگردانیدند (زندان و دادگاه در یک عمارت بود).

ساعت پنج بعدازظهر جلسهٔ دادگاه برای ادامهٔ محاکمه منعقد گردید و باز رئیس دادگاه گواهان را احضار کرد و تا ساعت یازده بعدازظهر، قضات دادگاه و اعضای هیأت منصفه و تماشاچیان و متهم و وکلای مدافع او، به شهادت شهود گوش می‌دادند. بعضی از آنها، از نوکران سابق دربار فرانسه به‌شمار می‌آمدند و در قبال سؤالات رئیس دادگاه، زندگی خصوصی ماری‌آنتوانت را وصف می‌کردند و اسم دوستانش را می‌بردند.

هر دفعه که رئیس دادگاه از یکی از آنها تحقیق می‌کرد، خیلی کنجکاوی می‌نمود و گاه

مطالبی بر زبان می‌آورد که مؤدبانه نبود و یک‌مرتبه لاگارد، وکیل مدافع ماری‌آنتوانت، به رئیس دادگاه گفت: این سخنان شما مستهجن است و نباید از این گونه سؤالات بکنید.
ساعت یازده بعدازظهر جلسهٔ دادگاه تعطیل شد و متهم را به زندان برگرداندند.
روز بعد، پانزدهم ماه اکتبر، و بر طبق تقویم سابق فرانسه روز تولد «سن‌ترز» یکی از اولیای دیانت مسیح بود. چون مادر ماری‌آنتوانت موسوم بود به «ماری‌ترز» و دخترش نیز همین نام را داشت، هر سال ملکهٔ فرانسه در روز پانزدهم ماه اکتبر جشن می گرفت، ولی آن سال چون در زندان به‌سر می‌برد، نمی‌توانست جشن بگیرد و ساعت نه بامداد، درحالی که باران می‌بارید، او را از زندان به دادگاه بردند و تا سه ساعت بعدازظهر، وقت دادگاه صرف شنیدن اظهارات گواهان گردید و چون قضات و هیأت منصفه می‌خواستند غذا بخورند، جلسهٔ دادگاه را تعطیل نمودند.
بعد از دو ساعت، در ساعت پنج بعدازظهر، جلسهٔ دادگاه تشکیل شد و چون دیگر شاهدی باقی نماند تا گواهی بدهد، هرمان رئیس دادگاه موافقت کرد که وکلای مدافع متهم صحبت کنند و لاگارد یکی از دو وکیل مدافع از جا برخاست و شروع به صحبت نمود.
او گفت: از بامداد دیروز که محاکمهٔ موکل من شروع شده تا این ساعت، که اظهارات شهود خاتمه یافته، کوچکترین دلیل برای اثبات اتهامی که هموطن دادستان به موکل من زده، به دست نیامده است. اینها که در دادگاه حضور یافتند و به عنوان شاهد گواهی دادند، چیزهایی گفتند که هیچ مربوط به موارد اتهام نبود.
من نمی گویم که شهادت بعضی از این شهود از جمله نوکران سابق دربار فرانسه که به مناسبت قصور یا تقصیر از خدمت اخراج شدند و لذا نسبت به موکل من کینه دارند شاید مخدوش باشد، ولی اگر گواهی تمام شهود را هم راست بدانیم، باز مشاهده می کنیم که اظهارات هیچ‌یک از آنها اتهام هموطن دادستان را تأیید نمی کند.
به فرض اینکه موکل من در گذشته ولخرج بوده و قسمتی از دارایی کشور را خرج کرده و دوستدارانی داشته، این موضوع دلیلی بر این نمی‌شود که وی بنابر ادعای دادستان با بیگانگان علیه امنیت کشور توطئه کرده است. در اینجا هموطن رئیس دادگاه از موکل من

سؤالی کرد که موکل من برای دادن جواب متوسل به وجدان حضار شد و آنها تصدیق کردند که محال است بین یک مادر و پسر هشت سالهٔ او، آن گونه رابطه که در ادعانامهٔ هموطن دادستان هم ذکر شده، به‌وجود بیاید.

اینک من از وجدان شما ای هموطن رئیس دادگاه و از وجدان سایر قضات و همچنین از وجدان هموطن دادستان و اعضای هیأت منصفه درخواست می کنم بگویند آیا ممکن است به استناد گواهی شهودی که در این دادگاه حضور یافتند و هرچه گفتند مربوط به زندگی خصوصی موکل من بود، بدون وجود کوچکترین مدرک کتبی، موکل مرا به جرم توطئه با بیگانگان برای از بین بردن حکومت ملی فرانسه محکوم کرد؟

شما ای قضات دادگاه و شما ای هموطن دادستان، به نمایندگی ملت فرانسه در این دادگاه حضور دارید و می‌باید راجع‌به سرنوشت موکل من تصمیم بگیرید و تصمیم شما نباید طوری باشد که تاریخ فرانسه و جهان بگوید که شما احساسات خود را قائم‌مقام عقل و علم قضا کرده‌اید.

انقلاب فرانسه برای این سر گرفت که در این کشور آزادی و عدالت و مساوات برقرار گردد و احساسات خصوصی در تعیین سرنوشت اشخاص مؤثر نباشد.

چه فرق است بین حکم یک دادگاه انقلابی مثل این دادگاه، اگر از روی احساسات و خشم صادر شود، با حکمی که سلاطین سابق فرانسه در زمان استبداد از روی خشم یا هوس صادر می کردند و در یک ساعت، زندگی یک فرد یا خانواده‌ای را تباه می‌نمودند؟

وقتی صحبت لاگارد به اینجا رسید، دو ساعت صحبت کرده بود و می‌خواست باز حرف بزند، ولی در آن موقع واقعه‌ای اتفاق افتاد که حتی در دورهٔ قبل از انقلاب و انقلاب فرانسه سابقه نداشت و واقعهٔ مزبور این بود که فوکیه‌تن‌وی دادستان کل به مأمورین مسلح دستور داد که لاگارد وکیل مدافع را توقیف کنند و بعد از کاوش جیب‌هایش او را به زندان ببرند و وکیل مدافع ملکهٔ فرانسه را توقیف کردند و از تالار دادگاه خارج نمودند و جیب‌هایش را تفتیش کردند و بعد به سوی زندان بردند.

پس از اینکه وکیل مدافع ماری‌آنتوانت را از تالار خارج کردند، رئیس دادگاه به کودره دومین وکیل مدافع متهم اجازه داد که از موکل خود دفاع نماید.

کودره از جا برخاست و قبل از اینکه از موکل خود دفاع نماید، از همکارش لاگارد دفاع کرد و گفت: عملی که امشب (زیرا شب بود و چراغ‌های متعدد تالار را روشن می‌کرد) در این دادگاه به انجام رسید، حتی در تیره‌ترین ادوار رژیم استبدادی فرانسه بدون سابقه است، چون در آن دوره‌ها به وکیل مدافع اجازه می‌دادند که از موکل خود دفاع کند و آنچه را که برای دفاع از موکل خود و روشن کردن ذهن قضات مفید می‌داند، بر زبان بیاورد.

چند تن از تماشاچیان فریاد زدند که: دفاع از این زن خیانتکار، خیانت نسبت به ملت فرانسه و میهن می‌باشد!

کودره رو به‌سوی تماشاچیان کرد و گفت: چرا توهین می‌کنید و به زنی که شوهرش را کشتند و اینک دارای فرزندان یتیم است ناسزا می‌گویید؟

کسانی که به ماری‌آنتوانت ناسزا می‌گفتند، وقتی به‌خاطر آوردند آن زن دارای فرزندان یتیم است، سکوت کردند و کودره خطاب به دادگاه گفت: مگر همکار من لاگارد چه گفته بود که دستور توقیف او را صادر کردند و به زندان بردند؟ اگر اینجا عدالتخانه است، یک وکیل مدافع برای دفاع از موکل خود هرچه را که مفید می‌داند باید بگوید و اگر عدالتخانه نیست، چرا نام دادگاه را روی اینجا گذاشته‌اید؟ عملی که امروز در اینجا صورت گرفت، ظلم و برخلاف اصول انقلاب فرانسه است.

فوکیه‌تن‌وی دادستان کل، بار دیگر از ادامهٔ صحبت جلوگیری کرد و به مأمورین مسلح

دستور داد که کودره را هم توقیف کنند و جیب‌هایش را مورد تفتیش قرار بدهند و به زندان ببرند.
از جیب کودره دو حلقهٔ طلا به دست آمد و یک دسته از تارهای گیسوی ماری‌آنتوانت و ملکهٔ فرانسه حلقه‌های طلا و تار گیسوی خود را به وکیل مدافع داده بود تا به زنی ساکن شهر «لین‌یی» واقع در فرانسه تسلیم نماید.
بعد از اینکه کودره را از دادگاه خارج کردند، رئیس محکمه خطاب به ماری‌آنتوانت گفت: ای بیوهٔ کاپه، اگر می‌خواهی برای دفاع از خود چیزی بگویی بگو.
ماری‌آنتوانت گفت: چیزی که من باید بگویم این است که بی‌گناه هستم و درخواست می‌کنم که مرا آزاد کنید و فرزندانم را که از من جدا کرده‌اید به من برگردانید.
رئیس دادگاه پرسید: آیا چیز دیگر نداری که بگویی؟
ماری‌آنتوانت جواب داد: نه!
محاکمهٔ ماری‌آنتوانت تمام شد و کاری جز صدور رأی باقی نماند.
هرمان رئیس دادگاه، از رئیس قضات اطمینان داشت و می‌دانست که رأی به اعدام ماری‌آنتوانت خواهند داد، اما می‌ترسید که اعضای هیأت منصفه (با اینکه از روی دقت از بین انقلابیون متعصب انتخاب شده بودند) ملکهٔ فرانسه را تبرئه کنند.
چون هرمان یک قاضی صنفی بود و می‌دانست که در دادگاه هیچ مدرکی برای تأیید اتهام وارده به ماری‌آنتوانت ارائه داده نشده و با شهادت گواهان هم (که مربوط به مورد اتهام نبود) نمی‌شد ملکه را محکوم کرد. این بود که نطقی مفصل خطاب به اعضای هیأت منصفه ایراد کرد و خلاصهٔ نطقش اینکه اعضای هیأت منصفه باید در درجهٔ اول سوابق متهم و نفوذی که در شوهرش داشته را در نظر بگیرند و بدانند این زن ام‌الفساد بود و شوهرش را پیوسته وادار به مخالفت با ملت فرانسه می‌کرد!
در خاتمهٔ نطق مفصل خود، رئیس دادگاه، به اعضای هیأت منصفه گفت: دقت کنید که ملت فرانسه شما را خیانتکار نشناسد. یعنی با بیان صریح به اعضای هیأت منصفه فهمانید که باید ماری‌آنتوانت را محکوم به اعدام کنند.

رئیس دادگاه، برای قضات و اعضای هیأت منصفه چهار سؤال طرح کرد که می‌شد آنها را در دو سؤال خلاصه نمود. دو موضوع اصلی که در سؤال‌های چهارگانه وجود داشت این بود:

۱- آیا متهم با دول بیگانه علیه فرانسه همدست شده است یا نه؟

۲- آیا متهم سعی کرده است که در داخل فرانسه، هرج و مرج و جنگ خانگی به‌وجود بیاورد یا خیر؟

اعضای هیأت منصفه برای دادن رأی از تالار بزرگ دادگاه خارج شدند، ولی رئیس دادگاه و قضات و فوکیه‌تن‌وی دادستان کل در تالار دادگاه به‌جا ماندند.

یک افسر موسوم به «بوزن» با چند سرباز، ماری‌آنتوانت را از تالار دادگاه خارج کرد و به یکی از اتاق‌های مجاور برد.

زن بدبخت بسیار ناراحت بود، زیرا از چند روز قبل از آن تاریخ، دچار عارضهٔ خونریزی دائمی زنانه شده بود و احتیاج به تجدید لباس داشت، ولی نمی‌توانست در آنجا لباس خود را عوض کند. ماری‌آنتوانت مدتی در آن اتاق دو آرنج را به سینه تکیه داده، صورت را روی دو کف دست نهاده، پلک چشم‌ها را بسته بود.

بوزن نمی‌دانست که ملکهٔ فرانسه خواب است یا بیدار.

بعضی از تماشاچی‌های مآل‌اندیش که قدری از شراب خود را ذخیره کرده بودند، مشغول نوشیدن شراب شدند و برای سرگرمی، شوخی‌های رکیک و نفرت‌انگیز را تجدید نمودند.

بعد از اینکه ماری‌آنتوانت را از دادگاه خارج کردند، رئیس دادگاه در مدتی کمتر از یک ربع ساعت، قضات را وادار کرد که به هر چهار سؤال جواب مثبت بدهند؛ یعنی ماری‌آنتوانت را محکوم نمایند؛ لیکن اعضای هیأت منصفه که گفتیم از تالار دادگاه خارج شده بودند، نمی‌توانستند مثل قضات، ماری‌آنتوانت را در اندک مدت محکوم به مرگ نمایند.

درصورتی که هیچ‌یک از آنها (غیر از کارمند سابق دادسرا) اطلاعات قضایی نداشتند و از مواد قانون مجازات عمومی بی‌اطلاع بودند، لیکن عقل سلیم آنها می‌فهمید که در دادگاه هیچ مدرک و دلیل قاطع علیه متهم ارائه داده نشد.

همه می‌دانیم که قضات دادگاه حق ندارند که در رأی اعضای هیأت منصفه دخالت کنند و

ارائهٔ طریق نمایند و آنها را تحت نفوذ قرار بدهند. اما فوکیه‌تن‌وی دادستان کل، دوبار از تالار دادگاه خارج شد و به اتاقی که اعضای هیأت منصفه آنجا بودند رفت و مدتی در آن اتاق مکث کرد؛ یک بار نیز هرمان رئیس دادگاه وارد اتاق اعضای هیأت منصفه شد و آنها اعضای هیأت منصفه را در فشار قرار دادند که ماری‌آنتوانت را محکوم کنند.

عاقبت، ساعت سه‌وربع بعد از نیمه شب، رأی اعضای هیأت منصفه که روی کاغذی نوشته شده بود به دست رئیس دادگاه رسید. آنگاه رئیس دادگاه زنگ زد و رسمیت جلسه را اعلام کرد و اعضای هیأت منصفه به تالار محکمه آمدند و در جای خود نشستند و ماری‌آنتوانت را هم به تالار دادگاه آوردند.

رئیس دادگاه، خطاب به ملکهٔ فرانسه گفت: آنتوانت! برای اطلاع از رأی دادگاه آماده باش! تا آن موقع، در دادگاه هیچ کس ملکهٔ فرانسه را به نام آنتوانت طرف خطاب قرار نداده بود و ملکه به جای اینکه از شنیدن آن نام (به قصد تحقیر) ناراحت شود، برعکس راضی شد، زیرا بهتر از نام بیوهٔ کاپه بود که بر او نهاده بودند.

رئیس دادگاه از جا برخاست و اول، چند ماده از قانون مجازات عمومی را که مربوط بود به مجازات کسانی که با بیگانگان علیه فرانسه همدست می‌شوند یا درصدد برمی‌آیند در داخل کشور تولید هرج و مرج و جنگ خانگی نمایند، خواند. آنگاه متن حکم را قرائت کرد و گفت که: قضات دادگاه و هیأت منصفه، به هر چهار سؤال جواب مثبت داده، متهم را محکوم به مجازات اعدام کرده‌اند.

بعد از اینکه حکم خوانده شد، رئیس دادگاه خطاب به محکوم گفت: آیا می‌خواهید چیزی بگویید؟

ماری‌آنتوانت که توانایی حرف‌زدن نداشت سر را تکان داد. بعد او را از جا بلند کردند که از تالار دادگاه خارج کنند و طوری آن زن ناتوان بود که اگر بوزن بازویش را نمی‌گرفت به زمین می‌افتاد.

وقتی بوزن که بازوی ملکهٔ فرانسه را گرفته بود، از تالار دادگاه خارج شد، به احترام ملکهٔ محکوم، کلاه از سر برداشت و همین موضوع سبب شد که در همان شب، پس از اینکه

ماری‌آنتوانت را به زندان رسانید، او را توقیف کردند، چون احترام او را نسبت به ماری‌آنتوانت یک عمل ضدانقلابی دانستند.

***

ناپلئون‌بناپارت امپراتور فرانسه می‌گفت که: «کشتن ماری‌آنتوانت که شوهرش را به قتل رسانیدند و فرزندانش را از وی جدا کردند، آن هم درحالی که آن زن دچار خونریزی دائمی زنانه بوده، چیزی به‌شمار می‌آمد بدتر از قتل نفس، و من آن عمل را ناجوانمردی می‌دانم.»
قدری پس از ساعت چهار بعد از نیمه‌شب، ماری‌آنتوانت را به زندانش برگردانیدند. در آن موقع بوزن توقیف شد و یک افسر دیگر را مأمور محافظت ماری‌آنتوانت کردند و افسر مزبور به محکوم گفت: به من دستور داده‌اند به شما بگویم که حکم دادگاه، فردا به‌موقع اجرا گذاشته خواهد شد.

معنای این گفته آن بود که ماری‌آنتوانت اگر میل دارد وصیت کند، قبل از طلوع بامداد وصیت نماید. ملکهٔ فرانسه گفت: خواهش می‌کنم به «روزالی» اطلاع بدهید که اینجا بیاید.
روزالی یک زن جوان بود که در زندان برای ماری‌آنتوانت غذا می‌آورد و کمک می‌نمود که لباس خود را عوض کند و اتاقش را جارو می‌زد. روزالی با اینکه مثل عده‌ای کثیر از زن‌های آن دوره پایبند به عفت نبود، زنی خوش‌قلب به‌شمار می‌آمد و به‌قدر توانایی خود می‌کوشید که از آلام ملکهٔ فرانسه بکاهد.

زن جوان آمد و ملکه به او گفت: خواهش می‌کنم به من کمک کنید که لباس خود را عوض کنم. معلوم است که منظور ملکهٔ فرانسه از تعویض لباس چه بود و روزالی، پاراوانی را که در اتاق ملکه دیده می‌شد باز کرد تا صاحب‌منصبی که در اتاق حضور داشت ملکهٔ فرانسه را هنگام تعویض لباس نبیند. اما صاحب‌منصب مزبور، سر از بالای پاراوان گذرانید و چشم به ملکه دوخت.

ملکهٔ فرانسه گفت: آقا، شما را به شرافتت سوگند می‌دهم که عقب بروید تا من بتوانم لباس خود را عوض کنم.

افسر مزبور جواب داد: به من دستور داده شده که یک لحظه چشم از شما برندارم و تمام

حرکات شما را ببینم، لذا تقاضای شما را نمی‌پذیرم!
ملکهٔ فرانسه ناگزیر مقابل چشم‌های آن افسر لباس خود را عوض کرد و آنگاه درخواست نمود که برای نوشتن، به او کاغذ و قلم و دوات بدهند. چون می‌دانستند که زن محکوم باید وصیت‌نامهٔ خود را بنویسد، با درخواستش موافقت کردند و آنگاه ماری‌آنتوانت پشت میزی کوچک نشست و در روشنایی دو شمع، نامه‌ای را که آخرین نامهٔ او بود، خطاب به شوهر خواهرش، شاهزاده خانم الیزابت، خواهر فرشته سیرت لویی‌شانزدهم (که گفتیم داوطلبانه خود را سهیم سرنوشت برادر و زن برادر و فرزندان آنها کرد) نوشت.

این نامه در تاریخ فرانسه، بلکه دنیا معروف است و نه فقط از نظر تاریخی اهمیت دارد، بلکه انشای ساده و فصیح و مضامین مؤثر و دلسوز آن، آخرین نامهٔ ماری‌آنتوانت را یکی از آثار ادبی برجستهٔ دنیا کرده است اما متأسفیم که به مناسبت سیاق این یادداشت‌ها نمی‌توانیم متن کامل آن نامه را منتشر کنیم و به همین اکتفا می‌کنیم که بگوییم ملکهٔ فرانسه، در آن نامه، خود را بی‌گناه دانست و از فرزندان خود درخواست کرد که کینهٔ ملت فرانسه را بر دل نگیرند و به مناسبت قتل او، درصدد گرفتن انتقام از آن ملت برنیایند.
ملکهٔ فرانسه در حال نوشتن، بی‌انقطاع می‌گریست و لکه‌های اشک او، روی کاغذ آن نامه دیده می‌شود.
زن نگون‌بخت از خواهر شوهرش درخواست می‌کرد که فرزندان یتیم او را که نه پدر دارند نه مادر، تحت سرپرستی خود قرار بدهد. ماری‌آنتوانت خویشاوندان زیادی داشت و دارای برادر و خواهر و برادرزاده و خواهرزاده و عمه و خاله بود و در آخرین نامهٔ خود از تمام آنها بخشش طلبید.
ماری‌آنتوانت آن نامهٔ جانسوز را موقعی نوشت که از لحاظ جسمانی و روحی، فرسوده بود و آخرین جلسهٔ محاکمه او نوزده ساعت طول کشید و آن زن با خونریزی مجبور شد نوزده ساعت مذاکرات دادگاه و انتظار صدور رأی را تحمل نماید. مع‌هذا در نامهٔ فصیح و مؤثر او، کوچکترین خدشه‌ای دیده نمی‌شود، درصورتی‌که زبان فرانسوی (که نامه به آن زبان نوشته شده) زبان اصلی ماری‌آنتوانت نبود و تا آخرین روز زندگی لهجه‌اش نشان می‌داد که اتریشی است.
پس از اینکه نامه نوشته شد، ملکه بدون اینکه لباس را از تن دور کند، روی تختخواب دراز کشید و سر را به سوی دیوار کرد تا افسری که در اتاق بود، اشک ریختن او را نبیند.
وقتی هوا روشن شد، روزالی وارد اتاق گردید و به طرف تختخواب ملکه رفت و متوجه شد که ماری‌آنتوانت بیدار است و گفت: خانم، اجازه بدهید که برای شما سوپ گرم بیاورم.
ملکه گفت: من میل به غذا ندارم.
روزالی گفت: آخر خانم، شما از دیروز صبح تابه‌حال چیزی نخورده‌اید و گرسنه هستید.

ملکه نمی‌توانست غذا بخورد ولی برای اینکه روزالی را نرنجاند، موافقت کرد که برایش سوپ بیاورد.
روزالی با یک ظرف سوپ آمد و ملکه با بی‌میلی چند قاشق از آن خورد و بعد گفت که ناچار است لباس خود را تعویض نماید.
صحنه‌ای که شب گذشته بعد از مراجعت ملکه از دادگاه به‌وجود آمده بود، تکرار شد و ملکه به نام شرافت و تقوا از صاحب‌منصبی که در اتاق بود درخواست می کرد که دور شود و روی خود را برگرداند ولی آن افسر نمی‌پذیرفت و می گفت: به من دستور داده شده که لحظه‌ای چشم از شما برندارم!
افسری که در اتاق بود راست می گفت، زیرا حکومت انقلابی فرانسه می‌ترسید که ماری‌آنتوانت با وسیله‌ای که قابل پیش‌بینی نیست خودکشی نماید تا خود را از اعدام شدن به‌وسیلهٔ گیوتین در انظار عموم نجات بدهد و به همین جهت به آن افسر امر کرده بودند که لحظه‌ای چشم از محکوم برندارد.
پس از اینکه ملکه لباس زیرین خود را عوض کرد، یک پیراهن سفید پوشید و با کمک روزالی یک شب‌کلاه (به زبان فرانسوی برنه) بر سر نهاد. بعد کشیشی که از طرف حکومت انقلابی فرانسه فرستاده شده بود تا ماری‌آنتوانت با کمک او وظایف مذهبی خود را قبل از مرگ به انجام برساند، وارد اتاق شد و روزالی که می‌دانست از آن به بعد به او اجازهٔ ورود به آن اتاق و دیدن ماری‌آنتوانت را نمی‌دهند، گریه‌کنان از ملکهٔ فرانسه خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.
کشیش، بعد از رفتن روزالی، به ملکه نزدیک شد و گفت: آیا میل دارید به گناهان خود اعتراف کنید؟
ملکه که می‌دانست کشیش مزبور از گماشتگان حکومت انقلابی است گفت: نه آقا! (ملکهٔ فرانسه از ذکر عنوان پدر روحانی که هنگام صحبت با کشیش‌ها بر زبان می‌آورند خودداری کرد) من نزد خداوند به گناهان خود اعتراف کرده‌ام و باز هم اعتراف خواهم کرد.
کشیش گفت: آیا درخواستی دارید که قابل پذیرفتن باشد؟

ملکه گفت: تنها درخواست من این است که قبل از مرگ فرزندان یتیم خود را ببینم.
کشیش که موسوم بود به «آبه‌ژیرار» جواب داد: متأسفانه این درخواست شما از طرف دولت پذیرفته نمی‌شود. سپس اظهار داشت: یا موافقت می کنید من با شما بیایم؟
ملکه گفت: هر طور که میل دارید عمل کنید.
ماری‌آنتوانت، بدون کمک کشیش کنار تختخواب خود زانو بر زمین زد و مشغول خواندن دعا گردید تا اینکه هرمان رئیس دادگاه انقلابی و چند تن از قضات دادگاه وارد اتاق محکوم شدند.
ملکهٔ فرانسه بعد از ورود آنها از جا برخاست و هرمان گفت: گوش کنید و حکم دادگاه را بشنوید.
ملکه گفت: من از مضمون حکم دادگاه مستحضر هستم و خواندن آن حکم ضرورت ندارد.
هرمان گفت: طبق مقررات، حکم دادگاه باید برای محکوم خوانده شود. ماری‌آنتوانت جوابی نداد و منشی دادگاه شروع به خواندن حکم کرد.
همین که حکم به اتمام رسید، مردی بلند قامت و چهارشانه وارد اتاق گردید. آن مرد به اسم «هانری‌سانسون» خوانده می‌شد و به جای پدرش سانسون که از روز بیست و یکم ژانویه آن سال بازنشسته گردید، شغل جلادی را بر عهده داشت. مرد بلند قامت به طرف ماری‌آنتوانت رفت و گفت: من باید دست‌های شما را ببندم. ملکهٔ فرانسه از شنیدن آن حرف لرزید و اظهار کرد: ولی دست‌های شوهرم را نبستند.
جلاد نظری به هرمان رئیس دادگاه انداخت و مثل این بود که از وی کسب تکلیف می کند.
هرمان به جلاد گفت: وظیفه‌ات را به انجام برسان.
جلاد با خشونت دو دست ماری‌آنتوانت را گرفت و از عقب بست. موقعی که دست‌های ماری‌آنتوانت را می‌بستند، آن زن سر را بلند کرد و مثل این بود که آسمان را می‌نگرد و خدا را به شهادت می گیرد که با او چگونه رفتار می کنند اما اشک از چشم‌هایش خارج نشد.
هانری‌سانسون دست‌های ماری‌آنتوانت را با طنابی دراز بست و بعد از اینکه دست‌ها بسته شد، دنبالهٔ طولانی طناب بر زمین افتاد. سانسون جوان آنگاه شب‌کلاه ماری‌آنتوانت را از

سرش برداشت و یک قیچی از جیب خود بیرون آورد و گیسوی ماری‌آنتوانت را که سفید شده بود، برید تا اینکه جلوی ساطور گیوتین قرار نگیرد.
جلاد گیسوی بریده را در جیب نهاد تا بعد بسوزاند و به‌دست کسانی که او را محترم می‌داشتند نیفتد. بعد از بریدن گیسو، جلاد شب‌کلاه را بر سر محکوم نهاد.
ماری‌آنتوانت تصور کرد که می‌خواهند همانجا او را به قتل برسانند و نظر به اطراف دوخته بود تا وسیلهٔ اعدام را ببیند، ولی بعد از اینکه به او گفتند باید از اتاق خارج شود، فهمید که در آنجا اعدام نخواهد شد.
درحالی که جلاد دنبالهٔ طناب را (طنابی که دست‌های محکوم را با آن بسته بود) در دست داشت، ماری‌آنتوانت به راه افتاد و قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت دست‌های او را محکم بسته‌اند و تقاضا کرد که از فشار طناب بر دست‌هایش بکاهند.
جلاد طناب را گشود و دوباره بست، سپس ملکهٔ فرانسه از اتاق خارج شد و از وسط دو ردیف سربازان عبور کرد تا از عمارت کون‌سیرژری خارج گردید. قبل از اینکه به خیابان برسد، چون دو لنگه بزرگ در زندان را گشوده بودند، چشمش به یک ارابه که به دو اسب بسته بودند افتاد. طوری از مشاهدهٔ آن ارابه متأثر و متزلزل شد که بر زمین نشست چون متوجه شد که قصد دارند با آن ارابه او را به میدان اعدام ببرند!
لویی‌شانزدهم را با یک کالسکه به میدان اعدام برده بودند ولی آن شاهزاده خانم را که از لحاظ اصالت بزرگترین شاهزاده‌خانم اروپا بود، می‌خواستند با یک ارابه به میدان اعدام ببرند.
جلاد، که دنبالهٔ طناب را در دست داشت، او را از زمین بلند کرد و وادارش نمود که به طرف در برود.
در خارج زندان، دو طرف خیابان، تا چشم کار می‌کرد سرباز مسلح دیده می‌شد.
در آن روز، مثل روزی که لویی شانزدهم را اعدام کردند، تمام سربازان پایتخت را در خیابان‌ها و میدان‌ها به نگهبانی گماشتند که مبادا ملکه را، هنگامی که از زندان منتقل به میدان اعدام می‌شود، بربایند. در خیابان، اطراف زندان، غیر از مأمورین مسلح کسی نبود و اجازه ندادند که تماشاچیان در آنجا توقف نمایند، ولی قدری بالاتر انبوه جمعیت تماشاچی در دو طرف

میدان به چشم می‌رسید.
با اینکه دو دست ماری‌آنتوانت را از پشت بسته بودند، وقتی ملکهٔ فرانسه با پیراهن سفید نزدیک ارابه رسید، باشکوه جلوه می‌کرد.
عقب ارابه، یک نردبان چهار پله نهاده بودند که ملکه از آن بالا برود و وارد ارابه شود. چون دست‌های ماری‌آنتوانت را بسته بودند، آن زن نمی‌توانست صعود نماید و جلاد بازویش را گرفت و کمک کرد تا بالا رفت. بعد از ماری‌آنتوانت، جلاد وارد ارابه گردید و گفت: بنشینید. ماری‌آنتوانت خواست رو به سوی اسب‌های ارابه بنشیند، ولی جلاد او را پشت به اسب‌ها نشانید و در تمام مدتی که ارابه در راه بود، مردم صورت ملکه را نمی‌دیدند مگر در لحظه‌ای که از مقابل آنها می‌گذشت.
بعد از جلاد، آبه‌ژیرار کشیش وارد ارابه شد و آنگاه شاگرد جلاد سوار گردید و یک ربع بعد از ساعت یازده بامداد ارابه به راه افتاد.
گرامون (که نامش را بردیم) سوار بر اسب پیشاپیش ارابه حرکت می‌کرد و در طرفین او دو دسته از سربازان مسلح که آمادهٔ شلیک بودند، قدم برمی‌داشتند و عقب ارابه، یک گردان سرباز می‌آمد.
هنگامی که ارابه به راه افتاد، فوکیه‌تن‌وی دادستان کل، که گفتیم دفتر کارش در عمارت کون‌سیرژری قرار داشت، خود را کنار پنجره رسانید تا عبور ارابه را ببیند و شادمان بود که به آرزوی خود رسیده و ماری‌آنتوانت را به دست جلاد سپرده است.
تا ابتدای خیابان موسوم به «سن‌اونوره» صدایی از جمعیت تماشاچی برنخاست. بعضی از زن‌های کدبانو که می‌دانستند آن زن دو طفل یتیم را در جهان می‌گذارد و می‌رود، سخت متأثر شدند اما کسی جرأت نداشت گریه کند زیرا اطلاع داشتند که اگر گریه کنند ممکن است اعدام شوند.
وقتی ارابه به ابتدای خیابان سن‌اونوره رسید، فریاد خشم از جمعیت تماشاچی برخاست.

زن‌های انقلابی که شب‌کلاه سرخ بر سر داشتند، فریاد می‌زدند: «نابود باد ضعیفهٔ اتریشی... پاینده باد جمهوری.»

به هر طرف که نظر می‌انداختند پرچم‌های سه‌رنگ جمهوری فرانسه را می‌دیدند، چون در آن روز، سکنهٔ پاریس به مناسبت اعدام ماری‌آنتوانت جشن گرفته بودند.

هنگامی که مردم در خیابان سن‌اونوره فریاد خشم برمی‌آوردند، مادری طفل خردسال خود را بر دو دست بلند کرده بود تا بتواند ماری‌آنتوانت را ببیند. آن طفل وقتی ملکه را دید، با دست بوسه‌ای برای محکوم تیره‌روز فرستاد و از مشاهدهٔ آن ژست چشم‌های ماری‌آنتوانت پر از اشک شد.

هیچ کس نمی‌تواند بگوید در آن روز که ملکهٔ فرانسه را از خیابان‌های پاریس عبور می‌دادند تا به میدان اعدام ببرند، در قلب آن زن چه می‌گذشت و از مشاهدهٔ انبوه مردم و پرچم‌های سه‌رنگ و شنیدن فریادهای تماشاچیان، چه احساسی به او دست می‌داد. آنچه در این خصوص نوشته شده، خبرهایی است که اطرافیان ملکهٔ فرانسه یا تماشاچیان دیدند ولی کسی نتوانست بفهمد که احساسات آن زن هنگام گذشتن از خیابان‌های پاریس چگونه بود. مثلاً فرستادن بوسه از طرف یک طفل برای ملکهٔ فرانسه و اشک‌آلود شدن چشم‌های ماری‌آنتوانت، از طرف آبه‌ژیرار کشیش که در ارابه بود، نوشته شده است و حال معنوی ملکهٔ فرانسه در آن روز، بر ما پنهان می‌باشد.

آیا آن زن تیره‌بخت می‌فهمید خیابان‌هایی که از آن عبور می‌کند همان معابر است که بیست و چند سال قبل، وقتی به‌عنوان عروس سلطنتی فرانسه وارد پاریس شد، از آن خیابان‌ها گذشت و مردم از مشاهدهٔ زیبایی او فریاد شادی برمی‌آوردند و مردها، کلاه خود را به طرف آسمان می‌انداختند؟ یا اینکه بدبختی و وحشت و ناامیدی طوری حواس آن زن را پریشان کرده بود که نمی‌توانست خیابان را بشناسد؟

وقتی ماری‌آنتوانت در دورهٔ سلطنت لویی‌پانزدهم به‌عنوان عروس سلطنتی وارد پاریس شد، او را «زیباترین عروس زیباترین کشور دنیا» می‌خواندند.

در سال اول عروسی، ماری‌آنتوانت چندین‌بار به‌طور رسمی از همان خیابان سن‌اونوره عبور

کرد تا اینکه به اپرا برود و هر دفعه که از خیابان می گذشت. مردم او را سوار بر کالسکه‌ای سفید و زرین می‌دیدند که هشت اسب سفید دوبه‌دو، به آن کالسکه بسته بودند و درون کالسکه، ماری‌آنتوانت با دیهیمی که روی گیسوی خود نهاده و حمایلی که زیب پیکر کرده بود، مثل الههٔ زیبایی جلوه می‌نمود و بیست سوار با لباس‌های ارغوانی و زردوزی جلو و عقب کالسکه او می‌تاختند و از لحظه‌ای که ماری‌آنتوانت وارد خیابان سن‌اونوره می‌شد، توپ‌های عمارت انوالید (محل مخصوص نگاهداری از سربازان ناقص الاعضا در جنگ) شلیک می کرد و توپ‌های قلعهٔ باستیل جواب می‌داد. ولی در آن روز سرد پاییز (هوا در ساعت ۱۱ صبح ده درجهٔ بالای صفر بود)، همان زن با گیسوی بریده و دست‌های بسته و درحالی‌که وی را وارونه بر ارابه سوار کرده بودند، از همان خیابان می گذشت تا اینکه به سیاستگاه برود.

ارابهٔ حامل ماری‌آنتوانت به میدانی رسید که مقابل کلیسای «سن‌روش» قرار دارد و در آنجا گرامون برای خودشیرینی، روی رکاب ایستاد و شمشیرش را تکان داد و خطاب به مردم گفت: ای هموطنان، این است ماری‌آنتوانت خیانتکار و او را می‌بریم تا به سزای اعمالش برسانیم!

مردم در جواب گرامون فریاد زدند: «نابود باد ضعیفهٔ اتریشی!»

ارابه از آن میدان گذشت و نزدیک خانه‌ای رسید که روبسپیر در آنجا سکونت داشت. در آنجا زنی که در صف تماشاچیان کنار خیابان ایستاده بود فریاد زد: آنتوانت، امروز سعادت‌بخش‌ترین ایام عمر من است، زیرا می‌بینم که تو را می‌برند اعدام کنند. آن زن را به اسم «ژولین» می‌خواندند و در گذشته از خدمهٔ دربار ورسای به‌شمار می‌آمد و معلوم نیست چه کینه‌ای از ملکهٔ فرانسه در دل داشت که در آن روز آن حرف را زد.

سه دقیقه بعداز ظهر، ارابهٔ حامل ماری‌آنتوانت وارد میدان اعدام گردید (نام دیگر آن میدان، میدان انقلاب بود).

مردم از ساعت هشت بامداد در آن میدان جا گرفته بودند تا اعدام ماری‌آنتوانت را ببینند. وقتی ارابه وارد میدان شد، غریو شادی از مردم برخاست و مردها، مثل دورهٔ سعادت و کامرانی ماری‌آنتوانت، کلاه را به طرف آسمان انداختند و به هر نسبت که ارابه به سیاستگاه

نزدیک می‌گردید، بیشتر ابراز شادی می‌نمودند. بعد از ورود به آن میدان، ماری‌آنتوانت سر را به طرف راست خود متوجه کرد و باغ و عمارت تویلری را دید. ماری‌آنتوانت بعد از عروسی یک‌روز مقابل همان عمارت، چند دقیقه توقف کرد تا هزارها مرد و زن که در میدان جمع شده بودند وی را ببینند و یکی از درباری‌ها به او گفت: «والاحضرتا، امروز شما در این میدان ده هزار عاشق دارید!»

آیا زن بخت‌برگشته، در آن ساعت که کاخ تویلری را از نظر می‌گذرانید، در فکر آن روز بود؟ یا اینکه اندیشه‌ای دیگر داشت؟

کنار سیاستگاه یک دستهٔ یکصد نفری طبال قرار گرفته بودند که اگر ماری‌آنتوانت خواست صحبت کند، طبل بزنند و نگذارند صدای او به گوش مردم برسد، لیکن مردم طوری فریاد برمی‌آوردند که اگر ملکهٔ فرانسه صحبت می‌کرد هم محال بود کسی بتواند حرفش را بشنود. ارابه کنار سیاستگاه توقف کرد و جلاد، نردبان را که در ارابه بود نصب نمود که محکوم پایین برود.

ماری‌آنتوانت با دست‌های بسته، بدون کمک جلاد، از نردبان پایین رفت. دژخیم، همچنان دنبالهٔ طناب را در دست داشت و ملکهٔ فرانسه به طرف سیاستگاه روان شد و از پلکان بالا رفت و موقعی که صعود می‌نمود، یکی از دو لنگه کفش وی از پایش خارج شد. آن زن رو برنگردانید که کفش خود را برپا کند و با یک پای بدون کفش خود را به بالای سیاستگاه رسانید.

تماشاچیان که مشاهده کردند ماری‌آنتوانت با سرعت از پلکان سیاستگاه بالا رفت، فهمیدند که وی شتاب دارد کشته شود تا اینکه شکنجهٔ روحی انتظار مرگ را نکشد.

جلاد جدید و شاگرد او، ماری‌آنتوانت را به تخت‌های بستند و آن تخته شبیه بود به یک برانکارد (: تخت‌روان / تخت‌دستی) کم عرض. فایدهٔ بستن ملکه به آن تخته این بود که وقتی سرش را زیر ساطور گیوتین می‌نهادند، نمی‌توانست بر خود بپیچد و برای جلاد تولید زحمت نماید.

بعد از اینکه ماری‌آنتوانت به تختهٔ طولانی و کم‌عرض بسته شد، آن تخته، و در واقع

ماری‌آنتوانت را افقی قرار دادند و تخته را جلو بردند تا اینکه گردنش زیر ساطور قرار گرفت. سپس دو تخته، یکی از بالا فرود آمد و دیگری از زیر بالا رفت و گردن ماری‌آنتوانت را در بر گرفت به‌طوری که بین سر و تنه، یک دیوار چوبی حائل گردید.

از لحظه‌ای که ماری‌آنتوانت را وارد سیاستگاه کردند تا موقعی که زیر گیوتین قرار گرفت، فقط چند کلمه آن هم خطاب به جلاد حرف زد، یعنی چون از روی سهو پایش را لگد کرده بود گفت: آقا، معذرت می‌خواهم، من از روی عمد پای شما را لگد نکردم.

باید تصدیق کرد که جلاد جدید و شاگردش، با سرعت محکوم را زیر گیوتین بردند، زیرا چهار دقیقه بعد از اینکه ماری‌آنتوانت وارد سیاستگاه شد، زیر گیوتین قرار گرفت و ساطور فرود آمد و سر از پیکر شاهزاده خانم اتریشی جدا کرد.

شاگرد جلاد خم شد و موی سفید ماری‌آنتوانت را گرفت و سری را که از آن هنوز خون می‌چکید، به مردم نشان داد و برای اینکه همه آن سر را ببینند، اطراف سیاستگاه گشت.

یک‌مرتبه، مأمورین مسلح که به سیاستگاه نزدیک بودند، دویدند و مردی را از زیر سیاستگاه بیرون کشیدند. کفش و لباس آن مرد از خون ملک فرانسه رنگین شده بود و مأمورین مسلح دیدند دستمالی سفید در دست دارد که خونین است.

از او پرسیدند: زیر سیاستگاه چه می‌کردی؟

آن مرد جواب داد که قصد داشت دستمال خود را با خون ماری‌آنتوانت رنگین نماید تا اینکه خون آن زن مستبد و بی‌رحم را حفظ کند. این حرف در آن روز قابل قبول بود، مشروط بر اینکه قرینه‌ای به دست نیاید که مغایر با آن باشد، ولی وقتی جیب‌های آن مرد را کاوش کردند، عکس چند تن از اولیای دیانت مسیح را از جیب او بیرون آوردند؛ و در آن ایام عکس‌های مزبور، علامت شناسایی و به اصطلاح «کارت ویزیت سلطنت‌طلبان و مخالفین حکومت انقلابی بود. از این گذشته، روی سینهٔ آن مرد هم یک نشان صلیب خالکوبی دیده شد.

حکومت انقلابی فرانسه از نشان صلیب که علامت رسمی دیانت مسیح است، خیلی می‌ترسید؛ لذا آن مرد را برای تحقیق توقیف کردند و ضمن استنطاق معلوم شد که نامش

«منگو» می‌باشد و شغلش سیرابی‌فروشی است. درحالی که منگو سیرابی‌فروش را از میدان اعدام خارج می کردند، ارابه‌ای سرخ رنگ که جنازه و سر بریدهٔ ماری‌آنتوانت را در آن گذاشته بودند، از میدان خارج شد و راه قبرستان «مادلین» را پیش گرفت.

جلاد عنان اسب‌های ارابه را گرفته و شاگردش عقب ارابه حرکت می کرد تا اینکه به قبرستان رسیدند.

جلاد انتظار داشت که در آنجا قبر ماری‌آنتوانت را حفر کرده، تابوتی برای دفن آماده نموده باشند. لیکن نه تابوت وجود داشت و نه قبر حفر شده به چشم می‌رسید؛ و چون جلاد و شاگردش گرسنه بودند و می‌خواستند بروند و غذا بخورند، جسد ماری‌آنتوانت را از ارابه به روی علف‌های قبرستان انداختند و سرش را وسط دو پای مرده نهادند و پی کار خود رفتند.

جسد بی‌سر ماری‌آنتوانت به تقریب، مدت یک ساعت و نیم در آن قبرستان، بدون مستحفظ، روی علف ماند و اگر دوستان ملکهٔ فرانسه از این موضوع مستحضر می‌شدند، جنازهٔ ملکه را می‌ربودند، ولی هیچ‌یک از آنها نمی‌دانستند که جسد شاهزاده خانمی که اجدادش قرن‌ها در اروپا سلطنت و امپراتوری کرده بودند، بدون مستحفظ، روی علف‌های قبرستان قرار گرفته است.

عصر آن روز یک گورکن موسوم به «ژولی» قبر ماری‌آنتوانت را کند، ولی تابوت وجود نداشت تا جسد را در تابوت بگذارند و به خاک بسپارند. چون تابوت آماده نبود، حکومت انقلابی فرانسه در قبرستان نگهبان گماشت تا ماری‌آنتوانت را هنگام شب نربایند و روز بعد، تابوت آماده شد و جسد را در تابوت نهادند و سر بریده را وسط دو پای ماری‌آنتوانت نهادند و به خاک سپردند.

صورت‌حساب دفن ماری‌آنتوانت که اینک جزو اسناد تاریخی در کتابخانهٔ ملی پاریس هست، هزینهٔ تدفین را چنین ارائه می‌دهد:

بهای تابوت شش لیره. بهای زمین قبر و اجرت حفر آن پانزده لیره (باید متوجه بود که در این صورت‌حساب، لیره‌ای که قلمداد شده لیرهٔ فرانسوی آن زمان است نه لیرهٔ انگلیسی)

اما منگو بعد از اینکه محبوس شد، مورد تحقیق دقیق قرار گرفت.

فوکیه‌تن‌وی دادستان کل می‌خواست او را به جلاد بسپارد ولی مرد سیرابی‌فروش موفق شد ثابت کند که وی قبل از انقلاب فرانسه سرباز بوده و علامت صلیب را در آن موقع به اجبار روی سینه‌اش خالکوبی کرده‌اند زیرا بعضی از سپاه‌های فرانسه، سربازان را خالکوبی می‌کردند که اگر فرار کنند، بتوان از روی آن علامت آنان را شناخت. این موضوع سبب نجات منگو شد و حکومت انقلابی فرانسه او را در شمار قربانیان دورهٔ حکومت استبدادی به‌شمار آورد.

ما چون در این سلسله یادداشت‌ها به مبحث شاهزاده خانم ماری‌آنتوانت ملکهٔ فرانسه و شوهرش لویی‌شانزدهم خاتمه می‌دهیم و دیگر راجع‌به آنها صحبت نخواهیم کرد، لازم می‌دانیم بگوییم که به سر فرزندان آنها و خواهر لویی‌شانزدهم چه آمد.

خواهر لویی‌شانزدهم، به‌طوری که گفتیم موسوم بود به شاهزاده خانم الیزابت و یک فرشتهٔ بی‌بال محسوب می‌شد.

دادگاه انقلابی فرانسه که شاهزاده خانم الیزابت را محاکمه کرد، نتوانست که حتی بهتان ناحق به او بزند، تا چه رسد به اینکه مدرکی علیه آن زن فرشته‌سیرت ارائه دهد، مع‌هذا آن زن نیک‌نفس و نوع‌پرور و فداکار را محکوم به اعدام نمود.

شاهزاده‌خانم الیزابت هیچ گناهی نداشت، جز اینکه خواهر لویی‌شانزدهم بود و روز دهم ماه مه سال ۱۷۹۴ میلادی در سیاستگاه سر از پیکر آن زن جدا کردند.

پادشاه و ملکهٔ فرانسه قبل از اینکه در سیاستگاه به قتل برسند، یک دختر و یک پسر داشتند و دخترشان بزرگتر از پسر بود. پسر موسوم به لویی (لویی‌هفدهم) ولیعهد فرانسه به‌شمار می‌آمد و دختر، ملقب بود به خانم رویال و حکومت انقلابی فرانسه بعد از مرگ لویی‌شانزدهم، دختر و پسر ماری‌آنتوانت را از او جدا کرد و حتی هنگام مرگ ملکهٔ فرانسه (به‌طوری که گفته شد) اجازه نداد که آن زن فرزندان خود را ببیند.

عذر حکومت انقلابی فرانسه این بود که ماری‌آنتوانت زنی است فاسق و خائن و اگر فرزندانش با او به سر ببرند آنها را مانند خود فاسق و خائن خواهد کرد.

لویی‌هفدهم را به سیمون پینه‌دوز سپردند که او آن طفل معصوم را تربیت کند و طوری بار

بیاورد که لویی هفدهم، بعد از اینکه به سن رشد رسید، یک مرد انقلابی باشد.

آن مرد فرومایهٔ دیوسرشت، طوری آن طفل یتیم را مورد شکنجه‌های جسمی و روحی قرار داد که قلم از ذکر فجایع اعمال او شرم دارد و ما نمی‌توانیم بگوییم که سیمون پینه‌دوز با آن پسر بچهٔ بی‌گناه چه کرد و عاقبت در تاریخ نهم ماه ژوئن سال ۱۷۹۵ میلادی، هنگامی که هنوز ده سال و شش ماه تمام از عمر لویی‌هفدهم نمی‌گذشت، طفل بدبخت جان سپرد و به روایتی سیمون پینه‌دوز جنایتکار، آن پسر را در یک پستو جا داد و مقابل پستو دیواری ساخت و طفل معصوم را زنده‌به‌گور نمود و لویی‌هفدهم در آنجا از بی‌هوایی خفه شد و از شکنجه‌های سیمون پینه‌دوز آسوده گردید.

روبسپیر بانی حکومت «ترور و وحشت» هم به گیوتین سپرده شد!

هنگامی که لویی‌هفدهم آخرین روزهای عمر خود را می‌گذرانید، دولت انقلابی فرانسه با دولت امپراتوری اتریش می‌جنگید و یک ارتش فرانسوی به فرماندهی افسری به اسم ژنرال «دوموریه» با اتریشی‌ها مصاف می‌داد.

مجلس شورای ملی فرانسه چند تن از نماینده‌گان مجلس به اسامی باتکال کی‌نت، کامو، لامارک و غیره را مأمور کرد که به جبههٔ جنگ بروند و اعمال ژنرال‌دوموریه را تحت نظر بگیرند و بدانند چرا آن سردار فرانسوی فتح نمی‌کند.

نماینده‌گان مجلس شورای ملی فرانسه بعد از اینکه به جبههٔ جنگ رسیدند، یک گزارش نامساعد راجع‌به دوموریه به مجلس دادند و مجلس شورای ملی هم براساس گزارش آنها، ژنرال دوموریه را از فرماندهی معزول کرد. دوموریه، وقتی حکم عزل خود را دریافت نمود، طوری خشمگین شد که ارتش فرانسه را که تحت فرماندهی او بود، با تمام ساز و برگ به ارتش اتریش تسلیم نمود و تمام افسران فرانسوی، از جمله نماینده‌گان مجلس شورای ملی که در آن ارتش بودند، اسیر اتریشی‌ها شدند.

وکلای مجلس شورای ملی در پاریس، وقتی مطلع گردیدند که عده‌ای از همکاران آنها اسیر اتریشی‌ها گردیدند، در صدد برآمدند که آنها را از اسارت نجات بدهند و به دولت امپراتوری اتریش پیشنهاد کردند که نماینده‌گان مجلس شورای ملی فرانسه را آزاد کند تا آنها نیز خانم رویال دختر لویی‌شانزدهم را آزاد نمایند.

امپراتور اتریش حتی اگر یکصد نماینده مجلس شورای ملی فرانسه را اسیر کرده بود، موافقت می‌کرد که آنها را آزاد نماید، مشروط بر اینکه یگانه یادگار ماری‌آنتوانت یعنی دخترش آزاد شود، زیرا به‌طوری که خوانندگان می‌دانند، ماری‌آنتوانت خواهر امپراتور اتریش بود و خانم رویال خواهرزادهٔ آن امپراتور محسوب می‌گردید.

خانم رویال، دختر ماری‌آنتوانت و پادشاه فرانسه، ماری‌ترز نام داشت و عنوانش خانم رویال (خانم سلطنتی) بود. بعد از اینکه دولت اتریش با مبادله موافقت کرد، راجع‌به محل مبادله مذاکره شد اما امپراتور اتریش به حکومت انقلابی فرانسه اعتماد نداشت و حکومت فرانسه

هم از حکومت امپراتوری اتریش می‌ترسید که مبادا خدعه کند و دختر ماری‌آنتوانت را بگیرد، بدون اینکه نمایندگان مجلس شورای ملی فرانسه را بدهد.
این بود که طرفین قرار گذاشتند که گروگان را در کشور بی‌طرف سوئیس مبادله کنند.
شب هجدهم ماه دسامبر سال ۱۷۹۵ میلادی، دختر ماری‌آنتوانت را از زندان خارج کردند و «بنش» وزیر داخله (وزیر کشور) فرانسه، در کالسکه را برایش گشود و مقابلش سر فرود آورد و خانم رویال عازم کشور سوئیس شد و در شب عید اول سال ۱۷۹۶ میلادی، دختر لویی شانزدهم و ماری‌آنتوانت، در منطقهٔ «بال» واقع در سوئیس، با نمایندگان مجلس شورای ملی فرانسه مبادله گردید و آنگاه، یک دستگاه از سوار نظام اتریش محافظ خانم رویال شدند و او را با احترام، به وین پایتخت امپراتوری اتریش رسانیدند و بعدها آن دختر شوهر کرد و موسوم به «دوشس‌دانگولم» شد.
روبسپیر مرد انقلابی فرانسه (به‌طوری که گفتیم) مردی بود مجدر (: آبله‌رو) و در کودکی از درخت سقوط کرد و هنگام سقوط مقطوع‌النسل شد ولی دیگران از این موضوع اطلاعی نداشتند.
روبسپیر ناطقی بود زبردست و هنگامی که نطق می‌کرد، طوری احساسات خود را روی قیافه‌اش آشکار می‌نمود که مردم یقین حاصل می‌کردند هرچه می‌گوید عقیدهٔ باطنی و صمیمی‌اش می‌باشد. روبسپیر طوری در جواب دندان‌شکن دادن مهارت داشت که وقتی دهان به نطق می‌گشود، کسی جرأت نمی‌کرد حرفش را قطع کند، چون می‌دانست که جوابی سخت خواهد شنید.
اما به مناسبت عارضه‌ای که در کودکی برایش پیش آمده بود، فردی عقده‌ای و به‌شدت کینه‌توز بود و پرنسیپ (یا دکترین) بسیار معروف او، مشعر بر اینکه «فرانسه باید به‌وسیلهٔ تقوا اداره شود» از همین عقده و نقص جسمی سرچشمه می‌گرفت.
«تقوا» در نظر روبسپیر فقط پرهیز از منهیات نبود بلکه عقیده داشت که مردم باید از قسمتی از لذایذ مشروع، از جمله لذت زناشویی صرفنظر کنند.
در همان موقع که روبسپیر می‌خواست فرانسه را به‌وسیلهٔ تقوا اداره کند، یک جوان

بیست‌وپنج سالهٔ انگلیسی به اسم «توماس مالتوس»[۷۵] رساله‌ای منتشر کرد مبنی بر اینکه دولت‌ها باید جلوی ازدواج را بگیرند تا اینکه نسل بشر افزایش نیابد، زیرا به زودی نسل بشر طوری افزایش می‌یابد که محصولات کشاورزی و حیوانیِ کرهٔ خاکی، برای تغذیهٔ انسان کافی نخواهد بود.

روبسپیر از رسالهٔ مالتوس جوان برای تأیید نظریهٔ خود استفاده کرد ولی فرانسوی‌ها به حرفش گوش نمی‌دادند و هرچه او بانگ می‌زد که مردم باید تقوا داشته باشند و از عشق (حتی عشق مشروع) پرهیز کنند، ولع فرانسوی‌ها برای برخورداری از عشق زیادتر می‌گردید.

روبسپیر دو چیز زیبا داشت: یکی دست‌هایش و دیگری چشم‌های او و چون زن‌ها به نسبت زیاد مجذوب مرتبهٔ اجتماعی و طرز بیان مرد می‌شوند، لذا روبسپیر بعضی از آنها را به طرف خود جلب می‌کرد.

آن مرد، اگر رشوه‌گیر بود، در دورهٔ انقلاب فرانسه می‌توانست میلیون‌ها فرانک ثروت بیندوزد، زیرا اختیار جان مردم را داشت و کسانی که گرفتار می‌شدند حاضر بودند هستی خود را بدهند تا آزاد گردند؛ ولی روبسپیر رشوه نمی‌گرفت و آنها را به سیاستگاه می‌فرستاد.

بعضی از مقتولین خویشاوند داشتند و در بین خویشاوندان آنها مردانی بااراده یافت می‌شدند و چون نمی‌توانستند با حربهٔ قانون به جنگ روبسپیر بروند، ممکن بود درصدد قتلش برآیند.

یک روز که روبسپیر در باشگاه (مرکز حزب) ژاکوبن‌ها بود، نامه‌ای به‌وسیلهٔ پست به دستش رسید و در آن نامه «مردی خیرخواه» به روبسپیر می‌گفت که مواظب خود باشد زیرا چند نفر تصمیم گرفته‌اند او را به قتل برسانند. یکی از اعضای حزب ژاکوبن مردی بود به اسم «دوپله» دارای شغل مبل‌سازی و فهمید که روبسپیر از دریافت نامه منقلب شد و خود را به او رسانید و پرسید: شما را چه می‌شود؟

روبسپیر گفت: می‌خواهند مرا به قتل برسانند.

دوپلهٔ مبل‌ساز که یک انقلابی متعصب بود گفت: بیایید به خانهٔ من و به شما اطمینان می‌دهم که در آنجا کسی شما را نخواهد کشت.

روبسپیر دعوت مرد مبل‌ساز را پذیرفت و همان شب به خانه‌اش رفت.
در کشور فرانسه، مبل‌سازها تا دورهٔ سلطنت لویی‌شانزدهم تفاوتی با نجارها نداشتند. از آن به بعد به مناسبت اینکه مبل‌سازی پیشرفت نمود و مردم تشویق شدند که مبل خوب خریداری نمایند. مبل‌سازی از نجاری جدا شد و یک صنف مخصوص گردید ولی تا دورهٔ انقلاب فرانسه مبل‌سازی از لحاظ کارگاه وسعت نداشت و مبل‌ساز در یک دکان کوچک، با دو یا سه شاگرد کار می‌کرد و کارگاه‌های وسیع مبل‌سازی، بعد از انقلاب فرانسه در آن کشور تأسیس گردید و مبل‌سازی مبدل به صنعت شد. مع‌هذا وضع زندگی مبل‌سازها در فرانسه خوب بود و با رفاه زندگی می‌کردند.
خانه‌ای که مسکن دوپلهٔ مبل‌ساز بود، هم اکنون در پاریس (در خیابان سن‌اونوره) هست با این تفاوت که در دورهٔ انقلاب فرانسه شماره آن خانه ۳۶۶ بود و امروز ۳۹۸ است.
همسر دوپله که در تاریخ به اسم خانم دوپله معروف شده است، در آن زمان چهل و پنج ساله و فربه، لیکن هنوز زیبا بود و با اینکه پنج فرزند از دوپله داشت که چهارتن از آنها دختر بودند و کوچکتر از همه پسر، از لحاظ احساسات به یک دختر هیجده ساله شبیه بود.
وقتی دوپله میهمان خود را وارد اتاق کرد و او را به زنش معرفی نمود، خانم دوپله بانگی از شعف برآورد و گفت: زهی افتخار که هموطن روبسپیر خانهٔ ما را با قدوم خود مزین می‌نماید.
آنگاه خانم دوپله فرزندان خود را به مرد «فسادناپذیر» معرفی کرد و گفت: من یک دختر دارم که شوهر کرده و شوهرش وکیل مدافع دادگستری می‌باشد و اینجا نیست، ولی سایر فرزندان من اینها هستند و به شما معرفی می‌نمایم.
فرزندان خانم دوپله که باید نامشان را ذکر کرد چون در این یادداشت‌های تاریخی راجع به آنها صحبت می‌شود، عبارت بودند از: دوشیزه النونور (بیست ساله) و دوشیزه الیزابت (هیجده ساله) و دوشیزه ویکتوار (پانزده ساله) و پسر بچه‌ای به اسم موریس (دوازده ساله).
در موقع صرف شام، خانم دوپله چشم از دست‌های زیبای روبسپیر بر نمی‌داشت و دختران او النونور و الیزابت هم دائم نگران مرد بزرگ انقلابی بودند. بعد از اینکه شام صرف شد، دوپله به زنش گفت: اتاق واقع در طبقهٔ دوم را برای هموطن روبسپیر آماده کن که آنجا بخوابد.

زن رفت و اتاق را آماده کرد و مراجعت نمود تا میهمان شوهرش را راهنمایی کند و به اتاق بالا ببرد و بعد از اینکه آنجا رسیدند، خانم دوپله گفت: هموطن، آیا اجازه می‌دهید که به شما کمک کنم تا لباس خود را بیرون بیاورید؟

روبسپیر از خانم میزبان تشکر کرد و خانم دوپله کمک نمود تا اینکه روبسپیر لباس از تن بیرون بیاورد و هنگامی که می‌خواست از اتاق خارج شود، سر را به گوش روبسپیر نزدیک کرد و گفت: «آسوده بخوابید. اگر کاری داشتید من در خدمت شما هستم!»

روبسپیر قبل از اینکه بخوابد، خواست کلون در اتاق را از داخل بیندازد که کسی وارد اتاقش نگردد اما دید که آن در کلون ندارد و چیزی هم در اتاق وجود نداشت که بتواند پشت در بگذارد. روبسپیر ناگزیر بدون اینکه بتواند در را ببندد روی بستر دراز کشید و خوابید.

در ایامی که روبسپیر در آن خانه اقامت داشت، الئونور بزرگترین فرزند خانوادهٔ مرد مبل‌ساز عاشق روبسپیر شد و روزی نزد روبسپیر به این عشق اعتراف نمود. ضمن گفت‌وگو بین آن دو، راز نهان روبسپیر جهت النونور فاش شد و او فهمید که آن مرد انقلابی، ناتوان است.

«اپل دکاس» مورخ فرانسوی می‌نویسد:

«انسان حیرت می‌کند که چگونه یک دختر جوان نسبت به یک مرد ناقص‌العضو علاقه پیدا می‌کند و ناگزیر او را با عشق افلاطونی دوست می‌دارد. زیرا نمی‌توان فرض کرد که بین روبسپیر و آن دختر عشقی دیگر وجود داشته است.»

مورخ فرانسوی می‌گوید: «آیا نمی‌توان فرض کرد که آن زن، چون روبسپیر را ناقص یافت، نسبت به او محبت پیدا کرد؟ زیرا بعضی از آنها نسبت به مرد ناتوان ترحم پیدا می‌کنند و آن ترحم، چیزی شبیه به عشق می‌شود.»

روبسپیر به مناسبت عقدهٔ روحی که از ناتوانی او سرچشمه می‌گرفت، عده‌ای از زن‌های زیبای فرانسه را به‌وسیلهٔ گیوتین معدوم کرد. اگر آن مرد به کلی ناتوان بود، دارای عقدهٔ روحی نمی‌شد.

بعد از اینکه روبسپیر حس کرد که دشمنانش در کمین وی نیستند که او را به قتل برسانند، از منزل خارج می‌گردید و الئونور با وی می‌رفت و دوپلهٔ مبل‌ساز با اینکه می‌دانست دخترش با

روبسپیر بیرون می‌رود، ایراد نمی‌گرفت، زیرا امیدوار بود که روبسپیر دخترش را به زوجیت بگیرد.

عده‌ای از آشنایان روبسپیر در همان موقع تصور می‌کردند که الئونور نامزد روبسپیر می‌باشد و بعضی او را به عنوان «خانم روبسپیر» طرف خطاب قرار می‌دادند. روبسپیر شاید به مناسبت همان عقده، نسبت به الئونور حسد نمی‌ورزید و او را با خود به جاهایی می‌برد که بعضی از دوستانش از جمله فوکیه‌تن‌وی در آنجا مشغول باده‌گساری بودند. فوکیه‌تن‌وی تحمل نوشیدن شراب زیاد را نداشت و همین که دو جام می‌نوشید، مست می‌شد و اختیار عقل را از دست می‌داد و چشم طمع به معشوقهٔ دوستان خود می‌دوخت.

گفتیم که در زمان انقلاب فرانسه، اصل عفت و تقوا سست شده بود، مع‌هذا مردم به حکم سنت و عادت، معشوقهٔ دوستان و به طریق اولی همسر آنها را محترم می‌شمردند و آنان را با دیدهٔ طمع نمی‌نگریستند، اما فوکیه‌تن‌وی بعد از اینکه مست می‌شد و اختیار را از دست می‌داد، نسبت به معشوقه، حتی همسر دوستان خود ابراز تمایل می‌کرد و از جمله نسبت به الئونور ابراز تمایل می‌نمود و روبسپیر به او ایراد نمی‌گرفت.

النونور خاطراتی از خود باقی گذاشته که انسان را نسبت به روبسپیر مردد می‌کند. عنوان خاطرات النونور این است: «یک مرد انقلابی که می‌خواست به سلطنت برسد».

در آن خاطرات النونور می‌گوید که روبسپیر آرزو داشت جای لویی‌شانزدهم را بگیرد و پادشاه فرانسه شود. برنامهٔ سلطنت روبسپیر هم بر محور محرومیت او دور می‌زد و به النونور می‌گفت پس از اینکه به سلطنت رسید، قدغن خواهد نمود که برای حفظ تقوا، زن و مرد از ازدواج خودداری نمایند و اگر بر فرض محال، برنامهٔ روبسپیر وارد مرحلهٔ اصلی می‌شد، ملت فرانسه بعد از نیم قرن به کلی از بین می‌رفت و نسل فرانسوی از جهان بر می‌افتاد.

الیزابت دختر دیگر دوپله نیز نسبت به روبسپیر تمایل داشت اما پس از اینکه دریافت خواهر بزرگش النونور آن مرد را منحصر به خود کرده صرفنظر کرد؛ به‌خصوص وقتی که متوجه شد پدرشان دوپله النونور را نامزد روبسپیر می‌داند و منتظر است که مرد انقلابی با دخترش عروسی کند.

وقتی ستارهٔ اقبال روبسپیر افول کرد و از تریبون مجلس شورای ملی فرانسه فریاد مخوف: «خارج از حمایت قانون» علیه روبسپیر برخاست، او را توقیف کردند. شاید بهتر آن بود که می‌گفتند: «محروم از حمایت قانون»، ولی هرگاه صفت محرومیت به‌کار می‌رفت، این معنی را می‌داد که مرد یا زنی که محروم از قانون گردیده مظلوم است، لذا می‌گفتند: «خارج از حمایت قانون» و وقتی آن جمله، در مجلس شورای ملی فرانسه، در دورهٔ موسوم به «ترور و وحشت» علیه کسی بر زبان آورده می‌شد، آن مرد یا زن محکوم به فنا بود و به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که آن جمله را علیه یک نفر بر زبان بیاورند و او زنده بماند تا به مرگ طبیعی بمیرد. همان‌روز که روبسپیر را توقیف کردند، دوپلهٔ مبل‌ساز و زن او و چهار فرزندش (سه دختر و

یک پسر) را هم توقیف کردند و در زندان موسوم به «سنت‌پلازی» جا دادند. گناه مرد مبل‌ساز و اعضای خانواده‌اش این بود که «یک تبهکار و خائن» را پناه داده‌اند.
دوپله (به‌طوری که گفتیم) عضو حزب بود و از مسائل سیاسی اطلاع داشت و مثل تمام کسانی که اهل سیاست هستند. قدری از مسائل حقوقی می‌دانست و به قاضی بازپرس گفت: روبسپیر تا روزی که او را توقیف کردند، مردی بود محترم و از مشاهیر انقلاب به‌شمار می‌آمد. اگر اتهامی بر او وارد آورده، قرار توقیفش را صادر کرده بودند، شما می‌توانستید بگویید که من یک مجرم را در خانهٔ خود جا داده‌ام، لیکن تا آن موقع نه اتهامی بر او وارد آمد و نه قرار توقیفی علیه روبسپیر صادر شد تا من به مناسبت پناه دادن او مجرم باشم.
قاضی تحقیق جواب منطقی دوپله را نپذیرفت و قرار توقیف او و زن و فرزندانش را صادر کرد.
دوپله گفت: اگر من به گفتهٔ شما مجرم هستم، زیرا یک تبهکار و خائن را در خانه‌ام جا دادم، زن و فرزندانم که گناه ندارند. برای چه قرار توقیف یک عده بی‌گناه را صادر می‌کنید؟
اما در دورهٔ موسوم به ترور (که با مرگ روبسپیر خاتمه یافت). قضات تحقیق این‌گونه جواب‌های منطقی را نمی‌پذیرفتند.
دوپله را در زندان از زن و فرزندانش جدا کردند. خانم دوپله را نیز از فرزندانش جدا نمودند و در یک سلول جا دادند.

***

در فرانسه (به‌طوری که شرح دادیم) لویی‌شانزدهم و ماری‌آنتوانت را کشتند، اما دربار فرانسه از بین نرفت و در شهر «کوبلانتز» که امروز از شهرهای آلمان است و در ساحل رود رن، در آنجا که رود موزل به رن می‌پیوندد قرار گرفته، یک دربار فرانسوی جدید تشکیل گردید و رئیس دربار مزبور «آقا»، یعنی برادر لویی‌شانزدهم بود.
در فرانسه، برادر ارشد پادشاه به اسم «آقا مسیو» خوانده می‌شد و برادر ارشد لویی‌شانزدهم جوانی بود به اسم «کنت‌دوپروونس» که بعد از سقوط ناپلئون‌بناپارت، به اسم لویی‌هیجدهم در فرانسه سلطنت کرد.
دربار فرانسه در کوبلانتز مثل دربار ورسای باشکوه نبود، ولی تمام تشریفات درباری در آن

رعایت می‌شد.
وقتی لویی‌شانزدهم کشته شد، اصیل‌زادگان مهاجر فرانسوی که در کوبلانتز جمع شده بودند، می‌دانستند که بعد از پادشاه مقتول فرانسه، پسرش می‌باید به سلطنت برسد، اما طولی نکشید که خبر مرگ پسر لویی‌شانزدهم نیز به کوبلانتز رسید. آن وقت اصیل‌زادگان فرانسوی آقا را به عنوان اعلیحضرت خواندند و او را وارث تاج و تخت فرانسه دانستند.
کنت‌دوپرووانس ملقب به آقا و پادشاه فرانسوی‌ها در شهر کوبلانتز، در جوانی زن گرفت، یعنی به او زن دادند، چون خودش نمی‌خواست زن بگیرد، زیرا رغبتی به ازدواج نداشت.
لویی‌شانزدهم بعد از اینکه زن گرفت تا مدت چند سال نتوانست وظیفهٔ شوهری را به انجام برساند، زیرا به قول اطبا یک صلعه مانع از این بود که وظیفهٔ مزبور به انجام برسد و عاقبت یک جراح (به‌طوری که در فصول قبل گفتیم) آن صلعه را قطع کرد و به لویی‌شانزدهم برای تمتع از ازدواج آزادی بخشید، ولی عدم تمایل آقا نسبت به زن علت مزاجی داشت و آقا تا سن سی‌وهفت‌سالگی نتوانست به زنی نزدیک شود. ولی پس از اینکه دربار فرانسه به کربلانتز رفت، آقا قدرت مردانگی خود را به دست آورد و پس از آن دربار فرانسه محل زشت‌ترین و نفرت‌انگیزترین اعمال انسانی و مظهر فساد اخلاق گردید.
گفتیم که بدترین دورهٔ فساد اخلاق در دورهٔ طولانی زمامداری سلسلهٔ بوربون در فرانسه، دورهٔ نیابت سلطنت بود؛ یعنی دورهٔ بعد از مرگ لویی‌چهاردهم تا زمان بلوغ قانونی لویی‌پانزدهم؛ ولی دربار فرانسه در شهر کوبلانتز واقع در کشور آلمان، از حیث فساد اخلاق از دورهٔ نایب‌السلطنه جلو افتاد.
چنین بودند کسانی که بر ملت فرانسه حکومت می‌کردند و در آن موقع، در کوبلانتز حکومتی به‌وجود آوردند تا بتوانند به فرانسه مراجعت نمایند و زمام امور را به دست بگیرند. زن‌ها و مردهایی که در کوبلانتز جمع شده بودند، نمی‌دانستند یکی از عوامل مؤثر که در کشور فرانسه سلطنت خاندان بوربون را از بین برد، همان فساد اخلاق و فسق بود. آنها تصور می‌نمودند که با غوطه‌خوردن در منجلاب فساد می‌توانند از عمر خود استفاده نمایند و غافل از این بودند که بیشتر موجب تباهی خویش می‌شوند.

گرچه آقا به اسم لویی‌هیجدهم و کنت‌دارتوا به اسم «شارل دهم» در فرانسه سلطنت کردند ولی آنچه آنها را به فرانسه برگردانید دو چیز بود: اول خبط‌ها و غرور ناپلئون‌بناپارت امپراتور فرانسه و دوم فشار دول خارجی که از لویی‌هیجدهم حمایت می‌نمودند؛ وگرنه اصیل‌زادگان فرانسوی که در کوبلانتز درباری به‌وجود آورده و اوقات خود را با شهوترانی می‌گذرانیدند، هرگز در فرانسه مصدر کار نمی‌شدند و زمام امور را به دست نمی‌گرفتند.

***

در همان موقع که در کوبلانتز آن وضع حکمفرما بود، یک ستوان سوم جوان فرانسوی در یک اتاق محقر واقع در شهر مارسی در جنوب فرانسه با سختی امرار معاش می‌نمود، زیرا درآمدی غیر از حقوق افسری خود نداشت و مبلغی از آن وجه قلیل را هم می‌باید برای کمک به هزینهٔ مادر و برادران و خواهران خود به جزیرهٔ کُرس مسقط‌الرأس آنها بفرستد.

غذای آن افسر جوان، روزها عبارت بود از سوپ سربازخانه. آن افسر توپخانه، شب‌ها قبل از اینکه به منزل برود، یک نان کوچک و قدری کالباس خریداری می‌کرد و به خانه می‌برد و می‌خورد و بعد پشت میزی کوچک می‌نشست و چراغ را پیش می‌کشید و شروع به نوشتن می‌نمود. کسی آن ستوان سوم جوان را مجبور به نوشتن نکرده بود و خود او، از روی ذوق نویسندگی می‌کرد.

ستوان سوم جوان موسوم به «ناپولیو بوناپارتی» بود اما برای اینکه نام مزبور شبیه به یک اسم فرانسوی شود، اسم خود را ناپلئون‌بناپارت کرد.

موضوع نویسندگی ستوان جوان عبارت بود از یک رساله به این عنوان: «نابغه کیست؟» این موضوع با سن آن جوان مناسبت نداشت اما ناپلئون‌بناپارت کمیِ سن را با خواندن کتاب جبران کرد. ستوان سوم توپخانه، نه فقط کتاب‌های تاریخ را که در کتابخانهٔ توپخانه به‌دست می‌آورد می‌خواند، بلکه از کتابخانه‌های خصوصی نیز کتاب به عاریت می‌گرفت و هنگام مطالعهٔ کتاب، هر قسمت را که جالب توجه می‌یافت، در یک کتابچه یادداشت می‌نمود و عقیده داشت اگر کسی کتابی را بخواند و قسمت‌های جالب توجه اصلی آن را یادداشت نکند و به حافظه نسپارد، وقت خود را بیهوده تلف کرده است.

در آن رساله، ستوان جوان می‌نوشت:
«دلم به حال نوابغ می‌سوزد زیرا نوابغ مردان بدبختی هستند، چون کسی نمی‌تواند آنها را بشناسد و آنها هم نمی‌توانند آنچه می‌فهمند به دیگران بفهمانند. ولی نوع بشر هر چه دارد از نوابغ دارد و فقط نوابغ هستند که بهتر از افراد عادی می‌فهمند و مغز آنها نیرومندتر از عوام است. طی هزار سال، صدها هزار تن از دانشمندان و حکیمان آمدند و رفتند و نتوانستند زمینی را که زیر پای آنها بود بشناسند. فقط یک نفر که نابغه بود به اسم گالیله گفت که زمین می‌گردد.
«یکی از اشتباهاتی که می‌کنند این است که تصور می‌نمایند عقل یکصد هزار نفر بیش از عقل یک نفر است، درصورتی که نبوغ همیشه در یک نفر می‌باشد و در این جهان فقط یک نفر می‌فهمد و صدها هزار تن گوسفندوار می‌آیند و می‌روند بدون اینکه چیزی بفهمند. ولی آن یک نفر که نبوغ دارد و می‌فهمد، پیوسته در رنج است زیرا نمی‌تواند سطح اندیشهٔ خود را تا پایهٔ مردم عادی پایین بیاورد. نوابغ چون شهاب ثاقب هستند و مقدر شده است بسوزند تا جهان را روشن کنند.»
چنین بود قسمتی از جملات رسالهٔ ناپلئون‌بناپارت راجع به اینکه «نابغه کیست؟»
در همان موقع که آن ستوان جوان در جنوب فرانسه با حسرت زندگی می‌کرد، در قسمتی از حومهٔ پاریس موسوم به «کرواسی» یک خانم جوان و زیبا، با تجمل زندگی می‌نمود و هیچ‌کس تصور نمی‌نمود که آن خانم جوان و زیبا، روزی زوجهٔ آن افسر بی‌بضاعت موسوم به ناپلئون‌بناپارت بشود.
مورخین، زوجهٔ ناپلئون‌بناپارت (زن اول او) را به اسم «ژوزفین» می‌شناسند، درصورتی که نام اصلی آن زن «ماری‌روز» بود و ژوزفین اسمی است که ناپلئون روی آن زن نهاد.
در پاییز سال ۱۷۹۵ میلادی، آن زن جوان و زیبا به نام شوهرش خانم «بوآرنه» خوانده می‌شد و خانهٔ او در حومهٔ پاریس موسوم به کرواسی یک‌نوع خانهٔ عمومی بود اما مخصوص اشراف آن زمان؛ یعنی رجال پولدار انقلاب فرانسه.
در پاییز سال ۱۷۹۵ میلادی، سکنهٔ پاریس از حیث خواربار در مضیقه بودند لیکن در خانهٔ

خانم بوآرنه (ژوزفین آینده) خواربار به‌حدّ وفور یافت می‌شد، برای اینکه مردان پولداری که به آن خانه می‌رفتند مقداری زیاد خواربار به آنجا می‌بردند.

خانم بوآرنه بدون تردید اصیل‌زاده بود و شجرهٔ خانوادگی او نشان می‌دهد که از اشراف اصیل فرانسه به‌شمار می‌آمده و بعد از اینکه به فرانسه آمد (زیرا به‌طوری که می‌دانیم در مستعمرات فرانسه می‌زیست) وضع مادی او نامنظم شد.

ورود خانم بوآرنه به کشور فرانسه، مواجه با موقعی گردید که هر اصیل‌زاده‌ای که شناخته می‌شد، به‌وسیلهٔ گیوتین به دنیای دیگر می‌رفت. ولی کسی مزاحم خانم بوآرنه نشد زیرا آن زن جوان درِ خانهٔ خود را به روی کسانی که اختیار گیوتین را در دست داشتند گشود و در نتیجه هم جان خود را حفظ کرد و هم وضع مالی او خوب شد و در دوره‌ای که پاریسی‌ها هر بیست‌وچهارساعت یک قطعه نان به‌دست نمی‌آوردند، مازاد گوشت گوساله و گاو و پرنده در خانه خانم بوآرنه می‌گندید و آن را دور می‌ریختند و سرداب‌خانهٔ او پر از بطری‌های شراب «شامپانی» و «بورگونی» بود و شب‌هایی که «باراس» رئیس مجلس شورای ملی به خانهٔ خانم بوآرنه می‌رفت، آن زن به دوست پولدار خود شراب‌هایی تقدیم می‌نمود که از عمر آنها یکصد سال می‌گذشت و یک‌شب یک بطری شراب کهنه مقابل باراس گذاشت که در سال تولد لویی چهاردهم پادشاه فرانسه آن شراب را انداخته بودند، یعنی یک قرن و نیم از عمر آن شراب می‌گذشت!

خانم بوآرنه به‌ظاهر بیش از یک دوست نداشت و او باراس رئیس مجلس شورای ملی فرانسه بود که در سال ۱۷۹۵ میلادی، چهل سال از عمرش می‌گذشت.

افسر جوانی که در سایهٔ لیاقت خود فرماندهٔ کل قوا شد

در پاییز سال ۱۷۹۵ میلادی، دیگر انقلاب فرانسه مردانی چون روبسپیر و کامی دمولن که رشوه نمی‌گرفتند و به حقوق قلیل نمایندگی مجلس شورای ملی می‌ساختند نداشت.

هنوز شش‌سال از انقلاب فرانسه نگذشته بود که مردان انقلابی اغلب فاسد شدند و متمایل به تجمل و عیش گردیدند و برای اینکه بتوانند وسایل تجمل و عیش را فراهم نمایندهٔ رشوه‌گیر شدند. باراس رئیس مجلس شورای ملی، برای اینکه بتواند خرج عیش و نوش خود را فراهم کند، از مردم رشوه می‌گرفت و بدون دریافت پول، کاری را برای ارباب رجوع به انجام نمی‌رسانید.

باراس هفته‌ای یک‌بار، به خانهٔ بوآرنه می‌رفت و شب در آن خانه به‌سر می‌برد و روز بعد، از آنجا خارج می‌شد و هر شب که به خانهٔ خانم بوآرنه می‌رفت. به‌طور متوسط دو هزار فرانک هزینهٔ شام و شراب و تفریحات او و همچنین دستمزد خانم بوآرنه می‌شد و دو هزار فرانک. سال ۱۷۹۵ میلادی، مساوی است با بیست هزار فرانک امروز.

باراس فقط یک دوست نداشت بلکه دارای دوستان دیگر هم بود و شب‌های دیگر هم می‌باید برای عیش و تفریح خود خرج کند، ولی دوستان دیگر او از عوام‌الناس بودند و مثل خانم بوآرنه اصیل‌زاده به‌شمار نمی‌آمدند و لذا، رئیس مجلس شورای ملی فرانسه برای آنها زیاد خرج نمی‌کرد و خانم بوآرنه سوگلی او به‌شمار می‌آمد.

شب‌هایی که باراس به خانهٔ خانم بوآرنه می‌رفت، آن زن میهمانان دیگر را مشروط بر اینکه پولدار بودند در خانهٔ خویش می‌پذیرفت و هر شب که باراس به خانهٔ او می‌آمد. از دو یا سه زن دیگر دعوت می‌کرد که در ضیافت رئیس مجلس شورای ملی فرانسه حضور به‌هم رساند و باراس می‌توانست هریک از دوستان ذکور خود را که میل دارد به آن مجلس بیاورد.

ممکن است بپرسید آیا ناپلئون‌بناپارت که با خانم بوآرنه ازدواج کرد و اسم او را ژوزفین گذاشت، از سوابق آن زن مستحضر بود یا نه؟ در جواب می‌گوییم که خانم بوآرنه در محافل اشراف آن عهد، یعنی مردان و زنان انقلاب فرانسه، معروف‌تر از آن بود که ناپلئون‌بناپارت از سوابق وی بی‌اطلاع بماند ولی دو چیز سبب شد که ناپلئون با خانم بوآرنه ازدواج کند: یکی

دلربایی آن زن و دیگری جهیز وی؛ و همان جهیز ناپلئون را از عسرت نجات داد و اگر بگوییم همان جهیز ناپلئون را به امپراتوری رسانید، شاید اغراق نگفته باشیم، چون ناپلئون قبل از اینکه با خانم بوآرنه ازدواج کند، طوری دچار عسرت بود که مجال نمی‌یافت برای آیندهٔ خود پایه‌ای استوار برپا نماید.

در زندگی افراد بشر (بدون استثنا) هر نوع بلندپروازی مستلزم قدری بضاعت مادی است و اگر آن بضاعت نباشد، مشکلات مادی روزانه مانع از این است که شخص بتواند بلندپروازی کند و برای آینده پی‌ریزی نماید و جهیزیهٔ خانم بوآرنه، ناپلئون‌بناپارت را از لحاظ مادی فارغ‌البال کرد و او توانست خود را به عرشهٔ امپراتوری برساند.

ناپلئون‌بناپارت که در این یادداشت‌های تاریخی به خوانندگان معرفی می‌شود، غیر از آن است که تا امروز در ذهن آنها جا گرفته بود.

بعضی از مورخین، ناپلئون‌بناپارت را به‌قدری بزرگ جلوه داده‌اند که انسان می‌اندیشد نمی‌توان وی را با مقیاس‌های بشری اندازه گرفت و برای اندازه‌گیری او باید مقیاس‌های خدایان را به‌کار برد، درصورتی که ناپلئون مردی بود عادی و از لحاظ احساسی خیلی حریص و بی‌تاب و از لحظه‌ای که چشم او به یک زن دلخواه می‌افتاد تا لحظه‌ای که از آن زن برخوردار نمی‌شد، آرام نمی‌گرفت و هنگامی که می‌فهمید نمی‌تواند با پول زنی را مطیع خود کند، مقابل آن زن می‌گریست.

اگر پولی را که ناپلئون امپراتور فرانسه، از جیب آن ملت، صرف عشقبازی‌های خود کرد صرف ملت فرانسه می‌نمود، فرانسوی‌ها از نیکبخت‌ترین ملل جهان می‌شدند.

مورخین که خواسته‌اند ناپلئون را به پایهٔ خدایان برسانند، این‌طور جلوه داده‌اند که خزانهٔ فرانسه را قشون‌کشی‌های ناپلئون تهی کرد، درصورتی که عشقبازی‌های آن مرد سبب تهی‌شدن خزانهٔ فرانسه شد و حتی مستعمرات فرانسه را فروخت و پول آن را صرف عشقبازی نمود.

ناپلئون‌بناپارت که در جوانی رساله می‌نوشت تا نوابغ را توصیف کند، وقتی به قدرت و ثروت رسید، آن‌قدر معشوقه انتخاب کرد که شمارهٔ آنها از حد بیرون است و اینک اجازه می‌خواهیم

که خواننده را به خانهٔ خانم بوآرنه واقع در حومهٔ موسوم به کرواسی ببریم.
روز دوم ماه اکتبر سال ۱۷۹۵، باراس رئیس مجلس شورای ملی فرانسه، در ساعت شش‌ونیم بعدازظهر که در آن فصل هوا تاریک است، عازم منزل خانم بوآرنه شد.
لویی‌پانزدهم پادشاه فرانسه وقتی می‌خواست به باغ گوزن نزد دوستان خود برود، لباس مبدل می‌پوشید و به تنهایی راه باغ گوزن را پیش می‌گرفت ولی در آن روز، عده‌ای ژاندارم سوار، در طرفین و عقب کالسکه باراس حرکت می‌کردند و در بین راه شاید کسی نبود که نداند رئیس مجلس شورای ملی فرانسه به کجا می‌رود.
کالسکهٔ باراس مقابل خانهٔ خانم بوآرنه توقف کرد و رئیس مجلس شورای ملی از کالسکه پیاده شد و قدم به خانه نهاد. دو نفر از خدمهٔ خانه بوآرنه به کالسکه نزدیک شدند و بسته‌های مأکولات را که در کالسکه بود به خانه بردند. بعد از اینکه کالسکه از بسته‌های خواربار تهی شد، کالسکه و ژاندارم‌ها مراجعت نمودند و خانم بوآرنه چون معشوقه‌ای که سال‌ها رنج فراق عاشق را تحمل می‌کرده و بی‌تاب شده، به سوی باراس دوید و از او استقبال کرد و وارد اتاق پذیرایی نمود.
چند لحظهٔ دیگر دو زن جوان وارد اتاق شدند و آنگاه دو نفر از نماینده‌گان مجلس شورای ملی که با اسب از پاریس آمده بودند، قدم به اتاق نهادند. بعد از ورود آنها، چون شمارهٔ مدعوین کامل شده بود، خانم بوآرنه از میهمانان درخواست نمود که به اتاق غذاخوری بروند.
در اتاق غذاخوری هیزم در بخاری می‌سوخت و اتاق را گرم می‌کرد و میهمانان، پشت میز غذا نشستند و اغذیهٔ گوناگون را از آشپزخانه به اتاق غذاخوری آوردند و گیلاس‌های بلور را پر از شراب کردند و حاضران به خوردن و نوشیدن پرداختند.
بعد از صرف شام و شب‌چره، میهمانان به خانه‌های خود رفتند و دو تن از میهمانان دیگر و باراس که بیشتر از همراهان خود خورده و نوشیده بودند، از فرط خستگی و مستی از پای درآمدند.
باراس روز بعد خواست از میزبان زیبا و مهربان خود خداحافظی کند و به شهر برگردد که خانم بوآرنه با کرشمه به او گفت: آن‌قدر تو را دوست می‌دارم که میل ندارم غیر از تو تقاضایی

از کسی بکنم!

باراس با قدری وحشت پرسید که تقاضای وی چیست.

خانم بوآرنه گفت که احتیاج به پنج هزار فرانک پول دارد و امیدوار است باراس وجه مزبور را برایش بفرستد.

باراس که به مناسبت ولخرجی، پیوسته محتاج پول بود، ناگزیر اعتراف کرد که نه آن روز می‌تواند وجه مزبور را برای او بفرستد و نه روزهای آینده ولی سعی خواهد نمود که تا هفتهٔ بعد آن مبلغ را فراهم نماید و برای خانم بوآرنه بفرستد.

بعد از اینکه باراس سوار کالسکه شد و راه پاریس را پیش گرفت، متوجه گردید که دوستی با خانم بوآرنه برای او خیلی گران تمام می‌شود زیرا آن زن به پولی که هر هفته از وی می گیرد اکتفا نمی‌نماید و اینک از او پنج هزار فرانک پول اضافی می خواهد و از همان‌روز تصمیم گرفت که با خانم بوآرنه ترک رابطه نماید، مشروط بر اینکه زن مزبور رنجش حاصل نکند، چون اگر رنجش حاصل می کرد، چیزهایی را که از زندگی خصوصی همین باراس می‌دانست فاش می‌نمود و می‌رفت.

همان روز هنگام ظهر، باراس وارد مجلس شورای ملی فرانسه شد و به محض ورود، حس کرد که تمام نمایندگان مجلس بیمناک هستند. باراس علت وحشت را پرسید و به او گفتند که شهرت دارد چهل هزار سلطنت‌طلب می‌خواهند به مجلس شورای ملی حمله‌ور شوند و اگر مجلس را به تصرف درآورند، تمام نمایندگان را به قتل خواهند رسانید.

آنهایی که این یادداشت‌های تاریخی را تا اینجا خوانده‌اند از خواندن این موضوع دچار حیرت خواهند شد و فکر می کنند سلطنت‌طلبان فرانسه کجا بودند که مجتمع شدند و یک قشون چهل‌هزار نفری تشکیل دادند.

حقیقت این است که سلطنت‌خواهان فرانسه پیوسته بودند ولی قدرت حکومت انقلابی مانع از این می‌شد که سر راست کنند. بعد از اینکه حکومت جدید فاسد شد و نمایندگان مجلس شورای ملی فرانسه از خزانهٔ ملت، به عناوین گوناگون استفاده‌های زیاد کردند و همان موقع ملت فرانسه (به‌طوری که گفتیم) نان نداشت و مردم از حیث خواربار بسیار در

مضیقه بودند و رشوه‌گرفتن از طرف نماینده‌گان مجلس شورای ملی متداول شد، مردم احساس نمودند که حکومت این جماعت بدتر از حکومت استبدادی سابق است، زیرا حکومت استبدادی، هرچه بود، جنبهٔ عوام‌فریبی نداشت و حکومت انقلابی فرانسه دارای تمام معایب حکومت استبدادی هست و عوام‌فریب هم می‌باشد.

سلطنت‌طلبان که می‌دیدند مردم از این حکومت فاسد متنفر گردیده‌اند، مجتمع شدند و تصمیم گرفتند دست درآورند و قبل از هر کار، نماینده‌گان مجلس شورای ملی فرانسه را که مسئول قتل لویی‌شانزدهم و مسئول اصلی قتل ماری‌آنتوانت بودند، به قتل برسانند.

روز چهارم ماه اکتبر ۱۷۹۵، خطر حملهٔ سلطنت‌طلبان به مجلس شورای ملی فرانسه بیشتر محسوس شد و بعضی از نماینده‌گان که رأی بر قتل لویی‌شانزدهم داده بودند، می‌لرزیدند و عاقبت نماینده‌گان مجلس به باراس رئیس مجلس شورای ملی، اختیار تام دادند که برای جلوگیری از حملهٔ سلطنت‌طلبان هر تصمیم مقتضی را که صلاح می‌داند به‌موقع اجرا بگذارد.

باراس کمیته‌ای از نماینده‌گان مجلس شورای ملی تشکیل داد و آن کمیته به ریاست او شروع به شور جهت چاره‌جویی کرد. در آن کمیته نماینده‌ای عضویت داشت به اسم «فره‌رون» که «پولین» خواهر ناپلئون‌بناپارت را دوست می‌داشت.

***

ناپلئون‌بناپارت چهار برادر داشت و سه خواهر و یکی از خواهرهای او به اسم پولین خوانده می‌شد و فره‌رون نمایندهٔ مجلس شورای ملی، پولین را دوست می‌داشت و منتظر فرصتی بود که بتواند خدمتی نسبت به ناپلئون‌بناپارت برادر پولین بکند تا اینکه ناپلئون با عشق او نسبت به خواهرش مخالفت ننماید.

محل سکونت ناپلئون‌بناپارت در شهر تولون واقع در جنوب فرانسه بود و انتقال وی به مارسی جنبهٔ موقتی داشت و افسر جوان، بعد از اینکه مدتی کوتاه در مارسی سکونت کرد، به تولون برگشت.

پس از مراجعت به تولون، افسر جوان دنبالهٔ رسالهٔ مربوط به نبوغ را متروک گذاشت، زیرا

عاشق یک دختر کارگر شد که در یک کارگاه خیاطی کار می‌کرد.
یک روز که ناپلئون‌بناپارت از یکی از خیابان‌های شهر تولون می‌گذشت، چند دختر جوان از یک کارگاه خیاطی خارج شدند که بروند غذا بخورند. یکی از آن دخترها، که در آن موقع بیشتر از هفده سال نداشت، چند بار نظر به ناپلئون انداخت و حتی یک مرتبه روی خود را برگردانید و به دقت آن افسر را نگریست.
ناپلئون کوتاه‌قد و در زمان جوانی لاغر بود اما زیبایی و ملاحت داشت و چشم‌های درخشنده‌اش تولید محبت می‌کرد. بعد از اینکه ناپلئون‌بناپارت به مقامات عالی رسید به مناسبت افراط در خوشگذرانی تغییر قیافه داد و رنگ صورتش زرد شد و درخشندگی چشم‌ها از بین رفت و فربه گردید ولی در آن موقع جوانی بود زیبا و دلچسب و روزبه‌روز بیشتر مورد توجه زن‌ها قرار می‌گرفت.

نگاه‌های آن دختر جوان و کارگر طوری آشکار بود که افسر جوان فرانسوی روز بعد در همان ساعت از مقابل کارگاه خیاطی گذشت که بتواند آن دختر را ببیند. دختر جوان باز نگاه‌های طولانی به سوی ناپلئون انداخت و حتی به او تبسم کرد.
ناپلئون به مناسبت اینکه آن دختر با همکاران خود می‌رفت، نمی‌توانست به وی نزدیک شود و با او صحبت کند و دورادور وی را تعقیب می‌نمود و دید که آن دختر از همکاران جدا گردید و دنبالش رفت تا اینکه دید دختر جوان وارد یک خانهٔ سه‌طبقه شد.
افسر جوان که می‌دانست آن دختر به خانه رفته تا غذا بخورد و بعد از صرف غذا به کارگاه خیاطی مراجعت خواهد کرد، قدری در خیابان‌ها قدم زد و موقعی که پیش‌بینی نمود آن دختر از خانه خارج خواهد شد، مقابل خانه‌اش حضور به‌هم رسانید.
طولی نکشید که دختر از خانه خارج شد و مردی که روزی امپراتور قارهٔ اروپا گردید، عقب این دختر به راه افتاد و به او رسید و سلام کرد و خود را معرفی نمود و بعد پرسید: نام شما چیست؟
دختر جوان گفت: اسم من «سوزان» است و کارگر کارگاه خیاطی هستم و نمی‌دانم در قیافه و چشم‌های شما چه اثری وجود دارد که وقتی من شما را دیدم نتوانستم چشم از شما بردارم.
ناپلئون گفت: من خیلی میل دارم با شما دوست شوم و شما را به خانهٔ خود ببرم، ولی در این شهر خانه ندارم و منزل من در سربازخانه یعنی در توپخانه است.
دختر جوان گفت: ولی من اتاقی در طبقهٔ سوم یکی از خانه‌های اینجا دارم و می‌توانم شما را به آنجا ببرم، به شرط اینکه شما بگویید که پسرعموی من هستید.
ناپلئون این شرط را پذیرفت و چون لازمهٔ پسرعمو بودن این است که پسرعمو و دخترعمو از وضع خانوادگی یکدیگر اطلاع داشته باشند، ناپلئون خانوادهٔ خود را به دختر جوان معرفی کرد و سوزان هم خانوادهٔ خویش را معرفی نمود.
سوزان گفت: دومین شرط من این است که وقتی شما به منزل من می‌آیید، مناسبات ما از حدود دو دوست تجاوز نکند، زیرا در غیر این صورت یک رسوایی بزرگ به‌وجود خواهد آمد و من چاره نخواهم داشت جز اینکه خود را در دریا غرق کنم تا اینکه از ننگ و سرزنش آسوده

شوم.
ناپلئون به دختر جوان قول داد که مناسبات آنها از حدود دو دوست تجاوز نخواهد کرد و وضعی پیش نخواهد آمد تا برای دختر جوان تولید رسوایی نماید.
همان شب، بعد از اینکه کار سوزان در کارگاه خیاطی تمام شد و به خانه‌اش مراجعت کرد، ناپلئون وارد آن خانه شد و خود را با نام اصلی، اما به‌عنوان پسرعموی سوزان به زن دربان معرفی کرد.
کنجکاوی زن‌های دربان در کشور فرانسه معروف است و آنها باید تمام کسانی را که به ملاقات مستأجرین می‌روند بشناسند. وقتی چشم زن دربان به افسر جوان افتاد گفت: من نمی‌دانستم که سوزان پسرعمو دارد و او تاکنون راجع‌به این موضوع چیزی به من نگفته بود. اگر در دورهٔ حکومت سلاطین فرانسه یک دختر کارگر می‌گفت که پسرعموی او افسر است یا یک افسر می‌گفت که دختری کارگر دختر عموی اوست، پذیرفته نمی‌شد و می‌فهمیدند که دروغ می‌گویند، چون در آن دورهٔ تمام افسران اصیل‌زاده بودند و مردی که از عوام‌الناس بود افسر نمی‌شد.
طبیعی است که خویشاوند یک اصیل‌زاده می‌باید مثل او اصیل‌زاده باشد ولی در دورهٔ انقلاب فرانسه مزایای اصیل‌زادگی از بین رفت و تمام مردها می‌توانستند به درجهٔ افسری برسند؛ این بود که زن دربان حیرت نکرد چرا سوزان پسر عمویی دارد که افسر ارتش فرانسه است، لیکن چون برای اولین بار آن پسر عمو را می‌دید حیرت می‌نمود ولی زیبایی و شادابی و همچنین کوچکی جثه ناپلئون در قلب زن دربان اثر کرد، زیرا زیبایی و جوانی توصیه‌ای است که طبیعت به دست کسانی که می‌خواهد راه را به روی آنها بگشاید می‌دهد و تمام درها به‌روی افرادی که دارای آن توصیه هستند گشوده می‌شود.
زن دربان هم وقتی شادابی و زیبایی و قامت کوچک ناپلئون را دید نرم شد و گفت:
اتاق سوزان در طبقهٔ سوم قرار گرفته است.
ناپلئون بالا رفت و وارد اتاق دختر جوان گردید. آن اتاق به‌قدری کوچک بود که وقتی ناپلئون شمشیر خود را از کمر گشود و روی صندلی نهاد، مجبور شد کلاهش را هم روی همان

صندلی بگذارد و جایی دیگر نبود که مرد جوان بتواند کلاهش را در آنجا بنهد.
اثاث‌البیت دختر جوان عبارت بود از یک تختخواب و یک صندلی و یک لگن برای شستن دست و صورت و یک حوله جهت پاک کردن دست و رو و یک تنگ و یک لیوان جهت نوشیدن آب. سوزان چون وسایل طبخ نداشت، نمی‌توانست برای خود غذا بپزد و اگر وسایل طبخ فراهم می‌کرد، در آن اتاق کوچک جایی نبود که بتوان اجاق و سایر وسایل طبخ را در آن قرار داد.
وقتی ناپلئون وارد اتاق شد، دید که سوزان یک بسته را می‌گشاید و از درون بسته قدری کالباس و یک قطعه نان بیرون آورد و ناپلئون خندید و گفت: بی‌جهت نیست که قضا و قدر ما دونفر را برای دوستی با یکدیگر انتخاب نموده زیرا غذای هردوی ما نان و کالباس است (در فرانسه به‌خصوص در آن عصر نان و کالباس غذای فقرا بود). نان و کالباس دختر جوان کم بود و اگر ناپلئون از آن می‌خورد، سوزان گرسنه می‌ماند و آن شب ناپلئون از غذای سوزان نخورد و به او وعده داد که شب بعد وقتی به ملاقاتش می‌آید، برای او کوکوی جگر غاز بیاورد.
سوزان بدون خجالت، ابراز مسرت کرد و گفت از روزی که مادرش مرده، کوکوی جگر غاز نخورده است و آنگاه از ناپلئون پرسید: آیا مادر شما حیات دارد؟ ناپلئون گفت: بلی. دختر جوان آهی کشید و گفت: خوشا به حال شما که یتیم نیستید!
افسر جوان از این گفته بسیار متأثر شد و سوزان را دلداری داد و چشم‌های دختر کارگر اشک‌آلود گردید و گفت: من نه پدر دارم نه مادر و با اینکه از بامدادان تا شام سوزن می‌زنم، نمی‌توانم حتی برای خود یک جفت کفش خریداری نمایم. ناپلئون نظری به کفش دختر جوان انداخت و مشاهده نمود که فرسوده است و به خود گفت همین که حقوق خود را دریافت کرد، برای آن دختر یک جفت کفش خریداری نماید.
بعد از ساعتی که ناپلئون در آن اتاقی ماند، سوزان به او گفت: اینک بروید، زیرا اگر توقف شما در اینجا طول بکشد، سبب سوءظن زن دربان خواهد شد.
ناپلئون نمی‌توانست از آن دختر یتیم و ساده که مثل خود او بی بضاعت بود دست بکشد ولی از بیم زن دربان مجبور شد که از وی خداحافظی نماید و قول داد که شب بعد، در همان

ساعت با کوکوی جگر غاز نزد سوزان برود.

افسر جوان به وعده وفا کرد و شب بعد با بسته‌ای از کوکری جگر غاز و نان و یک بطری شراب به خانهٔ سوزان رفت و دختر جوان از مشاهده کوکوی جگر غاز خیلی خوشوقت شد و هنگامی که مشغول صرف غذا بودند ناپلئون به سوزان گفت همین که حقوق خود را دریافت کرد، برای او یک جفت کفش و یک جفت جوراب خریداری خواهد کرد. ناپلئون خیلی میل داشت که شب را در خانهٔ سوزان به‌سر ببرد ولی از بیم زن دربان مجبور شد بعد از خوردن شام مراجعت نماید.

سوزان به ناپلئون گفت: تو اگر هر روز اینجا بیایی سبب سوءظن زن دربان خواهد شد و تصور خواهد کرد که بین ما مناسبات عاشقانه وجود دارد و بهتر این است که هفته‌ای دوبار یکدیگر را ببینیم.

از آن به بعد، ناپلئون که خود منزل نداشت و نمی‌توانست سوزان را به خانه‌اش ببرد، هفته‌ای دو مرتبه به خانهٔ دختر جوان می‌رفت و ساعتی در آنجا می‌ماند. در آن ساعات، سوزان و ناپلئون لحظه‌ای از حال یکدیگر غافل نبودند زیرا می‌دانستند که وقت آنها کم است و اگر توقف افسر جوان در آن اتاق طول بکشد، بدون تردید زن دربان بالا خواهد آمد و در خواهد زد تا بداند برای چه، پسرعمو مدتی طولانی در اتاق دختر عمو توقف کرده است.

سوزان اولین معشوقهٔ ناپلئون و می‌توان گفت اولین معشوقهٔ واقعی او بود. افسر جوان، قبل از سوزان با هیچ زنی معاشرت نکرده بود و شاید به همین جهت نسبت به سوزان بیش از دوستان دیگرش وفاداری نمود و او را به ثروت و شهرت رسانید. بدون اینکه هرگز به کلی آن زن را ترک نماید.

سوزان از رسوایی می‌ترسید و ناپلئون که جوان و تحصیل کرده و منورالفکر به‌شمار می‌آمد، بیم داشت که آن دختر یتیم براثر ارتباط با او رسوا و سیه‌روز گردد، لذا مناسبات عاشقانهٔ آن پسر و دختر جوان تا روزی که ناپلئون در تولون بود از حدود عشق افلاطونی تجاوز نکرد.

این موضوع را خود ناپلئون در جزیرهٔ سنت‌هلن (که در همان جزیره مرد) برای ژنرال «گورگو» از همراهان خود حکایت کرد و گفت: من و سوزان در آن موقع، آن‌قدر ساده و

بی‌گناه بودیم که مدت یک‌سال با هم به‌سر می‌بردیم، بدون اینکه بین ما مناسبات خصوصی وجود داشته باشد.

شگفت آنکه آخرین عشق ناپلئون در جزیرهٔ سنت‌هلن نیز یک عشق افلاطونی بود و در آن جزیره، امپراتور فرانسه قبل از اینکه بمیرد، عاشق یک دختر جوان پانزده سالهٔ انگلیسی به اسم «بتی» شد و عشق امپراتور فرانسه نسبت به آن دختر جوان از تدریس زبان فرانسوی آغاز گردید. والدین دختر که از اشراف جزیرهٔ سنت‌هلن بودند، از امپراتور فرانسه خواستند که برای تقویت دخترشان (که قدری زبان فرانسوی می‌دانست) به او درس بدهد و هر روز بتی به منزل ناپلئون می‌آمد تا درس بخواند ولی درس نمی‌خواند و در عوض با کنجکاوی، لباس‌ها و جواهر و شمشیرها و تصاویر ناپلئون را از نظر می‌گذرانید.

یک روز ناپلئون به دختر انگلیسی گفت: اگر شما درس نخوانید من به والدین شما می‌گویم که دخترتان تنبلی می‌کند و تحصیل نمی‌نماید. بتی یک‌مرتبه به گریه درآمد و ناپلئون هرچه کرد که او را آرام نماید موفق نگردید و ناچار دختر جوان را دربر گرفت و موهایش را نوازش داد. آن وقت قلب امپراتور فرانسه، که در آن موقع نزدیک پنجاه سال از عمرش می‌گذشت به تپش درآمد و حس کرد که آن دختر انگلیسی را دوست می‌دارد.

خاطرات بتی دارای نام خانوادگی «بلکومب» وجود دارد و آن زن در خاطرات خود می‌گوید که ناپلئون نسبت به او محبت داشت و او هم با وجود خردسالی به امپراتور فرانسه علاقه‌مند بود اما به مناسبت اختلاف سن و اینکه ناپلئون مردی متأهل به‌شمار می‌آمد، آن دو نمی‌توانستند ازدواج کنند و با عشق افلاطونی به‌سر می‌بردند.

تا روزی که ناپلئون در تولون بود، روابط وی با سوزان از حدود عشق افلاطونی تجاوز نکرد ولی بعد از اینکه به پاریس رفت و دارای شهرت گردید و سوزان را از تولون به پاریس منتقل نمود. مناسبات آن دو وارد مرحله‌ای دیگر شد.

***

به قول مورخین، ناپلئون‌بناپارت فرزند انقلاب فرانسه بود و به حمایت از آن انقلاب ترقی کرد و به مقام امپراتوری رسید (که رسیدن به آن رتبه مغایر با روح انقلاب فرانسه محسوب

می‌شد)، ولی آن فرزند انقلاب فرانسه به ادعای بعضی از نویسندگان، در پاریس به سلطنت‌طلبان مربوط شد و می‌خواست به حمایت از سلطنت‌طلبان فرانسوی و علیه انقلاب فرانسه شمشیر از نیام بیرون بیاورد. وضع مادی ناپلئون‌بناپارت بعد از اینکه از تولون منتقل به پاریس گردید، بهتر شد و ترفیع رتبه یافت و توانست سوزان را از تولون به پاریس منتقل نماید و برای او یک اتاق اجاره کند، ولی خود را محروم تصور می‌کرد و می‌اندیشید که به اندازهٔ لیاقتش به او مزد نمی‌دهند و به همین جهت با سلطنت‌طلبان فرانسوی مربوط گردید تا اینکه به حمایت آنها علیه مجلس شورای ملی وارد پیکار گردد.

برای ثبوت این موضوع ده‌ها مدرک تاریخی هست، از جمله صورت مجلس مذاکراتی که سلطنت‌طلبان در پاریس با ناپلئون کردند و تمام کسانی که در آن مجلس حضور داشتند معروفیت دارند. گفتیم که منظور ما در این یادداشت‌ها ذکر تاریخ رسمی از جمله تاریخ زندگی سیاسی ناپلئون‌بناپارت نیست وگرنه تمام آن مدارک را ذکر می‌نمودیم تا معلوم شود که ناپلئون‌بناپارت برخلاف نوشتهٔ مورخین، فرزند وفادار انقلاب فرانسه نبود. بلکه حتی می‌خواست علیه انقلاب شمشیر از نیام خارج کند.

یک روز عصر، ناپلئون‌بناپارت در جلسهٔ سلطنت‌طلبان فرانسوی در پاریس حضور به‌هم رسانید و آماده شد که به کمک آنها و علیه مجلس شورای ملی وارد جنگ شود. مذاکرهٔ ناپلئون‌بناپارت با سلطنت‌طلبان، در همان ایام صورت گرفت که نمایندگان مجلس شورای ملی فرانسه و باراس رئیس آن مجلس از حملهٔ سلطنت‌طلبان می‌ترسیدند.

ناپلئون در آن مجلس، از لحاظ اصول، با ورود در جنگ (به کمک هواخواهان سلطنت در فرانسه) موافق بود، ولی می‌خواست مزدی گزاف دریافت کند. سلطنت‌طلبان هم چانه می‌زدند، زیرا اولاً در آن موقع پول زیاد نداشتند که بتوانند بی‌حساب خرج کنند و ثانیاً ناپلئون را به شکل یک ماجراجوی مزدور می‌نگریستند که فقط برای پول می‌جنگد و به هدفی که در راه آن پیکار می‌نماید ایمان ندارد.

مذاکره تا ساعت شش بعدازظهر ادامه یافت و در آن موقع ناپلئون یک‌مرتبه از جا برخاست و گفت: خواهش می‌کنم دنبالهٔ مذاکرات را به روز دیگر موکول کنید. ناپلئون از این جهت مذاکرات را قطع کرد که در آن روز می‌باید ساعت شش بعدازظهر به منزل سوزان (که تازه وی را به پاریس آورده بود) برود و او را به تماشاخانه ببرد.

افسر جوان به خانهٔ سوزان رفت و او را به تماشاخانه برد و نمایش شروع شد و بعد از خاتمهٔ پردهٔ اول، مردی جوان خود را به ناپلئون رسانید و گفت: باراس رئیس مجلس شورای ملی در جست‌وجوی تو می‌باشد.

ناپلئون پرسید: با من چه کار دارد؟

آن مرد جوان که موسوم بود به کامباسرس گفت: امروز مجلس شورای ملی باراس را به سمت فرمانده قشون داخلی[۱۴] انتخاب کرد و او می‌خواهد برای انجام وظیفه‌ای که در پیش دارد از همکاری تو استفاده کند.

ناپلئون گفت: من فردا نزد او خواهم رفت. کامباسرس گفت: باراس به من گفته که تو می‌باید بدون یک لحظه تأخیر او را ببینی!

ناپلئون گفت: سوزان تنهاست و من نمی‌توانم او را در اینجا رها نمایم و نزد باراس بروم.

کامباسرس گفت: من اینجا با سوزان هستم تا تو مراجعت کنی و اگر مراجعت نکردی، زیرا ممکن است باراس نگذارد تو برگردی، من این دوشیزه را به خانه‌اش خواهم رسانید.

ناپلئون رفت و باراس وقتی او را دید با تعرض گفت: پسر، تو در کجا بودی؟

امروز ما از خواندن این جمله حیرت می‌کنیم که رئیس مجلس شورای ملی به مردی که در آینده امپراتور فرانسه و اروپا شد، بگوید پسر تو در کجا بودی؟ ولی حقیقت این است که این جمله از طرف باراس خطاب به ناپلئون‌بناپارت بر زبان آورده شد و ناپلئون گفت: من در تماشاخانه بودم.

باراس گفت: تو نمی‌دانی که جمهوری فرانسه در معرض خطر است؟ آیا موقعی که خطر نابودی جمهوری فرانسه را تهدید می‌کند، تو به تماشاخانه می‌روی؟

افسر جوان گفت: اینک بگویید که با من چه کار دارید؟

باراس گفت: من اسم تو را شنیده بودم و به من گفتند که تو افسری لایق هستی و امروز هم فره‌رون (همان که عاشق خواهر ناپلئون‌بناپارت بود) به من توصیه کرد که تو را برای همکاری خود انتخاب کنم و باید به تو بگویم که سلطنت‌طلبان قصد دارند امروز، در ساعت چهار صبح، به مجلس شورای ملی حمله کنند!

ناپلئون با حیرت گفت: آیا قصد دارند امروز صبح حمله کنند؟ رئیس مجلس شورای ملی گفت: آیا این موضوع برای تو سبب تعجب شد؟

ناپلئون که عصر همان روز با سلطنت‌طلبان مذاکره می کرد، تصور نمی‌نمود که آنها قصد داشته باشند با آن سرعت مبادرت به حمله نمایند، به همین جهت از خبری که رئیس مجلس شورای ملی به او داد متعجب گردید. بعد بر حیرت خود غلبه کرد و گفت: من چه باید بکنم؟

باراس گفت: من فرماندهٔ کل ارتش داخلی هستم و تو از طرف من اختیار داری که با هر وسیله که می‌توانی جلوی شورشیان را بگیری و نگذاری که آنها مجلس شورای ملی را تصرف یا محاصره نمایند.

محل مجلس شورای ملی فرانسه، در آن موقع عمارت تویلری بود و ناپلئون شبانه یک افسر جوان به اسم «مورا» را، که بعد شوهر یکی از خواهرهایش شد، احضار نمود و گفت: هرچه توپ در پاریس هست با مهمات و توپچی به مجلس شورای ملی بیاورید.

مورا تا نیمه‌شب، تمام توپ‌هایی را که می‌توانست به‌دست بیاورد، با مهمات و توپچی، به مجلس شورای ملی منتقل کرد. قبل از اینکه سپیدهٔ صبح طلوع کند، ناپلئون‌بناپارت منتظر حملهٔ سلطنت‌طلبان فرانسوی بود، ولی آنها در بامداد حمله نکردند و معلوم شد گزارشی که به باراس دادند صحیح نبوده است.

ناپلئون‌بناپارت که از طرف باراس فرماندهٔ دفاع مجلس شورای ملی شد، در آن روز عده‌ای از سربازان را هم برای تقویت دفاع مجلس به باغ تویلری آورد و سلطنت‌طلبان در ساعت پنج بعداز ظهر آن روز، از سه طرف، مبادرت به حمله کردند و با کمال حیرت شنیدند مردی که می‌باید جلوی آنها را بگیرد، همان است که عصر روز گذشته با آنها مذاکره می کرد تا به کمک

آنان وارد جنگ شود.
ناپلئون که به توپچی‌ها گفته بود توپ‌ها را با چهارپاره پر کنند، بدون ترحم به طرف مهاجمین شلیک کرد و در اندک مدت نزدیک پانصد جنازه خیابان‌های اطراف مجلس شورای ملی را فرش نمود و مهاجمین، فرار را بر قرار ترجیح دادند و دیگر جرأت نکردند که به مجلس شورای ملی حمله کنند.
ناپلئون‌بناپارت که تا آن روز بین مردم اسم و رسم نداشت، روز بعد وقتی روزنامه‌ها منتشر گردید، یک قهرمان ملی شد و روزنامه‌ها نوشتند که آن افسر جوان، جمهوری فرانسه و مجلس شورای ملی را از خطر نابودی نجات داد.
در محلات پاریس برای قدردانی از ناپلئون‌بناپارت چراغانی کردند و عکس او را درحالی‌که دیهیمی از برگ‌های بلوط بر سر داشت چاپ نمودند.
روز شانزدهم ماه اکتبر، مجلس شورای ملی فرانسه به پاس قدردانی از خدمت ناپلئون‌بناپارت، او را به فرماندهی ارتش داخلی به جای باراس که خود از آن سمت استعفا داد، انتخاب نمود و همان روز، باراس عزم را جزم کرد که خانم بوآرنه را به عقد ناپلئون در آورد که او را راضی نماید و هم خود وی از تحمل هزینهٔ سنگین آن زن آسوده شود.
قبل از روز شانزدهم اکتبر، باراس درخصوص شوهر خانم بوآرنه تصمیم قطعی نگرفته بود ولی در آن روز فهمید که می‌تواند خانم بوآرنه را به ناپلئون بدهد، زیرا ناپلئون رهین منت او می‌باشد و او بود که آن جوان را به سمت فرماندهی دفاع مجلس شورای ملی انتخاب کرد و باز او بود که به مجلس شورای ملی پیشنهاد نمود که خدمت ناپلئون را جبران کنند و او را فرماندهٔ ارتش داخلی نمایند.
باراس برای اینکه وسیلهٔ آشنایی ناپلئون با خانم بوآرنه شود، یک ضیافت شام در خانهٔ بوآرنه منعقد کرد و از ناپلئون دعوت نمود که در آن ضیافت حضور به‌هم برساند.
در آن ضیافت از خانم‌ها کسی غیر از خانم بوآرنه حضور نداشت، چون باراس می‌دانست اگر زن‌های دیگر حضور داشته باشند، حواس ناپلئون پرت خواهد شد.
قبل از اینکه ناپلئون در آن ضیافت حضور به‌هم رساند، باراس به او گفت: من می‌خواهم شما

را با یک زن بیوه و زیبا و پولدار و با اسم و رسم آشنا کنم. این زن موسوم است به خانم بوآرنه و شوهرش ژنرال بوآرنه در جوانی زندگی را بدرود گفت و زوجه‌اش را تنها گذاشت. این خانم جوان و دلربا و متمول، می‌خواهد شوهر کند اما مردهای عادی را نمی‌پسندد و شوهرش باید افسر ارتش، لیکن جوان و زیبا باشد و سلیقهٔ این خانم شبیه است به سلیقهٔ ماری‌آنتوانت ملکه سابق که جوانان را می‌پسندید. من پیش‌بینی می کنم که شما مورد توجه خانم بوآرنه قرار خواهید گرفت زیرا افسر ارتش هستید و دارای اسم و رسم شده‌اید و به‌خصوص جوانی و زیبایی دارید و اگر مورد توجه خانم بوآرنه قرار گرفتید. فرصتی را که در مدت عمر بیش از یک یا دو مرتبه به سراغ انسان نمی‌آید، از دست ندهید و با این خانم ازدواج کنید تا ثروتمند شوید و اگر شما بر اثر ازدواج با این زن دارای بضاعت شوید، به جاهای بزرگ خواهید رسید.

ناپلئون وقتی به منزل خانم بوآرنه می‌رفت تا شام صرف کند. میل به زن گرفتن نداشت، چون دارای دوستی جوان چون سوزان بود و می‌اندیشید که آن دختر برایش کافی است و احتیاج به زن گرفتن ندارد ولی وقتی وارد خانه خانم بوآرنه شد و زیبایی و طنازی او را دید و خود را در یک محیط اشرافی یافت، سوزان در نظرش حقیر جلوه کرد.

ناپلئون‌بناپارت تا آن تاریخ با یک زن جوان و زیبا از طبقهٔ اشراف معاشرت نکرده بود. زن‌هایی که ناپلئون تا آن زمان دیده بود، یا از نوع زن‌های هرجایی بودند یا از نوع زن‌های کارگر مثل سوزان. وقتی ناپلئون خود را در خانهٔ خانم بوآرنه کنار آن زن دید و رایحهٔ عطر گرانبهای وی را استشمام کرد و در طرز تکلم و ژست‌های آن زن دقیق شد، در دل تصدیق نمود که تا آن شب، او یک زن واقعی را ندیده بود.

زیبایی و جوانی ناپلئون هم در خانم بوآرنه اثر کرد، خاصه آنکه می‌دانست که آن جوان فرماندهٔ قشون داخلی فرانسه است.

در آن ضیافت غیر از باراس و ناپلئون و خانم میزبان، شخصی غیر از فره‌رون حضور نداشت. باراس می‌توانست به فره‌رون اشاره کند به بهانه‌ای از آن مجلس خارج شود و خانم بوآرنه و ناپلئون را تنها بگذارند، اما ترسید که مبادا خانم بوآرنه که به اصول اخلاقی ایمان ندارد، کارهایی کند و ناپلئون بفهمد آن زن با اینکه از طبقهٔ اشراف می‌باشد، یک زن معمولی است

و موضوع ازدواج از بین برود. این بود که تا پایان ضیافت توقف کرد و به اتفاق ناپلئون و فره‌رون از خانه بوآرنه خارج شد.
بعد از اینکه برای مراجعت سوار کالسکه شدند، باراس از ناپلئون پرسید: نظر شما راجع به این خانم چیست؟
ناپلئون گفت: خانم بوآرنه بهترین و دوست داشتنی‌ترین زنی است که من تا امروز دیده‌ام.
باراس گفت: آیا میل دارید با او ازدواج کنید؟ ناپلئون گفت: اگر او مرا بپسندد، با کمال میل با وی وصلت خواهم کرد.
باراس نمی‌خواست به خانم بوآرنه بگوید که با ناپلئون ازدواج نماید زیرا اگر آن حرف را می‌زد، خانم بوآرنه می‌فهمید که باراس قصد دارد او را از سر باز کند. باراس می‌باید طوری رفتار نماید که خانم بوآرنه تصور نکند وی مایل به ازدواج او با ناپلئون است.
دو روز از آن ضیافت گذشت و ناپلئون خبری از خانم بوآرنه نگرفت اما خود خانم بوآرنه که جوانی و زیبایی ناپلئون را پسندیده بود، با یک وسیلهٔ ماهرانه خویش را به یاد آن جوان آورد؛ از این قرار:
فرماندهٔ ارتش داخلی، یعنی ناپلئون، حکم کرده بود که تمام سکنهٔ پاریس (غیر از نظامی‌ها) باید سلاح گرم و سرد خود را تحویل بدهند و مأمورین نظامی خانه‌به‌خانه، اسلحهٔ گرم و سرد مردم را تحویل می‌گرفتند. دو روز بعد از ضیافت خانم بوآرنه، به ناپلئون اطلاع دادند که پسری از طرف خانم بوآرنه زوجهٔ بیوهٔ ژنرال بوآرنه آمده است و می‌خواهد او را ملاقات کند.
دل در سینهٔ ناپلئون تپید و گفت: بگویید فوری بیاید.
چند دقیقه دیگر، پسری یازده ساله دارای لباس تمیز و مرتب وارد اتاق شد و خود را به اسم «اوژن» پسر ژنرال بوآرنهٔ متوفی معرفی کرد.

ناپلئون از او پرسید: آیا شما پسر خانم بوآرنه هستید؟ اوژن جواب مثبت داد. ناپلئون پرسید: با من چه کار داشتید؟

اوژن گفت: مأمورین نظامی به خانهٔ ما آمدند و شمشیر پدرم ژنرال بوآرنه را که گرانبهاترین یادگار پدرم بود، از ما گرفتند و بردند و من به نام شرافت سربازی، از شما که یک سرباز دلیر و میهن‌پرست هستید، درخواست می کنم دستور بدهید شمشیر پدرم را پس بدهند و این یادگار گرانبها از دست ما خارج نشود.

طرز تکلم اوژن نشان می‌داد که آنچه باید بگوید حفظ کرده، مع‌هذا ناپلئون خیلی متأثر شد و امر کرد که شمشیر مزبور را بیاورند و به آن پسر تسلیم نمایند. وقتی شمشیر ژنرال بوآرنه را آوردند و به آن پسر دادند، وی شمشیر پدرش را بوسید و گفت: من از طرف مادرم و خود، از شما تشکر می کنم.

ناپلئون گفت: من از شما خواهشمندم که سلام مرا به مادرتان برسانید و بگویید که اطلاع نداشتم که شمشیر ژنرال بوآرنهٔ مرحوم را از شما گرفته‌اند وگرنه خود من آن شمشیر را به منزل شما می‌آوردم و تقدیم می کردم تا در ضمن سعادت دیدار خانم بوآرنه را هم داشته باشم.

پس دادن شمشیر، دستاویزی بود برای خانم بوآرنه که به‌عنوان تشکر از آن ابراز مساعدت، نزد افسر زیبا و جوان برود و از او سپاسگزاری نماید.

روز بعد، خانم بوآرنه به دفتر کار ناپلئون رفت و از وی تشکر کرد و ناپلئون هنگام خداحافظی گفت که آرزو دارد پیوسته آن زن را ببیند. خانم بوآرنه گفت: من به شما اطمینان می‌دهم که از دیدار شما بسیار مسرور خواهم شد و درِ خانهٔ من، روز و شب، به روی شما باز است و در هر ساعت از روز یا شب که بیایید من آمادهٔ پذیرایی هستم.

طوری ناپلئون مجذوب زیبایی و کرشمهٔ خانم بوآرنه شده بود که متوجه نشد یک زن شریف آن‌طور حرف نمی‌زند و نمی گوید در خانهٔ من روز و شب به روی شما باز است.

افسر جوان بعد از رفتن خانم بوآرنه از فرط ذوق‌زدگی خود را به دفتر کار باراس رئیس مجلس شورای ملی رسانید و برایش حکایت کرد که خانم بوآرنه به ملاقات او آمد. باراس خیلی

خوشوقت شد، چون فهمید که خانم بوآرنه مجذوب جوانی و خوشگلی ناپلئون شده و اگر از او خوشش نمی‌آمد، به ملاقاتش نمی‌رفت. حتی باراس متوجه شد که مسئلهٔ پس گرفتن شمشیر، بهانه‌ای بوده که خانم بوآرنه تراشیده تا بتواند به‌عنوان تشکر از مساعدت ناپلئون به ملاقاتش برود.

بعد گفت: دوست جوان و عزیز، از آنچه گفتید معلوم می‌شود که خانم بوآرنه نیز خواهان شماست و شما را برای همسری مناسب می‌داند، وگرنه این‌طور با شما صحبت نمی‌کرد. پس موقعیت را از دست ندهید و از این خانم زیبا و دلربا و ثروتمند خواستگاری کنید.

ناپلئون به فکر فرو رفت زیرا به یاد سوزان افتاد. امپراتور آیندهٔ فرانسه می‌دانست که اگر وی ازدواج کند، قلب سوزان خواهد شکست. باراس پرسید: برای چه در فکر فرورفتید؟

ناپلئون که نمی‌خواست حرف وی را بر زبان بیاورد گفت: من فکر می‌کنم که افسری هستم بی‌بضاعت و چگونه یک مرد چون من، می‌تواند با زنی توانگر مثل خانم بوآرنه ازدواج نماید؟

باراس گفت: وقتی خود او خواهان ازدواج با شما باشد، شما برای چه باید ایراد بگیرید؟

ناپلئون گفت: او هنوز نمی‌داند که من بی‌بضاعت هستم و تصور می‌کند که فرماندهٔ ارتش داخلی فرانسه به اندازهٔ مقام و عنوان خود ثروت دارد.

باراس گفت: خانم بوآرنه زنی است باهوش و من تقریباً یقین دارم که وی می‌داند شما بی‌بضاعت هستید. مع‌هذا در این خصوص با او صحبت می‌کنم، مشروط بر اینکه شما از وی خواستگاری نمایید تا من دستاویزی برای مذاکره با او داشته باشم.

ناپلئون‌بناپارت بعد از مشورت با باراس نامه‌ای به این مضمون برای خانم بوآرنه نوشت:

«دوست بسیار گرامی، از شبی که شما را دیدم آرزو کردم که با شما زندگی مشترک داشته باشم. آیا می‌توانم به خود مژده بدهم که شما همسر عزیز من خواهید شد و مرا به شوهری خواهید پذیرفت؟»

در ذیل این نامه مختصر این چند کلمه هم ذکر شده بود:

«چون هموطن باراس وسیلهٔ آشنایی من و شما شد، من این نامه را به او می‌سپارم تا به شما تقدیم کند.»

باراس با نامهٔ خواستگاری به خانهٔ خانم بوآرنه رفت و نامهٔ سربسته را به آن زن داد. خانم بوآرنه نامه را گشود و خواند و سر برداشت و از باراس پرسید: آیا تو می‌دانی مضمون این نامه چیست؟

باراس گفت: ناپلئون‌بناپارت به من گفت که عاشق تو شده و می‌خواهد از تو خواستگاری نماید و از من خواهش کرد که نامهٔ خواستگاری را به تو برسانم.

خانم بوآرنه پرسید: آیا تو از درخواست ناپلئون متغیر نشدی؟

باراس گفت: دوست عزیز، من خواهان سعادت تو هستم و میل دارم که تو سامان بگیری. من و تو اگر پنجاه سال دیگر با هم زندگی کنیم، نمی‌توانیم دارای مناسبات قانونی و رسمی بشویم و لذا تو همواره بلاتکلیف خواهی بود. از طرفی، جوانی و زیبایی قابل بازگشت نیست و زن، تا روزی که جوان و زیبا است باید به فکر این باشد که سامان بگیرد و روزی که جوانی و زیبایی را از دست داد، هیچ‌کس خواهان او نخواهد شد. من چون دوست واقعی تو هستم و سعادت تو را می‌خواهم، با این ازدواج موافق می‌باشم. ناپلئون برای تو شوهری مناسب و وفادار خواهد بود، زیرا جوانی است شریف و خونگرم و در عین‌حال چشم و گوش بسته. این جوان که امروز فرماندهٔ قشون داخلی فرانسه است، بدون تردید آینده‌ای درخشان در پیش خواهد داشت و تمام آرزوهای تو را برخواهد آورد و من چون سعادت تو را می‌خواهم، کنار می‌روم و جای خود را به ناپلئون وامی‌گذارم.

خانم بوآرنه برای سپاسگزاری باراس را دربر گرفت و گفت: بسیار خب، به خواستگار من بگویید که من با ازدواج با او موافق هستم. باراس گفت: او از تو کتبی خواستگاری کرد و تو هم باید کتبی به او جواب بدهی.

خانم بوآرنه نامه‌ای مختصر به خط خود نوشت و در آن به تقاضای ناپلئون جواب مثبت داد و در ضمن برای اینکه اولین غذای نامزدی را به اتفاق صرف نمایند، از ناپلئون دعوت کرد که روز بعد، برای صرف ناهار به خانه‌اش برود.

باراس نامهٔ خانم بوآرنه را برای ناپلئون برد و طوری بناپارت خوشوقت شد که صورتش ارغوانی گردید و در آن لحظه کسی که هیچ به خاطرش نمی‌رسید، سوزان بود. روز بعد

ناپلئون در ساعت مقرر برای صرف ناهار به منزل خانم بوآرنه رفت. هنگام صرف غذا، غیر از ناپلئون و خانم بوآرنه کسی پشت میز نبود و خانم به خدمه دستور داد که تمام اغذیه را یک مرتبه بیاورند تا دیگر وارد اتاق نشوند.

بعد از اینکه غذا صرف شد، خانم بوآرنه ناپلئون را به اتاق مجاور برد و گفت: شوهر عزیز آینده‌ام، ما بعد از اینکه زن و شوهر شدیم در این اتاق خواهیم خوابید.

باراس به خانم بوآرنه گفته بود که ناپلئون در مورد زن‌ها چشم و گوش بسته است. به‌راستی در آن تاریخ همین‌طور بود. زیرا اگر ناپلئون جوانی چشم و گوش بسته به‌شمار نمی‌آمد، به این سرعت حاضر نمی‌شد که با آن زن ازدواج کند. چون متوجه می‌شد که آن زن، یک زن شریف نیست. ولی چون چشم و گوش بسته بود با همان زن ازدواج کرد.

سوزان دوست سابق ناپلئون با خانم بوآرنه فرق داشت و ناپلئون در کنار نامزد خود خانم بوآرنه، لذتی کسب می کرد که سوزان نمی‌توانست به او اهدا کند. سوزان نه ثروت خانم بوآرنه را داشت نه دلربایی او را و ناپلئون، هر دفعه که به منزل نامزد خود می‌رفت، یک عاشق واقعی بود که به ملاقات معشوقه می‌رود.

دورهٔ نامزدی ناپلئون و «ژوزفین» طولانی شد. نام ژوزفین را ناپلئون در همان روز روی نامزد خود گذاشت و این نام، اسم رسمی ملکهٔ آینده فرانسه شد.

ناپلئون تعجیل نداشت که با ژوزفین ازدواج نماید زیرا آنچه مردها را برای ازدواج بی‌تاب می‌کند برخورداری از دیدار همسر آینده است و آن هم برای ناپلئون حاصل می‌شد.

در آغاز سال ۱۷۹۶ میلادی، شایع شد که ناپلئون‌بناپارت به فرماندهی قشونی که می‌باید از کشور فرانسه به ایتالیا برود انتخاب خواهد گردید. ژوزفین، بعد از وقوف از آن خبر، به ناپلئون‌بناپارت گفت: اینک مرا عقد کن.

ناپلئون گفت: آیا وضع کنونی ما بهتر از زناشویی رسمی نیست؟ ژوزفین گفت: نه، زیرا تو اینک می‌خواهی برای جنگ به ایتالیا بروی و اگر در آنجا به قتل برسی، کسی به من مستمری بیوه‌های مقتولین جنگ را نخواهد پرداخت، لیکن اگر ما زن و شوهر قانونی باشیم، بعد از قتل تو، من از مستمری استفاده خواهم کرد.

ناپلئون‌بناپارت، به‌طوری که تمام کسانی که با او زندگی کرده‌اند نوشته‌اند، مردی بود «رئالیست» یعنی واقع‌بین و از واقع‌بینی ژوزفین نرنجید و برای ازدواج آماده شد.
روحیهٔ ژنرال بناپارت طوری بود که بعد از اینکه با ژوزفین ازدواج کرد و فهمید که زوجه‌اش سرگرمی‌های قبلی خود را دارد، تصمیم گرفت که از آن زن برای پیشرفت مقاصد خود استفاده کند.
ما می‌دانیم که این گفته خیلی بر بعضی از مورخین که ناپلئون را تا مرتبهٔ خدایی بالا برده‌اند گران می‌آید ولی نص صریح تاریخ این است که ناپلئون‌بناپارت بعد از ازدواج با ژوزفین آن زن را به‌سوی بعضی از مردها می‌راند تا اینکه سریع‌تر به مقاصد خود برسد و امپراتوری ناپلئون فقط با جهیزیهٔ ژوزفین پا نگرفت بلکه دوستی آن زن با برخی از مردهای متنفذ، در پاگرفتن امپراتوری ناپلئون مؤثر بود. به‌طور کلی در ناپلئون‌بناپارت آنچه به اسم حسادت خوانده می‌شود وجود نداشت.
بعد از اینکه امپراتور شد و به قدرت مطلق رسید، دیگر محتاج به کمک سایرین نبود که از وجود ژوزفین استفاده نماید، ولی می‌دانست که زوجه‌اش همچنان سرگرمی‌های خود را دارد اما هرگز به همسرش زیاد ترشرویی نکرد و روزی که ژوزفین را طلاق داد، برای این بود که زن مزبور عقیم بود و نمی‌توانست بزاید.

باری، ژوزفین نامزد خود را که می‌خواست به ایتالیا برود وادار کرد که با وی ازدواج نماید.
در شب نهم ماه مارس سال ۱۷۹۶ میلادی، شش نفر در یک سالن واقع در عمارتی در خیابان «آنتن» در پاریس جمع شدند که ناظر ازدواج ناپلئون با ژوزفین باشند. آن سالن امروز در همان عمارت به همان شکل هست و در حال حاضر اتاق دفتر مدیر «بانک پاریس و هلند» می‌باشد.
آن شش نفر عبارت بودند از: ژوزفین (عروس) و باراس (کنسول فرانسه) و کولن‌لاکومپ (معاون باراس). این دو نفر جزو شهود عقد بودند و می‌باید دفتر ازدواج را امضا کنند. سه نفر دیگر هم سردفتر و کارکنان رسمی به‌شمار می‌آمدند.
باران می‌بارید و ناپلئون با تأخیر رسید اما سردفتر و کارکنان دفتر اسناد رسمی به مناسبت حضور باراس و معاونش، زبان به اعتراض نمی‌گشودند، چون باراس دارای عنوان کنسول بود و در آن موقع، مقامی شبیه به مقام رئیس جمهوری داشت.
متصدی دفتر اسناد رسمی و کارکنان دفتر، برای اینکه کار را جلو بیندازند، اسم و رسم عروس و داماد را در دفتر خود به ثبت رسانیدند. اسم و رسم عروس و داماد در دفتر اسناد رسمی برخلاف واقع، یعنی به طرزی مغایر با زایچه[۷۷] به ثبت رسید.
در دفتر اسناد رسمی سن عروس را سه‌سال کمتر از سن واقعی نوشتند، یعنی متصدیان دفتر اسناد رسمی خیانت کردند. در مورد سن داماد هم خیانت شد، زیرا سن ناپلئون را سه سال بالا بردند تا اینکه با سن عروس تقریب متناسب شود. هیچ سردفتری مرتکب یک چنین خیانت نمی‌شود ولی توصیهٔ ناپلئون و حضور باراس سبب گردید که کارکنان دفتر اسناد رسمی اصول را زیر پا گذاشتند.
ناپلئون آن‌قدر تأخیر کرد که سردفتر دچار چرت شد و بر اثر صدایی دچار وحشت شده از خواب بیدار گردید و از باراس معذرت خواست که خواب رفته است. ژوزفین گاهی لب به شکایت می‌گشود و می‌گفت: نمی‌دانم چرا اینقدر دیر کرده است؟
باراس او را دعوت به شکیبایی می‌نمود و می‌گفت: شوهر شما در این روزها خیلی کار دارد، زیرا باید تمام وسایل حرکت یک قشون را فراهم کند.

نزدیک ساعت یازده کالسکه‌ای در خیابان توقف کرد و درِ کالسکه باز و بسته شد. بعد صدای قدم‌های سریع ناپلئون که از پلکان بالا می‌آمد به گوش رسید. ناپلئون تا آخرین روز زندگی ژست‌های سریع داشت و در موقع راه‌رفتن، تقریباً می‌دوید و حتی مقام شامخ امپراتوری فرانسه و اروپا نتوانست در او وقار و سنگینی به‌وجود بیاورد. وقتی می‌خواست از یک طرف اتاق به طرف دیگر برود، خیز برمی‌داشت و با همان سرعت، حرف می‌زد و همانطور سریع غذا می‌خورد و هنگام غذاخوردن، حتی بعد از امپراتور شدن، جز در تشریفات رسمی، استخوان‌های جوجه و بلدرچین و قرقاول را اطراف اتاق پرت می‌کرد و اطبا عقیده دارند که مرض سرطان معدهٔ ناپلئون که عاقبت سبب هلاکت وی گردید، ناشی از غذاخوردن سریع وی بود، چون طوری سریع غذا می‌خورد که فرصت جویدن نداشت و غذای نجویده، معدهٔ او را از کار انداخت.

وقتی ناپلئون وارد اتاق شد، چون تند از پله‌ها بالا آمده بود نفس‌نفس می‌زد. او گفت: زود... زود... ما را برای یکدیگر عقد کنید، زیرا فرصت ندارم و باید بروم.

وقتی یک زن و شوهر قبل از به‌انجام رسیدن مراسم ازدواج، از ذات زناشویی برخوردار شوند، انتظار شب زفاف را نمی‌کشند. ناپلئون علاقه‌ای نداشت که بعد از عقد با ژوزفین وارد اتاق زفاف شود اما ژوزفین عقیده داشت که میمنت زناشویی اقتضا می‌کند که زن و شوهر بعد از عقد، وارد خوابگاه گردند، ولو لذات شب زفاف بر آنها تازگی نداشته باشد.

وقتی ناپلئون وارد خوابگاه شد، دید که مبل و پرده‌های آن اتاق که ارغوانی بود، عوض شده و دارای مبل و پرده‌های آبی رنگ می‌باشد. لباس خواب ژوزفین هم در آن شب، به رنگ مبل و پرده‌های اتاق بود، به‌طوری که ناپلئون حس کرد برای اولین‌بار وارد آن اتاق می‌شود و به‌طور ضمنی، حس نمود که برای اولین مرتبه ژوزفین را می‌بیند، ولی وقتی خواست به طرف تختخواب برود، مشاهده کرد سگ ژوزفین به اسم «فورتونه» آنجا خوابیده است.

امپراتور آیندهٔ فرانسه از مشاهدهٔ سگ چهره درهم کشید و گفت: این حیوان را از اینجا دور کن. اما ژوزفین به حمایت سگ برخاست و با ملایمت گفت: نگاه کن فورتونه چقدر بی‌آزار و مهربان است و چگونه با محبت تو را می‌نگرد!

تا آن شب ناپلئون سگ ژوزفین را در خوابگاه ندیده بود و از بس ژوزفین از آن حیوان حمایت کرد، ناپلئون موافقت نمود که سگ در اتاق بماند اما هنوز ساعتی نگذشته بود که یک‌مرتبه شوهر جوان فریاد زد و ژوزفین با شگفت و وحشت پرسید: چه شد؟

ناپلئون برخاست و با دو دست پای خود را گرفت. معلوم شد که فورتونه سگ ژوزفین، روی تختخواب جسته و دندان‌های تیزش را در پای ناپلئون فرو کرده.

واقعهٔ مزبور، محیط شب زفاف را تغییر داد و ژوزفین مجبور گردید از خوابگاه خارج شود و به آشپزخانه برود و در آن موقع شب، زیزفون بجوشاند تا جوشاندهٔ آن را به شکل ضماد روی زخم بگذارد.

ناپلئون می‌ترسید که سگ ژوزفین هار باشد و او را مبتلا به مرض هاری کند، ولی ژوزفین وی را آسوده خاطر کرد و گفت: سگ هار نیست.

خود ناپلئون این موضوع را در جزیرهٔ سنت‌هلن برای همراهان نقل کرد و گفت: «در شب عروسی با ژوزفین من یک رقیب خطرناک داشتم و او سگ ژوزفین بود که عاقبت مرا گزید و تا چند روز پایم مجروح بود.»

دیگر از چیزهایی که ناپلئون در جزیرهٔ سنت‌هلن به همراهان گفت این بود که در بین زن‌هایی که از جوانی تا آن موقع با وی دوست شدند. هیچ زن دارای نیروی دلربایی ژوزفین نبوده است. این موضوع از نامه‌هایی که ناپلئون از ایتالیا برای ژوزفین نوشته و مجموعهٔ آنها در کتابخانهٔ ملی پاریس، ضمن اسناد و اوراق تاریخی هست، معلوم می‌شود.

دو روز بعد از انجام رسیدن مراسم عقد، ناپلئون در رأس یک ارتش، راه ایتالیا را پیش گرفت و هنوز از فرانسه خارج نشده بود که از به‌یادآوردن خاطرهٔ محبت‌های ژوزفین بی‌تاب شد. در نامه‌های اول که از فرانسه و آنگاه از ایتالیا برای ژوزفین می‌نوشت می‌گفت که من تو را می‌پرستم. مردی که این نامه‌ها را که در جزو اسناد تاریخی محفوظ است نوشته، در آن موقع فرماندهٔ یک ارتش بود نه یک محصل مدرسه که برای اولین‌بار با یک زن آشنا می‌شود و ممکن است خود را گم کند. در آن موقع ناپلئون فرماندهی سی و هشت هزار سرباز را داشت ولی روحیهٔ او در مورد عشق مثل یک جوان هفده یا هیجده‌ساله بود که برای اولین مرتبه

خود را در برابر یک زن می‌بیند.

شب‌ها وقتی سربازان توقف می‌کردند و اردوگاه به‌وجود می‌آمد و آتش می‌افروختند، ناپلئون روی چهارپایه‌ای می‌نشست و یک طبل مقابل خود می‌نهاد و مشغول نویسندگی می‌شد. سربازانی که از دور او را می‌دیدند تصور می‌کردند که فرمانده جوان آنها مشغول ترسیم نقشهٔ میدان جنگ است و نمی‌دانستند که در آن موقع جز فکر قیافه و اندام ژوزفین، فکری دیگر در مخیلهٔ وی نیست و آنچه می‌نویسد مضامینی است عاشقانه و گاهی دور از نزاکت معمولی خطاب به همسرش.

وقتی ناپلئون وارد ایتالیا شد، جنگ بین قشون فرانسه که وی فرماندهٔ آن بود و قشون اتریش (که شمال ایتالیا را تحت اشغال داشت) آغاز گردید.

به مناسبت آغاز جنگ، تمام نامه‌هایی که از ایتالیا به فرانسه می‌رسید یا از فرانسه به ایتالیا فرستاده می‌شد، در دسترس مأمورین سانسور قرار می‌گرفت و آنها نامه‌ها را می‌خواندند و آنگاه برای کسانی که باید آنها را دریافت کنند می‌فرستادند. روزی که نامهٔ ناپلئون خطاب به ژوزفین به‌دست آنها می‌رسید، روز تفریح مأمورین سانسور بود و تمام آنها در یک اتاق جمع می‌شدند و یکی از آنان با صدای بلند نامه‌ها را می‌خواند و دیگران قاه‌قاه می‌خندیدند و فرماندهٔ جوان ارتش فرانسه را مورد تمسخر قرار می‌دادند.

تنها چیزی که از زندگی آن نامه‌ها می‌کاست (و امروز هم در نظر ما می‌کاهد) سادگی آن می‌باشد و نشان می‌دهد که در آن عصر، روح و طبع سردار فرانسه به‌قدری ساده بوده که در قلب وی بیش از یک عشق جا نمی‌گرفت و نمی‌توانسته غیر از ژوزفین دیگری را دوست بدارد، درصورتی‌که در ایتالیا زن جوان و زیبا کم نبود و بعضی از آنها قدرت و جوانی و زیبایی ناپلئون را می‌پسندیدند و حاضر بودند دوست وی شوند.

***

قبل از اینکه سردار جوان فرانسوی وارد ایتالیا شود، در منطقهٔ «شان‌سو» در فرانسه، نامه‌ای به دستش دادند و وقتی نامه را گشود مشاهده نمود که از سوزان است. نامه به وسیلهٔ کاتب نوشته شده بود و ناپلئون پس از خواندن نامه فهمید که سواد کم سوزان اجازه نمی‌دهد که

نامه‌ای آنچنان بنویسد ولی مضامین نامه از خود سوزان بود. دختر جوان در آن نامه چنین نوشته: «ناپولیون عزیز، من امروز در روزنامه خواندم که تو زن گرفته‌ای و زن تو یکی از اشراف و خانمی است ثروتمند. تا امروز من دلخوش بودم که تو مرا دوست می‌داری، ولی از این به بعد می‌دانم که دیگر محبوبهٔ تو نیستم، زیرا قلب تو در تصرف زن دیگری است که علاوه بر داشتن زیبایی و ثروت، زن مشروع تو نیز می‌باشد.

«تو مرا فراموش کردی و قلب خود را به دست زن دیگری سپردی ولی من تو را فراموش نخواهم کرد و هرگز شوهر اختیار نخواهم نمود زیرا نمی‌خواهم زنی که مال تو بود به دیگری تعلق پیدا کند. خوشا آن روزها که من در اتاقی محقر در جنوب کشور سکونت داشتم و وقتی تو برای من قدری جگر غاز می‌آوردی گویی که مائدهٔ بهشت را برایم آورده‌ای. خوشا آن شب‌ها که من و تو مثل دو کبوتر معصوم در کنار هم بودیم بدون اینکه به فکر ارتکاب گناه بیفتیم.

«آیا به خاطر داری که در آن شب‌ها چقدر به من وعدهٔ وفاداری جاوید می‌دادی و می گفتی تا روزی که زنده هستی جز من دختری را دوست نخواهی داشت؟ ولی تو نیز مشمول مقررات زندگی اجتماعی شدی و همین که به مقام و مرتبهٔ بالا رسیدی، محبوبهٔ خود را فراموش کردی و عهدی را که با او بسته بودی از یاد بردی.

«اکنون تو سرداری بزرگ هستی و فکر می کنی که نمی‌توانی محبوبه‌ای چون من داشته باشی. ژنرال ناپلئون‌بناپارت کجا و سوزان، کارگر دکان خیاطی یکی از شهرهای جنوب فرانسه کجا؟

«بعد از این، من با خاطرات گذشتهٔ خود زنده هستم و پیوسته در فکر شب‌هایی هستم که تو تا صبح در کنارم بودی و صد بار با زبان، جان خود را نثار من می‌نمودی. امید آیندهٔ من در زندگی خاطرات گذشته است که از تو دارم و با همان خاطرات به گور خواهم رفت- سوزان.»

ناپلئون گرچه دیگر سوزان را معشوقهٔ خود نمی‌دانست ولی او را شاید به مناسبت اینکه اولین محبوبه‌اش بود، فراموش نکرد و پیوسته مراقب بود که سوزان از جهت معاش آسوده خاطر باشد و بعد از اینکه رئیس دولت شد، برای سوزان مستمری تعیین کرد و پس از نشستن بر

تخت امپراتوری فرانسه، یک عمارت خوب برایش خرید.
چون ناپلئون برای اکثر دوستان خود ولخرجی‌های دیوانه‌وار می‌کرد، نباید گفت کمک‌های او نسبت به سوزان جنبهٔ استثنایی داشته، لیکن او را به جرم اینکه دختری فقیر است (جرمی که در نظر بعضی از مردم غیر قابل بخشایش می‌باشد) از چشم نینداخت و فراموش نکرد و روزی که سوزان (مدتی بعد از مرگ ناپلئون) زندگی را بدرود گفت، زنی محترم و ثروتمند به‌شمار می‌آمد و جنازه‌اش را با احترام تشییع کردند و به خاک سپردند.
ناپلئون سی‌وهشت هزار سرباز داشت، بدون اینکه ساز و برگ جنگی آنها خوب باشد.
اتریشی‌ها در ایتالیا دارای شصت هزار سرباز مجهز بودند و می‌خواستند از مرز ایتالیا و فرانسه بگذرند و وارد کشور فرانسه شوند و شهر «لیون» را تصرف نمایند و آنگاه پاریس را به تصرف درآورند و ناپلئون با سی و هشت هزار سرباز مأمور گردید که نگذارد این مانور جنگی وارد مرحله اجرا شود.
اتریشی‌ها قصد داشتند از جاده‌ای شوسه، که در مرز ایتالیا و فرانسه وجود داشت (و دارد) عبور نمایند و قدم به خاک فرانسه بگذارند. اگر ناپلئون از آن جاده می‌رفت، مواجه با شصت‌هزار سرباز مجهز اتریشی می‌شد و سی‌وهشت سرباز او، شاید در ظرف چند ساعت متفرق و متشتت می‌گردیدند؛ این بود که تصمیم گرفت نقشهٔ «هانی‌بال» سردار معروف کارتاژی را برای حمله به رم به‌موقع اجرا بگذارد و قشون اتریش را در ایتالیا غافلگیر کند.
هانی‌بال برای غافلگیر کردن رم، از راهی وارد ایتالیا شد که حکومت روم تصور آن را نمی‌کرد و آن عبارت بود از راه کوه آلپ واقع در شمال ایتالیا. هانی‌بال با تمام قشون و فیل‌های جنگی خود (به روایتی دویست فیل و به روایتی بیست فیل جنگی)، از کوه آلپ گذشت. ناپلئون هم برای غافلگیر کردن اتریشی‌ها مصمم شد از همان راه عبور نماید.
هانی‌بال گرچه دارای فیل جنگی بود اما توپ نداشت و عبوردادن ارابه‌های توپ، از کوهی که جاده نداشته باشد بسیار مشکل است ولی آن کار مشکل را ناپلئون به انجام رسانید و دستور داد درخت‌های کاج کوه آلپ را بیندازند و از آن درخت‌ها الوار تهیه کنند. بعد لولهٔ توپ‌ها را از ارابه‌ها جدا نمایند و لوله‌های توپ را وسط الوار بگذارند و طناب پیچ کنند، به‌طوری که لوله

توپ محاط از الوار باشد. آنگاه لوله‌ها را که بدین ترتیب بسته‌بندی شده، از دامنهٔ سراشیب کوه پایین بفرستند و در دره، لوله توپ را از وسط الوارها بیرون بیاورند و روی ارابه نصب نمایند و به راه ادامه بدهند.

اگر ما بخواهیم به تحقیق بگوییم که ناپلئون‌بناپارت قشون خود را چگونه از کوه آلپ و از منطقه‌ای که در آن جاده وجود نداشت عبور داد و وارد ایتالیا کرد، باید یک رسالهٔ نظامی بنویسیم.

عبور قشون ناپلئون از کوه آلپ با اینکه بیش از دویست سال قبل از این صورت گرفته هنوز موضوع درس تمام دانشگاه‌های نظامی جهان است و آن را نمونهٔ ابتکار و ابداع و استقامت در استفاده از مانورهای غیرمنتظره می‌دانند.

ناپلئون بعد از عبور از کوه آلپ نیروی اتریش را در ایتالیا غافلگیر نمود و در ظرف مدت پانزده روز، شش‌بار نیروی اتریش را شکست داد و بیست و یک پرچم از اتریشی‌ها گرفت و معادل پنجاه میلیون فرانک پول نقد غنیمت جنگی برای فرانسه تحصیل کرد؛ اما از دوری ژوزفین بی‌تاب بود و مرتب به او نامه می‌نوشت و از او تقاضا می‌کرد که به ایتالیا بیاید و نامه‌ها (به‌طوری که گفتیم) به دست مأمورین سانسور می‌افتاد و سبب تفریح آنها می‌گردید.

ژوزفین، برای اینکه به ایتالیا نرود بهانه می‌تراشید.

ناپلئون آن‌قدر بی‌تاب شد که «مورا» دوست خود و یکی از ژنرال‌های جوان را مأمور کرد که به فرانسه برود و زوجه‌اش را از پاریس به ایتالیا بیاورد. وقتی مورا وارد پاریس شد، ژوزفین به عوض اینکه به اتفاق وی راه ایتالیا را پیش بگیرد، او را نگه داشت (!) و مورا هم مقیم پاریس گردید. ناپلئون حیرت می‌نمود که چرا مورا که رفته بود زنش را بیاورد، مراجعت نمی‌نماید و دستور داد که وی برگردد.

دستور مزبور جنبهٔ نظامی داشت و از طرف فرماندهٔ کل قشون فرانسه در ایتالیا ناپلئون‌بناپارت (که مورا از افسران ابواب جمع وی به‌شمار می‌آمد) صادر شد و مورا نمی‌توانست اطاعت نکند. مورا قبل از اینکه از همسر ناپلئون جدا شود، با او مشورت کرد که چه عذری برای نیامدن آن زن به ایتالیا بتراشند زیرا ژوزفین همچنان نمی‌خواست به ایتالیا برود).

عاقبت به نظرشان رسید که مورا بعد از ورود به ایتالیا، به ناپلئون بگوید که همسرش آبستن است و دچار ویار می‌شود و چون کسالت دارد نمی‌تواند مسافرت نماید. مورا گفت: مگر تو آبستن هستی؟ ژوزفین گفت: نه.

مورا گفت: شوهرت خواهد فهمید که تو دروغ گفته‌ای و از تو به شدت خواهد رنجید. ژوزفین گفت: وقتی او مرا دید خواهم گفت بیمار شدم و سقط جنین کردم.

وقتی ناپلئون در ایتالیا شنید که همسرش باردار است، از فرط خوشحالی نزدیک بود دیوانه شود و قلم به دست گرفت و این نامه را برای ژوزفین نوشت.

«هم اکنون مورا به من گفت که تو باردار هستی و چون ویار می کنی نمی‌توانی به ایتالیا مسافرت نمایی. من امروز خود را نیکبخت‌ترین مرد دنیا می‌دانم، زیرا تو از من دارای یک طفل شدی و آرزو دارم که هرچه زودتر شکم برآمدهٔ تو را ببینم.

«نکند که کسالت تو ناشی از این باشد که مونسی نداری و اگر خیلی تنها هستی، من می‌توانم یکی از افسران خود را نزد تو بفرستم (!!) تا تو احساس تنهایی ننمایی.»

هنوز ناپلئون بناپارت زوجهٔ خود را نشناخته بود و نمی‌دانست که ژوزفین برای اینکه احساس تنهایی نکند نیازمند میانجیگری او نیست!

در ماه ژوئن آن سال ناپلئون که از انتظار خسته شده بود، نامه‌ای به این مضمون به همسرش نوشت:

«من حس می کنم که تو دیگر مرا دوست نمی‌داری یا اینکه بیمار شده‌ای. چون اگر مرا دوست می‌داشتی یا بیمار نبودی، مرا در اینجا تنها نمی گذاشتی و می‌آمدی و مرا از تنهایی نجات می‌دادی. مگر نمی‌دانستی که عشق تو طوری در جان من ریشه کرده که بدون تو احساس جنون می کنم؟

«مگر نمی‌دانی که وجود تو برای ادامهٔ زندگی من ضروری است؟ اگر باز نیایی، من یقین حاصل خواهم کرد که دیگر مرا دوست نمی‌داری یا اینکه طوری بیمار هستی که نمی‌توانی تکان بخوری. تو را می‌بوسم.»

ما قسمت‌های زیادی از این نامه را حذف کرده‌ایم و انسان حیرت می کند که چگونه یک سردار جنگی، آن هم بعد از پیروزی‌هایی که در ایتالیا نصیب ناپلئون گردید، این‌طور از عشق زنی که همسر قانونی اوست و مدتی از وصلش برخوردار بوده، بی‌تاب می شود.

ژوزفین حتی بعد از دریافت این نامه، پانزده روز برای مسافرت به ایتالیا و ملحق شدن به شوهرش تأخیر کرد، چون نمی‌توانست از تفریح و تعیش پاریس دست بردارد.

ژوزفین را نباید یک زن عادی دانست بلکه وی مبتلا به نوعی جنون موسوم به «جنون

خودنمایی» بود بدون اینکه جنون او جنبهٔ خشونت داشته باشد.
ژوزفین به مناسبت بی‌تابی عصبی، هر روز و هر شب خود را به شکلی در می‌آورد که بتواند جلب توجه کند. حتی وقتی شوهرش به امپراتوری رسید و او امپراتریس فرانسه گردید، نتوانست آن عادت را ترک کند. در آن موقع نه فقط زن‌ها جوراب ساق بلند می‌پوشیدند بلکه مردان هم جوراب ساق بلند بر پا می‌نمودند ولی ژوزفین حتی در زمستان از پوشیدن جوراب خودداری می‌نمود تا اینکه پاهای قشنگش را ببینند.
مد دامن کوتاه زنانه را ژوزفین ابداع کرد تا اینکه هنگام راه رفتن او و به‌ویژه موقع نشستن، بتواند قسمتی بیشتر از پاهای خود را نشان دهد. ژوزفین علاوه بر اینکه مبتکر مد دامن کوتاه زنانه است، مبتکر شلوار بلند زنانه هم می‌باشد. تا آن موقع زن‌ها در فرانسه شلوار بلند نپوشیده بودند. یعنی شلواری همراه پیراهن بلند لباس اصلی آنها را تشکیل می‌داد. ژوزفین شلوار بلند زنانه را در فرانسه مد کرد، بدون اینکه روی شلوار پیراهن بلند دربر نماید بلکه یک پیراهن کوتاه (مثل پیراهن مردان) می‌پوشید و شلواری بلند برپا می‌نمود. همسر ناپلئون آن شلوار را از پارچه‌ای نازک انتخاب می‌کرد تا اینکه اندام وی را قالب‌گیری نماید و زیبایی آن را نشان دهد.
سردار جوان فرانسوی یکی دیگر از افسران خود موسوم به «ژونو» را به پاریس فرستاد و ژونو مأمور بود که ژوزفین را سوار کالسکه کند و به ایتالیا برساند.
روز بیست و ششم ماه ژوئن، ژوزفین برای حرکت به ایتالیا سوار کالسکه شد.
در کالسکه‌ای که همسر ناپلئون بر آن سوار بود، چند نفر حضور داشتند: یکی «ژوزف بناپارت» برادر ناپلئون که به اتفاق زن برادرش به ایتالیا می‌رفت؛ دیگری ژونو افسر جوانی که از طرف ناپلئون مأمور شد زوجه‌اش را از فرانسه به ایتالیا ببرد؛ سوم دوشیزه «لوئیز کوم‌بوان» پیشخدمت مخصوص ژوزفین که زنی بود جوان و با ملاحت و چهارم جوانی به اسم «شارل هی‌پولیت» که به ظاهر دوست و در معنی عاشق ژوزفین بود.
دو کالسکهٔ دیگر در قفای آن کالسکه حرکت می‌کرد و خدمهٔ ژوزفین و جامه‌دان‌های او را حمل می‌نمودند.

کسانی که سوار کالسکهٔ اول بودند به استثنای ژوزف‌بناپارت انگار که به مسافرت ماه‌عسل می‌رفتند، چون به هر منزل که می‌رسیدند، ژوزفین و شارل در یک سو و ژونو افسر جوان و دوشیزه لوئیز پیشخدمت مخصوص ژوزفین نیز یک سوی دیگر به گفت‌وگو و بازی می‌پرداختند. فقط ژوزف‌بناپارت بود که تنها استراحت می کرد و رعایت رسوم و نزاکت مانع از این بود که نسبت به رفتار آنها اعتراض نماید.

در آن موقع، ناپلئون در شهر میلان در ایتالیا بود و با بی‌صبری انتظار ورود ژوزفین را می کشید و عاقبت عصر روز نهم ماه ژوئیه، سه کالسکهٔ غبارآلود، مقابل کاخی که در شهر میلان مسکن ناپلئون بود توقف کرد.

سکنهٔ میلان واقع در کشور ایتالیا مطلع شده بودند که در آن روز زن زیبای ناپلئون وارد میلان خواهد شد و قریب ده هزار تن از سکنهٔ شهر در میدانی که مقابل آن کاخ بود حضور یافتند. در آن روز، به مناسبت رعایت تشریفات، در کالسکهٔ اول دو نفر حضور داشتند، یکی ژوزفین و دیگری برادر شوهرش؛ لذا مردم فوری او را شناختند و از مشاهدهٔ همسر ناپلئون طوری فریاد زدند که ژوزفین ترسید و خود را به عقب کالسکه رسانید و از برادر شوهرش پرسید: مردم برای چه فریاد می‌زنند؟

ژوزف‌بناپارت گفت: خانم، مردم از دیدار شما شادمان شده‌اند و از فرط مسرت فریاد می‌زنند.

ناپلئون که درون کاخ بود از فریاد مردم دانست که زنش وارد شده و با سرعت دوید و از عمارت خارج شد و هنگامی که ژوزفین از کالسکه خارج شد، طوری او را دربرگرفت که باعث حیرت تماشاچیان گردید. بعد ناپلئون ژوزفین را وارد کاخ نمود.

در گالری کاخ بیش از دویست‌تن از زنان و مردان برجستهٔ شهر میلان حضور داشتند تا همسر سردار فرانسوی را ببینند و احترامات خود را به او تقدیم کنند و وقتی قدم به گالری گذاشتند، ناپلئون آهسته به همسرش گفت: امروز تو ملکه هستی و اینها هم درباریان تو می باشند.

احتراماتی که آن روز وجوه سکنهٔ میلان به ژوزفین کردند، احترامی بود که نسبت به ملکه رعایت می‌شد؛ و مردها در مقابل وی زانو زدند و زن‌ها مقابلش تواضع کردند؛ یعنی دو طرف پیراهن خود را گرفتند و زانوها را آهسته خم نمودند. ناپلئون شتاب داشت مراسم معرفی

زودتر خاتمه پیدا کند و به‌طوری که «لویی‌هاستیه» مورخ فرانسوی در کتاب «شرح حال ژوزفین» می گوید، همین که مراسم معرفی به پایان رسید، ناپلئون آن‌قدر عجله داشت که دست ژوزفین را گرفت و او را به طرف اتاقی که خوابگاه بود برد.

صبح روز بعد ناپلئون‌بناپارت از خوابگاه خارج شد و سوار اسب گردید و رفت.

ناپلئون بعد از اینکه زن خود را در میلان نهاد، به منطقهٔ مانتو (واقع در ایتالیا) رفت تا اینکه مرتبهٔ دیگر اتریشی‌ها را شکست بدهد.

«شارل‌هی‌پولیت» که مسئول رسیدگی به امور مربوط به ژوزفین بود، بعد از ورود به میلان حس کرد که وی در نظر آن زن کهنه شده و تا جوان‌های خوش‌اندام و زیبای ایتالیایی هستند، ژوزفین نسبت به او توجه ندارد. شارل به فکر افتاد که خود را کنار بکشد اما طوری کنار برود که برایش فایده داشته باشد. در آن موقع کسانی که در سررشته‌داری قشون فرانسه در ایتالیا کارهای خوب داشتند به‌زودی ثروتمند می‌شدند و شارل از ژوزفین درخواست نمود که از شوهرش بخواهد که ریاست حسابداری سررشته‌داری ارتش فرانسه را در ایتالیا به او واگذار نماید.

ژوزفین بی‌درنگ قلم به دست گرفت و نامه‌ای به شوهرش نوشت و از او خواست که شغل ریاست حسابداری سررشته‌داری ارتش را به شارل هی‌پولیت واگذارد.

ناپلئون در جواب زوجه‌اش نامه‌ای نوشت که با یک مقدمهٔ عاشقانه شروع می‌شد. سردار فرانسوی در آن نامه گفت که از دوری وی بی‌تاب است و از او درخواست نمود که بدون یک‌دقیقه فوت وقت، خود را به «مانتو» برساند تا اینکه چند روزی با هم باشند و بعد به میلان برگردد.

در خاتمهٔ نامه، ناپلئون این جمله را نوشته بود:

«دیدم که توصیه کرده‌ای که من شغل ریاست حسابداری سررشته‌داری ارتش را به این مرد بدهم و من شنیده‌ام که زمانی است این مرد را می‌شناسی و اگر چنین باشد، باید بگویم وای بر تو ای خائن.»

ژوزفین پس از دریافت آن نامه جرأت نکرد که اصرار کند و برای اینکه سوءظن ناپلئون را رفع نماید، حاضر به فداکاری شد؛ بدین‌ترتیب که از میلان به راه افتاد و خود را به مانتو رسانید.
ژوزفین می‌دانست مؤثرترین وسیله برای از بین‌بردن بدگمانی شوهری چون ناپلئون که برای او بی‌تاب است این می‌باشد که او را از وصل خود سرشار از خوشی نماید.
ناپلئون بعد از اینکه ژوزفین وارد مانتو شد، دو شبانه‌روزی اوقات خود را با زوجه‌اش گذرانید و یک‌مرتبه به او اطلاع دادند که اتریشی‌ها به فرماندهی ژنرال «ورمسر» نزدیک می‌شوند.
ژوزفین که هرگز میدان جنگ را ندیده بود، خیلی ترسید و به گریه درآمد.
ناپلئون گفت: نترس و فوری به میلان مراجعت کن. به تو اطمینان می‌دهم که ژنرال ورمسر اتریشی به مناسبت اینکه اشک از چشم‌های تو فروریخته به مکافات خواهد رسید.
کالسکهٔ ژوزفین را برای مراجعت او به میلان آماده کردند و وقتی کالسکه به راه می‌افتاد، همسر ناپلئون صدای توپ‌ها را شنید.
در آن سفر ژونو با ژوزفین همراه بود و بعد از اینکه چند فرسنگ طی نمودند، معلوم گردید که اتریشی‌ها راه را بسته‌اند. ژونو می‌دانست که اگر ژوزفین به دست اتریشی‌ها بیفتد، خیلی بد خواهد شد، زیرا علاوه بر اینکه ناپلئون او را به‌شدت مورد بازخواست قرار خواهد داد، اتریشی‌ها که از عشق سردار فرانسوی نسبت به همسرش اطلاع دارند، از ژوزفین چون یک گروگان قیمتی استفاده خواهند کرد و ناپلئون را مجبور خواهند نمود که شرایطشان را بپذیرد؛ این بود که کالسکه را رها کرد و لباس روستاییان را فراهم نمود و یک دست لباس روستایی زنانه به ژوزفین پوشانید و خود او هم یک دست لباس روستایی مردانه پوشید و یک ارابه پر از علف خشک به دست آورد و آن دو، با لباس روستاییان ایتالیایی روی علف‌ها نشستند و به سوی میلان به راه افتادند.
ژوزفین زبان ایتالیایی نمی‌دانست اما ژونو به مناسبت اینکه مدتی در ایتالیا به‌سر برده بود با آن زبان تکلم می‌کرد. آن روز هم مثل امروز، فرانسوی‌هایی که به ایتالیا می‌رفتند احتیاج به فراگرفتن زبان ایتالیایی نداشتند چون مردم در ایتالیا به زبان فرانسوی آشنایی داشتند؛ لذا ژوزفین بعد از ورود به ایتالیا فراگرفتن زبان ایتالیایی را ضروری ندانست.

باری، ژونو به ژوزفین گفت: از این به بعد من و شما یک شوهر و زن روستایی هستیم و شما خود را به لالی بزنید و هر جا اتریشی‌ها به ما برخوردند، من جواب خواهم داد و چون اتریشی‌ها بومی نیستند، نمی‌توانند از لهجهٔ من بفهمند که یک ایتالیایی واقعی می‌باشم یا نه. ژوزفین طوری وحشت کرده بود که اگر هم ژونو به او نمی‌گفت خود را به لالی بزن، قدرت تکلم نداشت؛ و دوبار از مقابل اتریشی‌ها گذشتند اما سربازان اتریشی مزاحم آنها نشدند زیرا ظاهر آنها نشان می‌داد که روستایی می‌باشند و در آن جنگ ایتالیایی‌ها متحد اتریشی‌ها به‌شمار می‌آمدند (گو اینکه در باطن از آنها نفرت داشتند) و سربازان اتریشی مزاحم روستاییان ایتالیایی نمی‌شدند و با همان ارابه، آن دو نفر به میلان رسیدند و وقتی قدم به میلان نهادند، دیدند که شهر را به مناسبت غلبهٔ ناپلئون‌بناپارت بر ژنرال ورمسر اتریشی آذین بسته‌اند.

قدما می‌گفتند کسی که در قمار شانس دارد در عشق دارای شانس نیست. جنگ هم که در آن برد و باخت هست، نوعی از قمار می‌باشد. ناپلئون که از عشق (یعنی عشق ژوزفین) شانس نداشت، در جنگ دارای شانس شد و پیاپی در ایتالیا فتح می‌کرد.

بزرگترین پیروزی ناپلئون در ایتالیا فتح «آرکول» است که باید آن را فتح‌الفتوح او در ایتالیا دانست و همان فتح بود که سبب شد ناپلئون از ردیف افراد عادی خارج گردید و استعداد او را مافوق متعارف دانستند.

بعد از فتح آرکول، سردار فاتح فرانسوی این نامه را به همسر خود ژوزفین نوشت:

«ژوزفین عزیزم، من آرزو دارم که تو را ببینم. اگر به جای این پیروزی بزرگ که نصیب من گردید، یک شب تو نصیب من می‌شدی من راضی‌تر بودم زیرا پیروزی در جنگ به اندازهٔ پیروزی در عشق لذت ندارد.

«من سعی خواهم کرد تا آنجا که بتوانم کارهای خود را زودتر تمام کنم و در میلان به تو ملحق شوم و تصور می‌کنم تا پنج روز دیگر به راه خواهم افتاد.»

شاید تصور شود که ژوزفین بعد از دریافت این نامهٔ شورانگیز، خود را برای پذیرایی از ناپلئون آماده کرد؛ درصورتی که چنین نیست و آن زن که می‌دانست پنج روز دیگر ناپلئون به راه

می‌افتد و ده روز بعد هم به میلان خواهد رسید، با شارل‌هی‌پولیت راه شهر «ژن» را که می‌دانیم از بلاد و بنادر بزرگ ایتالیا می‌باشد و در آن دوره یک حکومت جمهوری مستقل داشت پیش گرفت.

شهر ژن با قصرهای زیبا و باشکوهش مسکن عده‌ای از قدیمی‌ترین خانواده‌های ایتالیایی است و مردان و زنان آن خانواده‌ها از زیباترین مردم ایتالیا به‌شمار می‌آمدند و امروز هم افرادی که از خانواده‌های قدیمی ژن هستند، از حیث قیافه و اندام نسبت به افراد ایتالیایی دیگر ممتاز می‌باشند.

خانواده‌های اصیل شهر ژن مجال نمی‌دادند که ژوزفین در فکر شوهرش باشد و آن زن، هر شب و گاهی روز، اوقات خود را در میهمانی‌هایی که به افتخار او ترتیب می‌دادند می گذراند.

هنگامی که ژوزفین شوهر را به کلی فراموش کرده، در ژن مشغول خوشگذرانی بود، ناپلئون در شهر میلان مقابل کاخی که ژوزفین در آن سکونت داشت از کالسکه پیاده شد و دوید و بدون اینکه فکر کند کسانی که او را می‌بینند چه خواهند گفت، در حال دویدن خود را به سالن رسانید، ولی ژوزفین در سالن نبود.

ناپلئون فکر کرد که لابد زنش در اتاق خواب انتظار او را می کشد و به سوی اتاق خواب رفت اما در خوابگاه نیز ژوزفین را ندید و زنگ زد و «گون‌تیه» که سمت خوانسالار[۷۸] را داشت آمد.

ناپلئون پرسید: زن من کجا است؟

گون‌تیه سر فرودآورد و گفت: خانم تشریف بردند!

ناپلئون حیرت‌زده سؤال نمود: چه موقع رفت؟

گون‌تیه جواب داد: دو هفته قبل از این عزیمت کردند!

سردار فرانسوی پرسید: مگر نامهٔ من که در آن نوشته بودم به زودی مراجعت خواهم کرد به او نرسید؟

گون‌تیه سر فرودآورد و گفت: خود خانم مژدهٔ مراجعت شما را به ما دادند و گفتند که به زودی بازگشت خواهید نمود.

بناپارت گفت: پس برای چه رفت؟

گون‌تیه سر را پایین انداخت و سکوت نمود. سردار فاتح فرانسوی پرسید: به کجا رفت؟
گون‌تیه جواب داد: بندر ژن!
ناپلئون سئوال کرد: آیا تنها به راه افتاد؟
گون‌تیه گفت: پیشخدمت ایشان، دوشیزه لوئیز کومپوان در خدمتشان رفتند.
بناپارت پرسید: آیا همسفر دیگری نداشت؟ گون‌تیه اظهار کرد: آقای شارل‌هی‌پولیت هم با خانم رفتند.
رنگ چهرهٔ ناپلئون بعد از شنیدن آن جواب سفید شد و چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: بسیار خوب گون‌تیه، دیگر با شما کاری ندارم.
بعد از اینکه خوانسالار از خوابگاه خارج شد، ناپلئون به سالن رفت و قدری نشست، آنگاه چون نمی‌توانست آرام بگیرد، راه اتاق کار خود را پیش گرفت و پشت میز نشست و نامه‌ای به این مضمون به ژوزفین نوشت:
«من از راه دور به شوق اینکه تو را در بر بگیرم به میلان آمده‌ام ولی تو با اینکه می‌دانستی عازم حرکت هستم، با یک مرد اجنبی به راه افتادی و آن‌قدر رحم و انصاف نداشتی که نامه‌ای به من بنویسی و بگویی که قصد سفر داری. من نمی‌دانم در ژن چه خبر است که تو شوهر عاشق خود را رها کردی و راه آن شهر را پیش گرفتی!»
ما از ذکر قسمت‌های آخر این نامه خودداری می‌کنیم و معتقدیم که اگر یک نوجوان محصلی که عاشق زنی شده این‌گونه نامه‌ها را به معشوق خود بنویسد و آن نامه‌ها به دست دیگران بیفتد، تا روزی که زنده است مورد تمسخر و تحقیر قرار می‌گیرد و کسانی که آن نامه‌ها را می‌بینند حاضر نیستند فکر کنند که نویسندهٔ نامه هنگامی مبادرت به نوشتن آن نامه‌ها کرده که بیش از هفده یا هیجده سال نداشته است؛ اما چون ناپلئون یک سردار فاتح بود و توانست خود را به اریکهٔ امپراتوری برساند، مورخینی که شرح حالش را نوشته‌اند تحریر این نامه‌ها را برای آن مرد عیب نمی‌دانند، درصورتی‌که وقتی ناپلئون مبادرت به نوشتن این نامه‌ها کرد که سرداری بزرگ و فاتح بود و یک مرد بالغ به‌شمار می‌آمد. حتی بعضی از مورخین، تحریر این نامه‌ها را از مدارک قریحه و ذوق ناپلئون بناپارت دانسته‌اند.

وقتی نامهٔ دوم ناپلئون در ژن به ژوزفین رسید آن را به دوستش نشان داد.
او گفت: این قدرت و ثروت که تو اکنون داری به طفیل شوهرت می‌باشد و اگر تو به شوهرت بی‌اعتنایی کنی و او را ناامید نمایی، زن‌های دیگر شوهرت را به خود اختصاص خواهند داد و نه فقط تو از این قدرت و ثروت محروم می‌شوی، بلکه من هم که از نفوذ و قدرت تو استفاده می‌نمایم بدبخت خواهم گردید!
ژوزفین به توصیهٔ دوست خود راه میلان را پیش گرفت و قبل از اینکه وارد شهر مزبور شود، از دوستش جدا گردید و غافل از این بود که عده‌ای از سربازان فرانسوی او را تعقیب می کردند و در همان ساعت که وی از دوستش جدا شد آن مرد را توقیف نمودند.
ژوزفین با نشاط ظاهری و خنده‌کنان وارد اتاقی شد که ناپلئون آنجا بود و مشاهده کرد که شوهرش گره بر ابروان انداخته و اخم کرده است.
زن جوان به طرف او رفت و دست بر سرش نهاد و گفت: آیا این قدر از من نفرت داری که بعد از آمدنم خشمگین شده‌ای؟
ناپلئون گفت: من می‌خواهم یک خبر تازه به تو بدهم و آن خبر این است که دوست تو شارل‌هی‌پولیت امروز به جرم تصرف نامشروع اموال ارتش فرانسه توقیف شد و چون تصرف نامشروع اموال ارتش در موقع جنگ خیانتی بزرگ است، تا ظهر امروز تیرباران خواهد گردید.
تهمتی که ناپلئون به شارل‌هی‌پولیت زد، صحت داشت و آن مرد که در ارتش فرانسه خدمت می‌کرد، در قسمتی که حوزهٔ خدمتش بود، مبادرت به تصرف نامشروع از اموال ارتش می‌نمود و با این و آن برای استفاده غیر قانونی زدوبند می کرد. رؤسای وی از این موضوع اطلاع داشتند ولی چون می‌دانستند که وی نزد ژوزفین محبوبیت دارد، جرأت نمی کردند او را مورد تعقیب قرار دهند.
وقتی ژوزفین شنید که دوستش دستگیر شده و تا ظهر آن روز تیرباران خواهد شد، صیحه‌ای زد و غش کرد و افتاد. اگر ناپلئون عاشق بی‌قرار زنش نبود، می‌توانست بفهمد که صیحه‌زدن و غش‌کردن ژوزفین ساختگی است اما چون زن خود را خیلی دوست می‌داشت، مضطرب شد و از جا برخاست و ژوزفین را دربر گرفت و دیوانه‌وار تکان داد و ژوزفین آهسته چشم‌ها را

گشود و ناپلئون وقتی دید زنش به حال آمده گفت: من می‌دانستم تو اینقدر او را دوست می‌داری!
ژوزفین گفت: من او را دوست نمی‌دارم، بلکه دلم بر جوانی او می‌سوزد.
ناپلئون گفت: تمام افسران و سربازانی که در جنگ کشته می‌شوند جوان هستند و این مرد، چون خیانت کرده باید به مجازات برسد و مجازات او را هم دادگاه زمان جنگ معین می‌کند نه من.
اما سرانجام ژوزفین توانست شوهرش را وا دارد که مجازات اعدام شارل‌هی‌پولیت را مبدل به اخراج او از ارتش فرانسه کند و بدین ترتیب جان او را نجات دهد.
در ایتالیا یک نقاش جوان بود موسوم به «گروس» و او کسی است که اولین تابلوی نقاشی را از ناپلئون کشید.
گروس که می‌خواست شکل ناپلئون را تصویر کند (و در ضمن استفادهٔ مادی هم ببرد)، پیشنهاد نمود اجازه بدهد که وی شکل «سردار بزرگ و تاریخی» را ترسیم نماید.
ناپلئون گفت: برای اینکه نقاش بتواند شکل یک نفر را ترسیم کند، مدل او نباید تکان بخورد و من نمی‌توانم حتی یک‌دقیقه بی‌حرکت در نقطه‌ای بنشینم. ژوزفین به نقاش جوان اطلاع داد که روز بعد، پس از اینکه ناپلئون ناهار صرف کرد بیاید و وسایل نقاشی را هم بیاورد و شکل ناپلئون را ترسیم کند.
روز بعد نقاش جوان درحالی‌که سه‌پایهٔ نقاشی و تخته‌رنگ و چیزهای دیگر را حمل می‌کرد، آمد و وارد اتاق غذاخوری ناپلئون شد. ناپلئون که مشغول صرف قهوهٔ بعد از ناهار بود، از گروس پرسید: که به شما اجازه داد وارد این اتاق بشوید؟
ژوزفین گفت: من اجازه دادم که آقای گروس بیاید و شکل تو را بکشد.
ناپلئون اظهار کرد: من یک‌بار گفتم که نمی‌توانم بی‌حرکت باشم و پیوسته تکان می‌خورم و هیچ نقاشی نمی‌تواند تصویر مرا بکشد.
ژوزفین گفت: برخیز و بیا اینجا، من کاری می‌کنم که تو تکان نخوری. همسر ناپلئون، شوهرش را مثل کودکی روی زانوهای خود نشانید و بعد، به نقاش گفت: کار خود را شروع

کنید. ژوزفین مدت چهار روز، هر روز بعد از صرف ناهار، شوهرش را مثل کودکان روی زانوهای خود نشانید و نقاش به ترسیم شکل سردار فاتح فرانسوی ادامه داد و تابلو را به اتمام رسانید.

بعد از اینکه تابلوی ناپلئون تمام شد، مرتبه‌ای دیگر سردار جوان فرانسوی از میلان رفت تا به ارتش خود ملحق گردد.

شارل‌هی‌پولیت که بعد از رانده‌شدن از ارتش دارای سمت رسمی نبود می‌توانست با آزادی بیشتر با کارپردازان قشون زدوبند کند، برای معامله با ارتش فرانسه از میلان رفت و ژوزفین، به اصطلاح فرانسوی‌ها، بدون «کاوالیه» ماند و گرچه می‌توانست برای نقشه‌ای که در سر داشت از افراد دیگر، از جمله جوانان ایتالیایی استفاده کند، ولی میل داشت که منظره‌ای که می‌خواهد توسط نقاش ترسیم شود، با شرکت شارل‌هی‌پولیت باشد.

این بار هم دست طبیعت با گروس نقاش بازی کرد و مراجعت شارل‌هی‌پونیت به میلان به تأخیر افتاد، چون در غیر این صورت، برخلاف آن‌بار که تابلوی ناپلئون را ساخت و موفق شد، این بار اگر دستور ژوزفین را اجرا می‌کرد، معلوم نبود به چه سرنوشتی دچار خواهد شد. بعد هم ژوزفین به دستور اکید ناپلئون به فرانسه مراجعت کرد و شارل‌هی‌پولیت هم بلافاصله به وی ملحق شد؛ درصورتی که ناپلئون هنوز در میلان ایتالیا بود.

در این ایام حکومت فرانسوی به سرپرستی «دیرکتوار» یعنی هیأت‌مدیره (هیأتی که در آن موقع زمامدار فرانسه بود) خود را آماده می‌کرد که با تجلیل از ناپلئون‌بناپارت سردار فاتح فرانسوی پس از مراجعت به پاریس پذیرایی کند.

ضرابخانهٔ فرانسه مدال ناپلئون را ضرب کرد و روزنامه‌های پاریس خود را آماده نمودند که شماره‌های فوق‌العاده به مناسبت ورود ناپلئون به پاریس انتشار بدهند.

روزنامهٔ گلوب (یعنی کرهٔ زمین) چاپ پاریس، اخبار مربوط به مراجعت ناپلئون را به فرانسه، ساعت‌به‌ساعت به‌وسیلهٔ کبوتر قاصد چاپ می‌کرد، به‌طوری‌که خوانندگان روزنامه که در بامداد آن روزنامه را خریداری می‌کردند، می‌دانستند در هریک از ساعات روز گذشته، ناپلئون در کجای جاده بوده است.

بالاخره فاتح بزرگ فرانسوی وارد پاریس شد، لیکن ژوزفین در پاریس نبود که از وی استقبال نماید. همسر ناپلئون برای خوشگذرانی راه ایالت «برتانی» واقع در مغرب فرانسه را پیش گرفته بود.

ناپلئون با دل شکسته، بعد از ورود به پاریس، به عمارت موسوم به «لوکزامبورگ» که محل پذیرایی رسمی از سردار فاتح بود رفت و در آنجا هیأت مدیره، یعنی زمامداران وقت، به او خیرمقدم و تبریک گفتند و تالیران که آن زمان وزیر روابط خارجی (وزیر امور خارجه) بود، کلاه ناپلئون را به دست گرفت و کاری را که یک پیشخدمت باید بکند او کرد.

در آن روز تالیران پیوسته با ناپلئون بود و هنگام مراجعت از کاخ لوکزامبورگ تا نزدیک کالسکه‌ای که باید سردار فاتح را برگرداند وی را مشایعت کرد و وقتی ناپلئون می‌خواست سوار کالسکه شود، کلاه را به او تقدیم نمود.

ناپلئون به خانه‌ای که به مناسبت غیبت ژوزفین در نظرش خالی و تاریک جلوه می‌نمود، برگشت و دست به جیب کرد که انفیه‌دان خود را بیرون بیاورد و نفسی انفیه بکشد (ناپلئون تازه به کشیدن انفیه معتاد شده بود) و وقتی دست به جیب کرد، دستش به یک پاکت خورد و آن را بیرون آورد. ناپلئون به‌قدری نامه دریافت می‌کرد که نمی‌توانست آنها را بخواند و منشی‌ها می‌خواندند و اگر موضوع مراسلات مهم بود، سفارشی به اطلاع سردار فاتح می‌رسانیدند.

ناپلئون یقین داشت که پاکت مزبور را خود در جیب نگذاشته چون در تمام مدتی که تشریفات پذیرایی رسمی از او به انجام می‌رسید، کسی نامه‌ای به وی تقدیم نکرد تا آن را در جیب قرار بدهد که بعد بخواند.

بناپارت درِ پاکت را گشود و کاغذی ضخیم را از آن بیرون آورد و دید که یک طرف آن کاغذ مصور است.

ناپلئون تصویر را از نظر گذرانید و رنگی از صورتش پرید و از فرط اندوه و خشم، دستش که آن کاغذ را گرفته بود به لرزه درآمد چون دید که عکس ژوزفین و شارل‌هی‌پولیت را چاپ کرده‌اند.

به‌قدری آن منظره زشت و شرم‌آور بود که ناپلئون همان لحظه مصمم شد که ژوزفین را طلاق بدهد.

در آن موقع، ناپلئون که خیلی مایل بود ژوزفین برایش پسری بزاید، در دل خدا را شکر کرد که آن زن از وی باردار و دارای فرزند نگردید چون اگر دارای فرزند می‌شد اولاً طلاق دادنش مشکل بود و ثانیاً فرزندش مثل مادر راه فساد را پیش می گرفت.

پنج روز پس از آن واقعه که ناپلئون مشغول فراهم کردن وسایل طلاق بود، ژوزفین از برتانی مراجعت کرد و همین که وارد خانه گردید، فهمید که شوهرش بسیار خشمگین است و به طرف وی رفت و به نوازش شوهر جوان پرداخت و ناپلئون منظرهٔ قبیح موصوف را از جیب بیرون آورد و به زوجه‌اش نشان داد و گفت: این چیست؟

ژوزفین قدری آن تصویر را نگریست و بعد گفت: بی‌شک یک نقاشی با کشیدن این منظره خواسته به ما نیش بزند و ما را اذیت کند.

ناپلئون گفت: تصویر این منظره خیالی نیست و بدون تردید نقاش، از روی مدل کشیده است!

ژوزفین گفت: به تو اطمینان می‌دهم که این تصویر خیالی است؛ منتها، نقاشی که آن را کشیده هنرمند بوده و چیزی به‌وجود آورده که از نظر هنری خیلی گرانبهاست. آنگاه ژوزفین این جملات را که تاریخ به نقل از کتاب خاطرات «کنت‌دولاوالت» آجودان ناپلئون ضبط نموده بر زبان آورد:

«حتی اگر این تصویر خیالی هم نبود. گرانبها به‌شمار می‌آمد، زیرا هر چه در بوتهٔ هنر قرار گرفت و آتش عشق به آن تابید، از آلودگی تصفیه می‌شود.»

ژوزفین از ناپلئون تحقیق کرد که آن تصویر را از کجا به‌دست آورده و از توضیحات شوهرش حدس زد که آن را تالیران در جیب همسرش گذاشته است.

پایان جلد دوم

نگارستان کتاب

ISBN 978-600-5541-85-4

www.ngrbook.com